ملّت عشق

الیف شافاک

ترجمه: ارسلان فصیحی

fak, Elif	سرشناسه: شافاک، الیف، ۱۹۷۱ ـ
عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق/ الیف شافاک؛ ترجمه ارسلان فصیح
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۵۱۱ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۳. رمان؛ ۸۸
شابک: 978-964-311-919-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: عنوان اصلی: Ask
موضوع: داستان‌های ترکی ـ ترکیه ـ قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: فصیحی، ارسلان، ۱۳۴۰ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PL ۲۴۸ ۱۳۸۹ ۷م۲ش/
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۵۳۳۴۶

این کتاب را

به مجلس دوست که

عاشقانه سخن می گوید و صبورانه می پزد...

:این کتاب ترجمه ای است از

AŞK

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

:Türkçe'den Farsça'ya çeviren

Arslan Fasihi

به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق.

خود به تنهایی دنیایی است عشق.

یا درست در میانش هستی، در آتشش

یا بیرونش هستی، در حسرتش...

مقدمه

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوس «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب های راکد را به تلاطم درمی آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنی چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشیدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آنِ خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی‌ماند، نمی‌تواند بماند.

زندگی اِللا روبینشتاین(۱) هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه‌ای راکد بود. داشت به چهل سالگی پا می‌گذاشت. سال‌ها بود عادت‌ها، نیازها و

سلیقه‌هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می‌رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی‌اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک‌ترین تصمیم‌هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب‌نمایی که سمت و سویِ زندگی‌اش را تعیین می کرد خانه و خانواده‌اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق‌العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان عمیق نبود. اِلا متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک (بخصوص در زندگی‌های مشترکی که مثل زندگی آن‌ها این‌قدر طولانی شده) اولویت‌ها چیزی‌های دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم‌تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم‌تر، چیزی که لازمه همه زندگی‌های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی‌آید، که باید بربیاید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده، ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت‌های اِلا جایی آن پایین‌ها مانده بود. عشق فقط مالِ فیلم‌ها بود، یا مالِ رمان‌های تخیلی. فقط آن‌جاها بود که دختر و پسر داستان می توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های اِلا بچه‌هایش بالایِ بالا قرار داشتند. دختر

خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می‌خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده‌ساله رتریوِر هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله‌ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراهِ همیشگیِ اِللا در پیاده‌روی هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم‌هایش کم‌سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می‌شد، اما دل اِللا مگر می‌گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می‌میرد. آخر، اِللا از آن آدم هایی بود که هیچ وقت نمی‌توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی‌کند آن چیز یک دوره باشد، عادتی قدیمی باشد، یا رابطه‌ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اِللا نمی‌توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی توانست با تمام شدن‌ها رو در رو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می‌کرد نمی‌بیندش، می‌آمد و جلو دماغش سبز می‌شد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه‌ای بزرگ و کرم‌رنگ به سبک ساختمان‌های دوره ویکتوریا زندگی می‌کرد. ساختمان با آن‌که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می‌کشیدند، هنوز هم باعظمت بود: پنج اتاق‌خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به‌علاوه، توی باغچه‌اش هم یک جکوزی فوق‌العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش‌سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این‌ها، حساب‌های بازنشستگی داشتند، اندوخته‌ای برای تحصیل بچه‌ها در دانشگاه و حساب‌های مشترک بانکی... علاوه بر خانه‌ای

که در آن می‌نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. اِللا و دیوید برای به دست آوردن این‌ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه‌ای بزرگ که در هر طبقه اش بچه‌ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی‌ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن‌ها ایده‌آل ترین زندگی بود. زندگی زناشوییشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر اِللا پارسال در روز والنتاین به او یک گردن‌بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

اِللای عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

اِللا به هیچ کس بخصوص به شوهرش نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد

اعلامیه ترحیم خودش را می‌خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مَردم همین حرف‌ها را پشت سر جنازه‌ام می‌زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف‌ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی اِللای بی‌چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه‌هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه‌اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ‌گاه نمی‌توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردنِ مارک قهوه‌ای که می‌خورد بایست مدت‌های طولانی فکر می‌کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی‌عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد اِللا روبینشتاین بعد از بیست سال آزگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تأهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتما دلیلی داشت: عشق!

اِللا به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می‌کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر نگیریم، شخصیت‌هایشان هم خیلی با هم فرق می‌کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگیشان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این‌که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این‌طور در آتش عشق بسوزند پدیده‌ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش

آمد که اِللا حتی نفهمید چه بر سرش می‌آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند!

عشق یکباره از غیب مثل تکه‌سنگی در برکه راکد زندگی اِللا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی‌اش را زیر و زیر کرد.

بوستون، ۱۷ مه ۲۰۰۸

یکی از روزهای خوش و ملایم بهاری بود که این داستان عجیب شروع شد. سال‌ها بعد که اِللا برمی‌گشت و به گذشته می‌نگریست لحظه شروع را آن قدر در ذهنش تکرار می‌کرد که همه چیز به نظرش نه مثل خاطره‌ای دور، بلکه مثل صحنه تئاتری می‌رسید که در گوشه‌ای از کائنات هنوز هم ادامه دارد.

زمان: بعدازظهر یکی از شنبه‌های ماه مه.
مکان: آشپزخانه خانه‌شان.

همه اعضای خانواده دور هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند. شوهرش داشت بشقابش را با غذای مورد علاقه‌اش ران سرخ‌شده مرغ پر می‌کرد. از دوقلوها ایوی قاشق و چنگالش را موازی هم در دست گرفته بود و صداهایی از خودش در می‌آورد که انگار دارد طبلی خیالی می‌نوازد. خواهرش اورلی هم برای آن‌که با رژیم جدیدش، روزانه حداکثر ۶۵۰ کالری، سازگار شود مشغول محاسبه لقمه‌هایی بود که می‌توانست بخورد. دختر بزرگش ژانت تکه‌ای نان در دست گرفته بود و با حالتی متفکرانه پنیر خامه‌ای رویش می مالید.

علاوه بر اعضای خانواده، عمه اِستر هم پشت میز نشسته بود. سری به آن‌ها

زده بود تا کیک کاکائویی موزاییکی را که خودش پخته بود برایشان بیاورد و زود برود، اما نتوانسته بود در مقابل اصرارشان مقاومت کند و برای ناهار مانده بود. اِلا با آن‌که پس از ناهار کلی کار داشت، دلش نمی‌آمد از پشت میز بلند شود. این اواخر کم تر پیش می آمد همه اعضای خانواده این طور دور هم جمع باشند. فرصت خوبی بود و او امید داشت همه جوّ را گرم بکنند.

دیوید یکدفعه گفت: «عمه استر، اِلا مژده را بهت داد یا نه؟ زنم کار فوق العاده‌ای پیدا کرده، خبر داری؟ آن هم پس از این همه سال.»

اِلا در دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوانده بود. با آن‌که ادبیات را دوست داشت، بعد از فارغ التحصیلی به طور منظم هیچ جا مشغول کار نشده بود. فقط برای چند مجله زنان کارهای جزئی ویراستاری انجام داده بود، عضو بعضی کلوب های کتابخوانی شده بود و هر از گاهی هم برای روزنامه های محلی نقد کتاب نوشته بود. همین و بس. با آن‌که زمانی دلش می‌خواست منتقد سرشناس کتاب بشود، اما روی این خواسته‌اش گرد زمان نشسته بود. این واقعیت را پذیرفته بود که سیلاب زندگی او را به سمت و سویی کاملاً متفاوت کشانده است. آخرسر نه منتقد مشهور ادبی، بلکه زن خانه‌دار وسواسی‌ای شده بود با کلّی کار خانه و مسئولیت های خانوادگی، که علاوه بر همه این‌ها با سه تا بچه هم باید سر و کله می‌زد.

البته خیلی هم ناراضی نبود. مادر بودن، همسر بودن، رسیدگی به «سایه»، سر و سامان دادن به امور خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، شستن رخت‌ها، اتوکشی... یعنی در زندگی به اندازه کافی سرگرمی داشت. مگر همین‌ها بس نبود که حالا بیاید برای قاپیدن نان از دهان شیر خودش را به دردسر بیندازد؟

با آن‌که همکلاسی‌هایش در دانشگاه اسمیت که پر از فمینیست بود از انتخاب اِلا خیلی خوششان نیامده بود، او اهمیتی نمی‌داد؛ سال‌های سال از این‌که مادر، همسر و خانمِ خانه‌داری پایبند خانه و خانواده باشد کوچک ترین ناراحتی‌ای حس نکرده بود. البته خوب بودنِ وضع مالیشان باعث شده بود احساس نیاز به کار پیدا نکند. اِلا از این بابت سپاسگزار زندگی بود. هر چه باشد علاقه‌اش به ادبیات را از توی خانه‌اش هم می‌توانست پیگیری کند. تازه، عشقش به مطالعه هم کم نشده بود، هنوز هم کرمِ کتاب بود یا این‌که دلش می‌خواست فکر کند این طور است.

اما روزی رسید بچه‌ها عاقل و بالغ شدند و خیلی واضح نشان دادند که دیگر دوست ندارند مادرشان در هر کاری دستشان را بگیرد. اِلا هم که دید اوقات فراغت زیادی دارد، بالاخره تصمیم گرفت کاری برای خودش دست و پا کند. با آن‌که شوهرش او را تشویق کرد و مدام در این باره صحبت می‌کردند و منتظر فرصت بودند، ولی قرار نبود اِلا به این راحتی‌ها کار پیدا کند. کارفرماهایی که برای کار به آن‌ها مراجعه کرده بود یا دنبال آدمی جوان‌تر می‌گشتند یا آدمی باتجربه‌تر. اِلا که مدام به درِ بسته می‌خورد غرورش جریحه‌دار شد و عطای کار را به لقایش بخشید.

با این حال در ماه مه سال ۲۰۰۸ تمام موانعی که این همه سال در برابر کار پیدا کردنش ردیف شده بود، به شکلی غیرمنتظره از میان رفت. چند هفته پیش از آن‌که به چهل سالگی پا بگذارد، پیشنهاد جالب توجهی از یکی از ناشران بوستون دریافت کرد. در اصل کسی هم که کار را برایش پیدا کرده بود، شوهرش بود. یکی از مشتری‌هایش واسطه شده بود. شاید هم یکی از

مترس هایش...

اِلِلا فورا شروع کرد به توضیح دادن: «نه بابا، همچو کاری هم نیست. توی یک مؤسسه انتشاراتی دستیارِ دستیارِ ویراستار ادبی هستم، سر و تهش همینه. یعنی نوکر ما چاکری داشت!»

اما به نظر نمی‌رسید دیوید اجازه بدهد زنش کار جدید را تحقیر کند. پرید وسط: «عزیزم، برای چی این حرف را می زنی؟ خوب این را هم بگو که چه مؤسسه انتشاراتی معتبری است.»

دیوید با آرنجش به اللا زد، اما دید صدا از زنش در نمی آید، برای همین در حالی که با ذوق و شوق سر تکان می‌داد حرف‌های خودش را تأیید کرد: «انتشاراتی خیلی مشهور و معتبری است عمه اِستر. از بهترین ناشران کشور! خوب است بقیه دستیارها را ببینی! همه شان جوانند! همه شان فارغ التحصیل دانشگاه های اسم و رسم دار! بینشان حتی یک نفر هم نیست که مثل اللا این همه سال خانه داری کرده باشد و بعد دوباره مشغول کار شده باشد. ببین چه زنی است، مگر نه؟»

اِلِلا تکان مختصری به خودش داد و شانه‌هایش را صاف کرد. تبسمی ساختگی بر لبانش نشست. کنجکاو شده بود بداند چرا شوهرش این همه دست و پا می‌زند. آیا می‌خواست همه سال‌هایی را تلافی بکند که نگذاشته بود او کار کند؟ یا این‌که چون به او خیانت کرده بود احساس پشیمانی می کرد و می‌خواست به این ترتیب رابطه شان را دوباره گرم کند؟ کدام یکی بود؟ راستش توضیح دیگری به ذهنش نمی‌رسید. این‌طور با اشتیاق و ذوق و شوق حرف زدنِ دیوید توضیح دیگری نداشت.

دیوید تعریف‌هایش را ادامه داد: «آدم چشم و دل سیر به این می‌گویند همه مان به وجود اِللای عزیزم افتخار می‌کنیم.»

عمه اِستر با صدایی تأثیرگذار وارد صحبت شد: «همین‌طور است، اِللای عزیز لنگه ندارد؛ همیشه همین‌طور بوده.» انگار اللا از پشت میز بلند شده و به سفر آخرت رفته بود و او داشت با غم و اندوه یادش را گرامی می‌داشت.

همه آن‌هایی که پشت میز نشسته بودند، بدون استثنا، مهربانانه به اِللا نگاه کردند طوری شده بود که ایوی هم گوشه و کنایه زدن را کناری گذاشته بود و اورلی هم توانسته بود یک بار هم که شده به چیزی غیر از ظاهر خودش توجه کند. اِللا کوشید از این لحظه سرشار از محبت لذت ببرد، اما نتوانست. نوعی دلزدگی، بی‌طاقتی از درونش می‌جوشید. علتش را نمی‌دانست. کاش یکی پیدا می‌شد و این موضوع نچسبِ صحبت را عوض می‌کرد. دوست نداشت در مرکز توجه باشد.

درست همان لحظه دختر بزرگش ژانت، انگار که دعای بی‌صدایش را شنیده باشد، یکدفعه قاتی صحبت شد: «من هم خبری برایتان دارم! مژدگانی می خواهم!»

همه سرها به طرف ژانت چرخید. کنجکاوانه، سراپا گوش، منتظر ادامه حرفش شدند.

ژانت یکدفعه گفت: «اسکات و من تصمیم گرفته‌ایم ازدواج کنیم. خوب، حالا می‌دانم چه می‌خواهید بگویید! هنوز دانشگاهتان تمام نشده، حالا صبر کنید، چه عجله‌ای دارید، هنوز جوانید، و غیره و غیره... اما تو را به خدا درک بکنید، هر دوی ما برای برداشتن این قدم بزرگ آماده‌ایم.»

سکوتی غریب بر میز آشپزخانه حاکم شد. گرما و احساس نزدیکی‌ای که تا یک دقیقه پیش همه‌شان را در بر گرفته بود، دود شد و به هوا رفت. اورلی و ایوی با نگاه‌هایی گنگ به یکدیگر خیره شدند. عمه اِستر با یک لیوان آب سیب در دستش، مثل مجسمه‌ای خنده‌دار و چاق ساخته دست مجسمه سازی دیوانه، ماتش برد و همان‌جور خشکش زد. دیوید طوری که انگار اشتهایش کور شده باشد، کارد و چنگال را کناری گذاشت، چشم‌هایش را تنگ کرد و به ژانت نگاه کرد. در چشم‌های قهوه‌ای روشنش اضطراب و نگرانی موج می‌زد. یکدفعه چنان عبوس شده و ترش کرده بود انگار یک شیشه سرکه سر کشیده...

ژانت که متوجه وخامت اوضاع شده بود، شروع کرد به ناله و زاری: «اه، بفرمایید! من را بگو که خیال می‌کردم خانواده‌ام از شادی بال در می‌آورند و پرواز می‌کنند، اما کووو؟ حال و روزتان را ببینید! هر کی ببیند فکر می‌کند چه خبر مصیبت‌باری داده‌ام.»

دیوید طوری که انگار خود ژانت نمی‌داند چه گفته و باید کسی برایش تکرار کند، گفت: «دخترم، کمی قبل گفتی می‌خواهی ازدواج کنی.»

«باباجون، خودم متوجهم، کمی ناگهانی شد، اما اسکات دیشب سر شام پیشنهاد کرد. من هم بله را دادم.»

«خیلی خوب، اما برای چی؟»

اِللا بود که این را پرسید. همین که جمله از دهانش خارج شد، از نگاه‌های دخترش فهمید که از چنین سؤالی تعجب کرده. اگر می‌پرسید «خیلی خوب، اما چه وقت؟» یا اگر می‌گفت «خیلی خوب، اما چطور؟» هیچ مسئله‌ای

پیش نمی‌آمد هر دو سؤال ژانت را خوشحال و راضی می‌کرد و این‌طور تعبیر می‌شد که «پس می‌توانیم مقدمات عروسی را بچینیم» در حالی که «خیلی خوب، اما برای چی؟» سؤالی غیرمنتظره بود. و ژانت آمادگی جواب دادنش را نداشت.

«منظورت چیست که می‌گویی خیلی خوب، اما برای چی؟ لابد برای این‌که عاشق اسکات شده‌ام! مگر دلیل دیگری هم می‌تواند داشته باشد مادر؟»

اِللا در حالی که کلمه‌ها را یکی‌یکی انتخاب می‌کرد، کوشید حرف‌هایش را واضح‌تر بزند. «نه عزیزم، منظورم این بود که... عجله‌تان برای چی بود؟ نکند حامله‌ای؟»

عمه استر سر جایش تکانی خورد، خودش را جمع و جور کرد، پشت سر هم سرفه کرد. آب سیب را کناری گذاشت و از جیبش یک قوطی قرص اسید معده در آورد. شروع کرد به جویدن.

ایوی اما زد زیر خنده: «خوب، پس بگو توی این سن و سال دایی می‌شوم، مگر نه؟!»

اِللا دست ژانت را گرفت، به طرف خودش کشید و آهسته فشارش داد. «لابد می‌دانی که واقعیت قضیه را خیلی راحت می‌توانی به ما بگویی؟ هر چه باشد خانواده‌ات هستیم و در هر حالتی پشتت را خالی نمی‌کنیم.»

ژانت با حرکتی خشن دستش را کشید و فریاد زد: «مادر، لطفا تمامش کن! حامله نیستم، اصلاً چه ربطی دارد؟! این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟!»

اِللا در حالی که سعی می‌کرد آرام و متین باشد، زیر لب زمزمه کرد «فقط می‌خواهم کمک کنم.»

«با تحقیر کردنم می‌خواهی کمک کنی مادر؟ معلوم می‌شود که به نظر تو ازدواج کردنم با مردی که دوستش دارم فقط یک علت ممکن است داشته باشد: قضا قورتی حامله شدنم! یعنی فکر می‌کنی این‌قدر ساده‌ام؟ حتی از مخیله‌ات هم نمی‌گذرد که چون عاشق اسکات شده‌ام، می‌خواهم با او ازدواج کنم؟ درست هشت ماه است که با او بیرون می‌روم.»

اِلا گفت: «بچه نشو. فکر می‌کنی توی هشت ماه می‌شود فهمید مردها چی توی کله‌شان می‌گذرد؟ بیست سال است با پدرت زن و شوهریم، حتی ما هم نمی‌توانیم ادعا کنیم همه چیز را در باره همدیگر می‌دانیم. هشت ماه با هم بودن مگر خیلی زیاد است؟ جلو بچه بگذاری قهر می‌کند!»

ایوی لبخند موذیانه‌ای زد و پرید وسط حرف: «خوب مگر نمی‌گویید خدا دنیا را در شش روز خلق کرد؟ آن وقت ببین توی هشت ماه چه کارها که نمی‌شود کرد.»

همه که چپ‌چپ نگاهش کردند، ایوی دهانش را بست و توی صندلی‌اش فرو رفت.

در این میان دیوید که ابروهایش را به هم گره زده و مشغول فکر کردن بود، حس کرد اوضاع دارد خراب‌تر می‌شود، برای همین فورا دخالت کرد: «جانم، ببین، مادرت این را می‌خواهد بگوید: با یکی بیرون رفتن یک چیز است، ازدواج کردن با او چیز دیگر.»

ژانت پرسید: «اما باباجان، یعنی تا دم مرگ باید همین طوری باشیم؟»

اِلا آهی کشید و دوباره خودش را وسط رینگ پرت کرد: «والله، بدون این که حرف را بپیچانم، یکدفعه می‌گویم. من و پدرت منتظر بودیم آدم مناسب‌تری

پیدا کنی. رابطه شما را نمی‌شود رابطه‌ای جدی حساب کرد. راستش هنوز برای این‌که رابطه ای جدی برقرار کنی خیلی بچه هستی.»

ژانت با صدایی گرفته پرسید: «می‌دانی چه فکر می‌کنم مادر؟ گمان می‌کنی همه چیزهایی که تو زمانی از آن‌ها می‌ترسیدی الآن سر من می‌آید. اما این طور نیست که چون تو در جوانی ازدواج کردی و به سن الآن من که بودی بچه دار شدی، من هم قرار است همان اشتباه‌ها را تکرار بکنم!»

صورت اِللا چنان سرخ شد که انگار سیلی آبداری خورده بود. در گوشه‌ای از ذهنش خاطراتی که می‌خواست فراموششان کند، جان گرفتند: حالت هایش موقعی که ژانت را حامله بود، بی‌چارگی‌اش، گریه‌های گاه و بیگاهش، بحران‌هایش... در اولین حاملگی‌اش خیلی سختی کشیده بود، سلامتی‌اش به خطر افتاده بود، دچار افسردگی شده بود، تازه مجبور شده بود زایمان زودرس بکند. دختر بزرگش که هفت ماهه به دنیا آمده بود، هم در دوران نوزادی، هم در دوران کودکی انگار همه زور و قوه او را مکیده بود. درست به همین دلیل بود که برای دوباره بچه‌دار شدن ده سال صبر کرده بود اِللا.

در این میان دیوید لابد تصمیم گرفته بود استراتژی متفاوتی امتحان کند که با آرامش وارد بحث شد: «دخترم، وقتی دوستی‌ات را با اسکات شروع کردی، ما هم به عنوان پدر و مادر، خوشحال بودیم. خوب پسر خوب و درستی است... خیلی آقاست. توی این دوره و زمانه همچو کسی را راحت نمی‌شود پیدا کرد. اما عجله‌ای ندارید که. حالا بگذارید فارغ‌التحصیل شوید، بعدش معلوم نیست چه فکری می‌کنید. یکدفعه می‌بینید که آن موقع وضعیت فرق

کرده.»

ژانت سرش را به نشانه «ممکن است» تکان داد، اما پیدا بود حرف‌های پدرش خیلی هم به نظرش معقول نیامده. بعد یکدفعه سؤال غیرمنتظره‌ای پراند:

«نکند همه اعتراض‌هایتان به این دلیل است که اسکات یهودی نیست؟»

دیوید طوری که انگار نمی توانست باور کند دخترش همچو نسبتی به او داده باشد، چشم از او برگرداند. هر چه باشد همیشه به خودش افتخار کرده بود که «پدری روشنفکر، بافرهنگ، امروزی، لیبرال و دموکرات» است. راستش صرفا به همین دلیل در خانه‌شان حتی از حرف زدن در باره مسائل نژادی، دینی، جنسیتی و طبقاتی دوری می‌کرد.

اما ژانت دست‌بردار نبود. پدرش را از گردونه خارج کرده و دوباره نگاه‌های پرسشگرش را به مادرش دوخته بود: «مادر، توی چشم‌هایم نگاه کن و جواب بده. اگر اسم پسری که دوستش دارم اسکات نبود و آرون فلانکشتاین بود، باز هم این‌طوری به ازدواجم با او اعتراض می‌کردی؟»

صدای ژانت پیچ واپیچ و تیغدار بود انگار. دل اِللا گرفت. یعنی دخترش این قدر از دست او عصبانی بود و دق دلی داشت؟ یعنی این قدر نیش و کنایه می زد و مشکوک بود؟

«عزیزم، ببین، چه خوشت بیاید چه نیاید، حالا که مادرت هستم، باید واقعیت هایی را به تو بگویم. جوان بودن، عاشق شدن، پیشنهاد ازدواج گرفتن، این ها چیزهای خیلی قشنگی‌اند، مگر خودم نمی‌دانم... من هم زمان خودش این طور چیزها را از سر گذرانده‌ام. اما حرف ازدواج که پیش می‌آید، باید کله

ات را به کار بیندازی! ازدواج کردن با کسی که خیلی با تو فرق دارد، رسما یعنی قمار کردن. ماها که پدر و مادرت هستیم طبیعی است که از تو بخواهیم بهترین انتخاب را انجام بدهی.»

«خیلی خوب، اما اگر انتخابی که به نظر شما بهترین است، در نظر من بدترین باشد، آن وقت چه؟»

اِللا منتظر همچو سؤالی نبود. با نگرانی آهی کشید و شروع کرد به مالیدن پیشانی‌اش. اگر درد میگرن به سراغش آمده بود، سرش این‌قدر درد نمی کرد.

«من عاشق این پسر هستم مادر، می‌فهمی؟ جایی آن پشت و پسله های ذهنت همچی کلمه‌ای مانده؟ عشق! همان که می گویند وقتی دچارش بشوی قلبت تاپ تاپ می‌زند، آن وقت آدم نمی تواند بدون عشقش زندگی کند!»

اللا ناخودآگاه قهقهه زد. با آن‌که نمی‌خواست دخترش را مسخره کند، اما خنده‌اش آن‌طور به نظر آمده بود: تمسخرآمیز! اعصابش به هم ریخته بود، خودش هم نمی‌فهمید چرا این‌طور شده. چون پیش از این ده‌ها بار، شاید هم صدها بار با دختر بزرگش دعوا کرده بود. اما هیچ وقت این‌طور معذب نشده بود. اما امروز انگار نه با دخترش، بلکه با دشمنی بسیار موذی و آب زیرکاه دعوا می‌کرد.

ژانت انگار دلخور شده بود: «مادر، چرا می خندی، تو هیچ وقت عاشق نشده ای؟»

«آه، بس است دیگر! حوصله‌ام را سر بردی. بیدار شو عزیز من، خواهش می کنم چشم‌هایت را باز کن و بیدار شو. آدم که نباید این‌قدر صاف و ساده

باشد، این قدر...»

لحظه ای انگار برای پیدا کردن کلمه ای که دنبالش می گشت، اطرافش را نگاه کرد. آخرسر اضافه کرد: «این قدر رمانتیک!»

ژانت با ناراحتی پرسید: «خوب مگر رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟»

راستی، رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟ اللا به فکر فرو رفت. قبلاً این طور نبود. قبلاً برای این که بتواند از شوهر خودش انتقاد کند که چرا به اندازه کافی رمانتیک نیست، هوای این کلمه را داشت. خوب از کی تا حالا از آدم های «رمانتیک» خوشش نمی آمد؟ جواب این سؤال را پیدا نکرد. باز هم با همان روش سفت و سخت و دستوری به حرف هایش ادامه داد:

«عزیزم، در چه دور و زمانه‌ای زندگی می‌کنیم؟ این را توی کله ات فرو کن که زن‌ها با مردی که دوستش دارند ازدواج نمی‌کنند. زن وقتی دید کارد به استخوان رسیده و لازم است برای آینده‌اش یکی را انتخاب بکند، آن وقت می گردد و مردی را پیدا می کند که حدس می زند پدر خوب و شوهر خوبی از آب در می آید و می شود بهش تکیه کرد. فهمیدی؟ وگرنه عشق حس خوشایندی است که امروز هست و فردا نیست »

اِللا جمله اش را تازه تمام کرده بود که نگاهش با نگاه شوهرش تلاقی کرد. دیوید دست هایش را روی سینه قفل کرده بود و بی آن که تکانی بخورد یا حتی نفس بکشد، با چشمانی ثابت داشت نگاهش می کرد. پیش از این اصلاً ندیده بود که این طوری نگاه کند. درون اللا انگار چیزی سوخت

ناگهان ژانت گفت: «من می دانم درد تو چیست مادر. تو به خوشبختی من حسودی ات می شود. نمی توانی ببینی که جوان هستم. می خواهی من هم

عین تو بشوم؛ خانم خانه‌دار بدبخت و منفعلی که از بی‌حوصلگی دچار بحران شده!»

اِلِلا انگار که سنگ بزرگی وسط معده‌اش گذاشته باشند، همان‌طور ماند پس دخترش او را این‌طوری می‌دیده؟ «خانم خانه‌دار بدبخت و منفعلی که از بی حوصلگی دچار بحران شده»، همین‌طور است؟ زنی معمولی که نیمی از راه را پیموده و زندانی زندگی زناشویی‌ای شده که رو به ویرانی است؟ پس تصویرش این‌طوری بوده! شوهرش هم این‌طوری می‌دیدش؟ دوست‌هایش چطور، همسایه‌هایش؟

در یک لحظه نگرانی به جانش افتاد: با خودش گفت نکند همه اطرافیانش در خفا دلشان به حال او می‌سوزد. و این فکر موذیانه چنان درونش را سوزاند که نفسش بند آمد و نتوانست حرفی بزند.

دیوید رو به دخترش کرد و گفت: «زود از مادرت معذرت‌خواهی بکن.» ابروها را در هم گره کرده بود و صورتش آویزان بود، اما این ادا و اطوارش نه طبیعی بود، نه باورپذیر.

اِلِلا با نگاهی یخزده گفت: «عیبی ندارد. منتظر عذرخواهی نیستم.»

ژانت نگاهی ناباورانه به مادرش انداخت، بعد با سرعت، با خشم، دستمال سفره‌ای را که جلوش بود پرت کرد، صندلی را به عقب هل داد، از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه دوید بیرون هنوز یک دقیقه نگذشته بود که اورلی و ایوی هم پشت سر هم از جایشان بلند شدند و پاورچین پاورچین بیرون رفتند یا به شکلی غیرمنتظره می‌خواستند از خواهر بزرگشان حمایت کنند یا این‌که از صحبت‌های سرد و بی‌روح بزرگ‌ترها خسته شده بودند. پشت سر

آن‌ها عمه استر هم پا شد. همان‌طور که داشت آخرین قرص معده‌اش را چرق و چوروق می جوید، بهانه ای الکی آورد و زد بیرون.
این طوری، پشت میز فقط دیوید و اللا ماندند. توی هوا انگار غم و غصه موج می زد. خلأ میان زن و شوهر آن قدر غلیظ بود که می شد با دست گرفتش. و هر دوشان خیلی خوب می‌دانستند که مسئله نه ژانت است و نه دیگر بچه هایشان مسئله خودشان بودند زندگی زناشوییشان که خیلی وقت بود آتشش رو به خاموشی بود!
دیوید چنگالی را که کمی قبل روی میز گذاشته بود، دوباره برداشت و انگار که چیز جالب توجهی پیدا کرده باشد شروع کرد به بازی کردن و چرخاندنش. «یعنی از حرف هایی که الآن زدی باید به این نتیجه برسم که با مردی که دوستش داشته‌ای ازدواج نکرده‌ای؟»
«نه عزیزم، البته که منظورم این نبود.»
دیوید که هنوز داشت با چنگال حرف می‌زد، پرسید: «پس منظورت چی بود؟ من که موقع ازدواج گمان می‌کردم عاشقم هستی.»
اِللا گفت: «عاشق بودم» اما نتوانست جلو خودش را بگیرد و اضافه نکند: «آن وقت ها عاشق بودم.»
«خیلی خوب، آن وقت از کی عاشق بودن را ول کردی؟»
اِللا با چشمانی پر از شگفتی به شوهرش نگاه کرد. مثل آدم‌هایی که توی عمرشان عکس خودشان را توی آینه ندیده‌اند و یکدفعه آینه را جلو صورتشان می گیری و آن‌ها از حیرت خشکشان می زند، او هم انگار که با واقعیتی غیرمنتظره رودررو شده باشد، ماتش برد. راستی چند وقت است

شوهرش را دوست ندارد؟ کدام آستانه، کدام نقطه عطف، کدام میلاد؟ انگار می‌خواست چیزی بگوید. کلمه پیدا نکرد. خشکش زد.

در اصل زن و شوهر داشتند کاری را می‌کردند که در آن حرفه‌ای شده بودند: «خود را به نفهمیدن زدن.» روزها در نوعی بی‌خیالی می‌گذشت، نوعی چشمپوشی از همه چیز. زمان در آن بستر آشنا و محتومش، سوار بر روزمرگی‌ها، سرد و بی‌روح، کاهلانه و علی‌السویه جریان داشت.

اِللا یکدفعه زد زیر گریه. نتوانست جلو خودش را بگیرد. دیوید بی‌حوصله رویش را برگرداند. با خودش می‌گفت زن‌ها اشکشان دم مشکشان است؛ بخصوص نفرت داشت از این‌که زن خودش را در حال گریه ببیند. برای همین اِللا وقتی کنار شوهرش بود به این راحتی‌ها گریه نمی‌کرد. اما اتفاق های آن روز همه به نوعی غیرعادی بودند. به هر حال درست در همان لحظه تلفن زنگ زد و هر دوشان را از شر آن لحظه های زجرآور نجات داد.

دیوید گوشی تلفن را برداشت: «الو... بله، خودش همین‌جاست. لطفا یک دقیقه صبر کنید.»

اِللا گوشی را که به طرفش گرفته شده بود گرفت و خودش را جمع و جور کرد و تا آن‌جا که می‌توانست سعی کرد خوشحال و خندان جواب تلفن را بدهد: «الو، بفرمایید.»

صدای زن جوانی از پشت گوشی آمد: «سلام اِللا! منم میشله. از دفتر انتشاراتی زنگ می‌زنم. کارها چطور پیش می‌رود؟ با خودم گفتم زنگ بزنم بپرسم کارِ رمانی را که داده بودیم شروع کرده‌ای یا نه. البته ویراستارمان هم پرسیده بود. خلاصه برای همین زنگ زدم. این استیو ما تو این زمینه ها خیلی

دقیق و وسواسی است، گفتم خبر داشته باشی.»

اِلا گفت «آها، خوب کاری کردی زنگ زدی»، اما از درون آهی بی‌صدا کشید.

اولین وظیفه‌ای که در این انتشاراتی مشهور به او که دستیارِ ویراستار بود، محول کرده بودند، خواندنِ رمان نویسنده‌ای ناشناس بود. اول باید کتاب را می‌خواند و بعد گزارشی مفصل در باره‌اش می‌نوشت.

اِلا دروغی پراند: «به استیو بگو اصلاً نگران نباشد. کار را شروع کرده‌ام.» قصد نداشت در اولین کارش با دختری مثل میشله سر و کله بزند که فکر و ذکری جز کارش نداشت.

«نه بابا، راست می‌گویی؟ خوب رمانش چطور بود؟»

اِلا به تته پته افتاد، لحظه‌ای نفهمید چه بایست بگوید. آخر در مورد متنی که دستش بود هیچ چیز نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که رمانی تاریخی عرفانی است؛ این را هم می‌دانست که موضوعش در باره مولوی شاعر مشهور و دوست صوفی‌اش شمس تبریزی است. همین و بس.

برای این‌که قضیه را به شوخی برگزار کند و موضوع را درز بگیرد، گفت: «چیزه .. یعنی... والله، راستش کتابش خیلی عرفانی است.»

اما میشله کسی نبود که از شوخی سر دربیاورد. خیلی جدی گفت: «اوهوم، ببین به نظرم بهتر است برای این کار برنامه‌ریزی بکنی. آماده کردن گزارش همچو رمان سنگینی ممکن است از آنچه فکرش را می‌کنی بیش‌تر طول بکشد.» این را گفت و صدایش در تلفن محو شد.

صدای میشله لحظه‌ای رفت و آمد، آمد و رفت. در این میان اِلا سعی کرد

توی ذهنش مجسم کند زنِ جوانِ آن طرف خط در آن لحظه چه کارها دارد می‌کند. خوب امکان داشت از یک طرف به کسانی دستورهایی بدهد و از طرف دیگر به نوشته‌ای انتقادی که در مورد یکی از نویسندگان مؤسسه در نیویورکر چاپ شده نگاهی بیندازد؛ همان‌طور که دارد گزارش‌های فروش را بررسی می‌کند با مونیتور ور برود تا ببیند ایمیل جدیدی آمده یا نه؛ یا وقتی تندتند ساندویچ تون می‌خورد لقمه توی دهانش را با قهوه سرد نرم کند. حتما در این اثنا داشت ماهرانه پنج، شش کار را یکجا انجام می‌داد.

میشله یک دقیقه بعد که دوباره صدایش شنیده شد، پرسید: «اللا... آن‌جایی، مگر نه؟»

«بله، هنوز این‌جام.»

«آها، ببخشید. این‌جا آن‌قدر کار روی سرم ریخته که دارم دیوانه می‌شوم. مجبورم قطع بکنم. اما یادت باشد، برای تحویل کار سه هفته وقت داری. بگذار ببینم... امروز هفدهم مه است. یعنی گزارش حداکثر باید تا دهم ژوئن به دستم برسد. همین‌طور است، مگر نه؟»

اِللا تا آن‌جا که می‌توانست لحن صدایش را جدی کرد و گفت: «نگران نباش. سر موقع تحویل می‌دهم.»

اما چیزی که احساسات واقعی اللا را لو می‌داد کلمه‌هایی نبود که به کار می‌برد، سکوت‌ها و وقفه‌های میان حرف‌هایش بود. راستش حتی مطمئن نبود که دلش می‌خواهد رمانی را که به او داده‌اند بخواند یا نه.

اولش این وظیفه را با علاقه زیاد پذیرفته بود. اولین خواننده رمان چاپ‌نشده نویسنده‌ای ناشناس بودن به نظرش مثل بازی‌ای هیجان‌انگیز رسیده بود. در

سرنوشت رمان و نویسنده‌اش نقشی هرچند کوچک بازی می‌کرد اما الآن احساسش فرق کرده بود. درست نمی‌دانست که می‌خواهد برای چنین متنی وقت بگذارد یا نه. موضوع رمان هیچ ربطی به زندگی خودش نداشت: تصوف! عرفان! زمانش را بگو؛ قرن سیزدهم، هفتصد هشتصد سال پیش. مکانش را هم که اصلاً نگو؛ آن‌ور دنیا: آسیای صغیر.. او که نمی توانست جاهایی را که داستان در آن‌ها می‌گذشت حتی توی نقشه پیدا کند، چطور می‌توانست فکرش را متمرکز کند و آن همه نوشته را بخواند؟ چطور می‌توانست هوش و حواسش را بدهد به موضوعی که هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانست؟

در این میان میشله حس کرده بود اِللا دودل است. برای همین در تنگنایش گذاشت: «چی شده؟ نکند مسئله‌ای پیش آمده؟» و چون فورا از طرف مقابل جوابی نیامد، اضافه کرد: «اللا، می‌توانی به من اعتماد کنی. اگر چیزی هست که نمی‌توانی هضمش کنی، بهتر است که توی این مرحله بدانم.»

«باید اعتراف کنم این روزها حواسم زیاد سر جایش نیست. به نظرم می‌رسد که نمی‌توانم ذهنم را روی رمانی تاریخی متمرکز کنم. سوءتفاهم نشود، زندگانی مولوی برایم جالب است، اما توی این قبیل موضوع‌ها آن‌قدر ناشی ام که نگو و نپرس. یعنی با خودم می‌گویم بهتر نیست رمان دیگری برای خواندن بگیرم؟ رمانی که بتوانم راحت‌تر با آن ارتباط برقرار کنم.»

میشله گفت: «اه، لااقل تو یکی این حرف را نزن؛ این چه برخورد غیرسازنده ای است. اما حیف که توی شغل ما تقریبا همه افراد جدید این اشتباه را می کنند. تو فکر می‌کنی آدم رمانی را که با موضوعش آشناست راحت‌تر می

خواند؟ همچو قاعده‌ای وجود ندارد! مگر این‌طوری می‌شود ویراستاری کرد؟ نکند منظورت این است که چون الآن در ماساچوست سال ۲۰۰۸ زندگی می‌کنیم، فقط باید رمان‌هایی را برای چاپ آماده بکنیم که داستانشان در این زمان و در این حوالی می‌گذرد؟»

اِلِلا حالت دفاعی به خود گرفت: «نه، البته که همچی منظوری نداشتم.» و همین که حالت دفاعی گرفت متوجه شد آن روز پشت سر هم حس کرده که منظورش را خوب نفهمیده‌اند و مدام مجبور شده از خودش دفاع کند از بالای شانه‌اش دزدکی نگاهی به شوهرش انداخت. یعنی او هم این‌طور فکر می‌کرد؟ اما حالت چهره دیوید مثل دری قفل و مهر و موم شده بود. چنان رازآلود که نتوانست بگشایدش.

«والّلا بیش‌تر وقت‌ها مجبور می‌شویم کتاب‌هایی را بخوانیم که کوچک‌ترین ربطی به زندگی خودمان ندارند. کار ما این‌طوری است، بهت گفته باشم. ببین مثلاً این هفته کتاب زنی ایرانی را برای چاپ آماده کردم که خاطرات سفرش را نوشته بود. پس باید چه کار می‌کردم؟ یعنی باید می‌گفتم چون این زن ایرانی است کتابش را بردارد ببرد پیش ویراستاری ایرانی؟»

اِلِلا من‌من‌کنان، انگار که موقع دزدی مچش را گرفته باشند، با حالتی درمانده گفت «نه، البته که نه. این را نمی‌خواستم بگویم.»

«علاوه بر این‌ها مگر نیروی ادبیات نتیجه این نیست که میان سرزمین‌های دور، بین فرهنگ‌های متفاوت پل می‌زند؟ مگر ادبیات آدم‌ها را به هم پیوند نمی‌زند؟»

«البته، همین‌طور است. تو را به خدا حرف‌هایم را فراموش کن. گزارش پیش

از موعد روی میزت خواهد بود.»

در آن لحظه از میشله متنفر شد که مثل موجودی دست و پا چلفتی با او رفتار کرده بود، اما در اصل از خودش متنفر شد؛ چون خودش به این زنِ جوان جسارت و فرصت داده بود این طور مثل عقل کل ها با او حرف بزند!

میشله گفت: «آها، باریکلا! همین طور با عزمی جزم ادامه بده. سوءتفاهم نشود، اما به نظرم این وسط واقعیتی وجود دارد که نباید فراموش کنی. در این لحظه توی فهرست حداقل بیست نفر هستند که می خواهند جای تو باشند و این کار را بگیرند. بیش ترشان هم نصف سن و سال تو را دارند. این گوشه ای از ذهنت بماند. آن وقت ببین ذوق و شوق کار کردن چطور به سراغت می آید.»

اللا سرانجام تلفن را که قطع کرد با شوهرش چشم در چشم شد. دیوید خیلی سرسنگین به نظر می آمد. معلوم بود منتظر است صحبت را از آن جا که قطع شده بود ادامه بدهند. اما اِللا دیگر دل و دماغش را نداشت که بنشیند و افسوس آینده دختر بزرگشان را بخورد البته انگار از همان اول هم مسئله اصلی که زن و شوهر افسوسش را می خوردند، این نبود...

چند دقیقه بعد اللا تک و تنها، در آلاچیق توی حیاط، روی صندلی ننویی اش نشسته بود. غروبی سرخ رنگ به سرعت داشت به آسمان نورتمپتن نزدیک می شد آسمان به نظرش چنان نزدیک می رسید که گویی اگر دستش را دراز می کرد می توانست بگیردش. بعد از این همه سر و صدا و جر و بحث لابد آن قدر حالش بد شده بود که حالا می خواست به مغزش استراحت بدهد. نه پرداخت های کارت اعتباری اش، نه سوءتغذیه و رژیم های غذایی افراطی

اورلی، نه درس نخواندنِ ایوی، نه عمه استر و آن کیک‌های مزخرف موزاییکی‌اش، نه از پا افتادنِ «سایه»، نه برنامه‌های غیرمنتظره ژانت برای شوهر کردن، نه سال‌ها خیانت شوهرش به او... تک تک مسائلی را که معمولاً ذهنش را درگیر می‌کردند، از پس گردنشان گرفت، توی قوطی‌های کوچولو گذاشت و به درِ هر کدامشان یک قفل زد.

اِللا، در این حالت روحی، متنی را که از طرف انتشارات آر. بی. تی به او داده بودند به دست گرفت و سبک سنگینش کرد. کاغذها را با سلیقه به هم دوخته بودند و توی پوشه‌ای شفاف گذاشته بودند. عنوان کتاب در اولین صفحه با مرکب نیلی رنگ نوشته شده بود:

ملت عشق

به اِللا گفته بودند کسی چیزی در باره نویسنده نمی‌داند. فقط این را گفته بودند که مردی اسرارآمیز و ساکن هلند است؛ اسمش ع. ز. زاهاراست؛ با هیچ آژانس ادبی قرارداد ندارد؛ دستنوشته رمانش را که حدود سیصد صفحه می شود، از آمستردام پست کرده؛ یک کارت پستال هم کنارش سنجاق کرده.

روی کارت‌پستال عکس مزرعه‌های گل لاله بود که زیبایی گل‌های صورتی، زرد و کبودش چشم را خیره می‌کرد. پشت کارت هم یادداشتی بود که با خطی ظریف نوشته شده بود:

ویراستار محترم،

این سطور را از آمستردام برایتان می فرستم، اما داستانی که پیوست کرده‌ام در آناطولی می گذرد، در قونیه قرن سیزدهم. با این حال از صمیم قلب باور دارم که این داستان از زمان و از مکان و از اختلاف‌های فرهنگی رهاست؛ جهانشمول است.

امیدوارم فرصت بیابید این رمان تاریخی عرفانی را بخوانید که دستمایه‌اش دوستی بی‌مثال جلال‌الدین مولوی شاعر اعظم عالم اسلام با شمس تبریزی درویش قلندری است. با این آرزو «ملت عشق» را به نشانی مؤسسه تان می فرستم.

مرامتان عشق، عشقتان باقی باد

با احترام

اِللا حدس زد خود این کارت پستال حس کنجکاوی ویراستار انتشارات را تحریک کرده باشد. اما استیو سرش خیلی شلوغ بود. نمی توانست وقتش را صرف مطالعه رمان نویسنده‌ای تازه‌کار بکند. برای همین لابد بسته‌ای را که رسیده بوده به دستیارش میشله داده. میشله حریص هم که وقتش به نظر خودش ارزشمندتر از بقیه است، رمان را طوری که کسی نفهمد برای دستیار جدیدش فرستاده بود. این طوری ملت عشق دست به دست گشته بود و آخر سر روی دست اِللا مانده بود. دیگر وظیفه او بود که کتاب را بخواند و در باره اش گزارشی مفصل بنویسد.

اِللا از کجا می توانست بفهمد که این رمان رمانی سردستی نیست؟ از کجا می توانست بفهمد که این کتاب به کلی جریان زندگی‌اش را عوض می‌کند؟ از کجا خبر داشت که موقع خواندنِ ملت عشق زندگی خودش هم از نو سطر به سطر نوشته می‌شود؟

صفحه اول را باز کرد. در آن جا به بعضی اطلاعات در باره نویسنده برخورد:

ع. ز. زاهارا آن وقت‌هایی که دنیا را نمی‌گردد با کتاب‌هایش، دوستانش، گربه‌هایش و لاک پشت‌هایش در آمستردام زندگی می‌کند. ملت عشق اولین و احتمالاً آخرین رمان اوست. نویسنده که رغبت چندانی به رمان‌نویس شدن ندارد، این کتاب را صرفا به دلیل احترام و علاقه‌ای که به مولوی و به خورشیدِ محبوب او شمس تبریزی دارد، قلمی کرده است.

نگاه اِللا به صفحه بعدی افتاد و همان موقع جمله ای آشنا در صفحه پیدا کرد.

زیرا به رغم آن‌که بعضی‌ها خلافش را ادعا می‌کنند، عشق حس خوشایندی نیست که امروز هست و فردا نیست.

دهان اِلا از تعجب باز ماند. اما آخر این جمله، جمله او بود. یعنی دقیقا همان جمله‌ای بود که چند دقیقه قبل توی آشپزخانه به دخترش گفته بود!
لحظه‌ای دچار شک احمقانه‌ای شد. انگار در گوشه‌ای از کائنات چشمی رازآلود می‌پاییدش. درونش لرزید.
در اصل قرن بیست و یکم چندان فرقی با قرن سیزدهم ندارد. هر دوی این قرن‌ها را در کتاب‌های تاریخ این‌طور ثبت خواهند کرد: قرن اختلاف‌های دینی که مثل و مانندش دیده نشده، مبارزه‌های فرهنگی، پیش‌داوری‌ها و سوءتفاهم‌ها؛ بی‌اعتمادی، بی‌ثباتی و خشونتی که همه جا پخش می‌شود؛ و نیز نگرانی‌ای که «دیگری» منشأ آن است. روزگار هرج و مرج. در چنین روزگاری عشق صرفا کلمه‌ای لطیف نیست، خود به تنهایی قطب‌نماست.
در دنیایی که هیچ کس فرصت پرداختن به ظرایف عشق را ندارد، «ملت عشق» اهمیت بیش‌تری می‌یابد.
بادی سرد به طرف اِلا وزید، برگ‌های خشک داخل آلاچیق به هوا بلند شد و در اطراف چرخید. خورشید در افق غرب پنهان شد. شادی و گرمای آسمان فروکش کرد.

چون عشق جوهره و هدف اصلی زندگی است. چنان‌که مولانا به ما یادآوری

کرده، روزی می‌رسد که عشق به چابکی گریبان همه را می‌گیرد، حتی گریبان آن‌هایی را که از او فراری‌اند، و حتی گریبان کسانی را که از کلمه «رمانتیک» مثل نوعی گناه استفاده می‌کنند.

چشم‌های اِلا به صفحه میخکوب شده بود؛ لب پایینش کمی کج شده، خودش هم خم شده و همان‌طور مانده بود. کسی که این‌جا در باره‌اش صحبت می‌شد خودِ خودش بود! اگر نوشته شده بود «حتی گریبانِ خانم خانه‌داری به اسم اِلا رووبینشتاین را که سه بچه دارد و نزدیکی‌های بوستون زندگی می‌کند» همین قدر تعجب می‌کرد، نه بیش‌تر. صدایی از درونش گفت پوشه را کناری بگذارد، فورا برود داخل خانه، به میشله تلفن بکند و بگوید که این کتاب عجیب و غریب را نمی‌خواند.

اما زیاد دودل نماند، نفسی عمیق کشید و صفحه را ورق زد و به این ترتیب، در یکی از شب‌های ملایم ماه مه، خواندن رمان نویسنده‌ای را شروع کرد که حتی اسمش را نشنیده بود و دنیایی را تعریف می‌کرد که اِلا هیچ چیز در باره‌اش نمی‌دانست.

ملت عشق

ع. ز. زاهارا

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

موسیا آدابدانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

ملت عشق از همه دین‌ها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

مثنوی معنوی
دفتر دوم

خیلی وقت پیش بود. به دلم افتاد رمانی بنویسم. ملت عشق. جرئت نکردم بنویسمش. زبانم لال شد، نوک قلمم کور. کفش آهنی پایم کردم دنیا را گشتم. آدم‌هایی شناختم، قصه‌هایی جمع کردم. چندین بهار از آن زمان گذشته. کفش‌های آهنی سوراخ شده؛ من اما هنوز خامم، هنوز هم در عشق همچو کودکان ناشی...

مولانا خودش را «خاموش» می‌نامید؛ یعنی ساکت. هیچ به این موضوع

اندیشیده‌ای که شاعری، آن هم شاعری که آوازه‌اش عالمگیر شده، انسانی که کار و بارش، هستی‌اش، چیستی‌اش، حتی هوایی که تنفس می‌کند چیزی نیست جز کلمه‌ها و امضایش را پای بیش از پنجاه هزار بیت پرمعنا گذاشته چطور می‌شود که خودش را «خاموش» بنامد؟

کائنات هم مثل ما قلبی نازنین و قلبش تپشی منظم دارد. سال‌هاست به هر جا پا گذاشته‌ام آن صدا را شنیده‌ام. هر انسانی را جواهری پنهان و امانت پروردگار دانسته‌ام و به گفته‌هایش گوش سپرده‌ام. شنیدن را دوست دارم؛ جمله‌ها و کلمه‌ها و حرف‌ها را. اما چیزی که وادارم کرد این کتاب را بنویسم سکوت محض بود.

اغلب مفسران مثنوی بر این نکته تأکید می‌کنند که این اثرِ جاودان با حرف «ب» شروع شده است. نخستین کلمه‌اش «بشنو!» است. یعنی می‌گویی تصادفی است شاعری که تخلصش «خاموش» بوده ارزشمندترین اثرش را با «بشنو» شروع می‌کند؟ راستی، خاموشی را می‌شود شنید؟

همه بخش‌های این رمان نیز با همان حرف بی‌صدا شروع می‌شود. نپرس «چرا؟» خواهش می‌کنم. جوابش را تو پیدا کن و برای خودت نگه دار.

چون در این راه‌ها چنان حقایقی هست که حتی هنگام روایتشان هم نباید از پرده راز درآیند.

ع. ز. زاهارا

آمستردام، ۲۰۰۷

مقدمه

بحران های سیاسی، مبارزه های بی پایان بر سر حاکمیت، نزاع های دینی، دعواهای مذهبی. . آناطولی در قرن سیزدهم شاهد همه این ها بود. در غرب، صلیبی هایی که گویا عازم آزادی بیت المقدس بودند، قسطنطنیه را اشغال و غارت کرده و به این ترتیب زمینه فروپاشی امپراتوری بیزانس را فراهم آورده بودند. در شرق، نبوغ نظامی چنگیزخان سبب شده بود قشون منظم مغول به سرعت همه جا را تسخیر کند. در همان حال که بیزانس می کوشید اراضی، رفاه و اقتدار از دست رفته را بازیابد، خانات ترک هم که در آن میان مانده بودند با یکدیگر می جنگیدند. در آن قرن چنان اغتشاش و غائله ای حاکم بود که نظیرش تا آن زمان دیده نشده بود. مسیحیان با مسیحیان، مسیحیان با مسلمانان، مسلمانان نیز با مسلمانان در حال ستیز بودند. به هر سویی می رفتید دشمنی و خصومت، به هر طرفی می چرخیدید اضطراب و حرص و طمع، به هر که برمی خوردید نگرانی از بابت آینده می دیدید؛ انتظاری پرتنش...

درست در میانه این هیاهو، در شهر قونیه عالمی مسلمان زندگی می کرد. این شخصیت ممتاز که اکثر مردم مولانا (به معنای «سرورمان») خطابش می کردند هزاران مرید و شیفته داشت که از چهار سوی عالم آمده بودند. او را چراغی می دانستند که بر تمام مسلمانان نور می تاباند.

مولانا یا همان جلال الدین محمد مولوی در سال ۱۲۴۴ میلادی (۶۴۲ ه.ق) با شمس تبریزی آشنا شد. شمس از دراویش قلندریه بود؛ زبانی تند و تیز داشت. روندی که با تلاقی راه هایشان شروع شده بود، زندگی هر دوشان را

از بیخ و بن دگرگون کرد؛ دلشان یکی شد. صوفیانِ قرن‌های بعد پیوند آن دو را به یکی شدن دو دریا تشبیه کرده‌اند. در سایه دوستی و مصاحبت با شمس بود که مولانا جسارت یافت از دایره قواعد مرسوم پا فراتر بگذارد و به اهلِ دلی مخلص، مدافع آتشین عشق، بانی سماع و شاعری پرشور بدل شود آثار معظمی که از خود بر جا گذاشت لقب «شکسپیر عالم اسلام» را برایش به ارمغان آورد. در عصر تعصب‌ها و پیش‌داوری‌هایی که تا اعماق جامعه ریشه دوانده بود، از معنویاتی فراگیر و صلح‌جو دفاع کرد؛ در خانه‌اش را به روی همه انسان‌ها گشود. بر جهاد باطنی تأکید کرد که هدفش به کمال رساندن انسان بود. توصیه می‌کرد که انسان تا آخر با منیتش بجنگد و گام به گام بر نفسش غلبه کند.

مع‌هذا همه این اندیشه‌ها را نپذیرفتند؛ درست همان گونه که همه طوفان عشقی را که در دل دارند، نمی‌پذیرند. پیوند قوی روحانی میان شمس تبریزی و مولوی آماج تیرهای بدگویی و تهمت و افترا قرار گرفت. حتی بعضی‌ها گفته‌هایشان را کفرآمیز خواندند. درکشان نکردند. به آن‌ها تهمت و افترا زدند، حسادت ورزیدند. سرانجام شاید نزدیک‌ترین کسانشان به آن‌ها خیانت کردند. سه سال پس از آشناییشان به شکلی غمبار از یکدیگر جدایشان کردند.

اما داستانشان در این جا به پایان نرسید.

در اصل این داستان پایان نیافت، ادامه پیدا کرد. حتی پس از گذشت هشتصد سال، امروز هم روح شمس تبریزی و روح مولانا جلال‌الدین رومی، زنده و سیال، میانمان در حال سماعند...

قاتل

اسکندریه، شعبان ۶۵۰

بی شک دیگر زنده نیست. خیلی وقت است مُرده. اما هر جا که می روم چشم هایش با من است؛ مثل دو سنگ سیاه و شومِ آویخته از آسمان، تعقیبم می کند امیدوار بودم با دور شدن از قونیه، با فرار کردن به دوردست ها، از شرّ این خاطره که مثل مته مغزم را سوراخ می‌کند، خلاص شوم هنوز هم فریادش در مغزم می پیچد؛ همان صدایی که پیش از کشیده شدنِ خون صورتش، در آمدن چشم‌هایش از چشمخانه و بسته شدن دهانش پس از کشیدنِ آخرین دم از حنجره برآورد، صدایی همانند زوزه گرگی در تله افتاده، فریاد الوداع آدمی خنجرخورده.

وقتی کسی را بکشی، حتم بدان که چیزهایی از او به تو سرایت می‌کند: تصویری، بویی، نفسی... آهی، لعنتی، صدایی. من بهش می گویم «نفرین مقتول». به بدنت می‌چسبد و می‌ماند. شروع می‌کند به کندن، انگار که بخواهد بدنت را سوراخ کند و رد شود. تا وقتی که به اعماق قلبت نفوذ کند. آن جا که رسید جا خوش می‌کند و دوباره در تو زنده می شود. به خوابت می آید و رؤیاهایت را تکه پاره می‌کند. روز را هر طوری هست سر می کنی، اما همین که شب شد و تنها ماندی، در رختخوابت عرق سرد می ریزی. همه مقتول ها در وجود قاتلان به زندگی ادامه می دهند. از هنگامی که قابیل هابیل را کشت، هیچ قاتلی نتوانسته از کشیدن بارِ امانت قربانی اش رها شود. کسانی که در کوچه بهشان برمی‌خورم اصلاً نمی توانند این را حدس بزنند، اما از هر

آدمی که تا امروز جانش را گرفته‌ام، نشانی با خود دارم. مثل گردن آویزهای نامرئی از گردنم آویخته‌اند، تنگ هم، با همه سنگینیشان. زندگی کردن با این بار آسان نیست. حتی بعضی وقت‌ها نفس نمی‌توانی بکشی. این‌طوری است دیگر. رنج و بدبختی آدم کشتن به هیچ چیز نمی‌ماند. عذاب الیم است، اما می‌شود گفت که دیگر عادت کرده‌ام. مثل بخشی از زندگی‌ام قبولش کرده‌ام. آرامشم را برهم نمی‌زند. یا این‌که زمانی این‌طور فکر می‌کردم. اما این آخرین جنایت چطور شد که این‌قدر تکانم داد؟

این دفعه همه چیز از همان اول با دفعه‌های دیگر فرق داشت. مثلاً این‌که کار را چطور پیدا کردم... یا این‌که باید بگویم کار چطور مرا پیدا کرد؟ سال ۶۴۵، آخرهای پاییز، بود. در قونیه قلچماقِ آدمی مخنث بودم که خانه‌ای بدنام داشت و خشم و غضبش معروف بود. وظیفه‌ام زهر چشم گرفتن از روسپی‌ها بود و حد و حدود مشتری‌ها را بهشان فهماندن و اگر لازم می‌شد ترساندنِ چشمِ این و آن.

انگار همین دیروز بود. دنبال یک فراری بودم، روسپی‌ای که از خانه مخنث فرار کرده بود. بدبخت یکدفعه به سرش زده بود آب توبه به سرش بریزد و عابد و زاهد بشود. چه غلط‌ها! دختر قشنگی بود، حیف بود. کمی دلم برایش می‌سوخت. چون اگر پیدایش می‌کردم، صورتش را چنان از ریخت می‌انداختم که دیگر هیچ مردی نتواند نگاهش کند. چیزی نمانده بود دختر احمق را که لقبش «گل کویر» بود گیر بیندازم، اما نامه‌ای اسرارآمیز به دستم رسید؛ نامه‌ای غیرمنتظره که توجهم را به سویی دیگر کشاند و فکرم را به خود مشغول کرد.

زیرش امضا شده بود «نگهبانان ایمان».

در نامه نوشته بودند:

«خوب می‌دانیم که تو کی هستی در گذشته فدایی اسماعیلی بودی. پس از مرگ حسن صباح و دستگیر و زندانی شدن رهبران طریقت، دیگر نتوانستید به اوضاع سر و سامان بدهید، نتوانستید مثل سابق مجموع بمانید. برای آن‌که گیر نیفتی، به قونیه فرار کردی. در این‌جا مخفی شدی و برای خودت نامی جدید و کاری تازه پیدا کردی. الآن برایت کاری داریم که انگار جامه‌ای است به قامت تو دوخته شده.»

در نامه نوشته بودند که برای موضوعی بسیار مهم به خدماتم نیاز دارند. اطمینان می‌دادند که پاداش خوبی در انتظارم است. اگر پیشنهاد نظرم را جلب می‌کرد پس از نماز مغرب باید به میخانه‌ای مشهور می‌رفتم. محل ملاقات آن‌جا بود. قرار بود پشت نزدیک‌ترین میز به پنجره، پشت به در، بنشینم، سرم را پایین بیندازم و به کف خاکی میخانه نگاه کنم و چشم از آن‌جا برندارم کمی بعد آدمی که قرار بود استخدامم کند، یا آدم‌هایی که قرار بود استخدامم کنند، پیشم می‌آمدند. نه موقع آمدنشان اجازه داشتم سرم را بلند کنم و به صورتشان نگاه کنم، نه موقع رفتنشان و نه هنگام صحبتمان.

نامه عجیبی بود، اهمیتی بهش ندادم. عادت داشتم به ادا و اطوارِ مشتری‌ها. در این سال‌ها آدم‌های جورواجوری استخدامم کرده بودند. تقریبا همه‌شان می‌خواستند ناشناس بمانند. به تجربه ثابت شده مشتری هر قدر بیش‌تر

اصرار بکند که هویتش ناشناس بماند، همان قدر به مقتول نزدیک تر است. این قاعده کلی را می‌دانستم. اما به من ربطی نداشت. کار من معلوم بود: کشتن. به بهشت و دوزخش کاری نداشتم. از وقتی قلعه الموت را ترک کرده بودم، زندگی‌ام بر این منوال می گشت.

راستش کم‌تر سؤال می‌کردم. اصلاً برای چه باید سؤال می‌کردم؟ تنها چیزی که می دانستم این بود که توی این دنیا برای هر آدمی حداقل یک نفر هست که می خواهد سر به تنش نباشد. این‌که دست به جنایت نزده‌اند به این معنا نیست که روزی قصد جان یکی را نخواهند کرد. ممکن است این گناه عذاب آور را در دفتر اعمالشان ننوشته باشند، اما معنی‌اش این نیست که چنین هوی و هوسی در دل ندارند.

راستش را بخواهید برای همه، بدون استثنا، لحظه‌ای می‌رسد که می توانند یکی را بکشند، اما این را اکثر آدم ها نمی دانند. نمی خواهند بپذیرند. تا وقتی حادثه‌ای غیرمنتظره باعث شود خون جلو چشمشان را بگیرد. چقدر هم مطمئنند که دستشان هیچ وقت به خون آلوده نمی‌شود و جان کسی را نمی گیرند. حال آن‌که همه چیز به تصادفی بند است. گاهی یک حرکت چشم و ابرو کافی است تا خون کسی به جوش بیاید. از کاه کوهی بسازد و سر هیچ و پوچ دعوا و کتک‌کاری راه بیندازد. راستش حتی در زمان و مکانِ اشتباه بودن کافی است برای آن‌که حیوان درون آدم‌های پاک و تمیز و باشرف یکدفعه آشکار شود. همه می توانند آدم بکشند. اما در این دنیا آدم‌های کمی می توانند کسی را که اصلاً نمی شناسند با خونسردی بکشند. در این جاست که من وارد میدان می‌شوم. کار را من یکسره می کنم.

کارهای کثیف دیگران را انجام می‌دهم. توی این دنیا به امثال من هم احتیاج است. مگر خداوند متعال، هنگام برپایی نظام مقدسش، عزراییل را در کار جان گرفتن نایب خودش تعیین نکرده است؟ این طوری انسان‌ها هر بلایی که سرشان بیاید تقصیر عزراییل می‌دانند. می‌توانید بگویید عزراییل عادل است؟ اما راستش این دنیا چندان هم محل عدالت نیست، مگر نه؟

به هر حال، هوا که تاریک شد به میخانه‌ای رفتم که در نامه نوشته شده بود. اما داخل که شدم، دیدم میز کنارِ پنجره پر است. مردی که روی صورتش جای زخم شلاق بود، پشت میز وا رفته بود. می‌خواستم مردک را بیدار کنم و بگویم گورش را گم کند، اما در آخرین لحظه منصرف شدم. معلوم نمی‌شود عیاش‌ها چه موقع چه کاری می‌کنند، برای همین ممکن است کار دست آدم بدهند. لازم نبود بی‌جهت توجه دیگران را جلب بکنم. برای همین پشت نزدیک‌ترین میز نشستم و رویم را به طرف پنجره برگرداندم. منتظر نشستم. خیلی نگذشته بود که دو نفر آمدند. دو طرفم نشستند؛ ماندم وسطشان. صورتشان را خوب پوشانده بودند تا نبینمشان. اما نیازی نبود صورتشان را ببینم تا بفهمم هر دو چقدر جوان، گیج و غافلند؛ پیدا بود آمادگی کاری را که شروع کرده‌اند ندارند.

یکیشان گفت: «تعریفتان را زیاد شنیده‌ایم» در صدایش نگرانی موج می‌زد. «می‌گویند در این کار رودست ندارید.»

حرف‌های جوان به نظرم خنده‌دار رسیده بود، اما جلو خنده‌ام را گرفتم. متوجه شدم که از من می‌ترسند. این برای من خوب بود. اگر به اندازه کافی می‌ترسیدند، جرئت نمی‌کردند کلک بزنند.

«درست شنیده‌اید. تو این کارها رودست ندارم. برای همین به من می گویند کله‌شغال. کار هر چقدر هم که مشکل باشد مشتری ها را ناامید نمی کنم.»

مرد جوان که انگار تن‌لرزه هم گرفته بود، گفت: «خوب، این خیلی خوب است. چون کاری که می‌خواهیم انجامش بدهی ممکن است چندان آسان نباشد.»

همان موقع دیگر مرد جوان وارد صحبت شد. «یکی هست. مردک بلای جانمان شده. کلی دشمن برای خودش پیدا کرده. از وقتی به این شهر پا گذاشته، جز فلاکت و بدبختی با خودش نیاورده. هیچ خیری از او ندیده‌ایم. چند بار اخطار دادیم، اما یک گوشش در بود گوش دیگرش دروازه. نه تنها عقل به کله‌اش نیامد، بلکه هار بود هارتر شد. چاره دیگری برایمان نگذاشته.»

حرفی نزدم. راستش همیشه همین‌طور است. مشتری‌ها پیش از دست دادن با من، نمی‌دانم چرا شروع می‌کنند به توضیح دادن. همیشه هم می گویند آدمی که می‌خواهند کشته شود چقدر پدرسوخته و بی‌ناموس و عوضی است. انگار اگر به آن ها حق بدهم، جرمی که قرار است مرتکب بشویم سبک تر می شود.

«فهمیدم. خوب این آدم کی هست؟»

این طوری که پرسیدم دستپاچه شدند. حرف های بی سر و ته زدند.

«کافری که به دین و ایمان پشت کرده[1] سرکشی که کار را به بی‌حرمتی و کفر کشانده. درویشی فاسد.»

آخرین کلمه را که شنیدم، موهای تنم سیخ شد. فکرهای مختلف از ذهنم

گذشت، اعصابم به هم ریخت. تا آن روز همه جور آدمی کشته بودم؛ جوان، پیر، مرد، زن، سالم، علیل... اما درویش، یعنی کسی که خودش را وقف دین و ایمان کرده، بینشان نبود. من هم برای خودم اعتقاداتی داشتم؛ راستش نمی خواستم غضب خدا را به جان بخرم. چون با همه این حرف ها، از خدا می ترسیدم.

«متأسفم آقایان، پیشنهادتان را قبول نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد دستم به خون درویش آلوده شود. کس دیگری برای این کار پیدا کنید.»

پا شدم که بروم، اما یکی از جوان ها التماس‌کنان دستم را گرفت.

«خواهش می‌کنم جواب رد ندهید. دستمزدتان هر چقدر باشد، حاضریم دو برابرش را بدهیم.»

یکدفعه تصمیم گرفتم و پرسیدم: «اگر سه برابرش را بخواهم، آن وقت چه؟»

مطمئن بودم نمی توانند همچو دستمزد بالایی بپردازند.

اما چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتم، شد. پس از لحظه‌ای مکث، هر دو گفتند پیشنهادم را قبول می‌کنند. دوباره سر جایم نشستم. مخم داشت سوت می‌کشید. راستش پول خوبی بود. اگر این قتل را مرتکب می‌شدم، می توانستم سال های سال راحت زندگی کنم. دیگر لازم نبود نگران پول شیربها باشم. می‌توانستم فوری ازدواج بکنم و بدون آن‌که فکر نان شب باشم، راحت زندگی کنم. با توجه به وضعیتی که داشتم و پولی که دستم را می گرفت، دیگر برایم درویش و غیر درویش فرقی نمی‌کرد؛ جان همه را می توانستم بگیرم.

از کجا می دانستم در آن لحظه بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شده‌ام

و بعدا از پشیمانی آرزوی مرگ می‌کنم؟ از کجا می دانستم کشتن این درویش چقدر سخت خواهد بود و حتی پس از مرگش نیز تیزی نگاه های همچون خنجرش را بر سینه ام حس خواهم کرد؟

از زمانی که شمس را در حیاط کشته ام و جسدش را در چاه انداخته ام پنج سال می گذرد. هنوز هم صدای برخورد تنش با آب را نشنیده ام. هیچ صدایی از چاه در نیامد. انگار بدن درویش به جای افتادن در آب، به عرش صعود کرد. از وقتی که مرده یک شبم بدون کابوس نگذشته. و هنوز هم هر وقت به چشمه ای، برکه‌ای، حوضی یا هر جای دیگری نگاه می‌کنم که آب جمع شده، وحشتی سرد تمام وجودم را در بر می گیرد؛ دست هایم می لرزد و حال تهوع پیدا می کنم.

هر وقت به یاد آن شب می‌افتم، دولا می شوم و بالا می آورم. انگار بخواهم هر چه در درونم انباشته شده از بدنم خارج کنم. خارج کنم و خلاص شوم... دست هایم، پاهایم شده پوست و استخوان.

چه شگفت انگیز! او مُرده، اما هنوز زندگی می کند. من اما هر روز می میرم و باز می میرم.

بخش اول: خاک

پدیده های عمیق، آرام و جامد زندگی...

شمس

کاروانسرایی نزدیک سمرقند، شعبان ۶۳۹

باز امشب سر شام به درون عالم دیگر کشیده شدم. این بار چیزهایی که دیدم چنان زنده، چنان واقعی، چنان براق بودند که..

خانه‌ای بزرگ که حیاطش پر بود از گل‌های زرد زیبا. در وسط حیاط چاهی که خنک‌ترین آب دنیا از آن می‌جوشید... آخر پاییز، ماه کامل در آسمان، شبی رازآلود... چند حیوان که به تاریکی زنده‌اند در میانه می‌گشتند؛ جغد، خفاش، گرگ، بعضی در حال خواندن، بعضی در حال زوزه کشیدن... مدتی بعد مردی میانسال از خانه بیرون آمد، پهن‌شانه، نگاهش آرام، چشم های عسلی‌اش دوخته شده بر اعماق. بر صورتش سایه‌ای غلیظ، در چشمانش غمی بی‌مثال...

به چپ و راست چرخید و صدا زد. «شمس، شمس، کجایی؟»

بادی دیوانه‌سر وزید، ماه پشت ابرها پنهان شد، گویی طبیعت هم پرهیز می کرد از این‌که شاهد اتفاق‌ها باشد. آواز جغدها خاموش شد، بال خفاش‌ها از حرکت ایستاد، آتش اجاق حتی دیگر صدای ترق‌تروق درنیاورد. سکوت مطلق، سکون بر همه دنیا حاکم شد.

مرد آهسته‌آهسته به نزدیک چاه آمد، خم شد و تا ته چاه را نگاه کرد. زمزمه

کرد: «شمس، عزیزتر از جانم، نکند آن‌جایی؟»

دهانم را باز کردم تا پاسخ بدهم، اما صدایی از میان لبانم خارج نشد

مرد بیش‌تر خم شد و با دقت ته چاه را وارسی کرد. ابتدا جز آب‌های تاریک چیزی ندید بعد یکباره آن پایین متوجه دستم شد که مثل کلکی که بعد از طوفان روی دریا تکان بخورد و با تکان خوردنش دریا را مواج کند آواره و سرگردان روی آب می‌گشت. به دنبالش متوجه یک جفت چشم شد که بالا را نگاه می‌کردند. چشم‌ها، چشم‌هایم، از ته چاه به ماه کامل نگاه می‌کردند که از پشت ابرها درآمده بود.

از جایی که انداخته بودندم به ماه نگاه می‌کردم، طوری که انگار از آسمان پرس و جو می‌کردم که قاتلم کیست.

مرد روی زانوانش افتاد؛ به سینه‌اش می‌کوبید و فریاد می‌زد: «کشتندش! شمس را کشتند!»

در همان لحظه سایه‌ای از پای بوته‌ای خزید و آمد، مانند گربه‌ای وحشی موذیانه و با ظرافت از دیوار حیاط گذشت. مردی که در حیاط بود متوجه قاتل نشد. زیر بار غم و غصه فریاد می‌زد و هر چه بیش‌تر فریاد می‌زد مثل آینه‌ای که راز را نگه نداشته ترک می‌خورد و می‌شکست. فریادش مثل خرده‌شیشه‌های تیز به چهار طرف پخش می‌شد و شب را سوراخ‌سوراخ می‌کرد.

«بروید کنار ببینم! مرد، مگر دیوانه شده‌ای؟ چرا مثل گوساله‌های دیوانه فریاد می‌زنی؟»

«...»

«مگر با تو نیستم پسر؟ این سر و صدا را تمامش کن! وگرنه می‌اندازمت بیرون.»

«...»

«مگر کری، نمی‌شنوی چه می گویم؟ گفتم ببر، ببر دیگر!»

خودم را به نشنیدنِ صوت داودی‌ای زدم که بیخ گوشم داد می‌زد، فقط برای آن‌که بتوانم کمی بیش‌تر در عالم دیگر بمانم. کنجکاو بودم بدانم چطور مرده ام. علاوه بر این، می‌خواستم این مرد را که چشمانش اندوه خالص بود یک بار دیگر ببینم. چه کسی بود؟ با من چه نسبتی داشت، در شبی پاییزی برای چه دنبالم می‌گشت؟

اما برای گذشتن از دروازه عالم دیگر فرصت نماند، یکی دستم را گرفت و چنان با شدت تکانم داد که لحظه‌ای با خود گفتم الآن است که دندان‌هایم بریزد. این شد که با زور به این دنیا کشیده شدم.

آهسته آهسته، بی‌میل و رغبت، چشم‌هایم را باز کردم. صاحبِ صوتِ داودی را دیدم که بالای سرم ایستاده. مردی قدبلند و چاق بود؛ ریش جوگندمی و سبیل از بناگوش دررفته‌ای داشت که نوک‌هایش را چرب کرده بود. شناختمش: کاروانسرادار بود. در یک لحظه متوجه دو چیز شدم: به داد و فریاد راه انداختن، زورگویی و زهر چشم گرفتن عادت داشت، و الآن از خشم خون جلو چشم‌هایش را گرفته بود.

پرسیدم: «چی شده؟ برای چی دستم را می‌کشی؟»

کاروانسرادار غرولندکنان گفت: «می‌پرسی چی شده؟ باید از تو پرسید چی شده. می‌گفتم جیغ زدن را تمامش کن این‌طوری مشتری‌ها را فراری می

دهی.»

همان‌طور که می‌کوشیدم از دست‌های متگته‌وارش خلاص شوم با صدایی گرفته پرسیدم: «راست می گویی؟ جیغ می زدم؟»

«چه جور هم! کمی قبل مثل خرسی خاکستری که تیغ به پنجه‌اش فرو رفته باشد نعره می زدی؛ گفتم الآن است که سقف روی سرمان پایین بیاید. تو چه ت شد یکدفعه‌ای؟ همان‌طور که غذا می‌خوردی خوابت برد، لابد کابوسی چیزی دیده‌ای.»

می دانستم تنها توضیحی که ممکن است به نظر کاروانسرادار منطقی بیاید، همین است. می توانستم برای آن‌که راحتم بگذارد، مطابق میلش رفتار و حرف هایش را تأیید بکنم، اما زبانم به دروغ نچرخید.

گفتم: «نه، همچو چیزی نشد. نه خوابم برد، نه کابوس دیدم. راستش من اصلاً خواب نمی بینم.»

کاروانسرادار با اصرار پرسید: «خوب، پس برای چی آن‌طور جیغ می زدی و هوار می‌کشیدی؟»

«چون که به عالم دیگر رفتم و برگشتم. من بعضی وقت‌ها برای کشفیات به عالم دیگر می روم. خواب و رؤیا یک چیز است، کشف و شهود چیز دیگر.»

کاروانسرادار با دهان باز نگاهم کرد، با عصبانیت نوک سبیل‌هایش را توی دهانش فرو کرد و گاز گرفت. سرانجام گفت:

«شما درویش‌ها همگی زده به سرتان. درویش‌های آواره‌ای مثل تو که دیگر جای خود دارند! بس که از صبح تا شب با دهن روزه توی کوچه‌ها می گردید و دعا می‌خوانید، آفتاب به کله تان می‌خورد و لابد همین‌طوری قاتی

می‌کنید و سراب می‌بینید.»

خندیدم. حق داشت. مگر نمی‌گویند میان فنا شدن در خدا و فنا شدنِ عقل تار مویی فاصله است؟

در همان لحظه سر و کله دو تا از شاگردهای کاروانسرادار پیدا شد که دو طرف مجمعه بزرگی را گرفته بودند و می‌آوردند. مجمعه پر بود از گوشت سرخ‌شده بز، ماهی شور، کباب بره معطر، نان پخته‌شده در روغن دنبه، سیرابی، آش عدس و چه و چه. همین که شاگردها غذاهایی را که آورده بودند بین مشتری‌ها پخش کردند، بوی سیر و پیاز و انواع ادویه‌جات همه‌جا را برداشت. نزدیک میز من که آمدند، یک کاسه آش و یک قاچ نان سیاه برداشتم.

کاروانسرادار نگاهی به آش و نان انداخت و پرسید: «ببینم، پول این‌ها را داری بدهی؟»

گفتم: «نه. اما اگر بخواهی می‌توانم عوض غذا و جایی برای ماندن، یک خوابت را تعبیر بکنم.»

«مگر تو نبودی که کمی قبل می‌گفتی اصلاً خواب نمی‌بینی؟»

«همین طور است. من خوابگزاری‌ام که اصلاً خواب نمی‌بیند.»

کاروانسرادار رو ترش کرد و گفت: «گفته بودم که همگی زده به سرتان. خوب است همین الآن بیرونت کنم؟ الآن ببین چی بهت می‌گویم، حرف‌هایم را آویزه گوشت کن. یا، چه می‌دانم، کنار آن کشکول درویشی‌ات آویزان کن! نمی‌دانم چند سال داری، اما پیداست آن‌قدر دعا کرده‌ای که برای هر دو دنیایت کافی باشد. دیگر این کارها را رها کن. برو یک زن خوشگل بگیر،

خانواده تشکیل بده، سر و سامان پیدا کن، بچه‌دار بشو. آن وقت ریشه می زنی و یک جا ساکن می‌شوی. وقتی می‌بینی همه‌جا بدبختی یکی است، گشتن دور دنیا دیگر معنایی ندارد. از من به تو نصیحت. گمان می‌کنی چیزهای جدید پیدا می‌کنی؟ نگاه کن، از چهار گوشه دنیا مسافر به این کاروانسرا می‌آید. بعد از چند پیاله، همگی همان داستان‌های تکراری را تعریف می‌کنند آدم همه‌جا همان آدم است، آش همان آش، آب همان آب، گه همان گه!»

گفتم: «اما من که دنبال چیز متفاوتی نمی‌گردم. فقط دنبال حق می‌گردم. سفر من، سفر یافتن پروردگار است.»

یکدفعه صدایش خشن شد: «در این صورت جای اشتباهی دنبال او می گردی. پروردگارت رفت! نپرس کی برمی‌گردد، چون نمی‌دانم.»

این حرف‌ها را که شنیدم سوزشی در دلم احساس کردم. گفتم: «هر کس از خدا بدی بگوید، در اصل بدی خودش را گفته. چه بداند چه نداند، همین است که هست.»

لب‌های کاروانسرادار به تبسمی کج و کوله باز شد. در صورتش انفعال و نوعی سرخوردگی بچگانه خوانده می‌شد.

سؤال کردم: «مگر نمی‌گوید ما از شاهرگتان به شما نزدیک‌تریم؟ خدا در آسمان، فرسنگ‌ها دور از این‌جا، روی تختی ننشسته است که[1] هر آن همه جاست و درون همه ماست. از این رو هیچ‌گاه ترکمان نمی‌کند. خودش را چطور می‌تواند ترک کند؟»

کاروانسرادار فورا با نگاهی سرد جواب داد: «اما چیزی که فکر می‌کنی نمی

شود، شده. ما را ترک کرد. اما باور کن این طوری بهتر شد. اگر خدا این جا باشد و وقتی مصیبت های جورواجور سرمان می آید انگشت کوچکش را هم تکان ندهد، بگو ببینم این چطور پروردگاری است؟»

آهسته گفتم: «این نخستین قاعده از قواعد چهل گانه است. قاعده اول: کلماتی که برای توصیف پروردگار به کار می بریم، همچون آینه ای است که خود را در آن می بینیم. هنگامی که نام خدا را می شنوی ابتدا اگر موجودی ترسناک و شرم آور به ذهنت بیاید، به این معناست که تو نیز بیش تر مواقع در ترس و شرم به سر می بری. اما اگر هنگامی که نام خدا را می شنوی ابتدا عشق و لطف و مهربانی به یادت بیاید، به این معناست که این صفات در وجود تو نیز فراوان است.»

کاروانسرادار گفت: «مزخرف نگو. این طور که تو می گویی خدا می شود محصولِ مخیله ما. به نظرم می رسد که تو...»

حرفش را نتوانست تمام کند، چون همان موقع در ردیف های پشت قیامتی برپا شد. وقتی برگشتیم و به سمتی که سر و صدا از آن جا می آمد نگاه کردیم، دو مرد درشت هیکل دیدیم که نعره های مستانه سر داده بودند. هر دو بی شرمانه برای دیگر مشتری ها قلدربازی در می آوردند؛ غذایشان را از کاسه هایشان برمی داشتند و پیاله هایشان را سر می کشیدند. اگر هم کسی اعتراض می کرد مثل پسربچه های بی عار هر چه دم دستشان بود به طرفش پرت می کردند.

کاروانسرادار تا چشمش به این منظره افتاد، با عصبانیت دندان قروچه رفت: «حالا این الاغ های آدم نما را ببین! انگار دنبال دردسر می گردند[1] تماشا کن

درویش. تماشا کن و یاد بگیر!»

کاروانسرادار این را گفت و در یک چشم به هم زدن خودش را به آن طرف اتاق رساند. گلوی یکی از مشتری های مست را گرفت و مشت محکمی توی صورتش خواباند. مرد که منتظر چنین چیزی نبود، مثل کیسه ای خالی روی زمین پهن شد. از دهانش جز ناله ای ضعیف صدای دیگری در نیامد.

مشتری دیگر وضعیت را که دید، به کاروانسرادار حمله کرد، اما او هم نتوانست مشت های کاروانسرادار را تاب بیاورد و نقش زمین شد. کاروانسرادار لگد محکمی به پهلوی مرد افتاده بر زمین زد. بعد با چکمه های سنگینش دست او را لگد کرد. صدای شکستن استخوان دستش را شنیدیم.

فریاد زدم: «بس است. داری می کشی اش. همین را می خواهی؟»

صوفی ام، به بهای جانم دفاع می کنم از جان؛ قسم خورده ام، به مورچه هم آزارم نمی رسد. اگر پرنده ببینم، سلیمان را به یاد می آورم، اگر ماهی ببینم، یونس را. دست یاری رساندن است وظیفه ام، زندگی بخشیدن. اگر ببینم مردی به دیگری آسیب می رساند، برای دفاع از فرد ضعیف هر چه از دستم بیاید، انجام می دهم. اما در آداب ما خشونت جایی ندارد. آنچه از من برمی آمد این بود که بدن فانی ام را مانند پرده ای بی جان بکشم میان کاروانسرادار و کاروانی.

کاروانسرادار خشمگینانه نگاهم کرد. «درویش، در این کار دخالت نکن، وگرنه تو را هم آن قدر می زنم که از کارت پشیمان شوی » اما هر دو می دانستیم که این حرف ها لافی توخالی بیش نیست.

کمی بعد شاگردها آمدند و مشتری ها را از روی زمین بلند کردند. دیدم یکی

انگشتش شکسته، دیگری دماغش. همه‌جا را خون گرفته بود. سکوتی ترسناک بر کاروانسرا حاکم شد. کاروانسرادار راضی از زهرچشمی که گرفته بود، به من نگاه کرد. با آن‌که رویش به طرف من بود، خطابش به همه بود. مانند پرنده‌ای شکاری که بر افق‌های دور حکم می‌راند، صدایش از بلندی ها می‌آمد انگار:

«دیدی درویش؟ با آن‌که دلم نمی‌خواست بجنگم، اما جنگیدم چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ یعنی میدان را برای این آدم‌های هار خالی می کردم؟ هر گاه که خدا بنده‌هایش را این پایین فراموش می‌کند، برپا کردن عدالت به دوش ما می‌افتد. بار دیگر که با او حرف زدی، این را بگو! بداند که اگر بره را تنها رها کند، گرگ می‌شود!»

شانه تکان دادم. همان‌طور که به طرف در می‌رفتم، زیر لب گفتم: «اشتباه می کنی.»

«این‌که می‌گویم زمانی بره بودم و حالا گرگ شده‌ام اشتباه است؟»

«نه، تا این جایش درست است. واقعا گرگ شده‌ای، می‌بینم. اما اشتباهت این است که به این کارهایت می‌گویی برپا کردن عدالت.»

کاروانسرادار پشت سرم فریاد زد: «بایست ببینم. کارم با تو تمام نشده. به من بدهکاری. در مقابل غذا و جای ماندن می‌خواهم خوابم را تعبیر بکنی.»

برگشتم و گفتم «اگر بخواهی کار بهتری برایت انجام می‌دهم. دستت را بده فالت را بگیرم.»

بی‌آن‌که چشم از مردمک چشمانش بردارم که انگار شعله می‌کشیدند، به طرفش رفتم به نظرم آمد علاقه‌ای به این کار ندارد و به من اعتماد نمی‌کند،

اما دست راستش را که گرفتم و باز کردم مقاومتی نکرد. فالگیرها ادعا می کنند از کف دست آدم‌ها می‌توانند آینده‌شان را پیشگویی کنند. من اما فقط گذشته را می‌بینم؛ راه‌هایی را که آدم طی کرده، طی کرده اما هیچ جوری نتوانسته پشت سر بگذارد...

خطوط کف دست کاروانسرادار را بررسی کردم؛ عمیق بود، ترک خورده بود، متزلزل و بی‌ثبات بود خط‌هایش. انواع و اقسام خطوط مواج رنگی پیش چشمم پدیدار شد. در اطراف هر انسانی هاله‌ای از رنگ‌های متفاوت هست. هاله این مرد به خاکستری می‌زد، نوعی آبی کدر بود. گوهر روحش سوراخ شده بود، کناره‌هایش ریخته بود. انگار نیروی درونی‌ای برایش نمانده بود تا در برابر دنیای بیرون از او محافظت کند. در اصل کاروانسرادار به گیاهی می مانست که از درون خشکیده. برای جبران نیروی روحی‌اش که از دست داده بود، نیروی جسمی‌اش را دو برابر کرده بود. ضعف درونی‌اش در خشونت ظاهری‌اش منعکس می‌شد. به همین سبب، مدام برای دیگران رجز می خواند.

ضربان قلبم تند شد؛ چون چیزهای جدیدی می‌دیدم. ابتدا تصویری را که داشت می‌آمد به سختی می‌شد تشخیص داد، انگار همه چیز را از پشت پرده توری می‌دیدم. بعد، هر چه بود، آشکارا، در مقابل دیدگانم جان گرفت.

زن جوانی با گیسوانی بلوطی‌رنگ، بر پاهای برهنه‌اش خالکوبی سیاه، شال سرخی کشیده بر شانه‌هایش.

گفتم: «یکی را که دوستش داشتی از دست داده‌ای.» این بار دست چپ کاروانسرادار را گرفتم.

سینه های زن رگ زده؛ شکمش باد کرده، انگار هر آن ممکن است بشکافد. در خانه ای آتش گرفته به دام افتاده. سوارهایی زین‌نقره‌ای خانه را محاصره کرده‌اند. دود کاه های آتش گرفته و بوی گوشت سوخته انسان هوا را سنگین کرده. سواران مغول با گردن‌های کلفت و دل‌های سنگیشان. سربازان چنگیزخان...

حرفم را اصلاح کردم: «یک نفر نه، دو نفر را از دست داده‌ای. زنت هنگام مرگ پا به ماه بوده.»

کاروانسرادار چشمانش را تنگ کرد، نگاهش را به چکمه های چرمی‌اش دوخت. همان‌طور که سرش پایین بود و لب‌هایش را جمع کرده بود، صورتش درهم رفت؛ نقشه‌ای ناخوانا شد. یکباره پیرتر از سنّش به نظرم آمد. آهسته گفتم: «می دانم تسلای غمت نیست، اما چیزی هست که باید بگویم. نه آتش زنت را کشت، نه دود. یکی از تیرهای سقف به رویش افتاد. در دم، یعنی بی آن‌که درد بکشد، جان داد. اما تو همیشه فکر می‌کردی درد و عذاب وحشتناکی کشیده. آن‌طور نبود.»

کاروانسرادار ابرو درهم کشید؛ انگار زیر باری تحمل‌ناپذیر خم شده بود. با صدایی که از اندوه دورگه شده بود، پرسید. «این چیزها را از کجا می دانی؟ مگر جادوگری؟»

خودم را به نشنیدن زدم. «از این بابت که نتوانستی زنت را به شکل شایسته ای دفن کنی، خودت را مقصر می‌دانی. هنوز هم در کابوس‌هایت او را می بینی که سینه‌خیز از چاله بیرون می‌آید اما ذهنت برایت بازی در آورده. راستش را بخواهی، هم زنت هم پسرت در حالتی فوق‌العاده هستند. سبک و

آزاد، مثل ذره‌ای نور، در حال گردش در ابدیتند.»
کلمه ها را سبک سنگین کردم و حرفم را به پایان رساندم: «اگر بخواهی می توانی دوباره بره بشوی. زیرا هنوز در درونت بره گی هست جوهره‌ات را گم نکرده‌ای.»
تا این حرف را شنید دستش را انگار به تابه داغ خورده باشد، از من دور کرد. غرولندکنان گفت: «مرا نگاه کن درویش، اصلاً از تو خوشم نیامد. امشب می توانی این جا بمانی، اما فردا صبح زود باید گورت را گم کنی. دیگر هم این طرف ها پیدایت نشود.»
سرم را تکان دادم. فهمیده بودم.
این طوری است دیگر. راستش را که بگویی، عصبانی می شوند. تازه اگر از عشق بگویی خشن می شوند، از عصبانیت دهانشان کف می‌کند و از تو متنفر می شوند.

اِللا

بوستون، ۱۸ مه ۲۰۰۸

پس از جرو بحث با دختر بزرگ و شوهرش محیط خانه چنان پرتنش شده بود که اِللا مدتی نتوانست ملت عشق را بخواند. انگار درست میانشان مدت زیادی دیگی در حال جوشیدن بوده و یکدفعه درش را برداشته بودند و همه بخار و فشار داخلش بیرون زده بود. قهرهای جدید به دلخوری‌های قبلی اضافه شده بود. متأسفانه آن درِ نحس را هم کسی برنداشته بود جز اِللا. چون به اسکات زنگ زده بود و گفته بود در تصمیمش برای ازدواج با دختر او تجدید نظر کند.

مقدر بود خیلی بعدها از حرف‌هایی که در این مکالمه تلفنی زده بود، به شدت احساس پشیمانی بکند. اما در آن زمان نه. در آن روز هجدهم ماه مه آن‌قدر از خودش مطمئن بود که طوری حرف می‌زد انگار به کوه‌های استوار تکیه دارد و کوچک‌ترین عیبی در این نمی‌دید که در زندگی دیگران مداخله کند.

با صدایی بی‌غم، خونسرد و راحت پای تلفن گفت: «سلام اسکات. منم اِللا، مادرِ ژانت!» طوری حرف می‌زد که انگار تلفن کردن به دوست‌پسر دخترش در نظر او جزو وقایع عادی است: «اگر فرصت داری، کمی با هم حرف بزنیم؟»

اسکات که به تته‌پته افتاده بود، گفت: «خانم روبینشتاین، چه سورپریزی! البته، بفرمایید.» با آن‌که خیلی حیرت کرده بود، کوشید ادب و نزاکت را

رعایت کند
همان موقع اِلا با همان ادب و نزاکت به اسکات گفت که هیچ خورده بُرده‌ای از او ندارد، برای همین نباید از حرف‌هایی که قرار است بشنود دچار سوءتفاهم شود، اما باید بداند هنوز برای ازدواج با دخترش خیلی جوان است؛ علاوه بر این‌ها هنوز بی‌کار و کم تجربه است. شاید این مکالمه تلفنی قلبش را بشکند و احساساتش را جریحه‌دار کند، اما خیلی زود می‌فهمد که اِلا چه می‌خواسته بگوید و به او حق می‌دهد؛ حتی چون به موقع چنین اخطاری داده، بعدها از او تشکر هم خواهد کرد. خیلی بهتر است که موضوع را بی‌سر و صدا فیصله بدهد. علاوه بر این، خوب است در باره این مکالمه تلفنی حرفی به ژانت نزند. اِلا یکی یکی این‌ها را گفت.

از آن طرف تلفن هیچ صدایی نمی‌آمد.

سرانجام اسکات قدرت حرف زدن پیدا کرد و گفت: «خانم روبینشتاین، به گمانم شما ما را درک نکرده‌اید. ژانت و من عاشق همدیگریم.»

بیا و درستش کن! بفرمایید، باز هم همان حرف‌های کلیشه‌ای! اِلا تعجب کرد که آدم‌ها چطور می‌توانند این‌قدر صاف و ساده باشند. انگار اگر دو تا دل یکی شوند دنیا بهشت برین می‌شود؟ یا عشق مثل عصای سحرآمیز است که با یک ضربه‌اش همه چیز عالی می‌شود؟

اما اِلا چیزهایی را که در ذهنش می‌گذشت نگفت، این‌ها را گفت: «پسرم، می‌فهمم چه احساسی دارید. اما هنوز خیلی جوانید. از کجا معلوم، یک وقت می‌بینی فردا عاشق کس دیگری شده‌ای.»

«خانم روبینشتاین، لطفا به حساب بی‌ادبی من نگذارید، اما اگر چنین

احتمالی باشد، برای همه هست، حتی برای شما. از کجا معلوم، یک وقت می بینید فردا شما هم عاشق کس دیگری شده اید.»

اِللا خنده ای عصبی کرد. «من زنی خانه دارم. انتخابی کرده ام که تا آخر عمر پایش می ایستم. شوهرم هم همین طور. چیزی هم که سعی می کنم به تو بفهمانم همین است اسکات. ازدواج تصمیم ساده ای نیست، باید با جدیت و دقت همه جوانب را سنجید.»

اسکات پرسید: «یعنی شما الآن دارید به من توصیه می کنید که چون ممکن است روزی عاشق کسی دیگر بشوم، آدمی را که امروز دیوانه وار عاشقش هستم ترک بکنم؟»

صحبتشان بعد از این فرقی با قِل خوردن از سرازیری نداشت. انتظارهای متقابل، درد دل ها، یأس ها، متلک ها... همه با هم مخلوط شد. سرانجام، تلفن را که قطع کردند، دست های اِللا از عصبانیت می لرزید. فورا به آشپزخانه رفت و کاری را کرد که هر موقع دلش می گرفت می کرد: غذا پختن!

نیم ساعت بعد شوهرش تلفن کرد.

«باورم نمی شود اِللا. شنیده ام به اسکات زنگ زده ای و گفته ای با دخترت ازدواج نکند. مگر همچو چیزی ممکن است؟ خواهش می کنم به من بگو که چنین کار احمقانه ای انجام نداده ای.»

لحظه ای نفس اِللا بند آمد. «تو را خدا ببین خبرها چه زود پخش می شود. خیلی خوب... درست است، زنگ زدم. اما اجازه بده توضیح بدهم...»

اما دیوید در وضعیتی نبود که اجازه چیزی را بدهد. نتوانست جلو خودش را بگیرد، حرف اِللا را قطع کرد: «چی را می خواهی توضیح بدهی؟ چطور

توانستی همچو کاری بکنی؟ اسکات قضیه را برای ژانت تعریف کرده. دخترت داغان شده. می‌خواهد چند روز پیش لورا بماند. تو را نمی‌خواهد ببیند...»

دیوید پس از کمی مِن و مِن کردن، حرفش را زد: «اگر از من می‌پرسی، کمی هم حق دارد که این‌طور احساس بکند. چرا این قدر توی زندگی همه دخالت می‌کنی؟»

آن شب فقط ژانت نبود که به خانه نیامد. دیوید با تلفن همراهش برای اِللا پیام فرستاد که کاری فوری پیش آمده و نمی‌تواند به خانه بیاید. توضیح نداده بود که این کار فوری چیست.

قبلاً هیچ وقت چنین کاری نکرده بود. رفتارش با روح زندگیِ زناشوییشان منافات داشت. از این گل می‌پرید و روی آن گل می‌نشست، این‌که آشکار بود. احتمالاً با زن‌های دیگر ارتباطاتی داشت، حتی مشت‌مشت پول خرج می‌کرد برای آن‌ها. به هر ترتیب، اِللا به همه این‌ها عادت کرده بود. اما تا آن روز پیش نیامده بود شوهرش شب به موقع خانه نیاید و موقع شام پشت میز سرِ جای همیشگی‌اش نباشد. میانه‌شان هر قدر هم که بد بود، اِللا برای او غذا می‌پخت، دیوید هم هر چه توی بشقابش می‌گذاشتند با تبسم و تشکر می‌خورد. و هر بار پس از غذا حتما از صمیم قلب می‌گفت «دستت درد نکند». اِللا هر وقت این سه کلمه را می‌شنید با خودش می‌گفت شوهرش سربسته از او معذرتخواهی می‌کند.

و می‌بخشیدش. همیشه بخشیده بودش.

الآن اما شوهرش برای اولین بار مثل آدم‌های از همه جا بی‌خبر رفتار می

کرد. اِلا برای وضعیت پیش‌آمده خودش را مقصر می‌دانست. اما راستش، همیشه خود را مقصر دانستن و بار اشتباه‌های دیگران را به دوش کشیدن بخش جدایی ناپذیر شخصیت اِلا رووبینشتاین شده بود.

وقتی با دوقلوها پشت میز نشست، احساس گناه جایش را به افسردگی داده بود. نه به پا بر زمین کوبیدن ایوی برای پیتزا سفارش دادن توجه کرد، نه به این‌که اورلی نمی‌خواهد چیزی بخورد. به هر دوشان تا خرخره نخودفرنگی و سبزی آب پز خوراند. در نگاه اول هنوز همان مادر همیشگی بود که به بچه هایش نهایت توجه را می‌کند و طناب‌ها را سفت توی دستش نگه داشته. حال آن‌که در درونش خلأیی بود که روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. سرحال نبود، حوصله هیچ چیز را نداشت.

انگار آبستن خلأ بود. هر دقیقه و هر ساعت که می‌گذشت خلأ درونش کمی بزرگ‌تر می‌شد. حتما روزی می‌زایید؛ مجبور می‌شد با احساساتش رودررو شود. اما نمی‌دانست در آن لحظه چه باید بکند.

بعد از شام بچه‌ها به اتاقشان رفتند و اِلا پشت میز تنها ماند. سکوتی که اطرافش را گرفته بود لحظه‌ای سنگینی کرد و دلش زیر بار اوهام له شد. غذاهایی که آن همه برای پختنشان زحمت کشیده و وقت گذاشته بود، یکباره به نظرش بیهوده و بی‌مزه رسیدند. حتی بی‌آن‌که متوجه بشود دلش برای خودش می‌سوخت. در آستانه چهل سالگی بود. چهل سال توی این دنیا گذرانده بود. ترسید که نکند زندگی‌اش را بیهوده به هدر داده باشد. با آن‌که محبت بی‌پایانی در وجودش داشت و می‌خواست ایثارش کند، کسی از او محبت طلب نمی‌کرد.

ذهنش به طرف ملت عشق رفت. شخصیت شمس تبریزی توجهش را جلب کرده بود

با حالتی نیمه‌شوخی زیر لب گفت: «کاش دور و برم کسی مثل او بود. به زندگی‌ام رنگ می‌بخشید، این را که مطمئنم!»

یکدفعه در ذهنش مردی اسرارآمیز، قدبلند، موسیاه، چشم و ابرو مشکی، با شلوار چرم و کاپشن موتورسواری جان گرفت. آن وقت اگر این مرد موهای سیاه افشان تا سر شانه‌ها داشته باشد و سوار هارلی دیویدسون قرمزرنگ هم بشود، دیگر معرکه است. بی‌اختیار به تصویر توی ذهنش لبخند زد. صوفیِ موتورسوار خوش‌تیپ و جذاب و اسرارآمیزی که در بزرگراهی خلوت با حداکثر سرعت می‌راند! اگر الآن برود کنار جاده و اتواستاپ بزند و همچو مردی او را سوار ترک موتورسیکلتش بکند، خیلی محشر می‌شود، مگر نه؟

با خود گفت: «اگر شمس تبریزی فال مرا می‌گرفت، در گذشته‌ام چه می دید؟»

آیا می‌توانست توضیح بدهد که چرا بعضی وقت‌ها ذهن و فکرش این‌طور زیر سایه ابرهای سیاه نگرانی و تشویش قرار می‌گیرد؟ می‌توانست بگوید با آن‌که خانواده پرجمعیتی دارد، چرا خودش را تنها و بی‌کس حس می‌کند؟ اِللا کنجکاو شد، یعنی در اطراف خودش هم هاله هست؟ اگر هست، چه رنگ‌هایی دارد؟ رنگ‌هایش درخشانند یا مات و کدر؟ اما مگر این اواخر در زندگی‌اش چه چیز درخشانی بوده؟ اصلاً چیز درخشانی بوده؟

درست در آن لحظه، همان‌جا، اِللا روبینشتاین، مادر سه فرزند، که در نور ضعیفی که از اجاق گاز می‌تابید تک و تنها پشت میز آشپزخانه نشسته بود،

متوجه چیزی شد: هر قدر هم که پا بر زمین بکوبد و انکار کند، هر قدر هم که بر ضدش از این در و آن در حرف بزند، مدت‌هاست که جایی در اعماق وجودش محتاج عشق است، در حسرت عشق می‌سوزد.

شمس

کاروانسرایی نزدیک سمرقند، شعبان ۶۳۹

در حجره طبقه دوم کاروانسرا یک دو جین مسافر بود. در میان این آدم‌های خسته که همگی بار تنهایی خود را مثل سنگ آسیا بر دوش می‌کشیدند و به رؤیاهایشان پناه برده بودند، تشکی خالی پیدا کردم که بوی ماندگی و عرق تن می‌داد. روی تشک دراز کشیدم و به وقایع آن روز یکی یکی فکر کردم. آیا با آن‌که در حال شهود بودم، به اشارتی الهی برخورده بودم که به دلیل عجله کردنم قدر و قیمتش را ندانسته باشم؟ روزم را از آغاز تا پایان با این دید از پیش چشم گذراندم. مدتی طولانی به درگاه حق شکر کردم.

از کودکی به دیدنِ عالم دیگر می‌روم، کشف می‌کنم، از غیب صداهایی می شنوم با پروردگار حرف می‌زنم. او هم به من جواب می‌دهد. تعریف می‌کند، توضیح می‌دهد. بعضی روزها به قدر پچیچه‌ای سبک می‌شوم و به طبقه هفتم عرش می‌روم بعد سنگین می‌شوم و به عمیق‌ترین گودال‌های ارض می‌افتم؛ به درون خاکی می‌لغزم که صخره‌های بزرگ را در خود مخفی کرده و درختان سرو و صنوبر و بلوط در آن ریشه دوانده. گاه آن‌جا و گاه این‌جایم. بعضی وقت‌ها اشتهایم از بیخ و بن می‌بَرد، چندین روز حتی یک لقمه غذا از

گلویم پایین نمی رود. حرف زدن را فراموش می کنم. کلمه ها از ذهنم پاک می شود. هیچ کدام این ها نمی ترساندم. اما می دانم که به نظر دیگران عجیب می رسد. گذشت زمان به من آموخته که با دیگران نباید چندان در باره حالت های وجد صحبت کرد. نمی دانم چرا آدمیزاد تمایل دارد وقتی چیزی را درک نمی کند بدی اش را بگوید. خودم چند بار این قاعده خلل ناپذیر را آزموده ام. اولین کسی که رفت و آمدم به عالم دیگر در نظرش باورنکردنی آمد و از کشف هایم لرزه بر اندامش افتاد پدر خودم بود. تقریبا ده ساله بودم. آن وقت ها فرشته نگهبانم را دیگر می شود گفت هر روز می دیدم. آن قدر هم ساده بودم که فکر می کردم چیزهایی را که من می بینم همه می بینند. پدرم می خواست مثل خودش نجار بشوم. روزی که ساختن صندوق با چوب سدر را یادم می داد، نتوانستم جلو دهانم را بگیرم و برایش در باره فرشته نگهبانم حرف زدم.

پدرم گفت: «ببین چه می گویم، قوه تخیلت زیادی کار می کند انگار. بهتر است این چرندیات را به کس دیگری نگویی. وگرنه دوباره باعث اذیت مردم می شوی.»

چند روز قبل چند تا از همسایه ها آمده بودند و از دست من به پدر و مادرم شکایت کرده بودند. می گفتند با رفتارهای عجیب و غریبم بچه هایشان را می ترسانم.

پدرم گفت «ببین پسرم، از قدیم گفته اند تره به تخمش می رود. هر بچه ای به پدر و مادرش می رود، فهمیدی؟ تو هم مثل بقیه. چرا قبول نمی کنی که آدمی معمولی مثل ما هستی؟»

در آن لحظه بود که فهمیدم با آن‌که پدر و مادرم را دوست دارم، حتی گمان می‌کردم به محبتشان محتاجم، هر دو در نظرم آدم‌هایی بیگانه‌اند.

«پدر عزیزم، بدان که این پسرت از تخمی متفاوت با خواهر و برادرانش بیرون آمده. اگر دلت می‌خواهد من را جوجه‌اردکی فرض کن که مرغ‌ها بزرگش می‌کنند. مطمئن باش که عمرم را در مرغدانی نخواهم گذراند در آبی که از وارد شدن به آن می‌ترسید، من جان می‌گیرم. چون برخلاف شما می‌توانم شنا کنم مسکن من دریاهاست اگر با منید، شما هم به دریا آیید. وگرنه، دخالت نکنید و در لانه‌تان بمانید.»

چشم‌های پدرم ابتدا از حیرت گرد شد؛ بعد ریز شد و بی‌حالت. با صدایی قاطع گفت: «امروز که با پدر خودت این‌طور حرف می‌زنی، معلوم نیست فردا که بزرگ شوی با دشمنانت چطور حرف بزنی.»

برخلاف انتظار پدر و مادرم، بزرگ‌تر که شدم کشف‌هایم از میان نرفت، بلکه بیش‌تر و جذاب‌تر شد. بزرگ‌ترهایم عصبی می‌شدند، می‌دانستم. از این‌که ناراحتشان بکنم، احساس گناه می‌کردم. اما نمی‌دانستم کشف‌هایم در عالم دیگر را چطور متوقف بکنم. البته، از شما چه پنهان، اگر هم می‌دانستم، نمی‌خواستم متوقفش کنم.

چندی بعد خانه را ترک کردم و هیچ‌گاه برنگشتم. زن حضرت لوط همین که سر برگردانده بود و به شهری که ترکش می‌کرد نگاه کرده بود به مجسمه‌ای نمکی تبدیل شده بود. من اما حتی یک بار سر برنگرداندم و به تبریز نگاه نکردم. از آن روز تا به امروز اسم شهر زادگاهم همچون کلمه‌ای تلخ و شیرین در قلبم جای دارد؛ چنان ظریف و چنان حساس که به محض بیان

کردنش مانند قطره شبنم روی زبانم جاری می‌شود. هر وقت در فکرِ تبریزم سه رایحه قوی وجودم را در بر می‌گیرد: بوی تراشه چوب، نانِ گردِ خشخاشی و برف تازه باریده و نرم.

از آن زمان به بعد درویشی سرگردانم؛ در تبعید ابدی روی زمین. روی سنگی که بالش کرده‌ام دو بار سرم را نگذاشته‌ام، از یک ظرف دو بار غذا نخورده‌ام، از زیر عبایم هر روز منظره‌های متفاوت تماشا کرده‌ام. گرسنه که می‌مانم با تعبیر خواب دو، سه درهم به دست می‌آورم، آنچه به دست آورده‌ام بین محتاج‌ها تقسیم می‌کنم؛ به این ترتیب هفت اقلیم را از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب می‌گردم و در کوه و صحرا برای حق به دنبال حق می‌گردم. در جستجوی زندگی‌ای هستم که به زیستنش بیرزد؛ همین‌طور دانشی که به دانستنش بیرزد. بی‌ریشه‌ام، بی‌وطن. از هنگامی که خود را در او فنا کرده‌ام، از وقتی پیش از مرگ مرده‌ام، بی‌آغاز و بی‌پایانم. نه پژمرده‌ام، نه بی‌چاره. نه محتاج کسی‌ام، نه به کسی امر می‌کنم. اما مرا برگ خشکی بازیچه دست باد نپندارید. از آن درویش‌ها نیستم که دهان دارند، زبان نه. من آن طوفانم که در جهتی می‌وزد که خود بخواهد.

در سیاحت‌هایم از انواع راه‌های صعب‌العبور گذشته‌ام، از جاده‌های تجاری که همه می‌شناسند، از کوره‌راه‌های فراموش‌شده نیز. از سواحل دریای سیاه تا دیار عجم، از صحراهای عربستان تا جنگل‌های انبوه، از چمنزارها تا بیابان‌ها، همه جا را گشته‌ام. در هزار و یک کاروانسرا منزل کرده‌ام. در کتابخانه‌ها با دانشمندان مشورت کرده‌ام، از عارف‌ها پرسیده‌ام، با دیوانه‌ها صحبت کرده‌ام. جوابی را که نمی‌توانستند بدهند در سکوتشان پیدا کرده‌ام.

معبدها و مقبره ها و قبرستان ها و ویرانه ها را گشته ام. در غارها با چلّه نشین ها غرق تفکر شده ام. با درویش ها و شیخ ها ذکر گفته ام در مهتاب با شمن ها رقصیده ام. از نقال ها داستان ها شنیده ام. از هر اعتقادی، از هر مشربی آدمی شناخته ام. کسی را بر کسی برتری نداده ام. به آفریده به خاطر آفریدگار عشق ورزیده ام. بدبخت ها را دیده ام، احمق ها را هم. هم کرامات را می دانم، هم معجزات را. روستاهایی دیده ام ویران از فقر، مزرعه هایی سوخته و سیاه شده، رودهایی که خون در آن جاری بوده، قصبه هایی غارت شده که تمام مردان و پسران بالای هفت سالش را از دم تیغ گذرانده بوده اند. والاترین و پست ترین اعمال بشری را شاهد بوده ام. چنان شده که سال هاست هیچ چیز شگفت زده ام نمی کند. شنیده ام و اطاعت کرده ام. پس از هر تهلکه و تجربه ای به قواعدی که در هیچ کتابی نوشته نشده و فقط در دفتر جان نقش بسته، قاعده ای جدید افزوده ام. بر این ها نامی گذاشته ام: چهل قاعده صوفی مسلکانی که دلی باز و روحی در پرواز دارند. این قواعد در نظر من به قدر قوانین طبیعت جهانشمول و به اندازه آن ها اساسی اند.

سال های آزگار وقتم صرف این شد که این چهل قاعده را از اول تا آخر تکمیل کنم. بیش ترشان را بارها و بارها پاک کردم و از نو نوشتم. الآن دیگر نه حرفی مانده که به آن ها اضافه کنم، نه کلمه جدیدی. دیگر چون هر چهل قاعده تمام شده، در آخرین فصل زندگی ام هستم. تمام پیشگویی هایی که شاهدش بوده ام در این جهت بوده. از مرگ نمی ترسم. چون مرگ را پایان نمی دانم. علاوه بر این، معتقدم که مرگ هر کس رنگ خودش را دارد.

چیزی که به فکر وا می داردم مرگ بدون میراث است. دیگر این همه کلمه در

سینه‌ام نمی‌گنجد؛ مثل‌ها و حکایت‌های فراوان در درونم منتظر بازگو شدن است در آرزوی آنم که تمام علمم را، هر چیزی را که می‌دانم و یاد گرفته‌ام، مثل دانه مروارید کف دستم بگیرم و به یک نفر تقدیم کنم. نه در جستجوی مرشدم، نه به دنبال مرید. انسانی که پی‌اش می‌گردم آینه روحم است، جانِ جانان من، همراز و همدل من!

قاعده دوم پیمودن راه حق کار دل است، نه کار عقل. راهنمایت همیشه دلت باشد، نه سری که بالای شانه‌هایت است از کسانی باش که به نفس خود آگاهند، نه از کسانی که نفس خود را نادیده می‌گیرند.

در اتاق مرطوب و تاریک پچپچه‌کنان گفتم: «یا رب، عمرم در گشت و گذار این عالم، در تعقیب رد پای تو گذشت. هر انسانی که دیدم گمان کردم کتابی مبین است و لایق آن‌که خلیفه تو روی زمین باشد. نه با عالم‌های برج عاج نشین، شیخ‌های مدرسه‌نشین و شاه‌های تخت‌نشین، بلکه با رانده‌شده‌ها و دلشکسته‌ها رفاقت کردم. تو را شکر می‌گویم که شیطانم را گام به گام به مسلمانی در آوردم. الآن دیگر لبریز شده‌ام کم مانده به جوش و خروش آیم. می‌خواهم علمی را که در سایه عنایتت نصیبم کرده‌ای به شخص صحیح تسلیم کنم. فرصت بده پیدایش کنم بعد هر حکمی خواستی در باره‌ام بده، بدان که من به آن حکم راضی‌ام. چون من در هر وضع و حالتی از تو راضی ام.»

در آن لحظه نوری کم‌سو، همانند آب، در اتاق جاری شد. به چشم خود

دیدم، چهره کسانی که بر تشک ها خوابیده بودند به آبی می زد. دیگر اتاق بوی تازگی می داد، پر از زندگی بود. انگار همه پنجره ها را تا آخر باز کرده بودند و نسیمی که یکباره در اتاق وزیدن گرفته بود با خود رایحه گل های یاس و یاسمن و ارغوان باغ های دور را می آورد.

نغمه ای در گوشم نواخته شد، همانند ترنمی الهی، شیرین تر از عسل، سبک تر از پر. صدایی گفت: «ای شمس تبریزی، مژده بده! دعاهایت مستجاب شد. آماده شو، به بغداد می روی.» می شناختمش. فرشته نگهبان دوران کودکی ام بود.

پرسیدم: «در بغداد چه چیزی در انتظارم است؟»

«دعا کرده بودی آینه روحت، همراز و همدلت را بیابی. به تو رفیقی داده خواهد شد. به بغداد که رسیدی، فردی را می یابی که مسیر صحیح را نشانت می دهد. نزد او می مانی و منتظر لحظه ای می شوی که باید دوباره به راه بیفتی. باید صبور باشی.»

در چشمانم اشک سپاس حلقه زد. دیگر می دانستم مردی را که در عالم دیگر می بینم کسی نیست جز آینه روحم.

دیر یا زود ملاقات بود در سرنوشتمان. پیدایش که بکنم، می فهمم چرا آن چشم های عسلی آن طور غمگینانه می نگریستند، این را نیز می فهمم که نیمه شبی در موسم خزان چطور کشته می شوم...

بوستون، ۱۹ مه ۲۰۰۸

یک روز بعد، حدود ظهر، اِللا کتاب را تا جایی که خوانده بود علامت زد و ملت عشق را به کناری گذاشت. از زمانی که می خواند خیلی خوشش آمده بود، اما راستش بخصوص در باره نویسنده رمان کنجکاو شده بود. به اینترنت وصل شد، در موتور جستجوی گوگل «ع. ز. زاهارا» نوشت. با آن‌که خیلی کنجکاو بود، امیدوار نبود چیز زیادی در باره نویسنده پیدا کند. شاید بهتر بود تلفن را برمی داشت و از میشله می پرسید.

اما وب سایت شخصی زاهارا به شکلی غیرمنتظره روی مونیتور هویدا شد. تمام صفحه با تار و پود فیروزه‌ای و بنفش روشن بافته شده بود. بالای صفحه تصویر متحرک آدمی بود که آهسته آهسته می چرخید و موقع چرخیدن دامن سفید لباسش در هوا شکل دایره رسم می‌کرد. اِللا که پیش از این رقصنده سماع ندیده بود، حسابی تماشایش کرد.

اسم وب سایت «تخم جان» بود و شعری هم با همین عنوان داشت:

مانند پرنده‌ای غریب

نتوانی پرید

مادامی که آن جایی

در پوستِ تخمِ جان؛

نترس و بشکن پوست را،

صفحه اینترنت پر بود از کارت پستال شهرها و جاهای مختلف دنیا زیر هر کارت پستال نظرهایی در باره آن جا نوشته شده بود. اِللا موقعی که این نظرها را می خواند متوجه سه نکته شد: اول، حرف «ع» در «ع. ز. زاهارا» مخفف «عزیز» است؛ دوم، عزیز صوفی است و حرفه اش عکاسی است؛ سوم این که فعلاً در گواتمالا مشغول سیر و سیاحت است. آخرین عکس و نوشته را روز قبل در وب سایتش گذاشته بود، از گواتمالا.

روی پلی که توی صفحه بود کلیک کرد و به عکس هایی که عزیز انداخته بود رسید. بیش تر عکس ها پرتره آدم هایی از هر رنگ و سن و فرهنگ و طبقه بود. همه این آدم ها با وجود تفاوت های عمیقشان یک وجه مشترک داشتند: در هر پرتره‌ای حتما یک نقص بود. نقص بعضی هایشان چیز ساده‌ای بود: یک گوشواره، یک پاشنه کفش یا یک دگمه. اما نقص بعضی ها وحشتناک بود: بعضی انگشت نداشتند، بعضی پا یا دست. به هر ترتیب، در هر کدامشان نقصی جلب توجه می کرد. اللا کنجکاو شد عزیز برای چه عکس این انسان ها را می انداخت؟ جوابی را که دنبالش بود، در نوشته زیر عکس ها پیدا کرد.

«هر که باشیم، هر کجای دنیا که زندگی کنیم، همگی جایی در اعماقمان نوعی حس کمبود داریم. انگار چیزی اساسی گم کرده‌ایم و می ترسیم نتوانیم آن را پس بگیریم. آن هایی هم که می دانند چه چیزی کم دارند، واقعا انگشت شمارند.»

اِللا بارها صفحه وبلاگ را از بالا به پایین و از پایین به بالا گشت، روی

کارت پستال ها کلیک کرد و تفسیرهای عزیز را خواند. در انتهای صفحه یک نشانی ایمیل پیدا کرد: azizZzahara@gmail.com.
نشانی را گوشه ای یادداشت کرد. در زیر آن یک قطعه شعر بود

ای گم شده در خود
ندانی، بدنت مزار تو شده،
چون نفست را نشناخته ای
نفست گورکن تو شده.

اللا موقعی که داشت این شعر را می خواند، برای یک لحظه هم که شده، حس غریبی پیدا کرد. گویی همه چیز در وبلاگ شخصی عزیز ز. زاهارا، یعنی همه عکس ها، تفسیرها، نوشته ها، شعرها... خلاصه تک تک همه چیزها، صرفا برای او آن جا گذاشته شده بود. احساس کرد هر چیزی که می بیند و می خواند خطاب به اوست. این احساس می ترساندش، کمی هم باعث غرورش می شد، اما نمی توانست جلوش را بگیرد.

دم غروب خسته و کوفته کنار پنجره نشست آخرین پرتو آفتاب بر پشتش می تابید و بوی کیک شکلاتی داخل فر همه جا پیچیده بود. ملت عشق جلوش باز بود و منتظر خوانده شدن، اما ذهنش چنان مغشوش بود که نتوانست رمان را دوباره به دست بگیرد. چیزهای مختلف در ذهنش می چرخید. برنامه ریزی برای روز بعد، هفته بعد، سال بعد و نوشتن یادداشت های گوناگون روی کاغذهای رنگی پشت چسب دار و این ور و آن ور

چسباندنشان مهلت نمی‌داد خودش را در لحظه حاضر ببیند. زیر لب گفت: «شاید بد نباشد من هم قواعد خودم را درست کنم و روی کاغذ بیاورم. چهل قاعده زنان خانه‌دارِ دلّه از دست زندگی.»

با صدایی گرفته گفت: «قاعده اول: خودت باش و دنبال عشق نگرد[1] در زندگی چیزهای مهم‌تر از عشق هست.»

اما این حرف‌ها که فکر می‌کرد مثل نوعی لطیفه است، به جای خنداندنش، باعث شد حسابی دمغ شود. گوشی تلفن را برداشت. پس از مدتی تردید، سرانجام تصمیم گرفت کاری را بکند که از صبح در فکرش بود. به دختر بزرگش تلفن کرد. جوابش را منشی تلفنی داد.

«ژانت، عزیزم، منم، مادرت. می‌دانم زنگ زدنم به اسکات کار اشتباهی بود. اما حرفم را باور کن، قصد بدی نداشتم. من فقط...»

کلمه‌ها در گلویش ردیف شدند. کاش قبلاً به حرف‌هایی که می‌خواست بزند فکر کرده بود. صدای چرخیدنِ نوار منشی تلفنی را می‌شنید. یا گمان می‌کرد که می‌شنود. این فکر که با گذشت هر ثانیه زمانش کم‌تر می‌شود، اعصابش را بیش‌تر به هم ریخت. نیرویش را جمع کرد و جمله‌اش را به پایان رساند: «ژانت، به خاطر چیزهایی که پیش آمده خیلی متأسفم. اما اگر بدانی چقدر احساس بدبختی می‌کنم... چنان ناراحتم که...»

تِق! نوار ایستاد. اللا ماتش برده بود، باورش نمی‌شد این حرف‌ها از دهانش در آمده باشد. یعنی یکدفعه چه‌ش شده بود؟ واقعا بدبخت بود؟ خودش نمی‌دانست چنین حسی دارد. یعنی ممکن است آدم بدبخت بی‌آن‌که خودش متوجه بدبختی‌اش باشد به زندگی ادامه دهد؟

اما حتی اگر این حرف‌ها نوعی اعتراف هم بود، ناراحت نبود از این‌که بر زبان آورده بود. بیش‌تر حالتی داشت انگار درونش یخ کرده بود. راستش خیلی وقت بود احساس شدیدی، خوب یا بد، حس نکرده بود.

کمی بعد چشمش افتاد به تکه‌کاغذی که نشانی ایمیل عزیز ز. زاهارا را رویش یادداشت کرده بود. نشانی ساده و سرراست بود. انگار آدم را دعوت می‌کرد. بی آن‌که خیلی فکر بکند، آنی تصمیم گرفت و نامه‌ای نوشت:

عزیز ز. زاهارای عزیز،

اسمم اِللاست. در انتشارات آر. بی. تی دستیار ویراستارم و رمان شما با عنوان «ملت عشق» را می‌خوانم. راستش تازه شروع به خواندنش کرده‌ام، اما با لذت زیاد پیش می‌روم. البته این فقط نظر شخصی من است. از ابتدا متذکر بشوم که نامه‌ام دیدگاه ویراستارها را منعکس نمی‌کند. این‌که من رمان شما را دوست داشته باشم یا دوست نداشته باشم چندان تأثیری در انتشار آن ندارد.

پیداست معتقدید عشق جوهر زندگی است و این طور که به نظر می‌رسد چیز دیگری در نظرتان اهمیت ندارد. من مثل شما فکر نمی‌کنم، اما قصد ندارم وارد بحث‌های بیهوده بشوم. دلیل این‌که برای شما نامه می‌نویسم این است که خواندن رمانتان با مقطع عجیبی از زندگی‌ام مصادف شده است. این روزها مشغله‌ام این است که دختر بزرگم را از فکر ازدواج در سن پایین منصرف کنم. دیروز به دوست‌پسرش زنگ زدم و گفتم باید از تصمیم ازدواج صرف نظر کنند. الآن دخترم از من متنفر است. قهر کرده، حرف نمی‌زند. احتمالاً

شما بهتر از من دخترم را درک می‌کنید، چون فکر می‌کنم نگاهتان به عشق مثل نگاه اوست.
ببخشید از این‌که مسائل شخصی‌ام را همین‌جوری یکدفعه‌ای با شما در میان گذاشتم. قصدم این نبود. آن‌طور که در وبلاگتان نوشته‌اید الآن در گواتمالا هستید (راستی، آدرس ایمیلتان را هم از وبلاگتان برداشتم.) گشتن دور دنیا لابد خیلی هیجان‌انگیز است. اگر روزی گذارتان به بوستون افتاد، خوشحال می‌شوم از نزدیک با شما آشنا بشوم؛ فنجانی قهوه بخوریم و صحبت بکنیم.

با تقدیم بهترین آرزوها
اِلا

به کلمه‌ها احتیاج داشت. در این دوره که ارتباطش نه فقط با شوهرش، بلکه با کل خانواده ضعیف شده بود، اِلا در حسرت کلمه‌ها بود. حالا که در اطرافش کسی را نداشت که با او حرف بزند و درد دل بکند، پیدا کردن یکی که بشود با ایمیل با او مکاتبه کند، از هیچ بهتر بود. جایی که صحبت کم می شود، نوشته کافی است.
اولین نامه‌ای که الا برای عزیز نوشت، بیش از آن‌که دعوت ساده‌ای برای قهوه خوردن باشد، در اصل نوعی جیغِ بی‌صدا، فریاد کمک‌خواهی بود. گرچه، وقتی با حالت شرمندگی توی آشپزخانه‌اش نشسته بود و برای نویسنده‌ای گمنام که نمی‌شناختش و گمان هم نمی‌کرد روزی بشناسدش، نامه می‌فرستاد، حتی متوجه هم نبود که چنین درخواست مهمی کرده است.

اگر متوجه بود چه کاری دارد می‌کند، اصلاً جسارتِ انجام دادنش را پیدا می کرد؟

استاد

بغداد، رمضان ۶۳۹

روزی را که شمس تبریزی به زاویه فقیرانه‌مان پا گذاشت هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد. آن روز بعدازظهر مهمان‌های مهمی داشتیم. قاضی‌القضات با اعوان و انصارش به کلبه درویشیمان آمده بود. به نظرم این ملاقات ناگهانی صرفا نشانه نزاکت نبود. قاضی که همه می‌دانستند اهل تصوف را دوست ندارد، می‌خواست ما را نیز مانند همه صوفی‌های منطقه از نزدیک زیر نظر بگیرد. لابد آمده بود به ما بفهماند که چشم از ما برنخواهد داشت.

قاضی‌القضات آدم حریصی بود؛ صورتش در هم رفته، شکمش بزرگ و آویزان. انگشت‌های گرد و قلنبه‌اش پر بود از انگشتر گران‌قیمت. برای سلامتی‌اش بهتر بود این‌قدر پرخوری نکند، اما به گمانم هیچ کس، حتی طبیب خودش، جرئت نداشت این را به او یادآوری کند. از آن‌جا که به خانواده‌ای مشهور و بانفوذ منسوب بود و پدرانش از دیرباز عالم دینی بودند، از قدرتمندترین شخصیت‌های منطقه به شمار می‌رفت. با یک کلمه که از دهانش در می‌آمد ممکن بود آدم‌هایی بالای دار بروند. همین‌طور با یک کلمه می‌توانست بدترین محکومان را از سیاهچال‌های مخوف برهاند. قاضی که هر وقت می‌دیدمش جامه‌های حریر و زربفت به تن داشت، مانند کسانی که نسبت به عظمت خود ذره‌ای شک ندارند با غرور و نخوت راه می‌رفت. می‌دانستم که نفسش چقدر فربه است و برای سلامت درویش‌هایم سعی می کردم با این مرد دهن به دهن نشوم.

قاضی انجیری به دهن انداخت و گفت: «در مرفه‌ترین شهر دنیا زندگی می کنیم. امروز بغداد پر شده با پناهندگانی که از دست قشون مغول فرار کرده‌اند. برای این بینواها به ساحل امن تبدیل شده‌ایم. باید بشویم. چون این جا مرکز دنیاست. تو چه می گویی در این خصوص، بابا زمان؟»

با آرامش گفتم: «شهرمان جواهری گرانبهاست. در این شکی نیست. اما نباید فراموش کنیم که شهرها به آدم‌ها می‌مانند؛ به دنیا می‌آیند، بزرگ می‌شوند؛ اول بچه‌اند، بعد بالغ می‌شوند، بعد پیر می‌شوند و سرانجام می‌میرند. در حال حاضر بغداد جوانی را پشت سر گذاشته. مثل زمان خلیفه هارون‌الرشید در رفاه نیستیم. گرچه، خدا را شکر، هنوز هم مرکز تجارت و صناعت و شعریم. اما چه کسی می‌داند هزار سال بعد این شهر به چه چیزی شبیه خواهد بود. در آن زمان ممکن است همه چیز کاملاً فرق کند.»

قاضی‌القضات گفت: «تو چقدر بدبینی!» دستش را به طرف کاسه دراز کرد و انجیری دیگر برداشت. «حکومت عباسی تا ابد پاینده خواهد بود، رفاه و نفوذمان در این منطقه بیش‌تر خواهد شد. البته اگر بعضی نمک به حرام‌ها که در میانمان هستند، ثبات و امنیت را به هم نزنند. بین ما کسانی زندگی می کنند که به خودشان می‌گویند مسلمان، اما تفسیرهایشان از کفار هم خطرناک‌تر است.»

ترجیح دادم سکوت کنم. همه می‌دانستند قاضی‌القضات متصوفان پیرو تفسیر باطنی را بلای جان می‌داند. به ما اتهام می‌زد که به حد کافی اصول شریعت را رعایت نمی‌کنیم و بخصوص به مراجع عالی، یعنی آدم‌هایی مثل خودش، احترام نمی‌گذاریم. اگر دست او بود، خیلی وقت پیش همه صوفی‌ها را از

بغداد بیرون کرده بود.

قاضی در حالی که ریشش را می‌خاراند، گفت: «یک موقع سوءتفاهم نشود. من از تو و خانقاهت خورده برده‌ای ندارم بابا زمان. اما به نظر تو این طایفه صوفی ها از نظام کلی خارج نیست؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. بخت با من یار بود که همان موقع دمِ در سر و صدایی شد. شاگرد موقرمز رخصت خواست و وارد اتاق شد. مستقیم به طرف من آمد، خم شد و در گوشم گفت مهمانی ناخوانده داریم. گفت درویشی آمده و در باغچه منتظر است. گفته فقط با من می‌خواهد ملاقات کند و حرف زدن با دیگری را رد کرده.

اگر زمان دیگری بود به شاگرد می‌گفتم این حبیب خدا را بی‌سر و صدا به اتاقی ببرد، یک کاسه غذای گرمِ جلوش بگذارد و بگوید تا قاضی و افرادش بروند همان‌جا منتظر بماند. اما دیگر از صحبت های قاضی اعظم به جان آمده بودم. با خود گفتم اگر آن مسافر سرگردان را به این اتاق بفرما بزنیم، حکایت هایی از سرزمین‌های دور برایمان تعریف می‌کند و جو متشنج اتاق از بین می‌رود. برای همین به شاگرد گفتم: «برو آن درویش را صدا کن بیاید این جا.»

چند دقیقه بعد در باز شد و مردی سراپا سیاهپوش، سالم و سرحال، وارد شد. سنّش را مشکل می‌شد حدس زد قدبلند، ظریف و پیشانی‌فراخ بود و فردی چست و چابک به نظر می‌رسید. موهای سرش خیلی بلند بود و زلف مجعدش روی چشم‌هایش می‌افتاد خرقه‌ای بلند به تن، عبایی پشمی بر دوش و چکمه‌ای از چرم گاومیش به پا داشت. چند تعویذ از گردنش آویزان

بود. کاسه‌ای چوبی در دست داشت؛ لابد مانند قلندری‌ها که برای دور ماندن از مال دنیا گدایی می‌کنند یا مانند ملامتی‌ها که علایق دنیوی را با پشتِ دست پس می‌زنند، گوش‌هایش را به روی قضاوت‌های همیشگی مردمان بسته بود.

تا چشمم به این مهمان ناخوانده افتاد، حس کردم با شخصیتی خارق‌العاده روبرو شده‌ام. در نگاه‌ها و رفتار و حرکاتش نشانه‌هایی بود حاکی از آن‌که فردی غیرعادی است. نهال بلوط به نظر ناآگاهان ضعیف و شکننده می‌رسد. حال آن‌که آن درخت بزرگ و مغرور جنگلی در درون دارد. البته برای چشمِ بینا!

مهمان آهسته سر خم کرد و سلام داد.

گفتم: «به زاویه‌مان خوش آمدی.» بعد اشاره کردم روی مخده روبرویی بنشیند.

درویش به همه کسانی که در اتاق بودند تک به تک سلام داد و با آرامش در جایی که نشانش داده بودم نشست. طوری که بخواهد همه چیز را جزء به جزء ببیند، اطراف را با دقت نگاه کرد. سرانجام نگاهش بر قاضی‌القضات ثابت ماند. هر دو بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورند، مدتی طولانی همدیگر را نگاه کردند. کنجکاو شدم بدانم این دو مرد که در ظاهر دو قطب متضاد بودند، در باره یکدیگر چه فکری می‌کنند.

به درویشِ آواره شیر بز، انجیر عسلی و دلمه خرما تعارف کردیم، اما همه را باادب و نزاکت رد کرد. اسمش را که پرسیدیم، گفت «شمس‌الدین تبریزی»؛ و گفت درویشی است که در کوه و دشت در جستجوی خدا بوده.

پرسیدم: «خوب، چیزی را که در جستجویش بودی، پیدا کردی؟»

درویش، کاملاً مطمئن از خود، سر تکان داد؛ در چشم‌های سیاهش جرقه های شیدایی هویدا شد: «پیدا کردم، بله. نگو او همیشه با من بوده »

قاضی تا این حرف را شنید، نیشش باز شد و با حالت پختگی‌ای که زحمت مخفی کردنش را به خود نمی‌داد، گفت «ای بابا، شما درویش‌ها عجب آدم هایی هستید؛ من که اصلاً نمی‌فهمم برای چی زندگی را این قدر سخت می گیرید. خوب مرد حسابی، اگر خدا از اول با تو بوده، برای چی کوه و دشت و دره و صخره را به دنبالش گشته‌ای؟»

شمس سرش را خم کرد. سایه‌ای نامحسوس از چهره‌اش گذشت، مدتی لام تا کام هیچ نگفت. دوباره که شروع به حرف زدن کرد، آرام و مطمئن بود؛ لحن صدایش سنجیده بود: «درست است که خدا را با گشتن نمی‌توان پیدا کرد اما خدا را فقط کسانی پیدا می‌کنند که به دنبالش می گردند.»

قاضی‌القضات لب برچید و گفت: «لاف گزاف. یعنی تو الآن داری به ما می گویی اگر تمام عمرتان یک جا بمانید، نمی‌توانید خدا را پیدا کنید؟ توبه، استغفرالله! یعنی برای پیدا کردن خدا همه باید مثل تو کهنه سیاه به تنشان بکشند و آواره بیابان‌ها بشوند؟ اگر آن‌طور بود نه چیزی به نام جامعه بود و نه تمدنی در کار بود!»

آدم‌های توی اتاق که انگار برای چاپلوسی قاضی مسابقه گذاشته بودند، قهقهه‌های مسخره‌آمیز سر دادند. حوصله‌ام سر رفت. معلوم بود کنار هم نشاندن قاضی و درویش فکر خوبی نبوده.

شمس گفت: «فکر می‌کنم حرفم را درست بیان نکردم. نگفتم اگر آدم در

خانه‌ای که به دنیا آمده بماند، حق را نمی تواند پیدا کند. البته این امکان دارد. انسان‌هایی بوده‌اند و هستند که از روستایشان خارج نشده‌اند، اما دنیا را می شناسند.»

قاضی اعظم گفت: «من هم همین را می گویم.» بعد پیروزمندانه خندید اما همین که حرف های بعدی درویش را شنید، خنده بر لبانش خشکید.

شمس ادامه داد: «اما چیزی که می خواستم بگویم این است که اگر کسی دنبالِ مال و منال و مقام برود، غرق جواهر شود و جامه اطلس و حریر بر تن کند، یعنی کارهایی مثل کارهای شما بکند حضرت قاضی، غیرممکن است بتواند خدا را بیابد!»

آدم‌های توی اتاق از حیرت ماتشان برده بود. هیچ کس رنگ به رخ نداشت. کسی دم برنیاورد. آدم‌های قاضی بی آن‌که حتی جرئت نفس کشیدن داشته باشند، با نگرانی به همدیگر نگاه می کردند. بعضی هایشان دست به شمشیر بردند.

قاضی با عصبانیت گفت: «می بینم زبانت به زبان درویش ها نمی ماند، زیادی تیز است.»

شمس تبریزی در جواب گفت: «اگر لازم باشد حرفی را بزنم، همه دنیا هم جمع بشود نمی تواند جلوم را بگیرد؛ حرفم را می زنم.»

قاضی‌القضات با آن‌که ابروهایش در هم رفته بود، برای آن‌که نشان دهد به درویش چندان اهمیتی نمی دهد، شانه‌ای تکان داد و گفت: «خوب، حالا بگذریم از بس حرف مفت شنیده‌ایم گوشمان عادت کرده به هر حال آدمی که دنبالش می گشتیم تویی. داشتیم در باره شکوه و عظمت شهرمان حرف

می‌زدیم. حتما جاهای زیادی دیده‌ای. بین آن همه دیار که گشته‌ای، جایی زیباتر از بغداد هست؟ بگو به ما.»

شمس با نگاه‌هایی که نرم شده بود، همه را تک به تک از پیش چشم گذراند. «شکی نیست که بغداد شهری شایان تقدیر است. اما هیچ زیبایی‌ای در این دنیا ماندگار نیست. شهرها بر ستون‌های معنویت است که پابرجا می‌مانند. قلوب ساکنانشان را منعکس می‌کنند، مانند آینه‌های غول‌آسا. اگر آن دل‌ها بسته شوند یا سیاه شوند، شهرها هم جاذبه‌شان را از دست می‌دهند. بسیار شهرها این گونه از میان رفته‌اند، بسیار شهرهای دیگر هم از میان خواهند رفت.»

سرم را ناخواسته تکان دادم. شمس تبریزی به طرف من برگشت. به نظر می رسید از افکاری که در آن غرق شده بود، کمی فاصله گرفته؛ در چشم‌هایش برقی دوستانه بود. همین که نگاه‌های شیدایش به صورتم خورد، انگار که صورتم را بر خورشید مالیده باشم، درونم را آتش فرا گرفت. آن هنگام فهمیدم که اسم و جسم این مرد یکی است. مثل «خورشید» که نامش را گرفته بود، نیرو و زندگی می‌پراکند، مثل گلوله آتش از درون می‌سوخت. خورشید حقیقی بود شمس.

اما قاضی‌القضات جور دیگری فکر می‌کرد. «راستش، شما صوفی‌ها همه چیز را با هم قاتی می‌کنید. درست مثل فیلسوف‌ها و شاعرها! همه‌اش حرف و حرف! به این همه کلمه چه احتیاجی است؟ چنان حرف‌هایی می‌زنید که آدم‌ها گیج می‌شوند. حال آن‌که عوام‌الناس مخلوقات تنبلی‌اند و احتیاجاتشان ساده است. وظیفه کسانی که آن بالا نشسته‌اند این است که مانع

شوند از این‌که مردم چیزهای اشتباه بخواهند و از راه درست خارج شوند. برای این کار تنها چیزی که ضرورت دارد تبعیت کامل از شریعت است. چگونگی آن را هم ما می‌دانیم.»

شمس تبریزی گفت: «شریعت مانند چراغ است، روشنایی می‌بخشد. اما نباید فراموش کرد که چراغ هنگام راه رفتن در تاریکی به کار آن می‌آید که جلو پایت را ببینی. بعد از شریعت نوبت طریقت است، بعد از طریقت نوبت معرفت، بعد از معرفت هم نوبت حقیقت! اگر جهت اساسی فراموش شود و انسان شریعت را نه وسیله که هدف بشمرد، آن چراغ دیگر چه فایده‌ای دارد؟»

ترس وجودم را فرا گرفت. نطق کردن در باره ضرورت فراتر رفتن از شریعت برای مرد مغروری که معتقد بود کلید شریعت را در دست دارد، عین شنا کردن در تنداب بود. آیا شمس این را می‌دانست؟

درست همان موقع که من دنبال بهانه‌ای مناسب برای بیرون بردنِ درویش از اتاق می‌گشتم، شمس ادامه داد: «می‌توانم قاعده‌ای ذکر کنم که مرامم را بهتر توضیح می‌دهد.»

قاضی با شک پرسید: «چه قاعده‌ای؟»

شمس تبریزی صاف نشست، با صدایی رسا، طوری که انگار رساله‌ای را از روی کتاب می‌خواند، توضیح داد: «حضرت پیامبر فرموده است قرآن را از هفت بطن می‌توان خواند. ما این هفت را در چهار مجموع می‌کنیم. قاعده سوم قرآن را می‌توان در چهار سطح خواند. سطح اول معنای ظاهری است. بعدی معنای باطنی است. سومی بطنِ بطن است. سطح چهارم چنان عمیق

است که در وصف نمی گنجد.»

شمس با برقی در چشمانش به صحبت ادامه داد: «حالا، آنان که صرفا به شریعت می نگرند و ماورایش را نمی بینند، معنای ظاهری را می دانند. طایفه صوفیان اما معنای باطنی را می داند. اولیای کامل بطنِ بطن را می دانند. سطح چهارم را اما فقط عاشقان واصل و پیغمبران می دانند.»

«یعنی تو الآن می گویی متصوفی عادی ممکن است احکام قرآن را بهتر از عالم شریعتی مثل من بداند، این طور است؟»

تبسمی نامحسوس بر لبان درویش نشست، اما جواب نداد.

قاضی القضات فریاد زد: «حرف دهنت را بفهم! داری از حد خودت تجاوز می کنی. کم مانده مرتکب گناه بشوی. بعدا نگویی که نگفت!»

با آن که حرف های قاضی خیلی تهدیدآمیز بود، شمس طوری که انگار متوجه قضیه نیست، با آرامش ادامه داد:

«نباید در باره دیگران این طور سریع و قاطع قضاوت کرد. خدا در قرآن می گوید با حق بنده ای نزد من نیایید. نکند فراموش کرده اید؟ تازه، انکار چیست، یا گناه چیست؟ باید مفاهیم را از نزدیک نگریست. اگر اجازه بدهید می خواهم حکایتی تعریف کنم.»

و این حکایت را برایمان تعریف کرد:

روزی حضرت موسی تک و تنها در کوهستان می گشت. ناگهان از دور چشمش به چوپانی فقیر و تنها افتاد. چوپان زانو زده، دست ها را رو به آسمان بلند کرده و مشغول دعا کردن بود. موسی از این وضع و حال خیلی خوشش آمد، اما همین که نزدیک تر شد و دعای چوپان را شنید، از حیرت

ندانست چه بکند.

«ای خدا، قربان تو بروم. اگر بدانی چقدر دوستت دارم. هر کاری که بخواهی می‌کنم، فقط کافی است که تو بخواهی. اگر بگویی چاق و چلّه ترین گوسفند گله را سر ببر، برای خاطر تو بی‌معطلی سرش را می‌برم. قورمه گوسفند خیلی لذیذ است خدایا، اگر دنبه را هم آب بکنی و روی پلو بریزی، خوشمزه تر هم می‌شود.»

موسی همان‌طور که به دعا گوش می‌کرد، به چوپان نزدیک شد.

«اگر بخواهی، جامه‌ات را می‌شویم، چارقت را می‌دوزم، شپش‌هایت را می کشم، سرت را شانه می‌زنم. خیلی دوستت دارم، چاکرت هستم خدایا!»

موسی که این حرف‌ها را شنید، از خشم و عصبانیت کم مانده بود دیوانه شود. با داد و فریاد دعای چوپان را قطع کرد: «ساکت باش ای مرد نادان! چه کار داری می‌کنی؟ مگر خدا پلو می‌خورد؟ مگر خدا جامه دارد که بشویی؟ این چه دعایی است! داری مرتکب گناه می‌شوی. زود توبه کن!»

چوپان سرزنش‌های موسی را که شنید تا بناگوشش سرخ شد، از خجالت می‌خواست زمین دهان باز کند و او را فرو ببرد. پشت سر هم عذر می خواست و قول می‌داد که دیگر این‌طور از روی فکر خودش دعا نکند. موسی آن روز تا غروب پیش چوپان ماند و دعاهای اصلی را یادش داد. بعد با خود گفت «خدا از من راضی می‌شود، کار خوبی انجام دادم» و به راهش ادامه داد.

اما آن شب صدایی شنید، صدای پروردگارش را.

«ای موسی، امروز چه کردی؟ تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل کردن؟

این چوپان غریب را آزردی. نتوانستی درک کنی که او چقدر به من نزدیک است. با آن‌که معنی حرف‌هایش را درست نمی‌دانست، در ایمانش صادق بود. قلبش پاک و نیتش خالص بود. ما به کلامِ نگاه نمی‌کنیم، به نیت نگاه می کنیم اگر قرار بود به کلام نگاه کنیم انسانی بر روی زمین نمی‌ماند[1] ما از چوپان راضی بودیم. حرفی که در نظر دیگری مدح است، در نظر تو ذم است. چیزی که برای او عسل است، برای تو زهر است. تو شنیده‌هایت را انکار و کفر شمردی، اما بدان که اگر خطا هم کرده باشد، این خطا از صد صواب اولی است.»

موسی فهمید که اشتباه کرده. روز بعد، همین که خورشید طلوع کرد، برای دیدن چوپان دوباره راه کوهستان را در پیش گرفت. چوپان باز هم مشغول دعا بود. اما از هیجان و صمیمیت دیروزی اثری نمانده بود. چون می خواست همان‌طور که یادش داده بودند زاری و التماس کند، از ترس این‌که مبادا اشتباهی از او سر بزند، مدام می‌ایستاد، من‌من می‌کرد و عرق می ریخت.

موسی که از کرده‌اش پشیمان شده بود، پشت چوپان را نوازش کرد و گفت:

«ای دوست، من خطاکارم، مرا عفو کن هر طور که بلدی دعا کن. دنبال آداب و ترتیب نباش، هر چه دل تنگت می خواهد بگو. در نظر خدا این طور دعا کردن ارزشمندتر است.»

چوپان چون این حرف‌ها را از موسی شنید، حیرت کرد، اما خیالش نیز آسوده شد. در اصل، او دیگر به مرحله‌ای والاتر واصل شده بود؛ نه به انکار معصومانه‌اش بازگشت نه به گناه صادقانه‌اش. در بندِ از بر خواندنِ دعاهایی که موسی یادش داده بود نیز نماند. به ماورای همه این‌ها رفت زندگی‌اش از

آن پس در قرب پروردگارش، زندگی ای خوش و مبارک بود.»

شمس گفت: «از این رو ممکن است حرفی که از دهان یکی مانند عسل می ریزد، به گوش دیگری همچون زهر برسد. حال آن‌که خدا زبان را ننگرد، روان را بنگرد. آدابدانان دیگرند. ملّتِ عاشقان دلسوخته از همه دین‌ها جداست. ما مذهب و دین و زبان را عامل جدایی نمی‌دانیم. همه عالم را یکی می دانیم. به حرفی که از دهان دیگری در می آید گناه` نمی گوییم. زیرا درون دل‌ها را خدا می داند، نه ما. از این رو سکوت می‌کنیم و کسی را نمی آزاریم. مذهب ما یکی است. آن هم خداست.»

همین که شمس ساکت شد، زیرچشمی به قاضی‌القضات نگاه کردم. با آن‌که در چهره‌اش اعتماد به نفس و امنیت خاطر موج می‌زد، پیدا بود به تنگ آمده. اما از بس زرنگ بود لابد به این هم فکر کرده بود که اگر به حکایتی که شمس تعریف کرد واکنش منفی نشان بدهد، آن وقت مجبور است گامی جلوتر بردارد و او را به این دلیل که حد خودش را نشناخته، مجازات کند. در این صورت اوضاع خراب‌تر می‌شد و در بغداد چو می‌افتاد که درویشی عادی با قاضی‌القضات در افتاده. پس بهتر بود طوری رفتار کند که انگار چیز مهمی اتفاق نیفتاده و موضوع را همین جا درز بگیرد.

همین کار را هم کرد.

بیرون خورشید داشت غروب می‌کرد و آسمان به سرخی می‌زد. در آن میان ابرهای تیره مدام از شکلی به شکلی در می‌آمدند و نقشی رنگارنگ در آسمان می‌آفریدند. کمی بعد قاضی‌القضات بلند شد؛ گفت که باید به امر مهمی رسیدگی کند. بعد از خداحافظی مختصری با من، نگاهی سرد به شمس

انداخت و راهش را کشید و رفت. افرادش هم با عجله و در حالی که همدیگر را هل می دادند، از پی اش رفتند.

بعد از آن که همه رفتند، من و درویش تنها ماندیم. گفتم: «متأسفانه به نظر می آید قاضی القضات خیلی از تو خوشش نیامد.»

شمس تبریزی زلف هایی را که روی چشم هایش افتاده بود، کنار زد و خندید: «بگذار از دستم عصبانی باشد، من از دست او عصبانی نیستم. راستش، عادت کرده ام به این که قاضی ها دوستم نداشته باشند.»

دروغ است اگر بگویم هیجان زده نشدم. آن قدر در رأس این خانقاه بوده ام که بدانم هر چهل سال یک بار ممکن است مهمانی تسلیم حق و دارای قلبی مطمئن به این جا بیاید.

گفتم: «حالا تعریف کن ببینم. چه شد که گذارت به بغداد افتاد؟ این جا دنبال چه می گردی؟»

از یک طرف با هیجان منتظر بودم که تعریف کند، از طرف دیگر می خواستم تعریف نکند. نمی دانم چرا جوابی که مشتاقانه در انتظار شنیدنش بودم، این طور به دلم ترس می انداخت.

بوستون، ۲۰ مه ۲۰۰۸

اِللا سرش را روی میز آشپزخانه، کنار کتابِ نیمه باز، گذاشته بود و با دهان باز خوابش برده بود. در خواب می دید که در کاروانسرایی کنار جاده است. توی کاروانسرا پر بود از جنگجویان تنومند، رقاصان عشوه گر و درویشان اسرارآمیز. توی بشقاب های پیش رویشان شیرینی و کلوچه خانگی بود.

بعد یکدفعه از کاروانسرا بیرون آمد، مکان ها انگار روی هم لغزیدند، خودش را از دور دید. در دیاری غریب، در بازاری مثل لانه زنبور شلوغ و پرهمهمه، با دستپاچگی این ور و آن ور می رفت؛ شاید دنبال کسی می گشت. آدم های دور و برش آرام و آهسته حرکت می‌کردند؛ انگار به نوای نغمه‌ای می رقصیدند که فقط او نمی توانست بشنود. خواست از تردستی درشت هیکل و سبیل از بناگوش در رفته چیزی بپرسد. اما دهانش را که باز کرد، متوجه شد نمی تواند حرف بزند. مرد خیره نگاهش کرد و راهش را کشید و رفت. اِللا این بار خواست با دکه دارها و مشتری هایشان حرف بزند، اما همان صحنه تکرار شد. نتوانست دردش را به کسی بگوید. ابتدا گمان کرد چون زبان این آدم ها را بلد نیست، نمی تواند دردش را بگوید. اما موقعی که دستش را به طرف دهانش برد، وحشت کرد. زبان نداشت. زبانش افتاده بود، مثل ناخنی سیاه شده. دستپاچه دنبال آینه گشت. می خواست بداند هنوز همان آدم است یا نه. اما در بازار به آن بزرگی یک آینه هم نبود. گریه اش گرفت

با صدایی که انگار بر گوش هایش پنجه می‌کشید، از خواب بیدار شد. تا

چشمش را باز کرد، به سرعت دستش را به طرف دهانش برد تا ببیند زبانش سرِ جایش هست یا نه. خوب، زبان که سر جایش بود. بعد به طرف صدا برگشت و «سایه» را دید که مثل دیوانه‌ها به در پشتی آشپزخانه پنجه می کشد. لابد حیوانی به باغچه پشتی وارد شده بود. حیوان که در آن‌جا می گشت، سگ هم در این‌جا دیوانه می‌شد «سایه» بخصوص با راسوها اصلاً میانه‌اش خوب نبود. هیچ کس پارسال زمستان را فراموش نکرده بود که توی حیاط به یکی از آن‌ها برخورده بود. سگ به راسو حمله کرده بود، راسو هم با دادن بویی وحشتناک انتقام گرفته بود مجبور شده بودند سطل سطل آب گوجه‌فرنگی بگیرند و سایه بی‌چاره را با آن بشویند. اما باز هم چند هفته طول کشید تا آن بوی گند که به بوی لاستیک سوخته می‌مانست، از بدنش پاک شود.

اِللا به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ساعت سه بعد از نیمه شب بود. دیوید هنوز برنگشته بود، شاید هم هیچ وقت برنگردد. ژانت جواب تلفنش را نداده بود، شاید هم هیچ وقت جوابش را ندهد. در وضعیتی نبود که به جنبه خوب وقایع فکر کند. این خیال که هم شوهرش، هم دخترش ترکش کرده‌اند، باعث شد دلش بگیرد. با این فکر و خیالات بلند شد، در یخچال را باز کرد. با چشمانی بی‌رمق داخل یخچال را نگاه کرد هوس کرد ظرف بستنی توت فرنگی را که توی جایخی بود، بقاپد و با قاشق به جانش بیفتد، اما یادش افتاد که هنوز اضافه وزن دارد و در یخچال را بست.

بعد، با آن‌که عادت نداشت تنهایی بخورد، شیشه‌ای از ظرف کنار یخچال برداشت. لیوانش را پر کرد. عالی بود، قوام‌دار و روح‌افزا. مزه‌اش هم همان

طور بود که دوست داشت، کمی گس. بوی جنگل و قارچ و خاک می داد. اما وقتی داشت دومین لیوانش را پر می‌کرد، با خود گفت نکند یکی از بوردوهای گرانقیمت دیوید را باز کرده باشد. با نگرانی اتیکت را خواند. «شاتو مارگو ۱۹۹۶».ای وای! دیوید این شیشه را برای شبی خاص نگه داشته بود. نمی دانست چه کار باید بکند؛ ابرو در هم کشید و به شیشه نگاه کرد. اما بعد انگار از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد، شانه هایش را تکان داد. خوب امشب هم شبی خاص بود. تنهایی اش را جشن گرفته بود. لیوانش را تا ته سر کشید. دوباره پرش کرد...

دوباره که پشت میز برگشت، ملت عشق را به دست گرفت و ورق زد، اما نخواندش. آن قدر خسته و خواب آلود بود که حتی یک خط هم نمی توانست بخواند. به جای آن به اینترنت وصل شد و سراغ صندوق نامه های وارده رفت. و آن جا، لابلای نیم دوجین نامه نامربوط، درست زیر یادداشت کوتاه و بی روح میشله که در مورد کار گزارش نویسی کتاب پرسیده بود، ایمیلی را که منتظرش بود پیدا کرد.

عزیز ز. زاهارا فورا به نامه اش جواب داده بود

اِللای عزیز،

نامه غیرمنتظره‌ات را در گواتمالا، در روستای دورافتاده‌ای به نام موموستنانگو دریافت کردم. این روستا از معدود سکونتگاه های روی زمین است که هنوز در آن جا از تقویم مایا استفاده می‌کنند. روبروی پانسیونی که در آن اقامت دارم، یک درخت آرزو هست. به شاخه هایش نوارهای پارچه

ای با هر رنگ و طرحی که به فکرت برسد، بسته‌اند. محلی‌ها اسم این درخت را گذاشته اند «درخت دل های شکسته». کسانی که دلشان شکسته اسمشان را روی کاغذ می نویسند و به شاخه های این درخت آویزان می کنند، بعد برای پیدا کردن درمان دردشان دعا می کنند.

امیدوارم پا را از حد خودم فراتر نگذاشته باشم، اما بعد از خواندن نامه‌ات پیش درخت آرزو رفتم و دعا کردم مسئله ای که بین تو و دخترت پیش آمده حل بشود آدم چون خوبی اطرافیانش را می خواهد در کارهایشان مداخله می کند، اما راستش فایده‌ای هم ندارد. من خودم از وقتی دخالت کردن در کار دیگران را رها کردم و «توکل» کردم، راحت شده ام.

از نظر خیلی ها توکل کردن به معنای منفعل ماندن است، اما درست برعکس. توکل حالت آرامش محض است که پذیرش و سازگاری با خود به ارمغان می آورد. پاسیو نیست، اکتیو است. می تواند حالت هایی را به ما عرضه کند که قادر به عوض کردنشان نیستیم و به تمام معنا نمی توانیم بر کیفیتشان واقف شویم. با این حالت هاست که می توان به هستی با عشق نزدیک شد. مولوی اعتقاد داشت عشق جان‌مایه هستی است. اگر این طور باشد، حتی یک قطره اش را هم نباید به هدر داد.

بر اساس تقویم مایا امروز روزی فوق‌العاده است. پیام آور تغییرات بزرگ و آگاهی ای تازه و نو شده است. باید پیش از غروب خورشید این نامه را بفرستم که انرژی اش از بین نرود.

امیدوارم اسمت که از شاخه‌های درخت آویزان شده، گل‌های رنگارنگ بدهد. در لحظه ای که اصلاً انتظارش را نداری، از جایی که فکرش را نمی کنی

عشق در مقابلت ظاهر می‌شود.

با سلام‌های دوستانه

عزیز

اِللا نامه را دو بار خواند. چه مرد عجیبی بود این عزیز. چقدر هم صمیمانه نوشته بود نامه‌اش را. نگفته بود این زن یک‌کاره چرا برای من ایمیل فرستاده. با جدیت و صمیمیت جواب داده بود. یعنی چه جور آدمی است؟ هیچ یک از کسانی که می‌شناختشان، چنین نامه‌ای نمی‌نوشت.

راستش این‌که غریبه‌ای در آن سر دنیا برایش دعا کرده بود، تحت تأثیرش قرار داد. چشم‌هایش را بست، تکه‌کاغذی را در ذهن مجسم کرد که اسمش رویش نوشته شده بود؛ مثل بادبادکی در باد، خودسر، آزاد، سبک و همان قدر خوشبخت...

چند دقیقه بعد در آشپزخانه را باز کرد، به حیاط پشتی رفت. نسیم صبحگاهی صورتش را نوازش کرد. «سایه» فورا پیشش آمد؛ معلوم نبود چرا با اضطراب هوا را بو می‌کشد. چشم‌هایش را تنگ کرد، گوش‌هایش را سیخ کرد، انگار می‌خواست همه حواسش را جمع کند.

در آخرین لحظات بهار، در باغچه پشتی خانه‌ای لوکس در آمریکا، ماه و ابرها در آسمان، اِللا و سگش روی زمین، کنار هم ایستادند.

راستش، نه سگ پیر عادت داشت به بداقبالی و ابهام زندگی، نه صاحبش. هر دو نفس‌ها را در سینه حبس کردند و به تاریکی نگریستند؛ در حالتی میان

شاگرد

بغداد، رمضان ۶۳۹

پس از آن‌که قاضی‌القضات و اعوان و انصارش را تا دم در مشایعت کردم، به اتاق برگشتم تا ظرف‌های کثیف را جمع کنم. یکدفعه دیدم بابا زمان و درویشِ آواره همان‌طور خشکشان زده. حتی یک کلمه هم از دهانشان در نمی‌آمد. زیرچشمی هر دوشان را پاییدم یعنی می‌شود بدون حرف زدن صحبت کرد؟ از روی کنجکاوی سرم را توی اتاق به کاری گرم کردم؛ مخده ها را صاف کردم، اتاق را جمع و جور کردم، خرده‌های نان را یکی یکی از روی قالی جمع کردم. اما پس از چند دقیقه، دیگر بهانه‌ای برای ماندن در اتاق نمانده بود. به اجبار آن‌ها را همان‌طور گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم.

سلانه سلانه وارد مطبخ شدم. آشچی دده ظالم تا چشمش به من افتاد، شروع کرد چپ و راست دستور دادن. «کجا بودی شاگرد تنبل؟ زود پیشخان را دستمال بکش، زمین را جارو کن! ظرف‌ها را بشور! اجاق را تمیز کن، دوده و چربی روی دیوارها را پاک کن! کارت که تمام شد، سری هم به تله‌موش ها بزن! توی انباری موش دیدم اندازه بچه گربه! زود برو بگیرش حیوان بی خاصیت را! وگرنه تو را به جای پنیر می‌گذارم لای نان!»

حدود شش ماه از آمدنم به این خانقاه گذشته، اما از همان روز اول آشچی دده دمار از روزگارم در آورده. مرتب برایم نطق می‌کند. «تمیزی عبادت است، عبادت تمیزی است!» آدم بی‌رحمی است، مثل سگ از من کار می کشد. خوب می‌شد اگر می‌فهمیدم چرا اسم این شکنجه را گذاشته‌اند «تربیت

معنوی» در کجای شستنِ بشقاب های چرب و ساییدنِ کف زمین ممکن است معنویت باشد؟

یک روز از بس ذلّه شده بودم، جوابش را دادم و گفتم: «اگر تمیزی عبادت بود، همه زن های خانه دار بغداد خیلی وقت پیش به رتبه مرشدی رسیده بودند.»

آشچی دده یک قاشق چوبی به طرف کله ام پرت کرد و با صدای بلند فریاد زد: «مرا نگاه کن، اگر می خواهی درویش بشوی باید مثل این قاشق چوبی ساکت باشی! زبان درازی جزو صفات مریدها نیست. کم حرف بزن تا زود پخته شوی!»

از دستش حرص می خوردم، اما خیلی هم می ترسیدم از آشچی دده. حتی یک بار هم حرفش را زمین نینداخته بودم. یعنی تا امشب...

این بار همین که آشچی دده پشتش را به من کرد از مطبخ زدم به چاک؛ پاورچین پاورچین به اتاقی که مهمان در آن بود نزدیک شدم. خیلی دلم می خواست این درویش را که یکدفعه سر و کله اش پیدا شده بود بشناسم. کی بود؟ چه کاره بود؟ قلندری بود؟ این جا دنبال چه می گشت؟ به بقیه درویش های خانقاه اصلا شبیه نبود. در چشم هایش نوعی نگاه سرکش بود، زنده، عاصی و بی باک. حتی موقعی که از فروتنی سرش را خم می کرد، این نگاه از میان نمی رفت حالتش چنان شورشی و چنان غریزی بود که آدم هم اسیر جادویش می شد، هم از وجودش به واهمه می افتاد.

به اتاق که رسیدم، دیدم در بسته است. از سوراخ در نگاه کردم اولش چیزی ندیدم، اما چشمم که به تاریکی عادت کرد، توانستم صورت کسانی را که توی

اتاق بودند تشخیص بدهم.

کمی بعد بابا زمان از شمس پرسید:

«حالا تعریف کن، گذارت چطور به بغداد افتاد؟ نکند این وضعیت را در خواب دیده‌ای؟»

درویش سرش را تکان داد. «نه، در خواب ندیدم. راستش، من اصلاً خواب نمی‌بینم.»

بابا زمان مهربانانه گفت: «همه خواب می‌بینند. اما بعضی‌ها یادشان نمی‌ماند. این‌که یادت نمی‌ماند به این معنا نیست که خواب نمی‌بینی.»

شمس تکرار کرد: «اما من خواب نمی‌بینم. بخشی از قول و قراری است که با خدا گذاشته‌ام. در کودکی شاهد آن بودم که بعضی اسرار کائنات یکی‌یکی پیش چشمانم آشکار می‌شود. موضوع را به پدر و مادرم گفتم، اما آن‌ها خوششان نیامد و گفتند خیالاتی شده‌ای. گفتم رازم را با دوستانم در میان بگذارم، اما آن‌ها هم گفتند یا خیالاتی‌ای یا دروغگو. با معلم‌هایم مشورت کردم، اما عکس‌العمل آن‌ها هم فرقی با بقیه نداشت. سرانجام فهمیدم آدمیزاد وقتی حرفی در باره حالتی خارق‌العاده می‌شنود، می‌گوید یا خیال است یا رؤیا. و از آن می‌گذرد.»

درویش تا این را گفت، انگار صدایی شنیده باشد، یکدفعه سکوت کرد. بعد اتفاق عجیبی افتاد. ایستاد، کمرش را راست کرد، آرام‌آرام، طوری که انگار می‌داند به کجا باید برود، به طرف در چرخید و به طرف من آمد. در تمام این مدت هم مدام به جایی که من ایستاده بودم نگاه می‌کرد. انگار به شکلی فهمیده بود من آن‌جا هستم و مخفیانه نگاهشان می‌کنم.

انگار می توانست پشت در چوبی را ببیند.

قلبم مثل قلب گنجشک می زد. لحظه ای به سرم زد فرار کنم و به مطبخ بروم، اما دست هایم، پاهایم، تمام بدنم سِر شده بود. نگاه های سیاه شمس تبریزی در را سوراخ می‌کرد و به فراسوی آن می رفت. ترسیده بودم، اما در عین حال نیرویی عظیم همه ذرات وجودم را پر می‌کرد. شمس نزدیک شد، دستش را به طرف دستگیره در دراز کرد. اما درست همان موقع که می توانست در را باز کند و مچ مرا همان جا بگیرد، ایستاد. آن قدر نزدیک شده بود که نگاه کردن از سوراخ در هم دیگر فایده‌ای نداشت؛ نمی توانستم صورتش را ببینم. آن طور منتظر ماندن به نظرم مثل عذاب قبر آمد. نفسم را حبس کردم و همان طور ماندم. در همان حال بودم که شمس باز دوباره همان طور ناگهانی چرخید و از در دور شد و در همان حال حکایتش را ادامه داد:

«سرانجام از خدا خواستم که دیگر خواب نبینم. این طوری دیگر هر وقت با نشانه ای روبرو می شدم یا برای کشف به عالم دیگر می رفتم، مطمئن بودم که خواب و رؤیا نمی بینم. خدا خواسته‌ام را پذیرفت. فرشته رؤیا را از من گرفت. برای همین است که اصلاً خواب نمی بینم.»

شمس الآن طرف دیگر اتاق بود. جلو پنجره که باز بود، ایستاده بود. بیرون نم‌نم باران می‌آمد. غرق در فکر به باران نگاه کرد و گفت: «خدا فرشته خواب دیدن را از من گرفت اما در عوض این کمبود اجازه داد خواب های دیگران را تعبیر کنم.»

با خود گفتم بابا زمان این چرت و پرت ها را باور نمی‌کند. گمان کردم او را هم مثل من که همیشه سرزنشم می‌کند، سرزنش خواهد کرد.

اما مرشد با ادب و نزاکت سرش را خم کرد و گفت:

«به شخصیتی خارق‌العاده می‌مانی. بگو ببینم، چه کاری می‌توانیم برایت انجام دهیم؟»

«نمی‌دانم. راستش منتظر بودم شما جواب این سؤال را به من بدهید »

بابا زمان پرسید: «منظورت چیست؟» به نظر گیج شده بود.

«حدود چهل سال است درویشم. همه نوع چرنده و پرنده و درنده را می شناسم. اگر مجبور شوم مثل حیوان بیابان می‌جنگم، اما باعث زحمت کسی نمی‌شوم. برج‌های آسمان و قارچ‌های جنگل و علف‌های صحرا و ماهی های دریا را می‌توانم نوع به نوع بشمرم. انسان را که خدا به صورت خودش آفریده، می‌توانم بخوانم؛ مثل کتابی مبین.. »

شمس مدتی لب فرو بست، منتظر ماند تا مرشد چراغ را روشن کند. بعد حرفش را ادامه داد: «زیرا یکی از قواعد چهل‌گانه است. قاعده چهارم: صفات خدا را می‌توانی در هر ذره کائنات بیابی. چون او نه در مسجد و کلیسا و دیر و صومعه، بلکه هر آن همه جا هست. همان‌طور که کسی نیست که او را دیده و زنده مانده باشد، کسی هم نیست که او را دیده و مرده باشد. هر که او را بیابد، تا ابد نزدش می‌ماند.»

در کورسوی لرزان چراغ قامت شمس تبریزی انگار بلندتر شده بود. گیسوانش موج در موج روی شانه‌هایش ریخته بود.

«اما علم لدنّی اگر به جایی جاری نشود، به آب تلخی می‌ماند که ته گلدان جمع می‌شود. به درگاه خدا بسیار دعا کردم رفیق همرازی نصیبم سازد تا علمی را که درونم انباشته شده با او قسمت کنم. آخرین بار در کاروانسرایی

نزدیک سمرقند رازی در گوشم زمزمه شد. گفتند برای تجلی سرنوشتت به بغداد برو. مطمئنم شما به من خواهید گفت که از این به بعد به کدام جهت باید بروم. امروز نشد، فردا.»

شب شده بود، ماه در آمده بود، مهتاب از پنجره به داخل می تابید. متوجه شدم خیلی دیر شده. حتما آشچی دده دنبالم می گشت، اما برایم مهم نبود. دوست داشتم یک بار هم که شده قواعد را زیر پا بگذارم!

بابا زمان زیر لب گفت: «نمی دانم منتظر هستی چه جور جوابی بدهم. اما اگر آگاهی ای هست که من باید به تو بدهم، لابد زمانش که برسد همان طور هم می شود. تا آن زمان می توانی پیش ما بمانی. مهمانمان باش.»

شمس با احترام خم شد و دست بابا زمان را بوسید. درست همان موقع مرشدم آن سؤال عجیب را پرسید:

«می گویی آماده ای همه علمت را به یکی دیگر منتقل کنی. می خواهی اندوخته ات را که به جواهر می ماند در دست بگیری و به کسی هدیه کنی. اما قلب دیگری را به نور معنویات سوزاندن بهایی دارد. در عوضش چه می توانی بدهی؟»

تا عمر دارم جواب درویش را فراموش نخواهم کرد. ایستاد، مؤدبانه و آرام گفت «سرم را. حاضرم در عوضش سرم را بدهم.»

عرق سرد بر تیره پشتم نشست. تکانی خوردم و خودم را عقب کشیدم وقتی دوباره چشمم را به سوراخ در نزدیک کردم، دیدم مرشدمان هم جا خورده

بابا زمان آه کشید. «برای امروز همین قدر صحبت کافی است. خسته ای. بگذار این شاگرد موقرمز را صدا کنم رختخوابت را نشانت دهد و برایت

ملافه تمیز و شیر بیاورد.»
شمس این حرف را که شنید، دوباره به در نگاه کرد. نگاه‌هایش را باز تا استخوان‌هایم حس کردم. انگار دیوارها را سوراخ می‌کرد و می گذشت، نه فقط آن سوی در، بلکه عمیق‌ترین و پنهان‌ترین حالت‌های روحم را می کاوید و رازهایی را می‌یافت که حتی بر خودم پوشیده بودند ترس وجودم را فرا گرفت شاید هم جادوی سیاه می‌دانست. انگار هاروت و ماروت، دو فرشته مشهور بابل که قرآن کریم می‌گوید از آن‌ها بپرهیزید، به شمس تبریزی آموزش داده بودند. یا این‌که فن دیگری بلد بود و می‌توانست آن سوی دیوارها را ببیند. به هر حال مرا که می‌ترساند.
شمس گفت: «لازم نیست شاگرد موقرمز را صدا کنی. حسی درونی به من می‌گوید او همین نزدیکی‌هاست و به حرف‌هایمان گوش می‌کند.»
از شگفتی صدایی غیرارادی از دهانم درآمد. دستپاچه پا شدم و به طرف باغچه دویدم. نگو آن‌جا هم بلایی که اصلاً حدسش را نمی‌زدم منتظرم بود: آشچی دده!
آشچی دده فریاد زد: «ای بی‌سر و پا، پس این‌جایی!» بعد با جاروی دسته دار دنبالم کرد «توی بد دردسری افتاده‌ای. پدرت را در می‌آورم. بیا این جا!»
در لحظه آخر جاخالی دادم و مثل برق و باد از باغچه فرار کردم
وقتی با تمام نیرو در کوره‌راهی می‌دویدم که خانقاه را به شاهراه متصل می کرد، صورت شمس تبریزی از جلو چشمم محو نمی‌شد. از کجا فهمیده بود به حرف‌هایشان گوش می‌کنم؟ مگر این مرد جادوگر بود؟ حتی وقتی فرسنگ

ها دور شده بودم، ایستادن به کنار، حتی نتوانستم یواش تر بدوم قلبم انگار می‌خواست از دهانم بیرون بزند. لب و زبانم خشک شده بود
تا زمانی که از پا بیفتم و نفسم بند بیاید، دویدم، دویدم...

اِللا

بوستون، ۲۱ مه ۲۰۰۸

اِللا شیشه خالی به دست و ملت عشق به بغل خوابش برده بود. دیوید صبح که به خانه آمد، او را در این وضعیت پیدا کرد. لحظه‌ای به نظر رسید می خواهد به تختخواب نزدیک شود و روی زنش پتویی چیزی بکشد، اما انگار فکرش را عوض کرد و سریع به طرف حمام رفت.
ده پانزده دقیقه بعد اِللا خودش بیدار شد. صدای دوش گرفتن شوهرش در حمام متعجبش نکرد. دیوید ممکن بود به خانه زن‌های دیگر برود، حتی ممکن بود با آن‌ها باشد، اما هر روز صبح بدون استثنا دوشش را در خانه خودش می گرفت. همان‌طور دراز کشیده در تختخواب به صدای ریزش آب گوش داد کمی بعد صدای در حمام را شنید. دوباره چشم‌هایش را بست و خودش را به خواب زد. این‌طوری نه او مجبور می‌شد از شوهرش بپرسد چرا دیشب به خانه نیامده و نه شوهرش مجبور می‌شد جوابش را بدهد.
حدود یک ساعت بعد که دیوید و بچه‌ها از خانه بیرون رفتند، اِللا باز در آشپزخانه تک و تنها ماند. انگار رودخانه زندگی‌اش در مسیر همیشگی جریان داشت کتاب آشپزی مورد علاقه‌اش را باز کرد: هنر آشپزی آسان.

بعد از آن‌که طرز تهیه چند غذا را با دقت خواند، صورت غذای سختی انتخاب کرد که تا ظهر سرش گرم باشد.

سوپ میگوی زعفرانی با نارگیل و پرتقال
پنج نوع ماکارونی با سس قارچ و سبزی تازه
دنده گوساله سرخ شده در سرکه با سیر فراوان
سالاد تربچه و کلم با خامه

بعد تصمیم گرفت یک نوع شیرینی هم بپزد: سوفله با شکلات گرم.
دلایل زیادی داشت که آشپزی را این‌قدر دوست داشته باشد. غذا پختن تنها کاری بود که در آن مهارت داشت و به تنهایی می‌توانست انجامش بدهد. تازه، باعث آرامشش هم می‌شد. گویی با وسایل عادی غذایی لذیذ و لطیف پختن و سفره‌ای زیبا چیدن روح انسان را نوازش می‌کند. وقتی در آشپزخانه مشغول غذا پختن می‌شد از مرزها و محدودیت‌های زندگی روزمره که اسیرش شده بود، رها می‌شد. آشپزخانه تنها جایی بود که می‌توانست از دست دنیای خارج به آن‌جا پناه ببرد و زمان را آن‌طور که می‌خواهد تنظیم و متوقف کند. شاید لذتی را که بعضی آدم‌ها از عشقبازی می‌برند، اِلا از آشپزی می‌برد؛ تازه، بی آن‌که نیازی به نفر دوم باشد. برای غذا پختن فقط به کمی وقت، کار و وسایل نیاز بود. همین و بس.
تقریبا همه برنامه‌های آشپزی تلویزیون را تماشا می‌کرد، اما هیچ کدام به نظرش واقعی نمی‌رسیدند. این‌که در این برنامه‌ها غذا پختن را با «ابداع»،

«خلاقیت»، حتی «دیوانگی» یکی می‌دانستند به نظرش عجیب می‌رسید. آشپزخانه آزمایشگاه که نیست! بگذار دانشمندها آزمایش بکنند، هنرمندها عجیب و غریب باشند! آشپزی اما چیز دیگری است. برای این‌که آشپز خوبی باشی، نه آزمایش لازم است نه دیوانه بودن! کسی که می‌خواهد غذای خوب بپزد، اول باید الفبای کار را یاد بگیرد هنر آشپزی محصول سال‌ها، حتی قرن ها تجربه است. انسان باید به جای اختراع چیزهای جدید، به تجربه موجود احترام بگذارد. با آن‌که عادت‌های قدیمی یا آموزه‌های کلاسیک در عصر مدرن به نظر هیچ کس جذاب نمی‌رسد، اللا رووبینشتاین در آشپزخانه زنی کاملاً سنّت گرا بود.

در اصل اللا کلاً به عادت‌هایش وابسته بود. تقریبا هر روز سر ساعت معینی صبحانه می‌خوردند، تعطیلات آخر هفته به مرکز خرید ثابتی می‌رفتند و اولین یکشنبه هر ماه با همسایه‌ها بساط کباب به راه می‌انداختند. از آن‌جا که دیوید عاشق کارش بود، همه کارهای خانه به گردن اللا می‌افتاد: حساب و کتاب مخارج را او نگه می‌داشت، مبلمان را او عوض می‌کرد، همه احتیاج ها را او برطرف می‌کرد؛ هر وقت در خانه تعمیرات لازم می‌شد او با عمله بنّا سر و کله می‌زد، او بچه‌ها را به باله، بسکتبال، تنیس و مهمانی‌های جشن تولد می‌برد؛ برای انجام دادن تکالیف خانه او به بچه‌ها کمک می‌کرد؛ و برای این‌که هیچ کدام از این کارها لنگ نماند مدام در حال برنامه ریزی بود.

پنجشنبه‌ها عصر اللا به باشگاه آشپزی می‌رفت که زن‌های خانه‌داری مثل خودش تشکیل داده بودند. (اعضای باشگاه غذاهای کشورهای مختلف را بررسی می‌کردند، دستورهای آشپزی قدیمی را با چاشنی‌های جدید امتحان

می‌کردند و ظرایف آشپزی را یاد می‌گرفتند.) جمعه‌ها هم چند ساعت از وقتش را در بازار محصولات طبیعی می‌گذراند؛ با مزرعه‌دارها در باره محصولاتشان صحبت می‌کرد، مرباهای کم‌شکر را امتحان می‌کرد یا برای کسانی که مثل خودش به آشپزی علاقه داشتند مثلاً پختن قارچ پورتابللای ریز را با جزئیاتش تعریف می‌کرد. موقع برگشتن از بازار اگر در فهرست خریدش چیزی جا مانده بود، از سوپرمارکت سر راه می‌خرید.

شنبه‌ها هم دیوید اِللا را برای شام بیرون می‌برد، بیش‌تر وقت‌ها به رستوران تایوانی یا رستوران ژاپنی. به خانه هم که برمی‌گشتند، اگر خسته، مست یا ناراحت نبودند... تماس‌های کوتاه و دستپاچه، نوازش‌های سطحی... دیگر می‌توان گفت هفته‌ها و ماه‌ها کاری به کار همدیگر نداشتند. اللا این را هم طبیعی می‌دانست که پس از سال‌های طولانی زندگی زناشویی گرایش زوج ها به یکدیگر کم شود.

اما انگار شوهرش جور دیگری فکر می‌کرد. این طور که به نظر می‌آمد دیوید نسبت به زنش سرد شده بود، اما بدش نمی‌آمد با دیگر زن‌ها باشد. تا امروز اِللا آشکارا از دیوید نپرسیده بود که به او خیانت می‌کند یا نه، یعنی تردیدهایش را بروز نداده بود. این‌که حتی نزدیک‌ترین دوستانشان از وضعیت بی‌خبر بودند، باعث می‌شد راحت‌تر خودش را به ندانستن بزند. مجبور نشده بود به کسی توضیح بدهد؛ با رسوایی‌ها یا شایعه‌های شرم‌آور مواجه نشده بود. پیدا بود دیوید کارهایش را چنان بی‌سر و صدا و مخفیانه انجام می‌دهد که کسی کم‌ترین بویی نبرد. اما هر قدر هم که مخفی‌کاری کنی، خیانت بوی خاص خود را دارد. و اللا این بو را تشخیص می‌داد.

راستش الآن که به گذشته نگاه می‌کرد برایش سخت بود رابطه علّت و معلولی قضیه را مشخص کند. اول کدام پیش آمده بود؟ چون شوهرش به او خیانت کرده بود، او هم دیگر به خودش و بدنش اهمیت نمی‌داد؟ یا این‌که ابتدا او نسبت به تناسب اندام و کلاً خودش و بدنش بی‌اعتنا شده بود، بعد دیوید به دیگر زن‌ها تمایل پیدا کرده بود؟ درست نمی‌دانست. به هر حال نتیجه یکی بود: پس از گذشت بیست سال و داشتن سه فرزند، چراغ زندگی مشترکشان خاموش شده بود.

در سه ساعت بعدی اِللا همان‌طور که هزار جور فکر و خیال توی سرش وول می‌زد، آرام‌آرام آشپزی‌اش را هم می‌کرد. گوجه‌فرنگی قاچ کرد، سیر له کرد، پیاز سرخ کرد، سس جوشاند، پوست پرتقال رنده کرد، خمیر درست کرد. نصیحتی را که مادر دیوید در روز نامزدیشان کرده بود، هیچ وقت فراموش نمی‌کرد:

«هیچ چیزی مثل نان تازه مرد را به خانه‌اش وابسته نمی‌کند. مبادا از سوپرمارکت نان بخری. نان خودت را خودت بپز. می‌بینی چه معجزه‌ها می کند!»

اِللا که تمام بعدازظهر را کار کرده بود، سفره‌ای سنگین و رنگین و زیبا چید. دستمال سفره‌های کاغذی را به شکل مثلث تا کرد، شمع‌های عطری روشن کرد، با گل‌های سفید و زرد دسته گلی پهن و زیبا درست کرد و وسط میز گذاشت، بعد دستمال سفره‌های پارچه‌ای را لوله کرد و توی حلقه‌های فلزی گذاشت... سرانجام، کارش که تمام شد، میز شام عینا شده بود مثل میزهایی که در مجله‌های دکوراسیون عکسشان را می‌اندازند. خسته شده بود، اما

ارزشش را داشت.

وقتی دید کاری برای انجام دادن نمانده، تلویزیون آشپزخانه را روشن کرد و به تماشای اخبار محلی نشست. در بیست و چهار ساعت گذشته در بوستون روان‌شناس جوانی را در خانه‌اش چاقو زده بودند، در بیمارستانی آتش سوزی شده بود، چهار دانش‌آموز دبیرستانی را به دلیل نوشتن کلمات نامناسب روی دیوارها و مجسمه‌ها بازداشت کرده بودند. اِللا هر خبر جدیدی که می‌شنید، کمی نگران‌تر می‌شد. حتی در شهرک‌های حومه هم که امن‌ترین جاهای آمریکا به حساب می‌آمدند، وضعیت این‌طور ناامن است، آن وقت آدم‌هایی مثل عزیز ز. زاهارا چطور جرئت می‌کنند به مناطق عقب افتاده دنیا بروند؟

پیدا بود عجیب و پیش‌بینی‌ناپذیر بودن وقایع سبب می‌شود آدم‌هایی مثل خودش با نگرانی خودشان را گوشه خانه حبس کنند، اما همین شگفتی‌های دنیا باعث می‌شود آدم‌هایی مثل عزیز از سیاحتی به سیاحت دیگر، از ماجرایی به ماجرای دیگر کشیده شوند. همین وضعیت بیش از هر چیز دیگری مایه حیرت اللا می‌شد. چطور می‌شود علتی واحد دو معلولِ این‌قدر متفاوت به بار آورد؟

خانواده روبینشتاین شب ساعت هفت و نیم دور میز شام که به قاب عکسی بی‌نقص می‌مانست، نشستند. شمع‌های روشن به اتاق پذیرایی حال و هوایی شاعرانه و شیک بخشیده بود. اگر الآن کسی می‌آمد و از پشت پنجره آن‌ها را می‌دید، گمان می‌کرد خانواده‌ای بی‌نقص و به اندازه نور شمع‌ها ظریفند. حتی نبودن ژانت باعث نشده بود این تابلوی خوشبختی دچار خلل شود.

اورلی و ایوی بی وقفه در باره اتفاقات مدرسه حرف می زدند. اِلا یک بار هم که شده از پرچانگیِ دوقلوها خوشحال بود. خودش را مدیون بچه ها می دانست که پرتگاه سکوت میان او و شوهرش را پر کرده اند.

با گوشه چشم دیوید را تماشا کرد که چنگالش را در میگو فرو می کرد، به دهان می برد و بعد آهسته آهسته می جویدش. شوهرش را کنار زنی دیگر مجسم کرد. معلوم نبود چرا زنی که پیش چشم مجسم می کند، منشی جوان دیوید نیست، بلکه یکی از ستاره های هالیوود، جولیا رابرتس، است. زن سبزه ای که در ذهنش جان می گرفت، هیکلی ورزشکاری داشت و خیلی از خودش مطمئن بود؛ آن قدر آرایش کرده بود که صورتش برق می زد. باز در خیال خود شوهرش را دید که کنار آن زن نشسته و...

درست همان موقع و همان جا، در حالی که غذایش را که طبق دستور کتاب هنر آشپزی آسان پخته بود، می خورد و شوهرش را با آن زن پیش چشم مجسم می کرد، انگار فیوزی در کله اِلا پرید. خونسردانه متوجه واقعیتی شد. بله، شاید آدمی بی جربزه و بیش از حد وابسته به خانواده اش بود. بله، شاید در طول زندگی یاد نگرفته بود روی پاهای خودش بایستد، اما ممکن بود روزی ناگهان همه چیز و همه کس را رها کند و برود: آشپزخانه اش را، سگش را، کلوچه های زنجبیلی اش را، شمع های معطرش را، بچه هایش را، خانه شیکش را، همسایه هایش را، مهمانی های به صرف کباب را، کتاب های آشپزی ردیف شده روی طاقچه هایش را... می توانست همه شان را همان جور بگذارد و با یک چمدان از این در بیرون برود؛ می توانست مثل ماهی به دنیای مملو از هرج و مرج بیرون شیرجه بزند.

بله، اِللا روبینشتاین آن شب فهمید که روزی به شکلی کاملاً غیرمنتظره ممکن است طاقتش طاق شود و خودش را در دنیای دیوانه‌ای بیابد که سال‌ها بود با کنجکاوی و نگرانی و پیش‌داوری‌های فراوان در برنامه اخبار تلویزیون به تماشایش می‌نشست.

استاد

بغداد، ۲۶ رجب ۶۴۰

نُه ماه است که به ما ملحق شده. اوایل گمان می‌کردم شمس هر آن ممکن است به سرش بزند، کاسه کوزه‌اش را جمع کند و برود. مثل روز روشن است که قواعد خشک خانقاه حوصله‌اش را سر می‌برد. می‌توانم ببینم که در ساعتی مشخص خوابیدن و بیدار شدن، در ساعت‌های مقرر غذا خوردن و تابع مقررات دیگران بودن تا حد مرگ آزارش می‌دهد. عادت دارد مانند پرنده‌ای تنها آزاد و مستقل باشد. زندگی در خانقاه کاسه صبرش را لبریز می کند. راستش، منتظر روزی بودم که فرار را بر قرار ترجیح بدهد. اما هیچ جا نرفت. آرزوی یافتن آینه روحش، همراز و همدلش چنان عمیق است که همه این‌ها را تحمل می‌کند و صبورانه منتظر مانده. ایمان دارد که روزی به او خواهم گفت به کجا و نزد چه کسی باید برود. در پرتو این ایمانش با ما مانده. در عرض این نُه ماه او را از نزدیک زیر نظر داشته‌ام. زمان برای او انگار طور دیگری جریان دارد؛ سریع‌تر و غنی‌تر. مسئله‌ای را که دیگر درویش‌ها برای درکش به هفته‌ها و گاه ماه‌ها زمان نیاز دارند، شمس تبریزی در چند ساعت درک می‌کند. با کنجکاوی فراوان به هر چیز نو و غیرعادی علاقه نشان می‌دهد. هر روز صبح بیرون خانقاه می‌گردد و مدت‌های طولانی غرق تماشای طبیعت می‌شود. بیش‌تر وقت‌ها او را در باغچه در حال تماشایِ تار عنکبوت یا قطره‌های شبنم نشسته بر گلی تازه‌شکفته می‌بینم. حشرات، گیاهان، بلورها، صمغ‌ها، خارها و به طور کلی طبیعت در نظر شمس از کتاب

ها و رساله ها جذاب تر و الهامبخش تر است. اما درست همان موقع که فکر می کنم به کتاب خواندن علاقه زیادی ندارد، یکدفعه می بینم دستنوشته ای صدساله به دست گرفته و با دقت و وسواس معنای کلمات و حروف را تک به تک در می آورد؛ شب و روز بی خوابی می کشد تا بیش تر مطالعه کند. بعد باز می بینم هفته ها گذشته و لای هیچ کتابی را باز نکرده.

علت را از خودش که پرسیدم، چنین گفت: «انسان باید عقلش را کودکی گرسنه و محتاج بداند و با قاشق قاشق علم سیرش کند. اما همان طور که بعضی غذاها برای کودک سنگین است، بعضی آگاهی ها هم برای عقل سنگین است، این را هم نباید فراموش کرد.»

نگو یکی از قواعد چهل گانه اش در این موضوع بوده.

قاعده پنجم: کیمیای عقل با کیمیای عشق فرق دارد. عقل محتاط است. ترسان و لرزان گام برمی دارد. با خودش می گوید: «مراقب باش آسیبی نبینی.» اما مگر عشق این طور است؟ تنها چیزی که عشق می گوید این است: «خودت را رها کن، بگذار برود!»

عقل به آسانی خراب نمی شود. عشق اما خودش را ویران می کند. گنج ها و خزانه ها هم در میان ویرانه ها یافت می شود، پس هر چه هست در دل خراب است!

شمس را هر چه بیش تر می شناختم، بیش تر شیفته فراست، ادب و هوش سرشارش می شدم. در عین حال می دانستم که حالت های استثنایی شمس

جنبه‌های منفی هم دارد. مثلاً همیشه حرفش را می‌زد. به درویش‌هایم آموخته بودم که خطاهای دیگران را به دیده اغماض بنگرند، بخشنده باشند و سَر بدهند و سِرّ ندهند. اما شمس هیچ خطایی را نمی‌بخشید اگر اشتباهی از کسی سر می‌زد، همان موقع می‌گفت؛ صریح و بدون پرده‌پوشی هم می‌گفت. حتی اگر می‌دانست باعث ناراحتی دیگران می‌شود، باز هم حرف‌هایش را ملایم نمی‌گفت. گاهی شک می‌کردم که نکند دیگران را عمدا تحریک می کند تا ببیند وقتی عصبانی می‌شوند چطور فریاد می‌زنند.

خیلی سخت بود او را پی کارهای عادی بفرستی. تحمل مسائل روزمره را نداشت. همین که حس می‌کرد به چیزی عادت می‌کند، علاقه‌اش را به آن از دست می‌داد. اگر از صحبتی حوصله‌اش سر می‌رفت یا کسی حرف غیرعاقلانه‌ای می‌زد، فورا پا می‌شد و می‌رفت. با همه یک جور رفتار می کرد و به کسی زیادی علاقه نشان نمی‌داد. نعمت‌هایی مثل راحتی، آسایش و مقام و مرتبه که به نظر اکثر آدم‌ها خیلی مهم است، در نظر او ذره‌ای اهمیت نداشت. به کلمه‌ها اطمینان نمی‌کرد. این هم یکی از قواعدش بود:

قاعده ششم: اکثر درگیری‌ها، پیش‌داوری‌ها و دشمنی‌های این دنیا از زبان منشأ می‌گیرد تو خودت باش و به کلمه‌ها زیاد بها نده. راستش، در دیار عشق زبان حکم نمی‌راند. عاشق بی‌زبان است.

با گذشت زمان وضع سلامتی‌اش هم باعث نگرانی‌ام می‌شد. البته در نهایت تقدیرمان دست خداست. فقط اوست که می‌داند کاسه عمرمان کی پر می

شود. با این همه تا آن جا که از دستم برمی آمد سعی کردم سرعت شمس را کم کنم و او را به زندگی‌ای آرام‌تر و بانظم‌تر عادت بدهم. مدتی فکر می کردم موفق هم شده‌ام. اما بعد زمستان فرا رسید و همراه با سرمای کشنده پیکی نیز از راه دور آمد و نامه‌ای آورد.

و آن نامه همه چیز را زیر و زبر کرد.

نامه
از قیصریه به بغداد، شعبان ۶۴۰

بسم الله الرحمن الرحیم

خدمت بابا زمان محترم، سلام علیکم

زمان زیادی است که با چشم سر یکدیگر را ندیده‌ایم. از خدا مسئلت دارم این نامه شما و دلتان را در شادمانی بیابد. از مدت‌ها پیش در باره زاویه‌ای که در دامنه‌های بغداد برپا کرده‌اید، خبرهای خوبی می‌شنوم. و اما دلیل نوشتن این نامه‌ام مسئله‌ای است که مدت‌هاست ذهنم را به خود مشغول کرده و می‌خواهم که این مسئله بین خودمان بماند. با اجازه تان از اول شروع می‌کنم.

همان‌طور که می‌دانید مرحوم سلطان علاءالدین کیقباد شخصیتی شایان احترام بود که در روزهای سخت به خوبی حکومت می‌کرد. بزرگ‌ترین آرزوی ایشان ساختن شهری بود که شاعران، هنرمندان و فیلسوفان در آن با آرامش زندگی کنند و به فعالیت بپردازند. با وجود این همه دشمنی و هرج و مرج موجود در دنیا و درست در هنگامه حمله صلیبی‌ها از یک سو و مغول

ها از سوی دیگر، این آرزو در نظر بسیاری کسان آرزویی دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. تا امروز چه چیزها که ندیده‌ایم: مگر مسیحی مسلمان را، مسیحی مسیحی را، مسلمان مسیحی را، مسلمان مسلمان را سر نبرید؟ مگر دین‌ها، مذهب‌ها، قبیله‌ها، حتی برادرها با هم نجنگیدند؟ با این حال، کیقباد سلطانی بادرایت بود. برای محقق کردن آرزویش قونیه را انتخاب کرد، یعنی نخستین شهری که پس از طوفان نوح از سطح آب بیرون آمد.

امروز در قونیه عالمی زندگی می‌کند؛ شاید نامش را شنیده باشید، شاید هم نشنیده باشید. نامش مولانا جلال‌الدین است، اما اکثرا مولوی می‌نامندش. چه خوشبختم که او را شناختم، نه فقط شناختم، بلکه استادش شدم، و پس از وفات پدر بزرگوارش مرشدش شدم و سال‌ها بعد از آن نیز طلبه‌اش شدم. چه خوش‌اقبالم که زانو به زانوی او نشستم و علم آموختم. بله ای حبیب، من طلبه طلبه‌ام شدم. چنان بااستعداد، چنان ممتاز و چنان استثنایی بود که همه چیز را آموخت و من چیزی برای آموختن به او نداشتم و این بار من شروع به آموختن از او کردم. البته، پدرش نیز عالمی کامل بود. اما خود مولوی صاحبِ هنری است که در کم‌تر عالمی می‌توان سراغ کرد: توانایی شکافتنِ پوسته دین و بیرون کشیدن جوهر جهانشمول و ابدی آن.

بدانید که این فقط نظر من نیست. مولوی پنج یا شش سال بیش‌تر نداشته که هنگام عبور از نیشابور همراه پدر به صحبت صوفی بزرگ شیخ فریدالدین عطار رسیده و شیخ در باره مولوی با پدر او چنین گفته: «این فرزند را گرامی دار. زود باشد که از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند.» ابن‌عربی فیلسوف، محرر و متصوف صاحب‌اعتبار نیز روزی مولوی جوان را دیده بوده

که پشت سر پدر بزرگوارش می رفته. ابن عربی در این هنگام چنین فرموده:
«سبحان الله! اقیانوسی از پی دریایی می رود.»

مولوی هنوز بیست و چهار ساله بوده که به درجه شیخیت رسیده و امروز که درست سیزده سال از آن هنگام می گذرد اهالی قونیه او را نمونه علم و تقوا می دانند. روزهای جمعه عام و خاص از چهار طرف صرفا برای گوش سپردن به خطبه های مولانا به شهر سرازیر می شوند. ایشان در فقه، فلسفه، علم هیئت، کیمیا و جبر از دانشمندان بی مثال است. می گویند که از هم اکنون ده هزار مرید دارد. مریدانش هر کلمه ای که از دهان ایشان خارج می شود، درّ و گوهر می دانند.

مدتی قبل به قیصریه نقل مکان کردم. مولوی را، به رغم دوری، همیشه اولادم می دانم. به پدر مرحومش قول داده ام که او را حتی لحظه ای از دعاهایم محروم نکنم. لکن من دیگر رفتنی ام، یک پایم لب گور است.

مولوی هر قدر هم که شخصیتی کامل و واقف به علمش باشد، خلأیی در درونش دارد. این خلأ را نه خانواده اش قادر است پر کند و نه مریدانش می توانند پر کنند. چند بار که حرف دلش را با من می زد، خودش نیز به آن معترف بود. به او گفتم: «بدون شک از خامی دور و منزه شده ای، اما در آتش عشق نپخته ای هنوز. اگر قدحت لبریز از باده هم باشد، باید بر روحت چنان دری بگشاید که آب هایی که می ریزند و پرش می کنند سرریز شوند.» هنگامی که پرسید چه باید کرد، گفتم: «تو یک رفیق لازم داری» و حدیثی را یادآوری کردم: «مؤمن آینه مؤمن است.»

اگر مسئله بار دیگر مطرح نمی شد، شاید به تمامی فراموشش می کردم، اما

مولوی پیش از آن‌که قونیه را ترک کنم، خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. در دیاری دور، در شهری شلوغ در جستجوی کسی بوده. در اطرافش کلمه‌های عربی نوشته شده بوده. هنگام غروب بوده. روی درخت‌های توت، کرم‌های ابریشم درون پیله‌هایشان منتظر رسیدن زمانشان بوده‌اند. بعد خودش را در حیاط خانه‌اش، کنار چاه آب، چراغ به دست دیده. در فراق کسی می گریسته.

ابتدا ندانستم که این خواب به چه دلالت می‌کند. در حرف‌هایش چیزی نبود که به نظر آشنا بیاید. اما یک روز به محض این‌که «تصادفا» دستمالی ابریشمی هدیه گرفتم، معما را حل کردم به خاطرم آمد که علاقه وافری به کرم ابریشم دارید. حرف‌هایی را که در باره زاویه‌تان شنیده بودم به یاد آوردم. با خود گفتم جایی که مولوی در خواب دیده احتمالاً درگاه شماست. خلاصه این‌که برادرم، گمان می‌کنم رفیقی که مولوی در جستجویش است، زیر سقف خانقاهِ شما به سر می‌برد. سبب نوشتن این نامه نیز همین است.

نمی‌دانم همچو کسی در زاویه شما هست یا نه، اما اگر چنین آدمی آن‌جا باشد، با شماست که او را از سرنوشتی که در انتظارش است باخبر کنید. خوشا به سعادتمان اگر بتوانیم دو دوستدار حق را با یکدیگر آشنا کنیم و دو دریای عشق را در بستری واحد جاری سازیم.

اما موضوع دیگری هم هست که باید در نظر بگیریم. مولوی فردی بانفوذ و صاحب‌اعتبار است و دوستداران فراوان دارد، اما گمان مبرید که مخالف ندارد. علاقه مفرط مولوی به رفیقش ممکن است در میان خانواده و نزدیکانش باعث ایجاد مسائلی بشود. آدمی که شخصیتی پرطرفدار مانند

مولوی دوستش داشته باشد، حسادت کسان را برخواهد انگیخت

این مسائل ممکن است رفیق عزیزتر از جان مولوی را به مخاطره بیندازد. به عبارت دیگر برادرم، شخصی که به قونیه می‌فرستی، ممکن است بازنگردد. بنابراین از شما می‌خواهم پیش از یافتن آینه روح و همراز مولوی و خواندن این نامه بر او، در باره این مسئله خوب بیندیشید.

از این‌که زحمتتان می‌دهم، مرا ببخشایید، اما هر دو می‌دانیم که خدا به بنده اش باری را نمی‌دهد که توان حملش را نداشته باشد. روزهای این فقیر به شماره افتاده. ممکن است هنگامی که نامه جوابیه تان می‌رسد، از این عالم رحلت کرده باشم. اما نتیجه هر چه باشد، کاملاً مطمئنم که راه درست را انتخاب خواهید کرد.

شفاعت و مرحمت خدا بر زاویه تان برقرار باد

شیخ سید برهان‌الدین

بغداد، ۲۴ ربیع الاول ۶۴۱

خبرهایی هست. زمستان گذشته همین که پیکی را که از دمشق آمده بود دیدیم، همگی مشکوک شدیم. در آن وقت سال که برف سنگین همه راه‌ها را می‌بندد آدم غریبه‌ای این طرف‌ها پیدایش نمی‌شود. اگر پیکی، بی‌توجه به برف و کولاک، نامه‌ای بیاورد، دو احتمال وجود دارد: یا واقعه مهمی اتفاق افتاده، یا قرار است واقعه مهمی اتفاق بیفتد.

پس از رفتن پیک هر کسی در خانقاه در باره محتوای نامه حدس‌هایی می زد. همه درویش‌ها، پیر و جوان، سخت کنجکاو بودند بدانند چه خبری برای بابا زمان آورده‌اند. اما مرشد به هیچ کس کوچک‌ترین سرنخی نداد. مثل دری بسته و پوشیده بود؛ همان قدر هم اسرارآمیز. مدام در فکر بود. سکونی خاص آدم‌هایی که نمی توانند تصمیم مهمی بگیرند و با وجدان خود درگیرند، بر چهره‌اش حاکم شده بود.

در اثنای این مدت احوالات بابا زمان را از نزدیک زیر نظر گرفتم. صرفا به دلیل کنجکاوی این کار را نکردم؛ حس می‌کردم نامه‌ای که پیک با خود آورده به من ربط دارد، اما درست نمی فهمیدم چه جور ربطی. شب‌ها تسبیح می‌انداختم و نود و نه اسم از اسماءالحسنی را ذکر می‌کردم تا راه را نشانم دهد هر بار یکی از اسماء الهی بیش‌تر توجهم را جلب می‌کرد: القیوم.

در روزهای بعدی، در حالی که همه ساکنان درگاه در باره نامه حرف می زدند، من اوقاتم را تک و تنها در باغچه به تماشای مادر طبیعت گذراندم که

لحافی از برف روی خودش کشیده بود. سرانجام یک روز صبح صدای نواخته شدنِ زنگ مسیِ مطبخ را شنیدیم. همگی به مجلس دعوت می شدیم. به اتاق که رسیدم همه درویش ها را، چه قدیمی و چه جدید، دیدم که گوش تا گوش نشسته اند. مرشد درست در وسط دایره نشسته بود. لب هایش را به هم فشار می داد و غرق در فکر به دست هایش نگاه می کرد بعد از این که همه جابجا شدند، بابا زمان سرش را بلند کرد و گفت:

«کنجکاوید بدانید چرا این جا جمعتان کرده ام. همان طور که احتمالاً خودتان حدس می زنید با پیکی که به این جا آمد ربط دارد. نپرسید فرستنده نامه چه کسی بوده. همین بس باشد که بدانید توجهم را به مسئله ای مهم جلب کرد.»

بابا زمان مدتی سکوت کرد، از پنجره بیرون را نگاه کرد. خسته به نظر می رسید، تنش رنجور بود. در این چند روز لاغرتر شده بود، حتی انگار پیرتر هم شده بود. اما وقتی صحبتش را پی گرفت، نوعی اراده در صدایش موج می زد.

«در شهری نه چندان دور یک علامه دهر زندگی می کند. در کلام استاد، در تقوی و عبادت کامل، در علم و معرفت ماهر است. هزاران نفر دوستش دارند و احترامش می گذارند. مشتاقان وعظ و خطابه اش بسیارند، اما چون در عشق الهی فنا نشده، از ظنِّ منیت کاملاً خلاصی نیافته. به دلایلی که ما درنمی یابیم، باید یکی از زاویه ما برود و رفیق و همراز او شود؛ زیرا در این کار فایده بسیار است.»

با دقت گوش کردم. نفسم را حبس کردم آن قدر هیجان زده شده بودم که قلبم در سینه قرار نمی گرفت. یکی دیگر از قواعد چهل گانه از ذهنم گذشت.

قاعده هفتم: در این زندگانی اگر تک و تنها در گوشه انزوا بمانی و فقط پژواک صدای خود را بشنوی، نمی توانی حقیقت را کشف کنی. فقط در آینه انسانی دیگر است که می توانی خودت را کاملاً ببینی.

بابا زمان صحبت هایش را ادامه داد: «این سفر معنوی دشواری است. شما را این جا گرد آوردم تا شاید داوطلبی از میانتان پیدا شود. می توانستم یکیتان را برای این کار تعیین کنم، اما این کاری نیست که بتوان مثل وظیفه انجام داد. فقط برای عشق و با عشق می توان انجامش داد.»
طلبه ای جوان اجازه خواست و پرسید: «استاد، عالمی که حرفش را می زنید چه کسی است؟»
«نامش را فقط می توانم به کسی بگویم که داوطلب رفتن شده.»
چند درویش تا این حرف را شنیدند با هیجان و بی صبرانه دست بلند کردند. در مجموع نُه نفر داوطلب شده بودند. من هم که دست بلند کردم، شدیم ده نفر. بابا زمان اشاره کرد که دست هایمان را پایین بیاوریم. بعد با آرامش افزود:
«پیش از تصمیم گرفتن باید یک چیز دیگر را هم بدانید.»
و آن گاه بود که گفت این سیاحت پر از سختی ها و مشقات و مخاطرات است و حتی تضمینی برای بازگشت وجود ندارد. فی الفور همه دست ها پایین آمد، جز دست من.
بابا زمان سرش را به طرف من گرفت و توی چشم هایم نگاه کرد. آن گاه که

نگاه‌هایمان تلاقی کرد، فهمیدم: از اول می‌دانست که تنها داوطلب من خواهم بود.

زیر لب زمزمه کرد: «شمس تبریزی. .» انگار اسم بر زبانش سنگینی می‌کرد. «در طلبت استواری؛ پیداست. پایداری‌ات شایان تقدیر است، اما تو عضو این خانقاه محسوب نمی‌شوی. مهمانی.»

پرسیدم: «چه فرقی می‌کند استاد؟ چرا باید مشکل‌ساز باشد؟»

پیرمان مدتی طولانی هیچ نگفت. بعد ناگهان بلند شد و در حالی که با دست اشاره می‌کرد همه از اتاق بیرون بروند، گفت: «فعلاً این مسئله مسکوت بماند. نیازی به عجله کردن نیست. بهار که شد دوباره صحبت می‌کنیم.»

دلم گرفت، از درون عصیان کردم. بابا زمان با آن‌که می‌دانست برای پیدا کردنِ آینه روحم به بغداد آمده‌ام، چرا از تجلّی سرنوشتم مرا محروم می‌کرد؟ «پیر من، چرا هم‌اکنون به راه نیفتم؟ چرا باید صبر کنم؟ خواهش می‌کنم بگویید. در کدام شهر است؟ کیست این عالم؟ بگویید تا هر چه زودتر بروم.»

اما مرشد با لحنی قاطع که کم‌تر در او سراغ داشتیم، موضوع را فیصله داد: «چرا بحث می‌کنید؟ صحبت تمام شده است!»

چه زمستان سرد و طولانی‌ای شد باغچه‌ها از سرما قندیل بست. در سه ماه بعدی با هیچ کس حرف نزدم. هر روز به امید دیدنِ جوانه‌ای بر درختی مدت‌ها در برف راه می‌رفتم. از بس زمستان سخت بود، بهار هم برای آمدن عجله نمی‌کرد. شاید کسانی که مرا می‌دیدند، با خود می‌گفتند ناامید شده‌ام، اما در درونم مدام امید و احساس دین بود. چون قاعده‌ای دیگر را همیشه به یاد داشتم:

قاعده هشتم: هیچ گاه نومید مشو. اگر همه درها هم به رویت بسته شوند، سرانجام او کوره راهی مخفی را که از چشم همه پنهان مانده، به رویت باز می کند. حتی اگر هم‌اکنون قادر به دیدنش نباشی، بدان که در پس گذرگاه های دشوار باغ های بهشتی قرار دارد. شکر کن! پس از رسیدن به خواسته‌ات شکر کردن آسان است. صوفی آن است که حتی وقتی خواسته‌اش محقق نشده، شکر گوید.

سرانجام یک روز صبح دیدم صورتی‌ای چشم‌نواز سر برآورده از میان برف. نرگس برفی‌ای ظریف و لطیف مانند شعر... دلم از الهام و خوشبختی سرشار شد. همان‌طور که با سرعت به خانقاه برمی‌گشتم، در راه به شاگرد موقرمز برخوردم. برایش شادمانه دست تکان دادم. جوان بی‌چاره از بس در چند ماه گذشته مرا ساکت و اخمو دیده بود، دهانش از تعجب باز ماند.

صدایش کردم و گفتم: «بخند پسر، سوز سرما افتاده، بهار دارد از راه می‌رسد، مگر نمی‌بینی؟»

از آن روز به بعد طبیعت به سرعت دگرگون شد. برف های باقی‌مانده آب شد، درخت‌ها جوانه زد، پرنده‌های مهاجر بازگشتند و بلبل‌ها بر سر شاخه‌ها زیباترین نغمه‌هایشان را خواندند. عطری دل‌انگیز همه جا را فرا گرفت

و یک روز صبح باز زنگ مسی را نواختند. این بار من پیش از همه به میدان رسیدم. باز همگی در اطراف پیرمان حلقه زدیم. بابا زمان در باره عالمی صحبت کرد که در آن شهر نه چندان دور زندگی می‌کند، و باز پرسید «در

این مجلس کسی هست که مایل باشد در قلب او را بگشاید؟» این را هم افزود که این راه ممکن است راهی بی بازگشت باشد. باز هم فقط من داوطلب شدم

«پس تنها شمس تبریزی است آماده این سیاحت. می‌فهمم. اما پیش از تصمیم گرفتن می خواهم منتظر فرا رسیدن پاییز شوم.»

از حیرت ماتم برد. پس از سه ماه تأخیر، درست هنگامی که آماده سفر شده ام، مرشد پیر می خواهد شش ماه دیگر منتظر بمانم. گمان کردم قلبم از سینه بیرون می زند. با اصرار سعی کردم نام آن عالم را از زیر زبان بابا زمان بکشم. اما بی فایده بود. بار دیگر بی آن‌که به صورتم نگاه کند، بلند شد و موضوع را فیصله داد.

اما می دانستم که این بار انتظار کشیدن آسان تر خواهد بود. برای رسیدن بهار زمستان را تحمل کرده بودم، از بهار تا پاییز هم صبر می‌کردم، غم نبود. این‌که بابا زمان دست رد بر سینه‌ام زده بود، به جای خاموش کردن آتش روحم، شعله ورترش کرده بود.

قاعده نهم: صبر کردن به معنای ماندن و انتظار کشیدن نیست، به معنای آینده نگر بودن است. صبر چیست؟ به تیغ نگریستن و گل را پیش چشم مجسم کردن است، به شب نگریستن و روز را در خیال دیدن است عاشقان خدا صبر را همچون شهد شیرین به کام می‌کشند و هضم می‌کنند. و می دانند زمان لازم است تا هلال ماه به بدر کامل بدل شود.

سرانجام صبح روزی پاییزی زنگ مسی را برای سومین بار نواختند. این بار بی‌دستپاچگی، بی‌آن‌که پیشاپیش بقیه باشم، آرام و با اعتماد به نفس به میدان رفتم. مطمئن بودم که صبر ثمره‌اش را خواهد داد و کارهایم روبراه خواهد شد. مرشدمان پژمرده‌تر و رنجورتر به نظر می‌رسید، انگار که در وجودش قطره‌ای قوّت هم نمانده بود. پس از حرف‌هایی که دو دفعه قبلی هم زده بود، وقتی دید باز فقط من دست بلند کرده‌ام، نه رویش را برگرداند، نه موضوع صحبت را عوض کرد. فقط سرش را تکان داد.

«ایوالله شمس، می‌فهمم که کسی که قرار است به راه بیفتد، تویی. شکی در این نماند. فردا سپیده‌دم از خانقاهمان جدا می‌شوی.»

رفتم دست مرشد را بوسیدم. مقرر بود سرانجام رفیق همرازی را که در جستجویش بودم پیدا کنم، بر فصل دیگری از زندگی‌ام نقطه پایان نهم و احتمالاً آخرین موسم طولانی زندگی‌ام در این دنیا را شروع کنم.

بابا زمان با چشمانی پر از شفقت و نگرانی، درست مثل پدری که پسرش را به جنگ می‌فرستد با اندوه آمیخته به غرور، به صورتم نگاه کرد، نامه سر به مهر را از جبّه‌اش در آورد و به من داد. بعد از میدان بیرون رفت. همه درویش‌ها یکی‌یکی از پی او رفتند. در میدان تنها که ماندم، موم مهر را شکستم. در نامه با خطی خوش دو خبر ارزشمند نوشته شده بود: نام شهری که باید می‌رفتم و نام شخصی که باید می‌یافتم. معلومم شد که باید به قونیه بروم و عالمی به نام مولانا جلال‌الدین را در آن‌جا پیدا کنم.

این نام را پیش از این اصلاً نشنیده بودم. ممکن بود شخصیتی مشهور باشد، اما در نظر من تماما راز بود. نامش را بارها و بارها تکرار کردم. تا این‌که

مانند «آب»، مانند «نان»، مانند «شیر»، مانند «عسل»، مانند «حق» یا «هو» با زبانم دوست شد..

بوستون، ۲۲ مه ۲۰۰۸

اِللا این پنجشنبه صبح با سوزش گلو از خواب بیدار شد. حالتی پژمرده داشت. چون چند شب بود با ضرباهنگی که به آن عادت نداشت تا دیروقت می‌نشست، ریتم بدنش به هم خورده بود. با این همه باز هم میز صبحانه را سر موقع آماده کرد و همراه خانواده‌اش سر سفره نشست. وقتی دوقلوها سر این‌که ماشین کدام یک از بچه‌های مدرسه‌شان باکلاس‌تر است، جر و بحث می‌کردند، وانمود کرد که دارد به حرف‌هایشان گوش می‌دهد. اما فکر و ذکرش این بود که زودتر سرش را روی بالش بگذارد و بخوابد.

یکدفعه اورلی گفت: «ایوی می‌گوید ژانت دیگر هیچ وقت به خانه برنمی‌گردد. راست می‌گوید مادر؟» در لحن صدایش هم تردید بود، هم انتقاد.

اللا گفت: «البته که نه. با خواهرت کمی مشاجره کردیم، همین و بس. توی هر خانواده‌ای از این مشاجره‌ها پیش می‌آید. بعد خودش تمام می‌شود.»

این بار ایوی وارد صحبت شد و موذیانه و کنایه‌دار پرسید: «مادر، راستی راستی به اسکات زنگ زده‌ای و گفته‌ای خواهرم را ترک بکند؟»

چشم‌های اِللا گرد شد، زیرچشمی به شوهرش نگاه کرد. دیوید ابروهایش را بالا برد و دست‌هایش را به طرفین باز کرد؛ یعنی این‌که من چیزی نگفته‌ام.

اِللا با آمرانه‌ترین لحن صدایش گفت: «این‌طور که می‌گویی نیست. بله، با اسکات حرف زدم، اما نگفتم که خواهرتان را ترک بکند. تنها چیزی که گفتم این بود که برای ازدواج عجله نکنید.»

اورلی با لحنی مطمئن حرفش را قطع کرد: «نگران نباش مادر، من اصلاً ازدواج نمی‌کنم.»
ایوی لبخند موذیانه‌ای زد. «بله، البته، حالا انگار خواستگارها هم پشت در صف بسته اند!»
اِللا همان‌طور که داشت دوقلوها را تماشا می‌کرد که سربه‌سر هم می گذاشتند، حس کرد تبسمی ساختگی گوشه لب‌هایش نشسته خواست پاکش کند، اما نتوانست. حتی موقعی که داشت دوقلوها را سوار سرویس می‌کرد، یا وقتی جلو در داشت با دیوید چند کلمه‌ای حرف می‌زد، آن تبسم نفرت‌آور همان‌جا گیر کرده و مانده بود؛ انگار آن را زیر پوستش حک کرده بودند.
حالت صورتش موقعی عوض شد که همه رفتند و خودش تنها به آشپزخانه برگشت. با چشمانی خسته دور و برش را نگاه کرد. همه‌جای آشپزخانه کثیف شده بود. به املت نیمه‌خورده، کاسه‌های کورن‌فلکس و پیشخان پر از لکه نگاه کرد. «سایه» گوشه‌ای ایستاده بود و بی‌صبرانه منتظر رفتن به پیاده روی بود. اما اللا، حتی پس از خوردن دو فنجان قهوه و یک لیوان مولتی ویتامین، چنان بی‌رمق بود که سگ را فقط تا باغچه برد.
به خانه که برگشتند دید چراغ قرمز پیامگیر تلفن چشمک می‌زند. همین که دگمه را فشار داد، صدای مخملی ژانت اتاق را پر کرد:
«مادر، آن‌جایی؟ مثل این‌که نیستی، وگرنه گوشی را برمی‌داشتی. (صدای کرکر خنده.) می‌دانی از دستت خیلی عصبانی شدم؟ اما الآن دیگر گذشته. البته کارت اشتباه بود. نباید به اسکات زنگ می‌زدی. گرچه می‌فهمم چرا این کار را کردی. مامان‌جون، احتیاجی نیست که همیشه دستم را بگیری و

مواظبم باشی. بچه ناقص. توی دستگاه دیگر بزرگ شده. این قدر دست و بالم را نبند! بگذار روی پاهای خودم بایستم، باشد؟»

اشک در چشمان اِللا حلقه زد. نوزادی ژانت به یادش آمد؛ پوست تنش قرمز بود، صورت کوچکش پر از چروک و نوک انگشت هایش مثل شیشه شفاف. چون ریه هایش به اندازه کافی رشد نکرده بود، هفته ها داخل دستگاه تنفس نگهش داشته بودند. چنان ناآماده به این دنیا آمده بود که اِللا چند شب بی خوابی کشیده بود. برای آن‌که مطمئن شود نوزاد نارسش ماندنی است، روز به روز، هفته به هفته، به هر دم و بازدمش دقت کرده بود. همان موقع برای آخرین بار به درگاه خدا دعا کرده بود.

آخرهای پیام صدای ژانت موج‌دار شد. «مامان‌جونم، خیلی دوستت دارم، مبادا فراموش کنی.»

اِللا لبخند زد. فورا نامه عزیز زاهارا یادش آمد. پس «درخت دل‌های شکسته» در آن روستای دورافتاده گواتمالا کار خودش را کرده بود. خواسته عزیز محقق شده بود. دست‌کم نصفش! ژانت با تلفن کردن به مادرش و پیغام گذاشتن وظیفه‌اش را انجام داده بود. الآن نوبت اللا بود.

به تلفن همراه دخترش زنگ زد و موقع درس خواندن در کتابخانه دانشگاه گیرش آورد.

«عزیزم، به پیغامت گوش کردم. از چیزهایی که پیش آمده خیلی متأسفم. من را ببخش.»

ژانت آهسته آه کشید. «دیگر خودت را ناراحت نکن. مسئله‌ای نیست مادر.»

«نه، مسئله‌ای هست. باید به احساسات تو بیش‌تر احترام می‌گذاشتم حق

نداشتم این طور توی زندگی ات مداخله کنم.»

ژانت با پختگی ای که از سنّش بعید بود، گفت: «فراموشش کنیم برود، باشد؟ توی هر خانواده ای از این چیزها پیش می آید.»

هر که می شنید فکر می کرد مادر اوست و اِللا دختر سرکشش.

اِللا که انگار خاطرش آسوده شده بود، گفت: «باشد.»

بلافاصله ژانت طوری که انگار از جوابی که می گیرد بترسد، با صدایی تردیدآمیز، خجالتی و گرفته پرسید: «مادر، پیغامی که آن روز برایم گذاشته بودی، منظورم در پیامگیر تلفن است، خیلی به فکرم انداخت. حرف هایی که زدی راست بود؟ واقعا احساس بدبختی می کنی؟»

اِللا سریع قضیه را درز گرفت: «البته که احساس بدبختی نمی‌کنم. سه تا بچه فوق العاده تربیت کرده ام، چطور ممکن است بدبخت باشم؟»

اما ژانت چندان قانع نشده بود: «منظورم این است که با پدرم خوشبختی؟»

اللا که دید نمی تواند دروغ خوبی پیدا کند، تصمیم گرفت راستش را بگوید. «خیلی وقت است با پدرت زندگی می کنم. بعد از این همه سال عاشق ماندن خیلی سخت است. همه زوج ها این طورند.»

ژانت گفت: «درک می کنم.» و عجیب است که اِللا حس کرد دخترش که هنوز در دانشگاه درس می خواند، واقعا درکش کرده است.

به محض این که گوشی را گذاشت، کاری را کرد که خیلی وقت بود نکرده بود، شاید هم مدام عقب می انداختش آرزو کرد عاشق شود. اگر عشق به دنبالش نیاید، او به دنبال عشق می رود خوب، اما چطور؟ حالا که دلش این طور شکسته و اعتماد به نفسش را کاملاً از دست داده، می تواند بار دیگر

عاشق شوهرش شود؟

خوب، شاید یکی دیگر؟ عشق بجز تقدیم کردن قافیه به بی‌قافیه‌ها، هدف به بی‌هدف‌ها، لذت و هیجان به دلتنگ‌ها دیگر به چه کاری می‌آید در این دنیای فانی؟ پس آن‌هایی که خیلی وقت است از سودای یافتن عشق درگذشته‌اند... آن‌ها چه می‌شوند؟

پیش از پایان روز نامه‌ای برای عزیز نوشت.

عزیز گرامی،

به خاطر کاغذی که به «درخت دل‌های شکسته» آویزان کردی، تشکر می کنم. شاید هم در سایه کاری که تو کردی توانستیم یک مشکل خانوادگی را حل کنیم. با دختر بزرگم آشتی کرده‌ام.

فکر می‌کنم نتیجه‌گیری‌ات درست بوده. مدام بین دو قطب در رفت و آمدم: یا خیلی مداخله‌جو می‌شوم، یا خیلی منفعل. یا در زندگی کسانی که دوستشان دارم خیلی دخالت می‌کنم، یا این‌که تماشاچی وقایع می‌شوم.

از «توکل» گفته‌ای. هیچ وقت در زندگی از این کلمه استفاده نکرده‌ام! باید اعتراف کنم تسلیم توأم با آرامشی را که در باره‌اش حرف می‌زنی، تا به حال تجربه نکرده‌ام. راستش جنم صوفیگری ندارم. اما یک چیز را می‌دانم رابطه ام با ژانت وقتی درست شد که من از پافشاری و مداخله کردن دست کشیدم. یعنی مجبورش نکردم. توکل اگر این است، به کار می‌آید.

دوست داشتم من هم برای تو دعا کنم، اما از آخرین باری که درِ خانه خدا را زده‌ام آن‌قدر زمان طولانی‌ای گذشته که فکر نمی‌کنم به من بفرما بزنند. ای

وای، به گمانم مثل کاروانسرادار قلچماق توی رمانت حرف زدم:) نگران نباش، هنوز درونم آن‌قدرها هم بوی کهنگی نگرفته. هنوز نه...

دوست جدیدت در بوستون،

اِللا

نامه

از بغداد به قیصریه، ۵ ربیع‌الثانی ۶۴۱

بسم الله الرحمن الرحیم

برادر محترم سید برهان‌الدین،

نامه‌تان را دریافت کردم و از این‌که دیدم مثل همیشه سالک راه حقیقت هستید و عمرتان را در این راه گذاشته‌اید فوق‌العاده خشنود شدم. لکن باید اعتراف کنم نامه‌تان در عین حال دودلی را نیز بر وجودم مستولی کرد. زیرا به محض این‌که خواندم در جستجوی رفیقِ جان برای مولوی هستید، دانستم در پی چه کسی هستید، اما ندانستم که از آن به بعد چه باید بکنم.

از ابتدا تعریف می‌کنم: در خانقاهمان یک درویش قلندریه بود. نامش شمس تبریزی. با تعاریفی که در نامه‌تان نوشته بودید موبه‌مو می‌خواند. انسانی باهوش بود و در موضوعات گوناگون از ریاضیات گرفته تا الهیات، از فقه گرفته تا کیمیا، داناتر از او نمی‌شناختم. اما گاه گیجمان می‌کرد؛ از آن‌جا که می‌خواست همه بت‌ها را جز عشق الهی بشکند، گاه طوری رفتار می‌کرد گویی سواد خواندن و نوشتن هم ندارد. شمس اعتقاد داشت آخرین وظیفه

اش در این دنیا آشنا کردن شخصی منور با خورشیدِ درونش و روشنایی بخشیدن به اوست. کسی که در جستجویش بود نه مرشد بود، نه مرید. تنها خواسته اش از خدا رسیدن به همراز و رفیقِ جانش بود.

روزی از او پرسیدم چرا نمی خواهد صدایش را انسان های بیش تری بشنوند. در جواب گفت به این عالم نه برای آدم های عادی، بلکه برای انسانی خاص آمده است «خدا گفت کن` و این دنیا موجود شد`، پس جوهره هستیمان کلمه است، من هم برای یاری صرافِ سخنی آمده‌ام که کلمه ها را از دلِ حروف و حقیقت را از دلِ کلمه ها برخواهد کشید.»

به محض دریافت نامه تان فهمیدم شخصی که مقدر است با مولوی ملاقات کند شمس تبریزی است. با این همه، باز برای این که به همه درویشان خانقاه فرصت مساوی داده باشم، همگی را در میدان گرد آوردم. ماوقع را شرح دادم. چند نفر داوطلب این کار شدند، اما پس از شنیدن مصایب و دشواری ها صرف نظر کردند. تنها کسی که ثابت قدم ماند شمس بود. این ها زمستان سال گذشته اتفاق افتاد. در بهار و پاییز نیز همگی را بار دیگر آزمودم، همان منظره تکرار شد.

لابد می پرسید «چرا این قدر معطل کردی؟» برای این پرسش تنها یک پاسخ دارم شمس را خیلی دوست داشتم. نمی خواستم او را به سفری خطرناک بفرستم.

خطرناک؛ چون که شمس چندان مبادی آداب نیست. در یک کلام بگویم خیلی مغرور و صریح اللهجه است. در مدتی که آواره و سرگردان بوده، این خصوصیتش مشکل ساز نمی شده، اما می ترسیدم در شهر و در میان آدم های

یکجانشین صاعقه خصومت‌ها را به طرف خود جلب کند. جاهل‌ها درکش نمی‌کنند، باسوادها هم به او حسادت می‌ورزند و وجودش را تحمل نمی کنند. از این رو کوشیدم سفرش را به تعویق بیندازم. اما تا چه موقع؟

شب قبل از سفر شمس با هم در اطراف درخت‌های توت قدم زدیم. ابریشم نیز به عشق می‌ماند. هم حساس و لطیف است، هم از آنچه فکرش را بکنی قوی‌تر و مقاوم‌تر است، حتی آتشین‌تر.

به شمس گفتم «ببین، کرم ابریشم برای خروج از پیله، ابریشمی را که با زحمت بسیار تنیده پاره می‌کند. از این رو کشاورز یا ابریشم را انتخاب می کند یا کرم ابریشم را. هر دو را با هم نمی‌توانند حفظ کنند. اکثر مواقع برای حفظ ابریشم جان کرم ابریشم را می‌گیرند. می‌دانی فقط برای یک دستمال ابریشمی صد کرم ابریشم جان می‌دهد؟»

بادی آرام به سمت ما وزید. لحظه‌ای لرزیدم. پا به سن که بگذاری راحت سرما می‌خوری، اما لرزیدنم از سردی هوا نبود. زیرا آن لحظه بود که فهمیدم آخرین بار است شمس را در باغچه‌ام می‌بینم. دیگر قرار نبود یکدیگر را ملاقات کنیم؛ دست‌کم در این دنیا. او هم لابد همان حس را داشت که غمی به چشمانش نشست.

هنگام سپیده‌دم برای دستبوسی و حلالیت طلبیدن آمد. دیدم موهای سیاه بلندش را تراشیده. حیرت کردم، اما نه من علتش را پرسیدم، نه او علتش را گفت. فقط یک چیز گفت: «در این حکایت نقش من به نقش کرم ابریشم می ماند. مولوی ابریشم است، گره در گره بافته خواهد شد. وقتش که برسد، برای بقای ابریشم باید کرم ابریشم بمیرد.»

به این ترتیب به سوی قونیه حرکت کرد. خدا یاری‌اش دهد. متفق کردنِ دو جان که در اتفاقشان خیر بی‌شمار است، ایمان دارم کار صحیحی بوده که انجام داده‌ایم اما در دلم اندوه هست. از هم‌اکنون دلم برای سرکش‌ترین، خراب‌ترین، شاید هم دیوانه‌ترین درویشی که پا به خانقاهمان گذاشته، تنگ شده است.

در نهایت همگی امانت خداییم و بدون شک نزد او بازمی گردیم.

والسلام علیکم

بابا زمان

شاگرد

بغداد، ۵ ربیع الثانی ۶۴۱

اگر از من بپرسید، می‌گویم درویش شدن توی خانقاه آسان است. خوب، مگر کاری دارد؟ از صبح تا شب بنشین ور ور دعا کن، تسبیح بینداز، ذکر بگو. بچه‌بازی است! کار سخت شاگرد شدن است! همه از سختی‌های درویش بودن دم می‌زنند، اما نمی‌دانم چرا کسی در باره سختی‌هایی که ما سالک‌های بی‌چاره می‌کشیم حرفی نمی‌زند. از روزی که به این جا آمده‌ام، مثل سگ کار می‌کنم. بعضی روزها آن‌قدر خسته می‌شوم که شب وقتی روی تشک می‌افتم از درد دست و پا خوابم نمی‌برد. اما کی اهمیت می‌دهد؟ نه از کسی حرف آرامش‌بخشی شنیده‌ام، نه نگاه مهربانی دیده‌ام. هر قدر هم که کار بکنم به هیچ دردی نمی‌خورد. فکر نکنم حتی اسمم را بدانند. «طالب جاهل» صدایم می‌زنند، انگار اسم و رسم ندارم. پشت سرم هم پچ‌پچ‌کنان می‌گویند: «پسره نادانِ کله هویج!»

اما از همه این‌ها بدتر زیر دست آشچی دده کار کردن است! این مرد توی سینه‌اش به جای قلب یک تکه سنگ دارد. اگر به جای آشپز شدن در خانقاه فرمانده قشون مغول می‌شد، حتما دبدبه و کبکبه‌ای پیدا می‌کرد. اگر روزی بشنوم که یک حرف خوش از دهانش درآمده، همان موقع دست راستم را می برم. حتی شک دارم بلد باشد بخندد.

یک بار طاقتم طاق شد و از میدأندار پرسیدم: «همه شاگردهایی که به این خانقاه می‌آیند پیش از پوشیدن خرقه باید مثل من از پس امتحان‌های سخت

آشچی دده بربیایند؟»

میداندار پوزخند زد و گفت: «همه شان نه. فقط آن‌هایی که مثل قاطر خامند.»

آن‌هایی که مثل قاطر خامند، ها؟ که این‌طور؟ چرا باید بیش‌تر از بقیه شاگردها سختی بکشم؟ یعنی نفس من از نفس آن‌ها بدتر است؟

صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شوم؛ از چشمه کوزه‌کوزه آب می‌آورم. بعد تنور را روشن می‌کنم، آن‌قدر نان می‌پزم که تمام سر و صورتم دوده خالی می‌شود. پختن آش برای صبحانه هم وظیفه من است. آسان نیست، همه چیز را باید توی دیگ‌های پنجاه نفره بپزی. دیگ‌ها آن‌قدر بزرگند که پنج نفر راحت می‌توانند داخلشان بروند و خودشان را بشویند. خوب، بعدش چه کسی دیگ‌ها را می‌ساید و تمیز می‌کند؟ باز هم من! من این‌جا هم ظرفشویم، هم رختشوی، هم نظافتچی. آشچی دده هم از کله سحر تا بوق سگ دستور می‌دهد:

کله هویج، زمین‌ها را دستمال بکش! پیشخان‌ها را برق بینداز! پله‌ها را تمیز کن! حیاط را جارو کن! برو هیزم بشکن! تخته‌ها را برق بینداز! قابلمه‌ها را بشور! رُب بپز. نه، بادمجان خرد کن؛ نه توی بادمجان‌ها را خالی کن، دلمه بپز. مواظب باش نمکش زیاد نباشد، کم هم نباشد. آن‌قدر باشد که تخم‌مرغ روی آب بایستد. اگر همه کارها را آن‌طور که می‌خواهد انجام ندهم، آشچی دده جوش می‌آورد، هر چه دم دستش باشد به طرفم پرت می‌کند «یاللا، اگر کاری نداری، از اول شروع کن، برق بینداز!»

حالا انگار همین‌ها بس نبوده، دستور می‌دهد هر کاری که می‌کنم، پشت سر هم دعا هم بخوانم. با صدای بلند می‌خوانم تا آشچی دده راحت‌تر زیر نظرم

داشته باشد. وای به حالم اگر یک کلمه جا بیندازم؛ می‌افتد به جانم. این طوری هر روز خدا من بدبخت از یک طرف دعا از بر می‌کنم، از طرف دیگر هم مثل چی کار می‌کنم.

اگر بر مشکلات مطبخ غلبه بکنم، در این راه سریع تر به کمال می رسم! این را آشچی دده می گوید. «دیگ اگر اطرافش آتش نباشد به جوش می آید؟ نخود ممکن است بپزد؟ تو هم درست همان‌طور، توی آتش، پف‌پف‌کنان، می جوشی و می پزی حتما!»

حرف را نگاه کن تو را خدا! مگر من نخودم؟ یک بار نتوانستم تحمل کنم و پرسیدم: «خوب، این امتحان آتشین تا کی ادامه دارد؟»

مردک بی رحم، نه گذاشت و نه برداشت، یک‌کاره گفت: «هزار و یک روز و هزار و یک شب.» بعد هم مثل آدم‌های پخته گفت: «اگر شهرزاد توی قصه ها توانسته هر شب یک داستان ببافد، لابد تو هم می توانی به اندازه او طاقت بیاوری.»

این مرد مخش عیب کرده! من با این حال زار و پریشان چه شباهتی با آن شهرزاد پرچانه دارم؟ خانم‌خانم‌ها تنها کاری که می‌کرده این بوده که روی تشکچه های اطلسی بنشیند، به متکاهای مخملی تکیه بدهد، یک پایش را روی آن یکی پایش بیندازد و با دستش انجیر و انگور توی دهان حاکم ظالم بگذارد و قصه‌های دیوانه‌وار از خودش در بیاورد! کجای این کار سخت است!؟ بیاید نصف کارهایی را که من می‌کنم، بکند، آن وقت می بینیم، هزار و یک شب کجا بود، یک هفته نشده دمش را می گذارد روی کولش و در می رود

تا تمام شدنِ امتحانم هنوز خیلی مانده. نمی دانم کسی می شمردشان یا نه، اما هر روز یک خط روی دیوار می کشم: تا حالا شده ششصد و بیست و چهار!

چهل روز اولّم توی این خانقاه در حجره‌ای تنگ و کوچک و تاریک گذشت. نه می توانستی دراز بکشی، نه می توانستی به چپ و راست بچرخی. مدام مجبور بودی چهارزانو توی وضعیت آماده‌باش بنشینی. پشت سر هم می گفتند اگر از تاریکی ترسیدی، اگر معده‌ات از گرسنگی سوراخ شد، یا پناه بر خدا اگر از آن خواب ها دیدی و هوس های ناجور به سرت زد، زنگ روی سقف را بزن و کمک معنوی بخواه!

چهل روز در آن حجره ماندم. حتی یک بار هم زنگ را نزدم. نه این‌که فکرهای بد به سرم نزده باشد؛ خدا می داند فکرهای بد گلّه‌ای به سرم هجوم می آورد، اما توی آن جای تنگ و ترش که انگشت کوچکم را هم به زحمت تکان می دادم، فکرهای بد به چه کسی ممکن بود ضرر برساند؟

همین که از چلّه‌خانه نجات پیدا کردم، سر و کلّه سرطارق پیدا شد، مرا تحویل آشچی دده داد و گفت: «گوشتش مال تو، استخوانش مال من.» نگو چلّه توی مطبخ از همه بدتر بوده. با این همه، هر چقدر هم که جفتک انداخته باشم، قاعده های آشپز را اصلاً زیر پا نگذاشتم تا موقعی که شمس تبریزی آمد. شبی که او آمد آشچی دده چون از آشپزخانه جیم شده بودم، بدجوری کتکم زد. هفت هشت ده تا ترکه آلبالو روی کمر و پشتم خرد کرد. بعد کفش هایم را برداشت و جلو در گذاشت، طوری که نوک کفش ها به طرف بیرون باشد. این طوری، با آداب خانقاه، به من می گفت: «وقت رفتنت رسیده فرزند.»

دده آشپز با اخم و تخم فرمود: «اگر دلت مطمئن نیست، بیخودی نه خودت را خسته کن نه مرا. رودخانه دم دهن الاغ نمی‌آید. الاغی که می‌خواهد آب بخورد خودش لب رودخانه می‌رود، فراموش نکن. تصوف هم دریای آب است برای کسی که می‌خواهد سیراب شود!» در این وضعیت من هم الاغ حساب می‌شوم لابد.

راستش، اگر شمس تبریزی نبود خیلی وقت پیش از این‌جا رفته بودم. این درویش آواره بدجوری قلقلکم داده بود، فقط برای این‌که در باره‌اش بیش‌تر بدانم توی خانقاه لنگر انداختم. پیش از آن همچه درویشی ندیده بودم. از کسی باکی نداشت. جلو کسی هم سر خم نمی‌کرد. حتی آشچی دده هم به او احترام می‌گذاشت. من هم پیش خودم تصمیم گرفتم: از این به بعد سرمشق من شمس تبریزی است. اوست که با آن جذبه‌اش، زبان تند و تیزش، سرکشی‌اش و مزاج عصیانگرش باید مرشد من باشد؛ نه این استاد پیر و خرفت ما.

بله، شمس تبریزی قهرمان من است. بعد از آن‌که دیدمش با خود گفتم: «چرا باید درویشی سربزیر باشم. شاید اگر پیش او بمانم و فیض ببرم، من هم مثل شمس چشم و دل سیر و شورشی بشوم.» این شد که فصل پاییز، وقتی فهمیدم شمس کلاً می‌خواهد از خانقاه برود، من هم تصمیم گرفتم پشت سرش تا قونیه بروم.

باید به بابا زمان می‌گفتم چه تصمیمی گرفته‌ام. رفتم دیدم توی اتاقش نشسته و در نور چراغ نامه می‌نویسد. مرا که دید به نظرم نیامد خوشحال شده باشد. طوری به صورتم نگاه کرد انگار وجودم خسته‌اش می‌کرد. پرسید:

«چه می‌خواهی شاگرد موقرمز؟»

حرف را نچرخاندم و صاف و مستقیم خواسته‌ام را گفتم: «می‌بینم شمس تبریزی دارد می‌رود. من هم می‌خواهم همراهش بروم. ممکن است توی راه به کمک احتیاج داشته باشد.»

بابا زمان با دقت براندازم کرد: «برای کمک کردن به شمس می‌خواهی همراهش بروی یا این‌که از زیر بار وظیفه می‌خواهی شانه خالی کنی؟ امتحانت هنوز تمام نشده. هنوز مرید شمرده نمی‌شوی.»

پرسیدم: «مگر همراهی کردن با کسی مثل شمس هم نوعی امتحان به حساب نمی‌آید؟» می‌دانستم که از حد خودم تجاوز کرده‌ام، اما برای قانع کردن پیر چاره دیگری نداشتم.

شیخ سرش را خم کرد، معلوم بود دارد فکر می‌کند. او که ساکت شد، من هم سر جایم خشکم زد. گمان کردم که الآن است آشچی دده را صدا کند و به او بگوید مراقبم باشد غلط اضافه نکنم. کم مانده بود زهره‌ام بترکد. اما همچه چیزی نشد. بابا زمان با حالت غرق در فکر نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

«خیلی وقت است تو را می‌آزماییم. گرچه میوه بعد از درخت می‌آید، اما در حقیقت اول میوه است. این‌که فرد چگونه درویشی می‌شود، از زمان شاگردی‌اش معلوم است. این راه برای تو مناسب نیست، فرزند از هفت جوانی که هر سال به خانقاه می‌آیند، فقط یکی قادر است در طریقت بماند. به نظرم مایه‌ات برای درویش شدن مساعد نیست، بهتر است سرنوشتت را جای دیگری جستجو کنی.»

نمی‌دانستم چه بگویم. آب دهانم را قورت دادم.

بابا زمان صدایش را بلندتر کرد: «و اما در مورد این فکری که کرده‌ای، یعنی همراهی با شمس تبریزی در سیاحتش، باید در این مورد با خودش صحبت کنی، نه با من.»

بعد از این اتمام حجتِ قاطع، به در اشاره کرد و نامه نوشتن را از سر گرفت.

این طوری از خانقاه اخراج شدم. ناراحت بودم، غرورم شکسته بود، اما از شما چه پنهان، راحت شده بودم. بالاخره مثل پرنده ها آزاد بودم

شمس

بغداد، ۶ ربیع الثانی ۶۴۱

امروز هنگام سپیده دم از بابا زمان حلالیت طلبیدم و به راه افتادم. پشت اسب پریدم و چهار نعل تاختم. به نوک تپه که رسیدم، ایستادم و آخرین بار از دور به خانقاه نگاه کردم. ساختمان آجری محصور میان درخت های توت به لانه پرنده مخفی میان بوته ها می مانست. چهره خسته بابا زمان لحظه ای در ذهنم مثل صاعقه جرقه‌ای زد و خاموش شد. می‌دانستم دلواپس من است، اما راستش دلیلی برای دلواپسی‌اش نمی‌دیدم. تا آن‌جا که من می‌دانم باید دلواپس کسانی شد که از عشق دور می شوند، نه کسانی که چهارنعل به طرف عشق می تازند.

قاعده دهم: به هر سو که می‌خواهی شرق، غرب، شمال یا جنوب برو، اما هر سفری که آغاز می‌کنی سیاحتی به سوی درون خود بدان! آن‌که به درون

خود سفر می‌کند، سرانجام ارض را طی می‌کند.

نمی‌دانستم در قونیه چه چیزهایی در انتظارم است. اما آماده در آغوش کشیدنِ هر سرنوشتی بودم که شهر برایم رقم زده بود، با همه دشواری‌ها و ناراحتی‌هایش.

قاعده یازدهم: قابله می‌داند که زایمان بی‌درد نمی‌شود. برای آن‌که «تو»یی نو و تازه از تو ظهور کند باید برای تحمل سختی‌ها و دردها آماده باشی.

شب پیش از ترک خانقاه پنجره‌های اتاقم را تا آخر باز کردم. بوی تاریکی اتاق را پر کرد. در نور لرزان چراغ نشستم و در حالی که به تکه آینه‌ای نگاه می‌کردم، موهایم را تراشیدم. گلوله گلوله مو می‌ریخت روی زمین. با اُستُره همه موهایم را از ته تراشیدم. بعد با آرامش و تک به تک ریش و سبیلم را تراشیدم، از شرّ ابروها خلاص شدم.
کارم که تمام شد صورتم را کاویدم. صورتم جوان‌تر شده بود و روشن‌تر. تمام موها که رفته بود، نه سنّم مانده بود، نه اسمم، نه جنسیتم. نه گذشته، نه آینده، تنها برای حال مهر شده بودم تا ابد.
به اتاق بابا زمان رفتم و خواستم حقّش را حلال کند. تا حالت جدیدم را دید، گفت: «می‌بینم سفرت از هم‌اکنون تغییرت داده. حال آن‌که هنوز شروع نشده.»

قاعده دوازدهم: عشق سفر است. مسافر این سفر، چه بخواهد چه نخواهد، از سر تا پا عوض می‌شود. کسی نیست که رهرو این راه شود و تغییر نکند.

بابا زمان تبسمی نامحسوس کرد و مرا پیش خود خواند و قوطی‌ای مخملی به دستم داد. درون قوطی سه چیز بود: آینه‌ای با قاب نقره‌ای، یک دستمال ابریشمی گلدوزی شده و یک شیشه کوچک بلوری.

«این‌ها در طی سفر کمکت می‌کنند. هر موقع احتیاج داشتی از این‌ها استفاده کن. اگر اعتماد به نفست متزلزل شد، این آینه زیبایی درونت را به تو نشان می‌دهد. اگر اعتبارت لکه‌دار شد، این دستمال ابریشمی به تو یادآوری می کند که مهم‌ترین چیز پاکی قلب است. مرهم درون شیشه نیز زخم‌های ظاهری و باطنی‌ات را مداوا می‌کند.»

پس از آن‌که این اشیاء را تک به تک نوازش کردم، قوطی را بستم و از بابا زمان تشکر کردم. حرفی برای گفتن نمانده بود.

هنگامی که پرنده‌ها با اولین پرتوهای آفتاب چهچهه سر دادند و قطرات شبنم از شاخه‌ها آویزان شد، سوار اسبم شدم. مقصدم قونیه بود. خودم را به سرنوشتی که خدای قادر برایم رقم زده بود، تسلیم کردم. بی آن‌که بدانم چه پیش خواهد آمد و بی آن‌که در آرزوی دانستنش باشم، با تمام نیرویم پیش رفتم.

شاگرد

بغداد، ۶ ربیع الثانی ۶۴۱

بی‌آن‌که به بهایش فکر کنم اسب ابلقی از اسطبل دزدیدم و به دنبال شمس تبریزی به راه افتادم. تا آن‌جا که می توانستم سعی می‌کردم فاصله‌ام را با او حفظ کنم تا متوجه آمدنم نشود. به بغداد که رسیدیم، شمس در بازاری ایستاد تا آذوقه راه تدارک ببیند. با خودم گفتم «الآن وقتش است» و خودم را جلو اسبش انداختم.

شمس از بالای اسب خم شد و پرسید: «پسر نادانِ موقرمز، چرا روی زمین خوابیده‌ای؟» به نظر می‌رسید هم تعجب کرده، هم خوشش آمده.

جلو اسبش زانو زدم و مثل گداها دو دستم را جلو گرفتم و التماسش کردم: «می‌خواهم با تو بیایم. تویی قهرمانِ من. اجازه بده من هم بیایم.»

«مگر تو می‌دانی من به کجا می‌روم؟»

لحظه‌ای گیج شدم. راستش به این موضوع اصلاً فکر نکرده بودم. «نه، اما چه فرقی می‌کند؟ می‌خواهم مریدت باشم. تو را سرمشق خودم قرار می‌دهم.»

«حرف بیهوده می‌زنی. من نه مراد می‌خواهم نه مرید. به تنهایی می‌گردم. حال و حوصله این را هم ندارم که سرمشق کسی باشم.»

با این حرف‌ها مرا پس راند. «قاعده سیزدهم: در این دنیا، بیش از ستاره‌های آسمان، مرشدنما و شیخ‌نما هست. مرشد حقیقی آن است که تو را به دیدنِ درون خودت و کشف کردنِ زیبایی‌های باطنت رهنمون می‌شود. نه آن‌که به مریدپروری مشغول شود.»

التماس‌کنان گفتم: «رخصت بده من هم بیایم، به پاهایت می‌افتم تازه، همه سیاح‌های مشهور وردستی، شاگردی، چیزی داشته‌اند. من هم پادوی تو می شوم.»

شمس طوری که انگار به فکر فرو رفته باشد، چانه‌اش را خاراند. لحظه‌ای گمان کردم به من حق داده.

ناگهان پرسید «شاگرد موقرمز، جنمش را داری که با من رفاقت کنی؟»

هیجان‌زده و خیلی سریع بلند شدم. «البته که دارم! جنمم از جوهره‌ام است»

«خیلی خوب. پس حالا که می‌خواهی مرید من باشی، اولین وظیفه‌ات این است: به نزدیک‌ترین میخانه برو، یک کوزه شراب بخر. بعد بیا وسط این میدان بایست و کوزه را لاجرعه سر بکش!»

دهانم از حیرت باز ماند. این همه مدت برای پخته شدن در راه تصوف زحمت و محنت و اذیتی نمانده بود که تحمل نکرده باشم. برای تقویت معنویاتم صد تا پیاز را با هم خرد می‌کردم، توی دیگ‌های بزرگ پلو چرب می پختم، شیرینی‌های عسلی درست می‌کردم، جلو آتش توی دود و دم می نشستم و قابلمه هم می‌زدم، دیگ می‌ساییدم، در و پنجره برق می‌انداختم، این ور و آن ور را جارو می‌زدم، خلاصه مثل سگ جان می‌کندم. اما راستش معنویاتم آن‌قدر تقویت نشده بود که توی شلوغی بازار بایستم و جلو چشم همه شراب بخورم. مانده بودم که چه کار بکنم.

گفتم: «استغفرالله، توبه. اگر پدرم بشنود پاهایم را می‌شکنند به خدا. خانواده‌ام مرا به خانقاه بابا زمان فرستادند تا مسلمان خوبی بشوم، نه این‌که کافر و گمراه بشوم بعدش این جماعت در باره‌ام چه فکری می‌کنند؟ در و همسایه

چه می گویند؟»

شمس با نگاه های سوزان سر تا پایم را نگریست. درست مثل اولین شب که من از سوراخ در او را می پاییدم، با نگاهش دلم را له کرد و از بین برد. سرانجام حکمش را در باره‌ام داد، افسار اسبش را کشید و گفت: «شاگرد موقرمز، تو نمی توانی مرید من بشوی. به این که دیگران چه فکری می کنند و چه نظری دارند خیلی اهمیت می دهی. اگر این طور باشی، انتقادها و حرف های آن ها نمی گذارد هیچ کاری بکنی.»

فهمیده بودم فرصت همراهی شمس را از دست داده‌ام. اما برای آخرین بار سعی کردم از خودم دفاع کنم.

«خیلی خوب، اما وقتی به من گفتی برو شراب بخر`، گمان کردم می خواهی درستی اعتقادم را امتحان کنی. از کجا می دانستم امتحانم همین است؟ فکر کردم ایمانم را امتحان می کنی.»

شمس ابرو در هم کشید: «آزمودنِ صحّتِ ایمانِ دیگران وظیفه ما انسان ها نیست. بنده نمی تواند ایمان بنده‌ای دیگر را بسنجد. مگر نمی دانی؟»

اطرافم را نگاه کردم، انگار دنبال راه چاره‌ای می گشتم. حرف های درویش را سبک سنگین کردم اما نفهمیدم باید در کدام کفه بگذارم. ذهنم آن قدر مغشوش شده بود که شقیقه هایم زق زق می کرد. یقه پیراهنم را باز کردم، انگار نفسم بند آمده بود.

شمس با همان لحن آرام و باوقار ادامه داد: «شاگرد موقرمز، می گویی می خواهی به دریای تصوف قدم بگذاری، اما حاضر نیستی بهایش را بپردازی. این طوری نمی شود! برای یکی پول و ثروت تله اصلی است، برای یکی دیگر

شهرت و مقام، برای دیگری تن و شهوت! انسان در وهله اول باید از شرّ چیزی خلاص شود که در این دنیا بیش‌ترین اهمیت را برایش دارد. این شرط اول قدم گذاشتن در این راه است.»

پس از گفتن این حرف‌ها خم شد و گردن اسبش را نوازش کرد. بعد طوری که بخواهد حرفش را به پایان برساند، گفت: «به گمانم اگر در بغداد بمانی و پیش پدر و مادرت برگردی، برایت بهتر است. صنعتکاری باشرف پیدا کن و شاگردش بشو حسّی درونی به من می‌گوید که در آینده بازرگانی موفق می شوی. اما مواظب باش از آن بازرگان‌های حریص نشوی! الآن با اجازه‌ات می خواهم راه بیفتم.»

آخرین بار برایم دست تکان داد. با پاشنه پاهایش به شکم اسب زد، اسب را هی کرد و چهارنعل دور شد. دنیا زیر سم اسبش به حرکت درآمده بود. من هم پشت اسبم پریدم و تا دامنه های بغداد از پی‌اش رفتم. اما فاصله مان رفته رفته بیش تر می شد. سرانجام به نقطه‌ای در افق تبدیل شد.

منتظر ماندم. و خدا می داند حتی خیلی پس از آن‌که آن نقطه سیاه در افق از نظر ناپدید شد، نگاه‌های سوزان شمس را تا اعماق قلبم حس می‌کردم.

اِللا

بوستون، ۲۴ مه ۲۰۰۸

در طول فصل بهار، در خانه زیبای خانواده روبینشتاین، کسی که صبح زودتر از بقیه بیدار می شد، به آشپزخانه می رفت و صبحانه را آماده می‌کرد اِللا بود.

معتقد بود صبحانه مهم‌ترین وعده غذایی است. در یکی از مجله‌های زنان خوانده بود. «بر اساس یکی از بررسی‌ها، خانواده‌هایی که به طور منظم صبحانه می‌خورند در مقایسه با خانواده‌هایی که اعضای آن صبحانه نخورده از در خانه بیرون می‌روند و روز خود را با شکم گرسنه شروع می‌کنند، خوشبخت‌ترند و سازگاری بیش‌تری دارند.» اللا با آن‌که به نتیجه این مقایسه اعتقاد کامل داشت، هنوز آن صبحانه‌های لذتبخش را که در مجله درباره‌اش می‌نوشتند، خودش تجربه نکرده بود. در خانه خودشان صبحانه‌ها آن‌قدرها هم لذتبخش و توأم با سازگاری نبود. یعنی هر کس ساز خودش را می‌زد. یکی نان تست با مربا را ترجیح می‌داد (ژانت)، آن یکی کورن فلکس عسلی را دولَپی می‌خورد (اِیوی)، یکی نیمروی خوب سرخ‌شده دوست داشت (دیوید)، چهارمی هم پافشاری می‌کرد که هیچ چیز نخورد (اورلی). با این حال، باز هم صبحانه در نظر اِللا مهم بود. هر روز صبح بدون خستگی صبحانه همه را آماده می‌کرد؛ این‌طوری با خودش می‌گفت دیگر بچه‌ها مجبور نمی‌شوند در مدرسه هله‌هوله بخورند، و از این‌که وظیفه مادری‌اش را درست انجام داده، به خودش می‌بالید.

اما امروز صبح وارد آشپزخانه که شد، به جای آن‌که مثل همیشه صبحانه را آماده کند، آب پرتقال بگیرد و نان تست کند، پشت میز آشپزخانه نشست و لپ‌تاپش را باز کرد. همین که ایمیل‌هایش را از نظر گذراند، لبخندی درخشان صورتش را پوشاند. ایمیلی که انتظارش را می‌کشید، آمده بود. عزیز زاهارا جواب نامه‌اش را داده بود!

اِللای عزیز،

خیلی خوشحال شدم که با دخترت آشتی کرده‌ای. من هم امروز صبح از موموستنانگو حرکت کردم. خیلی عجیب بود؛ این جا چند روز بیش تر نمانده بودم، اما موقع خداحافظی که رسید، دلم گرفت. این روستای کوچک گواتمالا را بار دیگر با چشم تن می بینم؟ فکر نکنم.

هر وقت جایی را ترک می‌کنم، انگار بخشی از وجودم را جا گذاشته ام. چه مثل مارکوپولو دنیا را بگردیم، چه از گهواره تا گور توی خانه بمانیم، فرقی نمی‌کند؛ برای همه ما زندگی رشته ای از تولدها و مرگ هاست. آغازها و پایان ها. برای تولد لحظه ای باید لحظه پیش از آن بمیرد. همان طور که برای زایش «منِ» جدید، منِ کهنه باید پژمرده و خشک شود...

پیش از ترک موموستنانگو به مراقبه پرداختم، غرق تفکر شدم. به تو فکر کردم، به دوست جدیدم در بوستون! معتقدم در اطراف هر انسانی هاله ای از رنگ های مختلف هست. چشم هایم را بستم و کوشیدم رنگ های تو را بیابم. خیلی نگذشته بود که سه رنگ پدیدار شد: زردِ گرم، نارنجیِ خجالتی و بنفشِ لب فرو بسته. به نظرم این ها رنگ های تو است. خیلی هم قشنگند. هم جداجدا، هم با هم.

آخرین ایستگاهم در گواتمالا قصبه کوچکی به نام چاخول است. خانه های این جا آجری است و چشم های بچه هایش درشت و سیاه. نگاه هایشان از خودشان پیرتر است. توی هر خانه‌ای زن‌های پیر و جوان همگی گلیم می بافند. من هم از پیرزنی برای تو گلیم خریدم. به زن بینوا گفتم برای خانمی اهل بوستون هدیه می خرم، برای همین در انتخاب کمکم کن. مدتی فکر کرد،

بعد از تل گلیم‌های توی خانه‌اش تکه‌ای بیرون کشید. قسم می‌خورم آن‌جا بیش از پنجاه تخته گلیم با هر نقش و رنگی بود، اما گلیمی که پیرزن برای تو انتخاب کرد فقط سه رنگ داشت. زرد، نارنجی و بنفش. تصادف عجیبی است، مگر نه؟ البته اگر در کائنات چیزی به اسم «تصادف» وجود داشته باشد...

تا به حال به این فکر کرده‌ای که آشنایی ما در دنیای مجازی هم ممکن است تصادفی نباشد؟

قربانت

عزیز

بعدالتحریر: اگر بخواهی می توانم گلیمت را با پست بفرستم، یا روزی که در بوستون قهوه می‌خوریم همراه خودم می آورم...

بعد از خواندن نامه صورتی‌ای دلنشین روی گونه‌های اِللا نشست. چه قشنگ می‌نوشت عزیز! گرم، صمیمی؛ همان‌طور که بود... چشم‌هایش را بست، کمان‌های رنگی که بدنش را احاطه کرده بودند در ذهنش مجسم کرد. عجیب است؛ اِللایی که در ذهنش پدیدار شد اِللای هفت‌ساله بود، نه اِللای بالغ فعلی.

خاطرات ناگواری که گمان می‌کرد خیلی وقت پیش فراموششان کرده، دوباره جان گرفتند. کودکی‌اش را به یاد آورد؛ آزردگی‌اش، تنهایی‌اش را...

مادرش را به خاطر آورد؛ پیش‌بند سبز مغزپسته‌ای به تن، قالبِ کیک پزی گرد به دست، ماسکی به رنگ خاکستر به صورت، با اندوهی بی پایان جلو در آشپزخانه ایستاده و همان جا ماتش برده . اول اِللا بدنِ بی جانِ پدرش را پیدا کرده بود. دل ها، توپ ها و ستاره های رنگی از سقف آویزان بود؛ همه جا برق می زد. نوئل بود. و جسدی آن وسط از سقف آویزان بود، طوری که انگار می خواست با تزیینات سال نو یکی شود. پدرش خودش را دار زده بود

اِللا در ایام جوانی مادرش را مسئول خودکشی پدرش می دانست. و هنوز دختری جوان بود که به خودش قولی داد. قول داد اشتباه های مادرش را تکرار نکند و ازدواج که کرد، شوهرش را خوشبخت کند. قرار بود زندگی زناشویی‌اش تا آخر عمر ادامه پیدا کند و مثل زندگی پدر و مادرش کوتاه نباشد. شاید هم به همین دلیل، یعنی صرفا برای آن‌که زندگی زناشویی‌اش متفاوت باشد، مثل مادرش با مردی مسیحی ازدواج نکرده بود و خواسته بود با یهودی‌ای همدین خودش ازدواج کند و دیوید را به شوهری انتخاب کرده بود.

زمان زیادی طول کشید تا رابطه اِللا و مادرش خوب شود. در اصل، تا همین اواخر از مادرش نفرت داشت، اما چند سال پیش تصمیم گرفت گذشته ها را فراموش کند. از احساس خشم دیگر خسته شده بود. بار سنگینی بود خشمگین بودن از دست گذشته.

«مادر! اوهوی ی ی ی!»

«...»

«الو الو، از زمین به مادرم! از زمین به مادرم! جواب بده مادر!»

اِلا همان‌طور که در آشپزخانه نشسته و به فکر فرو رفته بود، یکدفعه با صدای کرکر خنده جا خورد همین که برگشت، چهار جفت چشم دید که موذیانه نگاهش می‌کنند: اورلی، ایوی، ژانت و دیوید. لابد هر چهار تا با هم برای صبحانه آمده بودند. الآن کنار هم ایستاده بودند و طوری نگاهش می کردند انگار در حال بررسی موجودی عجیب‌الخلقه هستند. با توجه به حالت صورتشان پیدا بود خیلی وقت است آن‌جا ایستاده‌اند و سعی کرده‌اند توجه اِلا را جلب کنند.

اورلی گفت: «مامان، چی شده؟ دو ساعت است صدایت می‌کنیم. انگار صدایمان را نمی‌شنیدی.»

دیوید در حالی که سعی می‌کرد جای دیگری را نگاه کند، زیر لب گفت: «چرا این طور زل زده‌ای به مونیتور؟»

الا به جایی نگاه کرد که شوهرش داشت نگاه می‌کرد. ایمیل عزیز ز. زاهارا در مونیتور همان‌طور باز مانده بود. تند لپ‌تاپش را بست و گفت: «برای مؤسسه انتشاراتی باید کلّی مطلب بخوانم. گزارشم را باید به موقع تحویل بدهم. می دانی، روی این رمان کار می‌کنم.»

ایوی با لحن بسیار جدی گفت: «اما گزارش نمی‌نوشتی که! خودم دیدم! داشتی ایمیل‌هایت را می‌خواندی.»

صورت اِلا سرخ شد. چرا بچه‌ها به سن بلوغ که می‌رسند دوست دارند اشتباه‌ها و کمبودهای بزرگ‌ترها را پیدا کنند؟ اما به هر حال، به نظر می رسید دیگر اعضای خانواده علاقه‌شان را به این موضوع از دست داده‌اند.

همه سرشان را برگردانده بودند و به پیشخانِ خالی نگاه می‌کردند. اورلی کنجکاوانه به طرف مادرش برگشت و حرفی را که توی ذهن همه می‌چرخید بر زبان آورد.

«مادر، امروز صبح برای ما صبحانه درست نکرده‌ای. باورم نمی‌شود!»

این حرف انگار اِللا را گیج کرده بود. دور و برش را نگاه کرد. نه از قهوه جوش بخار بلند می‌شد، نه تخم‌مرغی روی اجاق گاز بود؛ تُستر هم که خالی بود. راستی چه اتفاقی افتاده بود که زنی که هر روز صبح مثل آدم آهنی صبحانه حاضر می‌کرد، امروز صبح فراموش کرده بود صبحانه درست کند؟

آن لحظه اِللا فهمید فکر و ذهنش پیش عزیز است... برای آن‌که آن لحظه نه در آن خانه بزرگ و لوکس، بلکه در گواتمالا پیش او باشد چه‌ها که حاضر بود بدهد...

بخش دوم: اب

پدیده های سیال و جاری

و متغیر زندگی...

مولوی

قونیه، ۴ جمادی الاول ۶۴۲

بیدار که شدم، دیدم امشب ماه در آسمان شکوه خاصی دارد. چنان درخشان و چنان زیباست که گویی مرواریدی غول‌آسا بالای سرمان آویخته. از رختخواب بیرون آمدم. از پنجره به بیرون، به حیاطِ غرق مهتاب نگاه کردم. چنین زیبایی‌ای هم مهمانی چشم است، هم مهمانیِ دل. اما ماه هر قدر هم چشم‌نواز باشد، نه داروی لرزش قلبم است، نه دوای لرزش دستم. امشب هم ناگهان از خواب پریدم.

کرّا آهسته گفت: «سرورم، رنگ رخت پریده. نکند باز همان خواب را دیده ای؟ برایت پیاله ای آب بیاورم؟»

گفتم: «نگران نباش. تو بخواب.»

مگر چه کاری از دستش برمی آید؟ چه کاری از دست خودم برمی آید؟ مگر ممکن است رؤیاهایمان از سرنوشتمان جدا باشد؟ سرنوشتمان هم که در اصل دست خودمان نیست. علاوه بر این، با خود می گویم حتما دلیلی دارد که مدام همان خواب را می بینم. حالا که چهل شب است این خواب را می بینم، پس حکمتش گشوده می شود و می فهمم رؤیایم نشانه چیست، یا هم‌اکنون یا به

زودی. با آن‌که شروع رؤیا هر شب عوض می‌شود، پایانش همیشه یکی است. انگار این رؤیا بنایی عظیم است و من هر شب از دری جداگانه واردش می‌شوم.

این بار در خواب دیدم در اتاقی که به نظرم بسیار آشنا می‌رسید و همه جایش قالی عجم انداخته بودند، رحلی جلو خود گذاشته‌ام و کتاب می خوانم. درست روبرویم درویشی نشسته بود. قامتش ظریف و بلند بود؛ صورتش را با دستمالی ضخیم پوشانده بود. شمعدانی پنج‌شعله در دست داشت. برای آن‌که راحت مطالعه کنم نور را به طرفم می‌گرفت.

پس از مدتی سرم را بلند کردم و به درویش نگاه کردم. در صفحه‌ای که می خواندم یک ترکیب اضافی توجهم را جلب کرده بود: خزانه غیب. همان لحظه که می‌خواستم این عبارت را تفسیر کنم، با حیرت و وحشت متوجه چیزی شدم: نگو چیزی که گمان می‌کردم شمعدان است، دستِ راستِ درویش بوده. پنج انگشتش را به جای پنج شمع به طرف رحل می‌گرفته. انگشتانش شعله ور شده بوده و می‌سوخته. نگو درویش خودش را می‌سوزانده و به من نور می‌تابانده.

دستپاچه خواستم آبی بیابم، اما کنارم، نزدیکی‌ام یک قطره آب نبود. نه کوزه ای، نه ابریقی. خرقه‌ام را در آوردم و روی شعله‌های آتش انداختم. اما وقتی خرقه‌ام را دوباره برداشتم، دیدم زیر خرقه چیزی نیست جز شمعی روشن. درویش ناپدید شده بود.

از این قسمت به بعد خوابم هر شب یکسان است. در خانه‌ام هستم اتاق‌ها را یکی یکی می‌گردم تا آن درویش را بیابم. همه گوشه و کنارها را می‌گردم.

بعد به حیاط می روم، همه جا غرق گل های زرد است. به چپ فریاد می زنم، به راست فریاد می زنم، اما کسی که دنبالش می گردم انگار آب شده رفته توی زمین.

التماس کنان می گویم: «نرو دستم به دامنت، ای عزیزتر از جانم، کجایی؟»

انگار صدایی نحس و بدشگون شنیده باشم، تکانی می خورم و به طرف چاه می روم؛ به آب های تاریک که ته چاه موج می خورند، چشم می دوزم. ابتدا چیزی نمی بینم، اما همین که شعاع های قمر مجموع می شوند و به رویم می بارند، حیاط به یکباره غرق نور می شود. همان هنگام متوجه چیزی می شوم. ته چاه یک جفت چشم سیاه هست. چشمان مرده به چشمانم دوخته شده. وداع می گوید با این عالم.

یکی فریاد می زند: «کمک کنید! کشتندش!» کسی چه می داند، شاید آن که فریاد می‌کشد منم. صدایم از فرط اضطراب چنان عوض شده که نمی شناسمش.

و آن هنگام فریاد می‌کشم. پشت سر هم و خیس عرق، فریاد می‌کشم؛ تا وقتی زنم بیدار شود و تنگ در آغوشم گیرد، تا وقتی سرم را روی سینه اش بگذارم و او مهربانانه در گوشم نجوا کند:

«سرورم، خوبی؟ نکند باز همان خواب را دیده ای؟»

دیرگاه شب، هنگامی که کرّا دوباره به خواب رفت، آهسته به حیاط رفتم. همه جا ساکت بود. چشمم به چاه که افتاد، بر خود لرزیدم، با این حال، نزدیکش شدم؛ رفتم کنارش نشستم. نسیمی میان درختان وزید و برگ ها خش خشی نامحسوس کردند.

در چنین لحظاتی غمی مبهم وجودم را فرا می‌گیرد. دلیلش را نمی‌دانم حال آن‌که زندگی‌ام روشن، بختم یار، وضع و حالم عالی است. پروردگارم سه نعمت را که بیش‌ترین ارزش را برایشان قائلم، به من ارزانی داشته است علم، عرفان و توانایی هدایت دیگران به راه صحیح.

تا به سی و هفت سالگی برسم خدا بیش از آنچه می‌خواستم به من داد. از علم کشف الهی که انبیاء و اولیاء و علما هر یک به فراخور خویش از آن بهره دارند، به قدر خود سهم بردم. پدر متوفایم دستم را گرفت؛ از رحله تدریسات بهترین اساتید زمان گذشتم. با خود گفتم «خواندن، کوشیدن و دیگران را روشن کردن دین بنده به خداست» و برای عمق بخشیدن به آگاهی‌ام بسیار خواندم، بسیار کوشیدم.

استادم سید برهان‌الدین همیشه می‌گفت چون وظیفه رساندنِ پیام حق به خلق و کمک به ایشان در تفکیک خطا و صواب را به عهده گرفته‌ام، بنده محبوب خدایم. «شکرگزار باش جلال‌الدین، چنین امری قسمت همه نمی شود!»

سال‌ها در مدرسه تدریس کردم، با ده‌ها عالم شریعت به مباحثه پرداختم، در فقه و حدیث بسیار پیش رفتم. هر هفته در بزرگ‌ترین مسجد شهر مجلس وعظ دارم طلبه‌هایی که نزدم آموزش دیده‌اند آن‌قدر زیادند که دیگر شمار و نامشان در یادم نمی‌ماند. هنگامی که مردمان پیشم می‌آیند و می‌گویند کلامم بر دلشان آب می‌پاشد و راهنماییشان می‌کند، وقتی دانش و هنرم را مدح می‌کنند، به خود می‌بالم. خدا را هزاران بار شکر که خانواده‌ای خوشبخت، شهرت و اعتباری بی‌خدشه، دوستانی قدیم، مریدانی صادق و

طلبه‌هایی دارم که از علمم مستفیض می‌شوند. در طول عمرم فقر و نیاز را نشناخته‌ام.

پس از فوت همسر اولم گویی دنیا بر سرم خراب شد. خدا از کرّا راضی باشد، زیرا در سایه وجودش طعم محبت و شادی را بار دیگر چشیدم پسرانم نیز هر دو در خانه‌ای مملو از سعادت بزرگ شدند. با آن‌که هر دو در محیطی یکسان پرورش یافته‌اند، هنوز هم در حیرتم که چرا این‌قدر با یکدیگر فرق دارند. انگار در خاکی یکسان دو دانه بذر یکسان را کنار هم بکارید، آب و آفتابی یکسان بخورند، اما به یکباره ببینید دو نوع نبات مختلف رشد کرده است. به هر دوشان افتخار می‌کنم، همان‌طور که دخترخوانده‌ام نیز مایه افتخارم است. کیمیای عزیز دردانه‌ام دختری بسیار عاقل و سرشار از محبت و انسانیت است. بیرون از خانه خوشبختی‌ای دارم، درون خانه‌ام نیز خوشبختی‌ای دیگر. با همه این احوال، چرا در درونم خلأیی هست که درکش نمی‌کنم و شرحش نمی‌توانم بدهم؟ خلأیی که روز به روز بزرگ‌تر می‌شود؟ این احساس نقصان مانند موش موذیانه و حریصانه روح را می جود. هر جا که بروم خلأ درونی‌ام نیز با من می‌آید.

انسانی این‌قدر کامل باز ممکن است احساس نقصان کند؟ یا در عین خوشبختی احساس غم کند؟ من که روزهایم این‌قدر درخشان و بی‌عیب و نقص است و از موفقیتی به موفقیت دیگر، از رتبه‌ای به رتبه دیگر می‌رسم، چرا باید هر شب در خواب با آه و افسوس به دنبال کسی بگردم؟

انگار در درونم رازی است که نه از دیگران، بلکه از خودم پنهان می‌شود اگر روزی درویشی را که در خواب می‌بینم، در عالم واقع پیدا کنم، سرچشمه آن

راز را از او می پرسم.

اما اگر نتوانم بار این حقیقت را بکشم، اگر بر شانه هایم سنگینی کند، آن وقت چه؟

شگفتا؛ من، جلال الدین، تا حال گمان می‌کردم ترس و وسوسه را نمی شناسم.

شمس

قونیه، ۵ جمادی الاول ۶۴۲

عادتی قدیم دارم که بی استثنا پیش از ورود به هر شهری به جا می آورمش: قبل از گذر از دروازه های شهر مدتی می ایستم و به تمام اولیای آن جا درود می فرستم. خواه مرده باشد خواه زنده، خواه مشهور باشد خواه مجهول، به تمام اولیایی که در آن شهر زندگی کرده اند یا زندگی می کنند پیشاپیش سلام می کنم. رخصت می طلبم از آن ها. طی این همه سال شهر، قصبه یا روستایی نبوده که پیش از رخصت گرفتن از اولیایش پا به آن جا گذاشته باشم. جایی که به آن وارد می شوم تفاوتی نمی‌کند اکثر ساکنانش مسلمان باشند یا مسیحی یا یهودی یا زرتشتی؛ در هر جایی مسلما یک ولی هست. اولیاء از تفاوت های دینی و جمعی و جسمی فراتر رفته اند. ولی راهنمای همه بشریت است.

طبق روال مألوف، قونیه را هم که از دور دیدم، عادت همیشگی ام را به جا آوردم اما بعدش چیز عجیبی پیش آمد. اولیای شهر به جای آن که طبق

عادت به سلامم جواب بدهند، مثل سنگ های شکسته قبرستان، ساکت و بی صدا ماندند. گفتم شاید صدایم را نشنیده باشند، برای همین از نو و این بار با صدای بلندتر سلام گفتم. اما باز جز سکوت نبود. فهمیدم که اولیای قونیه صدایم را شنیده‌اند، اما به دلیلی که من از آن خبر ندارم، رخصت ورود به شهر نمی دهند.

کلمه‌هایم را برداشتم و به باد سپردم تا به هر چهار طرف ببردشان: «ای اولیای قونیه، چرا به این مسافر رخصت ورود نمی دهید؟»

مدتی بعد باد با این جواب بازگشت «ای درویش، رخصت می دهیم، اما بدان که در این شهر دو چیز کاملاً متضاد در انتظارت است. وسط ندارد. یا با عشق صافی، یا با نفرت محض روبرو می‌شوی. اگر می‌خواهی در این موضوع کمی اندیشه کن.»

گفتم: «اگر وضع چنین است، جای اندوه نیست. مادامی که عشق صافی هست، همان کافی است.»

به محض شنیدن این حرف اولیای قونیه یکصدا رخصت دادند و در حقّم دعای خیر کردند. اما نمی‌خواستم فورا به شهر وارد شوم. بالای تپه‌ای، زیر درخت کهنسالی نشستم. اسبم مشغول به نیش کشیدنِ علف های دور و بر شد و خودم به نظاره شهری نشستم که ساختمان‌هایش پیش چشمم قطار شده بود. مناره های قونیه مثل تکه شیشه های شکسته زیر آفتاب برق می‌زد. هر از گاه صدای پارس سگ ها، عرعر الاغ ها، قهقهه بچه ها و فریاد دوره گردها به گوش می رسید صداهای عادی شهری سرزنده. پشت پنجره های مشبک و درهای بسته کدام داستان ها نوشته می‌شد؟ داشتم به جایی پا می گذاشتم که

هیچ چیز در باره‌اش نمی‌دانستم. کمی احساس نگرانی کردم، اما همان موقع یکی از قواعد چهل گانه را به یاد آوردم:

قاعده چهاردهم: به جای مقاومت در برابر تغییراتی که خدا برایت رقم زده است، تسلیم شو بگذار زندگی با تو جریان یابد، نه بی تو. نگران این نباش که زندگی‌ات زیر و رو شود. از کجا معلوم زیر زندگی‌ات بهتر از رویش نباشد.

صدایی دوستانه از فکر به درم آورد. «سلام علیکم درویش!»

برگشتم و روستایی درشت‌هیکل و جوانی دیدم با سبیل آویزان و تنی زیتونی رنگ نشسته بر گاری. ورزایی که گاری را می‌کشید هم پیر بود، هم بسیار لاغر. پیدا بود دارد آخرین نفس هایش را می‌کشد.

گفتم: «علیکم السّلام.»

«چرا تک و تنها این‌جا نشسته‌ای؟ اگر از اسب‌سواری خسته شده‌ای، بپر روی گاری تا قونیه ببرمت.»

لبخند زدم: «سایه‌ات کم نشود، اما اگر پیاده بروم، از این ورزای تو زودتر می رسم.»

روستایی که پیدا بود به خودش گرفته، گفت: «ورزایم را دست‌کم نگیر. پیر است، ضعیف است، اما بهترین دوستم است.»

این را که شنیدم، زیر بار کلمه‌ها له شدم. زود ایستادم و جلو روستایی سر خم کردم. من که در دور تکوین خدا به قدر حبّه‌ای بیش نیستم، چطور می توانم از سرِ شوخی هم که شده جان دیگری را، خواه انسان و خواه حیوان، تحقیر کنم؟ حالا که خطایی کرده و قلبی شکسته بودم، باید عذر می‌خواستم.

گفتم: «از تو و ورزایت معذرت می‌خواهم. اشتباه کردم، عفو کن!»

مرد روستایی با دهان باز خیره ماند به من. از صورتش پیدا بود خیلی حیرت کرده. مدتی همان‌طور نگاهم کرد، انگار می‌خواست بفهمد سر به سرش می گذارم یا نه. زیر لب گفت: «قبلاً کسی همچه کاری نکرده بود.» لبخند زد، لبخندی گرم و توأم با خجالت.

«یعنی کسی از ورزایت معذرت نخواسته بود، بله؟»

«البته این هم هست، ولی منظورم این نبود. منظورم این بود که تا به حال هیچ کس از من معذرت نخواسته بود معمولاً برعکس می‌شود. یعنی همیشه منم که معذرت می‌خواهم. حتی اگر دیگران هم مقصر باشند، همیشه من تقاضای بخشش می‌کنم.»

این را که شنیدم، متأثر شدم. گفتم: «ای جوان، خدا در قرآن کریم می‌فرماید ما انسان را به بهترین شکل آفریدیم. انسان اشرف مخلوقات است. باارزش است. نه سفیل است، نه عاجز. در حقیقت، میان نود و نه صفت خدا عجز وجود ندارد. علاوه بر این، یکی از قاعده‌هاست.»

همان‌طور که داشت سرش را می‌خاراند، گفت: «چه قاعده‌ای؟»

«قاعده پانزدهم: خدا هر لحظه در حال کامل کردن ماست، چه از درون و چه از بیرون. هر کدام ما اثر هنری ناتمامی است. هر حادثه‌ای که تجربه می‌کنیم، هر مخاطره‌ای که پشت سر می‌گذاریم، برای رفع نواقصمان طرح‌ریزی شده است پروردگار به کمبودهایمان جداگانه می‌پردازد، زیرا اثری که انسان نام دارد در پی کمال است.»

روستایی چشم‌هایش را باز و بسته کرد، بعد پرسید: «نکند تو هم برای گوش دادن به موعظه آمده‌ای؟ اگر این‌طور است، همین الآن باید راه بیفتی. می

گویند امروز از همیشه شلوغ تر می شود. اما عجب خطیب بزرگی است، مگر نه؟»

همین که فهمیدم دارد در باره چه کسی حرف می‌زند، کم مانده بود قلبم بایستد. «حالا بگو ببینم موعظه های مولوی چرا این قدر طرفدار دارد؟»

روستایی مدتی سکوت کرد، چشمانش به افق خیره ماند. انگار ذهنش هم آن جا بود و هم هیچ جا. بعد این طور گفت:

«بلاهای زیادی سر ده ما آمد. اول قحطی آمد، پشت سرش مغول ها از راه رسیدند. سوختند و ویران کردند و به غارت بردند. بلایی که سر شهرها آوردند هزار مرتبه بدتر بود. ارزروم و سیواس و قیصریه را گرفتند، مردها را کشتند و زن ها را بردند. من اما نه هیچ کدام از قوم و خویش ها و عزیزانم را از دست دادم، نه خانه و زندگی‌ام را. با این حال، حس می‌کنم انگار چیز مهمی در درونم از دست رفته. علتش را نمی توانم توضیح بدهم، اما همیشه غمی توی دلم هست.»

پرسیدم: «خوب، این به مولوی چه ربطی دارد؟»

روستایی آرام و غرق در فکر گفت: «همه می گویند اگر چند دفعه به موعظه های حضرت مولانا گوش بدهی، دلت از غم پاک می‌شود.»

شخصا من در غمگین بودن عیبی نمی‌دیدم. ریا و بازی باعث شادی آدم‌ها می شود، برعکس، دانستن حقایق سنگینی و غم بر دل می‌نشاند در این دنیا آدم هایی که بیش تر بدانند، آرام‌تر و ساکت‌ترند. اما نیازی ندیدم این ها را بگویم. به جایش گفتم: «بیا تا قونیه با هم برویم. تو هم در راه از مولوی برایم بگو، باشد؟»

افسار اسبم را به گاری بستم و کنار مرد روستایی نشستم. دیدم ورزای پیر به زیاد شدن بارش اهمیت نمی‌دهد. با آهنگی کند و سنگین و یکنواخت راه می رفت. روستایی نان و پنیر بُز تعارفم کرد. صحبت‌کنان غذایمان را هم خوردیم. در این وضع و حال، در حالی که آسمانی نیلی‌رنگ بالای سرمان همچون سینی می‌درخشید، زیر سایه اولیاء به قونیه قدم گذاشتم.

همان‌طور که از گاری پایین می‌پریدم به مرد روستایی گفتم «دوست من، مواظب خودت باش.»

روستایی با علاقه گفت: «حتما به مجلس وعظ بیا.»

برایش دست تکان دادم. «الآن نه، بعدا...»

با آن‌که بی‌صبرانه می‌خواستم مولانا را ببینم و موعظه‌اش را بشنوم، اما ابتدا کار دیگری داشتم که باید انجام می‌دادم: باید شهر را می‌شناختم و می‌فهمیدم اهالی قونیه در باره این واعظ بزرگ چه نظری دارند. پیش از دیدن رفیقِ جانم باید می‌فهمیدم آدم‌هایی که نمی‌بینندشان در باره‌اش چگونه داوری می کنند.

باید می‌فهمیدم تا می‌توانستم همه منظره را درک بکنم...

حسن گدا

قونیه، ۷ جمادی‌الاول ۶۴۲

زندگی عذابی تمام‌نشدنی است. انگار همیشه بین زندگی و مرگ گیر کرده‌ام، همیشه در برزخم. این‌طوری است مرض جذام، آدم را زنده به گور می‌کند. توی کوچه مادرها برای ترساندن بچه‌هایشان مرا با انگشت نشان می‌دهند؛ بچه‌های شیطان هم با سنگ می‌زنندم، مسخره‌ام می‌کنند. کاسب‌ها از جلو دکان‌هایشان با چوب می‌زنند و دورم می‌کنند، نکند بدشگون باشم. زن‌های حامله سرشان را برمی‌گردانند، انگار اگر چشمشان به ما بیفتد بچه توی شکمشان ناقص‌الخلقه می‌شود. چیزی هست که هیچ کدام از این آدم‌ها نفهمیده‌اند: آن‌ها برای این‌که چشمشان به ما جذامی‌ها نیفتد همه کاری می کنند، اما نمی‌دانند که در اصل ما جذامی‌ها هستیم که می‌خواهیم از آن‌ها و نگاه‌های ترحم‌آمیز و دردآورشان دور باشیم!

جذام نوعی عذاب است. هر روز یک بخش از بدن و روحت را می‌خورد. اول تن عوض می‌شود، رنگ پوست سیاه و کبود می‌شود، مثل چرم کلفت می‌شود. روی شانه‌ها و زانوها و دست‌ها و صورت غده‌هایی به رنگ تخم مرغ گندیده در می‌آید. توی این مرحله همیشه احساس سوزش و خارش می‌کنی. بعد معلوم نیست چرا یکدفعه درد کم‌تر می‌شود، و نوعی بی‌حسی به آدم دست می‌دهد. آن وقت غده‌ها بزرگ می‌شود، ورم می‌کند و به پینه‌های بادکرده تبدیل می‌شود. بعد یواش یواش گوشت تن می‌ریزد و صورت چنان خراب می‌شود که دیگر نمی‌شود آن را به جا آورد.

من توی این مرحله آخرم، جوری شده که دیگر نمی‌توانم پلک هایم را روی هم بگذارم، یعنی راستش پلکی برایم نمانده. چشمم بی‌خبر از من گریه می کند، آب دهانم همین‌طور سرازیر است. نمی توانم جمع و جورش کنم. شش تا از ناخن های دستم افتاده، هفتمی در راه است. اما عجیب این‌که موهایم هنوز سر جایش است. لابد باید خودم را خوش‌اقبال بشمارم.

شنیده‌ام فرنگی ها جذامی ها را بیرون دیوارهای قلعه می اندازند. دروازه های شهر را هم می بندند تا دوباره نتوانند داخل شوند. اما در قونیه این طور نیست. این‌جا یک زنگوله به خودمان می‌بندیم تا موقعی که این‌طوری اهالی را خبردار بکنیم، می گذارند توی شهر بگردیم. گدایی هم می گذارند بکنیم. اگر نمی‌گذاشتند که از گرسنگی تلف می شدیم. جذامی که باشی دو راه برای زنده ماندن داری: اولی از دیگران گدایی کنی، دومی برای دیگران دعا کنی. هر دو راه هم شکم را سیر می‌کند.

نمی‌دانم چرا مردم فکر می‌کنند دعاهای ما جذامی ها مقبول تر است و خدا به ما عنایت خاصی دارد. چه حرف مفتی! اگر آن‌طور باشد حال و روز ما این طور می شود؟ اما خوب دیگر، این طوری فکر می‌کنند. حتی اگر حالشان هم از ما به هم بخورد، حتما می خواهند برایشان دعا کنیم. ما جذامی ها را صدا می‌زنند تا برای مریض‌هایشان، زمینگیرهایشان، پیرمردهایشان، پیرزن هایشان و گرفتارهایشان دعا کنیم. در عوض پول می‌دهند، شکممان را سیر می‌کنند، دست نوازش به سرمان می‌کشند. خوب می‌شد اگر این جماعت را درک می‌کردم! توی کوچه با جذامی ها مثل سگ رفتار می‌کنند، اما همین که مریضی سخت می‌گیرند یا می ترسند که بمیرند، دست به دامنِ دعاهای ما

می‌شوند. بین مردم صنّاری هم ارزش نداریم، اما خانه‌هایی هست که آفتِ مرگ به آن‌ها زده؛ توی آن خانه‌ها پادشاه ماییم!

هر وقت برای دعا کردن صدایم کنند، سرم را به جلو خم می‌کنم، صداهای بی معنی‌ای شبیه عربی از دهنم در می‌آورم و طوری رفتار می‌کنم که انگار در حال خشوع دارم زاری و التماس می‌کنم خوب چه کار کنم؟! چاره‌ای جز ادا در آوردن ندارم، چون حتی باورم نمی‌شود که خدا حرف‌های ما جذامی ها را بشنود. هیچ چیزی ندیده‌ام که باعث بشود خلاف این فکر بکنم.

با آن‌که مداخلش کم‌تر است، اما گدایی کردن را به دعا کردن پولی ترجیح می‌دهم. دست‌کم موقع گدایی کسی را گول نمی‌زنم. جمعه‌ها کارمان سکه است، تازه اگر ماه رمضان باشد که دیگر نور علی نور است: ماه مبارک رمضان که از راه می‌رسد، درآمد گداها شیرین بود شیرین‌تر می‌شود. تازه، آخرین روز رمضان را که نگو و نپرس؛ در آن روز همه گداهای شهر جیبشان را پر می‌کنند. آن روز خسیس‌ترین آدم‌ها هم، حتی آن‌هایی که توی جیبشان عقرب نگه می‌دارند، برای صدقه دادن با همدیگر رقابت می‌کنند. با این امید که هر چه گناه کرده‌اند بخشیده شود، می‌خواهند تا ماه رمضان تمام نشده کار خیری کرده باشند؛ برای همین قرص نانی یا پولی کف دستمان می گذارند، حتی اگر سه چهار قروش بیش‌تر نباشد. یک بار در سال هم که شده جماعت از دست گداها فرار نمی‌کنند برعکس، می‌روند توی کوچه‌ها و گوشه و کنار دنبال گدا می‌گردند. آن وقت گدایی که پیدا می‌کنند هر چه بدبخت‌تر و پریشان‌تر باشد، بیش‌تر خوشحال می‌شوند وجدانشان همان قدر آسوده می‌شود. برای این‌که نشان بدهند چقدر دست و دل باز و خیرند،

برای یک روز هم که شده نفرت از ما را کنار می گذارند.

راستش، امروز هم به گمانم از روزهایی باشد که کار و کاسبی خوب است. چون مولانا هم برای موعظه کردن و هم برای خطبه خواندن بالای منبر می رود. مسجد خیلی وقت است پر شده کسانی که نتوانسته اند داخل شبستان جا پیدا کنند، توی حیاط به صف شده‌اند. مولانا هر جا که وعظ بکند، همه گداها و جیب‌برهای شهر هم مثل مگس‌هایی که به شیرینی حمله کنند، آن جا جمع می‌شوند. همان‌طور که الآن همه شان این جا جمعند. درست مثل خودم حاضر و ناظرند.

به یک درخت افرا تکیه دادم و درست جلو ورودی مسجد نشستم. بوی خاک باران خورده با رایحه ترش و شیرین جالیزهای دوردست در هم می آمیخت. کشکولم را روی زمین جلو پایم گذاشتم. برعکس گداهای دیگر ناله و زاری نمی‌کنم من. حتی احتیاجی به حرف زدن نمی بینم. کاسه گدایی را می گذارم جلوم و صبورانه منتظر می مانم. اگر جذامی بودن یک جنبه خوب داشته باشد لابد همین است. احتیاجی نیست ناله و زاری کنی، التماس کنی و اشک بریزی، و بگویی که چقدر بدبخت و بی چاره‌ای. یک بار که صورتم را باز کنم و نشان بدهم، انگار همه آن کارها را کرده ام.

امروز هم همان کار را کردم.

مدت زیادی نگذشته بود که چند سکه توی کاسه‌ام افتاد. اما همه اش سکه های مسین بود. ای کاش یک سکه طلا هم بینشان بود. فرقی نمی‌کند طغرایش خورشید، شیر یا هلال باشد. از وقتی علاءالدین کیقباد قانون سکه های رایج را برانداخته، سکه بیک‌های حلب، دینار فاطمی، سکه خلیفه

بغداد، حتی فلورین ایتالیا هم این جا مثل سکه رایج دست به دست می شود. خوب، مگر می شود حاکمان قونیه این ها را قبول بکنند و آن وقت، گداها قبول نکنند؟

همراه سکه ها چند برگ خشک هم توی بغلم افتاد. درخت افرایی که زیرش نشسته بودم برگ های زرد طلایی اش را می ریخت. هر بار که باد می وزید و دسته ای برگ روی سر و لباسم می ریخت، با خود می گفتم شباهت های زیادی به درخت افرا دارم! درختی که پاییز برگ هایش می ریزد شبیه جذامی ای نیست که هر روز قسمتی از بدنش کم می شود؟

من هم درختی لخت و عریانم. پوستم، اعضایم، صورتم می پوسد و می ریزد. هر روز بخشی از بدنم مرا ترک می کند. اما برخلاف درخت که دوباره برگ می دهد، من چیزهایی را که از دست داده ام نمی توانم دوباره به دست آورم. رسیدن بهار و جوانه زدن برای من در کار نیست. چیزی را که امروز از دست می دهم تا ابد از دست داده ام.

هر بار که یکی می خواهد سکه ای در کشکولم بیندازد، این کار را سریع و دستپاچه انجام می دهد، انگار بخواهد فرار کند؛ موقع انداختن سکه سعی می کند چشمش به چشمم نیفتد. چرا آدم ها موقع پول دادن به صورت گداها نگاه نمی کنند؟ انگار می ترسند اگر توی چشممان نگاه کنند، نحسی ای چیزی از ما به آن ها سرایت کند. توی جامعه ما از دزدها و سابقه دارها، حتی از قاتل ها بدتریم. اگر کار آدم هایی را که دست به جنایت و دزدی می زنند تأیید هم نکنند، لااقل طوری رفتار نمی کنند که انگار آن ها آدم های نامرئی اند اما وقتی نوبت به من و آدم هایی مثل من می رسد، اصلاً ما را نمی بینند. وقتی به

ما نگاه می‌کنند تنها چیزی که می‌بینند مرگ است. و دوست ندارند باور کنند که مرگ ممکن است این‌قدر نزدیک و این‌قدر زشت باشد. برای همین نگاهشان را از چشممان می‌دزدند. برای همین است که حتی وقتی پیشمان می‌آیند و پول می‌دهند، طوری رفتار می‌کنند انگار ما وجود نداریم.

همان‌طور که نشسته بودم و توی این فکرها بودم، یک لحظه جایی آن پشت ها ولوله برپا شد. شنیدم که یکی فریاد می‌زند. «دارد می‌آید! دارد می‌آید!»

کسی که می‌آمد البته که مولوی بود. آن هم چه آمدنی! سوار اسبی بود سفید مثل شیر. روی قبای کهربایی رنگش ورقه‌های طلا و مروارید و مرجان کار شده بود. در حالی که پشت سرش مریدها و شیفته‌ها و طرفدارهایش شلوغ می‌کردند، او خود سنگین و مغرورانه پیش می‌آمد. با آن همه جذبه و اعتماد به نفس و فراست که از سر و رویش می‌بارید بیش‌تر به حاکمان شبیه بود تا عالمان دین: سلطانِ باد و آتش و خاک و آب بود! حتی اسبش هم گردنش را برافراشته بود، انگار می‌دانست مردی که سوارش شده، چقدر محترم است.

فی‌الفور سکه‌های توی کشکولم را توی جیبم انداختم. سرپوشم را طوری بستم که نصف صورتم بیرون بماند. بعد رفتم داخل مسجد. آن تو چنان شلوغ و صف‌ها چنان تنگ هم بود که نفس کشیدن هم سخت شده بود، چه برسد به این‌که بخواهی جایی برای نشستن پیدا کنی. اما جذامی بودن اگر یک جنبه خوب دیگر هم داشته باشد، این است که حتی در شلوغ‌ترین مکان‌ها هم به راحتی می‌توانی جایی پیدا کنی! چون همه از تو فاصله می‌گیرند و کسی نمی‌خواهد کنارت بنشیند. برای همین توانستم در گوشه‌ای جایی برای خودم پیدا کنم و بنشینم.

کمی بعد وعظ شروع شد.

مولوی گفت: «ای جماعت.» صدایش را گاه زیر می‌کرد، گاه بم. «همگیمان گهگاه اسیر ظن می‌شویم، حس می‌کنیم حقیریم و در تنگنای. در برابر کائنات بی‌کران نقطه‌ای خُردیم گوشت و پوستمان معلوم است؛ مرزهای ادراک و اراده و عقلمان مشخص است. بعضی‌ها صرفا این را می‌بینند و می پرسند: در پیشگاه خدا چه معنایی دارد این‌جان فانی؟ من در این عالم بی کران چه ارزشی ممکن است داشته باشم؟ می‌خواهم در موعظه امروزمان جواب این سؤال را بدهم.»

دو پسر مولوی در صف اول نشسته بودند: پسر بزرگش سلطان ولد که می گویند با مادر مرحومش مو نمی‌زند و برادرش علاءالدین که چهره‌ای باز و مژه‌هایی بلند و چشم‌هایی بادامی و پیشانی‌ای بلند دارد اما دور و برش را انگار بدبینانه می‌پاید. هر دو هم قشنگ پیداست که به پدرشان افتخار می کنند.

مولانا، پس از لحظه‌ای سکوت، چنین ادامه داد: «پسران آدم، دختران حوا به چنان علمی شرفیاب شده‌اند که آن علم را نه کوه‌ها می‌توانند بر دوش بکشند و نه آسمان‌ها. از این روست که در قرآن می‌فرماید: ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را بر دوش گرفت.` پس انسان که به او چنین مقام و موقع ارزشمندی، چنین پایه مهمی اعطا شده، چرا باید در پی هدفی باشد که از آنچه خدا برایش در نظر گرفته پست‌تر است؟ چرا خودش را پست کند؟ چرا حال که وزیر است خود را رذیل کند؟»

مولوی شمرده حرف می زد. مثل آدم های دود چراغ خورده کلمه هایش را انتخاب می کرد روان و رسا حرف می زد، تشبیهی را که یک بار به کار برده بود، به این آسانی ها تکرار نمی کرد.

گفت که: خدا روی تختی در آسمان هفتم نمی نشیند. به تک تک ما نزدیک و با همه ما دوست است. گفت که- درد و ناراحتی هایی که می کشیم، مصیبت ها و سختی هایی که با آن ها رودررو می شویم در اصل ما را به پروردگار نزدیک تر می کند.

«به دست هایمان توجه کنید. انگشت هایمان مدام باز و بسته می شوند. می گیریم و رها می کنیم. رها می کنیم و می گیریم. یک بار به درون، بار دیگر به بیرون. بعد از آن که دستمان را مشت کردیم، حکما بازش می کنیم. وگرنه مثل افلیج ها می شویم. هستیمان هم همین طور است. لحظه ای باز می شود، لحظه ای بسته می شود. گاه دلمان می گیرد، گاه باز می شود. این حالت ها که به نظر متضاد می رسند، جوهره هستی است. به پرنده در حال پرواز نگاه کنید. به حرکت بال هایش توجه بفرمایید، یک بار به پایین، یک بار به بالا. یک غم، یک خوشی. این طوری است زندگی. متوازن و موزون.»

اولش از چیزهایی که می شنیدم خوشم آمد. پس شادی و غم مثل بال های پرنده به هم بسته و وابسته بوده. این را که شنیدم دلم خوش شد. اما همان موقع سؤال دیگری ذهنم را خراشید. مولانا از محرومیت، از درد، از فقر، از بدبختی چه می داند؟ پدرش که عالم بانفوذی بوده. پدرش و هفت جدّش و خاندان معتبرش همیشه پشتش بوده اند. توی ثروت و رفاه بزرگ شده، سختی های روزگار را نکشیده. فکر نکنم بجز مرگ همسر اولش که لابد

خیلی باعث ناراحتی‌اش شده، درد دیگری در زندگی کشیده باشد. از بچگی نازش را کشیده‌اند، بهترین عالم‌ها درسش داده‌اند، همه دوستش داشته‌اند، لوسش کرده‌اند، احترامش را نگه داشته‌اند. با چه جرئتی جلو جذامی‌ای مثل من از فضیلت‌های درد و ناراحتی حرف می‌زند؟ حرص همه وجودم را گرفته بود. دهانم تلخ شده بود.

دلم گرفته بود فهمیده بودم چه اختلاف فاحشی بین من و مولوی هست. آخر این چه وضعی است؟ یا افراط، یا تفریط. یا این سر، یا آن سر. سهم من هم شده فقر و نیاز، گرسنگی، بدبختی و مصیبت؛ سهم مولوی هم رفاه، عرفان، سعادت، صحت و موفقیت. من صورتم را می‌پوشانم تا حال دیگران از دیدن ریخت و قیافه‌ام به هم نخورد، آن وقت او می‌رود آن وسط و مثل جواهری گرانقیمت می‌درخشد.

کسی چه می‌داند اگر مولانا جای من بود چه کار می‌کرد، چطور زندگی می کرد. آن وقت می‌فهمید تحقیر شدن و حرف مفت شنیدن یعنی چه؟ اگر زندگی‌ای که نصیب من شده نصیب او می‌شد، باز هم می‌توانست مولانا بشود؟ با هر سؤال جدیدی که به ذهنم می‌آمد، حسادتم هم بیش‌تر می‌شد. آخرسر خشمی که نسبت به مولانا حس می‌کردم، بر شیفتگی‌ام نسبت به او پیروز شد.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، از جایم پا شدم. جماعت را با آرنجم کنار زدم و بیرون آمدم بعضی‌ها با اخم و تخم، بعضی‌ها هم با تعجب نگاهم می‌کردند. لابد با خود می‌گفتند این دیگر چه موجودی است؛ همه دارند برای آمدن به مسجد سر و دست می‌شکنند، آن وقت این بدبخت بی‌چاره دارد زور می‌زند

که از مسجد بیرون برود!

شمس

قونیه، چهار جمادی الاول ۶۴۲

در این شهر باید سرپناهی بیابم.

بعد از آن‌که مرد روستایی تا مرکز شهر رساندم، اولین کارم این شد که دنبال جایی برای ماندن بگردم. توی کاروانسراهایی که دیدم، کاروانسرای شکرچی به نظرم از همه مناسب تر آمد. کاروانسرادار چهار حجره نشانم داد. آن را که اثاثش از همه کم تر بود انتخاب کردم: یک زیرانداز حصیری، لحافی مندرس، یک چراغ موشی، خشتی که به نیت بالش در آفتاب خشک کرده‌اند و منظره ای زیبا. از ایوان که نگاه می‌کردی تمام شهر را می دیدی که تا پای تپه های اطراف کشیده شده بود.

به این ترتیب، زندگی خانه به دوشی را پس از سال ها رها کردم و یکجانشین شدم. پس از جابجا شدن، برای گشت و گذار در کوچه‌های قونیه از کاروانسرا بیرون آمدم. در هر گام با زبانی متفاوت، دینی متفاوت و رسمی متفاوت مواجه شدم. به نوازنده‌های کولی، سیاحان عرب، زوار مسیحی، تجار یهودی، راهب‌های بودایی، شاعرهای فرنگی، بندبازهای چینی، مارافساهای هندی، افسونگرهای زرتشتی و فیلسوف‌های رومی برخوردم. در بازار برده‌فروش‌ها کنیزهایی دیدم که تنشان مثل شیر سفید بود و نیز خواجه سراهای سیاهپوست و درشت هیکلی که زبانشان از آن همه ظلمی که

شاهدش بوده‌اند، بند آمده بود. به دلاک‌های دوره‌گردی که اسباب حجامت در دست منتظر مشتری بودند، به پیشگوهایی با کره بلورین و نیز شعبده بازهایی برخوردم که آتش می‌خوردند. در راه‌ها زواری دیدم که به قدس می‌رفتند و سربازهای آواره‌ای که از آخرین جنگ صلیبی فرار کرده بودند. اهالی به لسان جنوایی، فرنگی، یونانی، فارسی، ترکی، کردی، عربی، ارمنی، سریانی، عبرانی و نیز به لهجه‌هایی تکلم می‌کردند که ندانستم متعلق به کدام لسان است. این انسان‌ها، به‌رغم تفاوت‌های بی‌شمارشان، یک چیز مشترک داشتند: ناکامل بودن. هر کدامشان اثری بود نیمه تمام.

قونیه به برج بابل می‌مانست. هر لحظه همه چیز در حال تغییر بود، در حال جدایی، در حال حل شدن، در حال نو شدن، در حال خراب شدن، در حال روشن شدن، در حال جان گرفتن و جان بخشیدن. چیزی که می‌دیدم کشمکش بود، دستپاچگی و این‌سو و آن‌سو دویدن... همه دردی داشتند اما دوارسانی در کار نبود! بی‌آن‌که فرقی بین انسان‌ها بگذارم به همه کس و همه جا نگاه کردم. دور از دردها و نزدیک دل‌هاشان قرار گرفتم.

قاعده شانزدهم: خدا بی‌نقص و کامل است، او را دوست داشتن آسان است. دشوار آن است که انسان فانی را با خطا و صوابش دوست داشته باشی. فراموش نکن که انسان هر چیزی را فقط تا آن حد که دوستش دارد، می‌تواند بشناسد. پس تا دیگری را حقیقتا در آغوش نکشی، تا آفریده را به خاطر آفریدگار دوست نداشته باشی، نه به قدر کافی ممکن است بدانی، نه به قدر کافی ممکن است دوست داشته باشی.

توی کوچه های تنگ گشتم که دو طرفش دکان های درب و داغان بود و کاسبکارها، پیر و جوان، از صبح تا شب در آن ها عرق جبین می ریختند. در هر گوشه ای بالاخره یکی پیدا می شد که در باره مولانا حرف بزند. کنجکاو شدم بدانم این همه محبوب بودن چطور چیزی است؟ این همه مشهور بودن و روی دست برده شدن و حلواحلوا شدن چه تأثیری بر نفس آدمیزاد دارد؟ همان طور که ذهنم با این سؤال ها درگیر بود، به جای آن که به طرف مسجدی بروم که مولوی در آن وعظ می کرد، درست خلاف جهت مسجد رفته بودم. منظره اطرافم به تدریج تغییر می کرد. هر قدر که بیش تر به طرف شمال شهر می رفتم، خانه ها خراب تر و باغ و باغچه ها ویران تر می شد. بچه های فقیر و بی کسی دیدم که توی کوچه ها دعوا می کردند. فقط خانه ها و آدم ها نبود که عوض می شد، بوها هم عوض شد، رفته رفته تیزتر شد؛ بوی ادویه و روغن و سیر بیش تر شد. سرانجام به کوچه ای تنگ وارد شدم. این جا سه بو بیش تر از بقیه بود: مُشک و عرقِ تن و شهوت. پس به محله بدنام قونیه رسیده بودم.

انتهای کوچه سنگفرش که سربالایی تیزی هم داشت، خانه ای نیمه ویران بود. سقفش را که در حال فرو ریختن بود با حصیر و نی پوشانده بودند جلو خانه چند زن در حال صحبت کردن بودند همین که دیدند دارم نزدیک می شوم، ساکت شدند و با شک و شبهه نگاهم کردند. چهره شان حالتی نگران و معذب داشت. کنار زن ها یک باغچه بود؛ باغچه ای پر از گل های سرخ و شکفته که زیباییشان هوش از سر انسان می ربود. کنجکاو شدم بدانم باغبان این باغ

نزدیک باغچه که رسیدم، یکدفعه درِ خانه با سر و صدا باز شد و زنی هیکل دار بیرون پرید. قدبلند و درشت‌هیکل بود و صورتی آویزان داشت. گوشت گردنش لایه‌لایه بود و شکمش به خمره می‌مانست. چشم‌هایش را که جمع می‌کرد، لایه‌های گوشت و چربی روی هم جمع می‌شدند و از چشم‌های عسلی‌اش فقط دو خط باریک می‌ماند. لب‌هایش کلفت و آویزان، صورتش گرد بود. و پشت لب بالایی‌اش سبیل سیاه تیغ‌تیغی داشت. فهمیدم آدمی که دارم می‌بینم هم زن است، هم مرد. خنثی است.

خنثی با حالتی مشکوک پرسید: «تو دیگر کی هستی؟ چی می‌خواهی؟» صورتش به جزر و مد می‌مانست؛ مثل آبی که گاه بالا می‌آید و گاه پایین می‌رود، یک بار مرد می‌شد، یک بار زن.

خودم را معرفی کردم. چیزی نگفت. اسمش را پرسیدم؛ خودش را به نشنیدن زد.

یک دستش را توی هوا طوری تکان داد، انگار دارد مگس می‌پراند. بعد گفت: «این طرف‌ها به درد تو نمی‌خورد.»

پرسیدم: «برای چی؟»

«اوا، نمی‌بینی این‌جا چه جور خانه‌ای است؟ مگر شما درویش‌ها مدام هو نمی‌کشید و تا چشمتان به زن و دختر می‌افتد، انگار لولو دیده باشید، فرار نمی‌کنید؟ این‌جا چه کار داری؟ ببین، دارم به تو اخطار می‌دهم. آن وقت فکر می‌کنند چون رئیس این‌جام، اخلاق ندارم و همه‌ش در فسق و فجورم. اما بدان که هر سال زکاتم را می‌دهم، توی ماه رمضان هم درِ این‌جا را می

بندم الآن هم تو را از گناه نجات می‌دهم. از ما دور بمان. این جا بدترین و کثیف ترین جای شهر است. این جاها نیا!»

اعتراض کردم و گفتم: «حال آن‌که در نظر من کثیفی در درون است، نه بیرون. این هم یکی از قاعده‌هاست.»

با عصبانیت گفت: «از کدام قاعده‌ها حرف می‌زنی مرد؟»

«قاعده هفدهم: آلودگی اصلی نه بیرون و در ظاهر، بلکه در درون و دل است. لکه ظاهری هر قدر هم بد به نظر بیاید، با شستن پاک می‌شود، با آب تمیز می‌شود. تنها کثافتی که با شستن پاک نمی‌شود حسد و خباثت باطنی است که قلب را مثل پیه در میان می‌گیرد.»

اما خنثی خودش را به نشنیدن زده بود. «شما درویش‌ها مختان پاک معیوب شده. این جا همه جور مشتری می‌آید. اما طایفه درویش‌ها، اصلاً و ابدا! اگر این طرف‌ها بگردی و بمانی، خدا آتش به سرمان می‌ریزد. چون آدم مؤمنی مثل تو را از راه به در کرده‌ایم، نفرینمان می‌کند. خانه خراب می‌شویم. برای همین زود کاسه کوزه‌ات را جمع کن و برو!»

خندیدم. «این فکرهای بیهوده را از کجا می‌آوری؟ یعنی به نظر تو خدا آدمی عصبانی و خشن است که آن بالا توی آسمان نشسته و تماشایمان می‌کند؟ گمان می‌کنی برای هر اشتباهمان از آسمان سنگ و قورباغه به سرمان می‌ریزد؟ چنین درکی از حق مگر ممکن است؟»

خنثای رئیسه نوک سبیل نخ مانندش را پیچاند و با عصبانیت نگاهم کرد

گفتم: «نگران نباش، برای دیدنِ خانه‌ای مثل خانه تو به این جا نیامده‌ام. این باغ گل را دیدم و حیرت کردم. برای دیدن گل‌ها نزدیک شدم.»

خنثی شانه‌اش را تکان داد: «ها، آن را می‌گویی؟ کار یکی از دخترهاست. گیر داده بود که می‌خواهم گل بکارم. حرفی نزدم. این باغچه نتیجه هنرِ گل کویر است.»

به زنی جوان که جلوتر میان سرمایه‌ها ایستاده بود اشاره کرد چانه‌ای ظریف، اندامی بی‌عیب، چشم‌هایی همجو چشم آهو داشت که عمیق اما دردمندانه نگاه می‌کردند. آن‌قدر زیبا بود که هوش از سر هر بیننده‌ای می ربود. به زن نگاه که کردم، حس کردم در حال گذراندن تحولی بزرگ است.

خم شدم و در گوش خنثی طوری که فقط خودش بشنود، گفتم: «این دخترک به نظر قلبش پاک است. روزی می‌رسد که به سفر معنوی برود. این باتلاق را ترک می‌کند. آن روز که رسید، مبادا مانعش بشوی.»

خنثی خودش را عقب کشید و خشمگینانه نگاهم کرد. «زبانت را مار بگزد! فکر کرده‌ای کی هستی؟ این دخترها سرمایه منند خودم تصمیم می گیرم که با هر کدامشان چطور رفتار کنم فهمیدی؟ ارباب این جا منم. یالاّ، گم شو برو از این جا! دیگر این طرف‌ها پیدایت نشود! وگرنه کله شغال را خبر می‌کنم، حواست باشد!»

پرسیدم: «کله شغال دیگر کیست؟»

خنثی انگشتش را تکان داد و گفت. «بلاست، نه از آن بلاها که فکر می‌کنی. حرفم را باور کن، اصلاً دلت نمی خواهد بشناسی‌اش.»

شانه‌ای تکان دادم و گفتم: «هر که می‌خواهد باشد. الآن می روم اما ممکن

است دوباره بیایم. اگر باز این طرف ها دیدی ام، تعجب نکن از آن درویش ها نیستم که عمرشان روی سجاده به تسبیح انداختن گذشته آن‌ها قرآن را سطحی می‌خوانند، من اما قرآن را همه جا می‌خوانم؛ در هر سنبلی، در هر مورچه ای، در هر ابری. آنچه می‌خوانم قرآنی است که نفس می‌کشد »

خنثی قهقهه زد. «یعنی چه؟ یعنی آدم‌ها را مثل کتاب می‌خوانی؟! عجب چرت و پرت می‌بافی به هم!»

گفتم. «هر انسانی به کتابی مبین می‌ماند در جوهره اش؛ منتظرِ خوانده شدن. هر کدام از ما در اصل کتابی هستیم که راه می‌رود و نفس می‌کشد. کافی است جوهره مان را بشناسیم. فاحشه باشی یا باکره؛ افتاده باشی یا عاصی، فرقی نمی‌کند؛ آرزوی یافتن خدا در قلب همه ما، در اعماق وجودمان پنهان است. از لحظه ای که به دنیا می‌آییم، گوهر عشق را درونمان حمل می‌کنیم. آن جا می‌ماند به انتظارِ کشف شدن. این یکی از قاعده هاست.»

این بار نپرسید از کدام قاعده ها حرف می‌زنم. من هم ادامه دادم:

«قاعده هجدهم: تمام کائنات با همه لایه ها و با همه بغرنجی اش در درون انسان پنهان است. شیطان مخلوقی ترسناک نیست که بیرون از ما در پی فریب دادنمان باشد، بلکه صدایی است درونِ خودمان. در خودت به دنبال شیطان بگرد، نه در بیرون و در دیگران و فراموش نکن هر که نفسش را بشناسد، پروردگارش را شناخته است. انسانی که نه به دیگران، بلکه به خود بپردازد، سرانجام پاداشش شناخت آفریدگار است.»

خنثی این بار دست‌هایش را در هم گره کرد، به جلو خم شد، چشم‌هایش را تنگ کرد، با حالتی تهدیدآمیز سر تا پایم را برانداز کرد و گفت.

«ای درویش دیوانه که برای روسپی‌ها موعظه می‌کنی! نمی‌دانم کی هستی، چه کاره‌ای و در قونیه به دنبال چی هستی اما حواست را خوب جمع کن! اجازه نمی‌دهم این دور و برها مخ کسی را کار بگیری، این را بدان! اطراف خانه من نگرد. وگرنه کله‌شغال می‌آید زبان درازت را می‌برد و من هم نمکش می‌زنم و نوش جان می‌کنم.»

بوستون، ۲۸ مه ۲۰۰۸

اِللا امروز صبح بی‌حال‌تر از همیشه بیدار شد. حال و حوصله نداشت. نه این که غمگین باشد؛ بیش‌تر به این می‌مانست که انگار به آستانه‌ای نزدیک شده که اصلاً دلش نمی‌خواسته به آن برسد. چیزهایی در زندگی‌اش تغییر می‌کرد. این را حس می‌کرد و انتظار می‌کشید. توی آشپزخانه، همان‌طور که داشت قهوه درست می‌کرد، یک «فهرست تصمیم‌ها» پیدا کرد که پیش‌ترها نوشته بود و بعد توی یکی از کشوهای کابینت گذاشته بودش. نوشته‌هایش را کنجکاوانه خواند. کنار تصمیم‌هایی که عملی کرده بودشان با قلم قرمز علامت زد.

ده کاری که پیش از چهل سالگی حتما باید انجام بدهم:

بعد از این منظم‌تر باش، از وقتت بهتر استفاده کن، برای خودت یک سررسید نو بخر. (انجام شد!)

رژیم بگیر، روغن و شکر و نمک را فراموش کن، مکمل معدنی و آنتی اکسیدان بخور. (انجام شد!)

با چین و چروک‌ها مبارزه کن. از محصولات آلفا هیدروکسیل استفاده کن، کرم جدید اوره آل را فراموش نکن. (انجام شد!)

روکش مبل‌ها را عوض کن، برای اتاق پذیرایی گیاهان زینتی جدید بخر،

بالش ها را عوض کن. (انجام شد!)

زندگی ات را بررسی کن. (ای، همچی، می شود گفت انجام شده!)

دیگر گوشت نخور. هر هفته یک منوی بهداشتی آماده بکن. به بدنت خوب برس. (می شود گفت انجام شده!)

کتاب های مولوی را بخر، هر روز دست کم دو قطعه شعرش را بخوان. (انجام شد!)

بچه ها را به یکی از نمایش های موزیکال برادوی ببر. (انجام شد!)

نوشتن یک کتاب آشپزی را شروع کن. (انجام شد!)

دلت را به روی عشق باز کن!!!

اِللا مدتی، بی آن که تکان بخورد، همان طور ایستاد. نگاهش به آخرین ماده فهرست دوخته شده بود. موقع نوشتن این جمله چه فکری توی سرش بوده؟ در ذهنش چه می گذشته؟ با خود گفت «حتما تأثیر ملت عشق است.» از وقتی رمان عزیز زاهارا را می خواند، زیاد به عشق فکر می کرد.

عزیز گرامی،

امروز روز تولدم است! حس می کنم به یک نقطه عطف رسیده ام. به چهل سالگی که می رسی می فهمی پیر شده ای، با همه سنگینی اش.

این مسئله بخصوص در مورد ما زن ها صدق می کند. البته مجله های زنان در آمریکا با اصرار می گویند عمر انسان خیلی طولانی تر شده و چهل سالگی الآن مثل سی سالگی قبل است. (و شصت سالگی الآن مثل چهل سالگی قبل است.) چه کسی را می خواهند گول بزنند؟ چهل سالگی، خوب، چهل سالگی

است دیگر. الآن در هر زمینه چیزهای بیش‌تری دارم: دانش بیش‌تر، کمال بیش‌تر، عقل سلیم بیش‌تر. و در صورتم چین و چروک بیش‌تر، در گیسوانم موی سفید بیش‌تر. حساسیت بیش‌تر، خستگی بیش‌تر...

روزهای تولد معمولاً باعث خوشحالی‌ام می‌شد، اما نمی‌دانم چرا امروز صبح از خواب که بیدار شدم در سینه‌ام سنگینی‌ای حس می‌کردم. لحظه‌ای فکر کردم زندگی‌ام همین‌طوری می‌گذرد و تمام می‌شود، و این فکر لرزه بر اندامم انداخت.

آیا واقعا می‌خواهم زندگی‌ام عوض شود؟ یکدفعه فهمیدم اگر در جواب این سؤال «بله» بگویم، یک جور می‌شود، اگر «نه» بگویم، یک جور دیگر. هر دو جواب هم می‌ترساند مرا.

با این امید که از من سرحال‌تر باشی

دوستت اِللا

بعدالتحریر: فکر کنم نامه‌ام کمی غمگین شد. ببخشید. این روزها خیلی با خودم سر و کله می‌زنم. شاید تأثیر رمانت باشد. یا این‌که رسما وارد بحران میانسالی شده‌ام...

اِللای عزیز،

تولدت مبارک[1] چهل سالگی هم برای مردها، هم برای زن‌ها بهترین سن است. به نظرم عدد چهل سحرآمیز است.

بیهوده نیست؛ طوفان نوح چهل روز طول کشید. آب همه جا را گرفت اما این ویرانی سراسری در عین حال همه چرک و کثافات جمع شده را نیز پاک کرد و به زندگی فرصت شروع دوباره داد. در تصوف اسلامی عدد چهل نشان دهنده زمانی است که برای گذر از مرتبه‌ای به مرتبه دیگر صرف می‌شود و نماد بیداری معنوی است. معرفت چهار مرحله اساسی دارد. در هر مرحله‌ای ده درجه موجود است که در مجموع می‌شود چهل. حضرت عیسی چهل شبانه روز در صحرا چلّه نشست. حضرت محمد در چهل سالگی مبعوث شد. بودا زیر درخت زیرفون چهل روز غرق تفکر شد. و البته که چهل قاعده طلایی شمس را هم نباید فراموش کرد.

انسان در چهل سالگی مسئولیتی جدید بر عهده می‌گیرد. به نظرم وارد سن باشکوهی شده‌ای. اصلاً هم لازم نیست نگران پیر شدن بشوی. چهل رقمی چنان قدرتمند است که چین و چروک ها و موهای سفید در مقابلش هیچند.

با امید این‌که مراقب خودت باشی

عزیز

گل کویر

قونیه، ۷ جمادی الاول ۶۴۲

این همه سال است رهرو این راهِ خطایم، هنوز که هنوز است یک چیز را نفهمیده‌ام. چرا آدم ها با آن‌که مدام می‌گویند با روسپیگری مخالفند و دلشان

به حال روسپی ها می سوزد، همین که زنی روسپی بخواهد توبه کند و زندگی ای پاک را از نو شروع کند، مانعش می شوند و به او فرصت نمی دهند؟ انگار به زبان بی زبانی بگویند: «حالا که توی باتلاق افتاده‌ای، دیگر همان جا بمان.» دلیلش را نمی دانم. تنها چیزی که می دانم این است: توی این دنیا خیلی آدم ها از بدبختی دیگران استفاده می کنند. نمی خواهند دست افتاده را بگیرند. اگر از تعداد بدبخت های دنیا یکی کم شود، ناراحت می شوند. اما هر کس هر چه می خواهد بگوید، من تصمیم خودم را گرفته‌ام خیلی زود این خانه را ترک می کنم. می روم از این جا.

امروز صبح از خواب که بیدار شدم، توی پوست خودم نمی گنجیدم. آن قدر دوست داشتم وعظ مولانا را بشنوم که چشمم چیز دیگری نمی دید. می دانستم که اگر پیش رئیس بروم و اجازه بخواهم، سر به سرم می گذارد و می گوید: «از کی تا حالا روسطویی ها برای گوش دادن به موعظه به مسجد می روند؟» هر وقت این طوری سر به سرم بگذارد، بعدش چنان می خندد که رنگ صورتش بادمجانی می شود.

برای همین تصمیم گرفتم دروغ بگویم.

بعد از رفتن آن درویش قدبلند و بی مو که می پرسید باغ گل را کی درست کرده، دیدم خنثای ما رفته توی فکر هر وقت این جوری به فکر فرو برود، بهتر با آدم کنار می آید. من هم فرصت را غنیمت شمردم و پیشش رفتم

گفتم: «توی بازار چند تا کار دارم که باید انجام بدهم، با اجازه‌ات می روم.»

حرفم را باور کرد. هر چه باشد نه سال است پیشش مثل سگ کار می کنم و کمی اطمینانش را جلب کرده‌ام.

رئیس گفت: «یک شرط دارد. حلواخوره هم با تو می آید.»

مسئله‌ای نبود حلواخوره را دوست داشتم. مردی پاکدل بود با هیکلی قدِ درخت و عقلی قدِ بچه‌های شش ساله. از آن‌جا که پدرسوختگی بلد نبود، خیلی قابل اعتماد و پابند ناموس بود هیچ کس نمی‌دانست اسم اصلی‌اش چیست؛ شاید خودش هم نمی‌دانست. از بس حلوا دوست داشت، به او حلواخوره می گفتیم. هر وقت قرار بود یکی از زن‌ها بیرون برود، حلواخوره هم مثل سایه از پی‌اش می‌رفت. اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم محافظی بهتر از او پیدا کنم.

با همدیگر از راه گرد و خاکی میان جالیزها پیش رفتیم. به اولین دوراهی که رسیدیم به حلواخوره گفتم منتظر بماند. بعد پشت بوته‌ای رفتم و یک کیسه پر از لباس مردانه را که قبلاً آن‌جا قایم کرده بودم، در آوردم.

اما عوض کردن لباسم و پوشیدنِ لباس مردانه از آنچه فکرش را می‌کردم، سخت‌تر بود. اول لازم بود شالی روی سینه‌ام ببندم تا صاف شود. بعد شلواری قهوه‌ای‌رنگ به پا و جلیقه‌ای پشمی و جبه‌ای بلوطی‌رنگ به تن کردم. دستاری هم دور سرم پیچیدم. آخرسر هم برای این‌که فکر کنند عرب هستم و برای سیاحت آمده‌ام، نصف صورتم را مثل بدوی‌ها پوشاندم.

دوباره پیش حلواخوره رفتم چشم‌هایش را قد نعلبکی باز کرد و ترسان نگاهم کرد.

صدایش کردم و گفتم: «یالاّ، راه بیفت برویم.» اما از جایش تکان نخورد. روبند را پایین کشیدم. «منم بابا، مگر نشناختی؟»

حلواخوره یک دستش را به طرف دهانش برد و از حیرت فریاد کشید: «گل

کویر، تویی؟ چرا این جوری لباس پوشیده‌ای؟»
«هیس. اگر رازی را به تو بگویم، پیش خودت نگه می داری؟»
حلواخوره سرش را تکان داد، یعنی «البته».
آهسته گفتم: «خیلی خوب، به کسی نگو، خصوصا به خنثی اصلاً یک کلمه هم نباید بگویی! الآن ما به بازار نمی رویم. به مسجد می رویم »
لب پایین حلواخوره لرزید. مثل بچه ها غرولند کرد: «اما گفته بودی می خواهیم برویم بازار.»
«آره، آن جا هم می رویم، اما الآن نه، بعدا اول برای شنیدن حرف های مولانا به مسجد می رویم.»
حلواخوره ترسان و لرزان به صورتم نگاه کرد.
التماس‌کنان گفتم: «خواهش می‌کنم. این برای من خیلی مهم است. اگر قبول کنی و به کسی حرفی نزنی، برایت یک حلوای گُنده می خرم.»
حلواخوره گفت: «حلواااا.» تا اسم حلوا را شنید، آب دهانش راه افتاد. این شد که با امیدهایی چنین شیرین به طرف مسجدی به راه افتادیم که مولانا در آن وعظ می‌کرد.
در دهی کوچک نزدیک نیقیه به دنیا آمدم. مادرم همیشه می گفت: «در مکان درستی به دنیا آمدی اما در زمانی اشتباه.»
زمانه بد بود، معلوم نبود فردا چه پیش می آید. از سالی تا سال بعد همه چیز عوض می‌شد اول شایعه برگشتن صلیبی‌ها ترساندمان. شنیدیم چه ظلم و جنایتی در قسطنطنیه کرده‌اند. ملک و املاک مردم را غارت کرده بودند و همه شمایل‌های توی کلیساها را، چه کوچک و چه بزرگ، شکسته بودند.

بعد همه شروع کردند به صحبت در باره حمله سلجوقی ها. هنوز آثار ترس از قشون سلجوقی پاک نشده بود که حمله های بی‌رحمانه مغول شروع شد. انگار اسم و جسمِ دشمن مدام عوض می‌شد اما ترسمان از نابود شدن به دست دیگران، مثل توده های برف بالای قله ایدا، ثابت می ماند.

پدر و مادرم نانوا بودند. مسیحی های خوب و انسان های مؤمنی بودند. اولین چیزی که از دوران بچگی به یاد دارم، بوی نان تازه از تنور درآمده است. پولدار نبودیم. حتی آن وقت ها که خیلی کوچک بودم این را می دانستم. اما این را هم می دانستم که فقیر هم نیستیم. از نگاه های پر از غبطه فقرایی که برای گدایی دم در دکان می آمدند، حال و روزمان را می فهمیدم. شب ها پیش از خواب زانو می‌زدم، دعا می‌خواندم و از خدا تشکر می‌کردم که گرسنه نمی خوابیم. با او طوری صحبت می‌کردم انگار با یکی از دوستانم حرف می زنم. چون آن وقت ها پروردگار دوستم بود.

هفت سالم بود که مادرم حامله شد. الآن فکر می‌کنم لابد قبل از آن چند بار بچه انداخته بوده، اما آن وقت ها عقلم به این چیزها قد نمی داد. آن قدر معصوم بودم که اگر می پرسیدند بچه چطور به دنیا می آید، لابد می گفتم خدا بچه ها را با خمیر نرم و تازه درست می‌کند.

اما خمیری که توی شکم مادرم داشت درست می‌شد به چیزی غول آسا شبیه شده بود. خیلی نگذشت که شکمش تا دماغش رسید. آن قدر بزرگ شد که دیگر نتوانست راه برود. قابله ده گفت بدن مادرم آب آورده. من که منظورش را نفهمیدم؛ کجای «آب آوردن» بد بود؟

اما چیزی بود که نه مادرم می‌دانست و نه قابله: نگو توی رحم به جای یک

بچه، سه بچه بوده. هر سه هم پسر. نگو برادرهایم توی شکم مادرم داشته‌اند دعوا می‌کرده‌اند. نزدیک وضع حمل یکی از سه‌قلوها دیگری را با بند ناف خفه کرده بوده، بچه خفه‌شده هم برای انتقام گرفتن راه خروج را بسته بوده. این‌طوری همه بچه‌ها آن تو گیر کرده و مانده بودند. مادرم چهار روز آزگار برای به دنیا آوردن برادرهایم درد کشید. شب و روز صدای فریادش را می شنیدیم، تا زمانی که صدا و نفسش برید.

قابله که نتوانسته بود مادرم را نجات بدهد، سعی کرد برادرهایم را نجات بدهد. با آن‌که قیچی برداشت و شکم مادرم را برید، اما فقط توانست یکی از بچه‌ها را زنده بیرون آورد. برادرم این‌طوری به دنیا آمد. پدرم که به نظر می رسید او را مقصر اصلی می‌داند، از روزی که برادرم به دنیا آمد با او بنای بدرفتاری گذاشت.

مادرم که مرد و پدرم تبدیل شد به مردی اخمو و بداخلاق، زندگی هم دیگر بی‌مزه شد. کار نانوایی هم خیلی سریع رو به کسادی رفت. از آن می‌ترسیدم که روزی ما هم شبیه گداهایی بشویم که دم در نانوایی می‌آمدند. زیر رختخوابم نان قایم می‌کردم؛ آن‌جا می‌ماندند و بیات می‌شدند. اما سختی اصلی را من نه، برادرم کشید. دست‌کم من زمانی طعم علاقه و محبت را چشیده بودم. برادرم اما طعم هیچ یک از این‌ها را نچشید. خیلی ناراحت می شدم از این‌که می‌دیدم این‌قدر با او بدرفتاری می‌شود. اما راستش خودم را خوش‌اقبال می‌شمردم که دچار غضب پدرم نشده‌ام. کاش از برادرم حمایت می‌کردم. آن وقت همه چیز فرق می‌کرد. من هم امروز در قونیه توی همچو خانه‌ای نبودم. زندگی چقدر عجیب است!

یک سال بعد پدرم دوباره ازدواج کرد. تنها چیزی که در زندگی برادرم عوض شد این بود قبلاً فقط پدرم با او بدرفتاری می‌کرد، اما الآن هم پدرم، هم نامادری‌ام با او بدرفتاری می‌کردند. دیگر هر فرصتی که به دستش می‌افتاد از خانه فرار می‌کرد. به خانه که برمی‌گشت دوست‌های بد و عادت‌های بدتر پیدا کرده بود. یک بار پدرم چنان فجیع کتکش زد که زنده ماندنش به معجزه می‌مانست از آن روز به بعد برادرم به سرعت تغییر کرد. نگاهی ظالمانه توی تخم چشم‌هایش نشست. حس می‌کردم نقشه‌هایی توی سرش دارد، اما خبر نداشتم چه کارهای بدی می‌کند. ای کاش می‌دانستم. ای کاش می‌توانستم جلو این فاجعه را بگیرم.

خیلی نگذشته بود که پدر و نامادری‌ام را مرده پیدا کردیم. یکی توی آرد نانی که خورده بودند مرگ موش ریخته بود. همین که خبر پخش شد، همه به برادرم شک کردند. محافظ‌ها تحقیقات را شروع که کردند، او هم ترسید و فرار کرد. برادرم را دیگر هیچ وقت ندیدم. به یکباره توی این دنیا تک و تنها مانده بودم. نتوانستم توی خانه‌ای بمانم که همه جایش بوی مادرم را می‌داد. توی نانوایی که اصلاً نتوانستم بمانم. آخرسر تصمیم گرفتم پیش عمه‌ام بروم که نزدیک‌ترین قوم و خویش زنده‌ام بود دختر ترشیده‌ای بود. توی قسطنطنیه زندگی می‌کرد. خانه و نانوایی را همان‌طور گذاشتم و برای رفتن پیش عمه‌ام به راه افتادم. سیزده ساله بودم.

سوار دلیجان مسافری‌ای شدم که به قسطنطنیه می‌رفت. جوان‌ترین مسافر دلیجان من بودم. چند ساعت بیش‌تر راه نرفته بودیم که راهزن‌ها راهمان را بستند همه چیزمان را گرفتند؛ کیف‌ها، چمدان‌ها، کلاه‌ها، چکمه‌ها،

کمربندها، جواهرات، حتی سوسیس های راننده دلیجان. چون چیزی نداشتم که به آن ها بدهم، گوشه ای بی صدا ایستادم؛ گمان نمی کردم آسیبی به من برسانند.

اما درست همان موقع که داشتند راه می افتادند، رئیس راهزن ها به طرف من برگشت و گفت: «آهای خوشگله، به من نگاه کن، ببینم دختری یا نه؟»

از خجالت سرخ شدم. دوست نداشتم به همچه سؤال بی ربطی جواب بدهم. نگو سرخ شدنِ صورتم همان جوابی بوده که می خواسته بشنود.

رئیس راهزن ها فریاد زد: «یالاّ، راه بیفتیم، همه اسب ها را بیاورید. این دختر را هم بیاورید!»

من گریه و زاری کنان مقاومت می کردم، اما هیچ کدام از مسافرهای دیگر به کمکم نیامدند. راهزن ها به جنگلی بزرگ بردندم. نگو وسط جنگل برای خودشان ده داشتند. دسته ای زن آن جا ویلان بود و همان قدر هم بچه. همه جا پر اردک و غاز و بز بود؛ خوک ها هم برای خودشان می گشتند. اگر راهزن ها آن جا زندگی نمی کردند، گمان می کردی بهترین ده دنیاست.

خیلی زود فهمیدم چرا رئیس راهزن ها از من پرسید دخترم یا نه. نگو راهزن ها رهبری داشته اند که تیفوس گرفته و حالش خراب بوده. از خیلی وقت پیش بستری بوده؛ دواهای زیادی امتحان کرده بودند، اما بی فایده. آن وقت یکی پیدا شده و در گوشش نسخه ای سحرآمیز زمزمه کرده: «اگر با باکره ای بخوابی، بیماری ات به او منتقل می شود و تو پاک می شوی، شفا پیدا می کنی.»

در زندگی ام چند چیز هست که اصلاً نمی خواهم به یاد بیاورم روزهایی که

در جنگل گذراندم از جمله آن‌هاست. حتی امروز هم هر موقع به یاد جنگل بیفتم، فقط در فکر درخت‌های کاجم. به جای آن‌که پیش زن‌های ده بمانم، می‌رفتم میان درخت‌ها، تک و تنها می‌نشستم و گریه می‌کردم. زن‌های آن جا یا زنِ راهزن‌ها بودند یا دخترشان. البته بدکاره‌هایی هم بودند که به میل خودشان آمده بودند. هیچ جوری درک نمی‌کردم که چرا به آن‌جا آمده‌اند.

من اما تصمیم خودم را گرفته بودم؛ می‌خواستم در اولین فرصت فرار کنم

بعضی وقت‌ها در جنگل کالسکه‌های اسبی می‌دیدم، بیش‌ترشان هم مال اصیلزاده‌ها بود. نمی‌فهمیدم چرا این کالسکه‌ها را غارت نمی‌کنند. بعدها دانستم کالسکه‌چی‌ها پیش از عبور از جنگل به راهزن‌ها حق حساب می دهند و به جایش امن و امان از جنگل می‌گذرند. بعد از آن‌که فهمیدم کارها چطور پیش می‌رود، نقشه‌ای کشیدم و جلو یکی از کالسکه‌هایی را که به شهر بزرگ می‌رفت، گرفتم و به کالسکه‌چی التماس کردم مرا هم ببرد. با آن که می‌توانست حدس بزند پولی ندارم، اجرت زیادی خواست. اجرتش را به شکل دیگری پرداختم.

پس از آن‌که به قسطنطنیه رسیدم و چند روز آن‌جا ماندم، فهمیدم چرا زن های توی جنگل آن‌جا را برای ماندن انتخاب کرده‌اند. شهر از جنگل بدتر بود حتی نیازی ندیدم دنبال عمه‌ام بگردم. با خود گفتم حتما دوست ندارد کسی مثل من را به خانه‌اش راه بدهد تک و تنها مانده بودم شهر خیلی زود روحم را له کرد. دیگر در دنیایی کاملاً متفاوت رها شده بودم؛ دنیای خشونت، شرّ، تجاوز، ظلم و بیماری. چند بار پشت سر هم حامله شدم با میل و سیخ چند بچه انداختم. بدنم چنان خراب شد که دیگر عادت ماهانه‌ام

هم قطع شد؛ در جوانی نازا شدم.

در آن کوچه‌ها چنان چیزهایی دیدم که کلمه‌ها از بیانشان عاجزند. پس از آن‌که شهر را ترک کردم با سربازها، بندبازها، بازیگرها، پیشگوها و کولی‌ها گشتم؛ برده لذت همه‌شان شدم. بعد قلچماقی به اسم کله‌شغال پیدایم کرد؛ مرا گرفت و به قونیه، به این خانه، آورد.

رئیس خنثی تا موقعی که به کارش می‌آمدم، به این‌که از کجا آمده‌ام اهمیتی نمی‌داد. وقتی شنید نمی‌توانم بچه‌دار شوم خیلی خوشحال شد؛ مسئله‌ای به اسم حاملگی پیش نمی‌آمد. برای آن‌که به نازا بودنم اشاره کرده باشد به من لقب «کویر» داد. اما لابد این لقب به نظرش زیادی خشک آمده بوده که بزکی هم کنارش گذاشت و به این ترتیب شدم «گل کویر».

اهمیت ندادم، ناراحت هم نشدم. گل‌ها را دوست داشتم. دیگر چه چیزی برایم مانده بود که از دست بدهم؟

فکر می‌کنم ایمان هم مثل باغ گلی پنهان است. زمانی در آن باغ می‌گشتم و عطر خوشش را به مشام می‌کشیدم، اما روزی یکدفعه دیدم بیرون از آن‌جا هستم؛ از باغ رانده شده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد خدا بار دیگر به رویم آغوش بگشاید؛ ای کاش بتوانم مثل بچگی‌هایم به طرف او کشیده شوم. با این آرزوست که در اطراف باغ ایمان می‌گردم و در جستجوی دری گشوده هستم.

نمی‌توانم پیدا کنم.

سرانجام با حلواخوره به مسجد رسیدیم آنچه می‌دیدم باورم نمی‌شد. اهالی از هر مسلک و مشربی همه گوشه کنارها را پر کرده بودند جای سوزن

انداختن نبود. حتی قسمت زنانه را هم مردها گرفته بودند. نمی‌دانستم توی آن شلوغی چطور جایی برای خودم پیدا کنم. داشتم ناامید می‌شدم و می خواستم برگردم که یکدفعه دیدم گدایی که در ردیف جلویی نشسته بود، به سرعت پا شد و در حالی که جمعیت را کنار می‌زد، به طرف خروجی مسجد به راه افتاد. زود جایش را گرفتم. حلواخوره هم بیرون مسجد ماند

این طوری من، گل کویر، سراپا پوشیده در لباس مردانه، خود را در مسجدی پر از مرد یافتم نگران بودم. اگر می‌فهمیدند زنی با لباس مردانه میانشان نشسته، چه کار می‌کردند؟ تازه اگر متوجه می‌شدند آن زن چه جور زنی است، لابد جنجال می‌شد. اصلاً فکرش را هم نمی‌خواستم بکنم. اما من برای شنیدن حرف‌های مولانا آمده بودم. به صدایی احتیاج داشتم که راه را نشانم بدهد. تمام ترس‌ها و وسوسه‌ها را از سرم بیرون کردم و حواسم را به موعظه دادم.

مولوی آرام و شمرده حرف می‌زد: «خدای متعال غم را آفریده تا از ضدش سعادت بزاید. بیهوده نیست که به این دنیا عالم کون و فساد می‌گویند. در این جا همه چیز با ضدش پدید می‌آید و با ضدش شناخته می‌شود. تنها پروردگار است که ضد ندارد. از این رو همیشه راز می‌ماند.»

واعظ سخن که می‌گفت صدایش مانند چشمه‌سارهای کوهستان به جوش و خروش می‌آمد.

«پایین خاک، بالا آسمان... دنیا در هر حالت چنین است. فراوانی و قحطی، صلح و جنگ... هر پدیده‌ای قطعا ضدی دارد. فراموش نکنید، خدا هیچ چیز را بیهوده نیافریده. حتی دانه‌ای تنها نیز در نظام الهی جایی دارد.»

فهمیدم که در این عالم چیزی تصادفی یا اضافی نیست. هر چیزی در خدمت هدفی عالی است. حاملگی مادرم، جنگ بی‌رحمانه سه برادرم در رحم مادرم، تنهایی برادرم، حتی به قتل رسیدن پدرم و نامادری‌ام، آن روزهای وحشتناکی که در جنگل گذراندم، بلاهایی که در کوچه‌های قسطنطنیه به سرم آمد... هر کدام چیزی به داستانم اضافه کرده بود. پشت هر دشواری‌ای و فراسوی آن رازی هست، دلیلی هست نمی‌توانم تعریف کنم، اما در قلبم حس می‌کردم.

امروز بعدازظهر هنگامی که میان آن جمعیت انبوه درون مسجد به حرف‌های مولوی گوش می‌کردم، نوعی سکون و آرامش وجودم را فرا گرفت؛ آرامشی حتی نرم‌تر از نان‌هایی که مادرم می‌پخت...

حسن گدا

قونیه، ۷ جمادی‌الاول ۶۴۲

مولانای شکم‌سیر چه راحت در باره فضیلت‌های سختی کشیدن حرف می زند. آدم باید در باره چیزی حرف بزند که خودش امتحان کرده. وگرنه مولوی کجا و سختی کشیدن کجا؟! دیدم نمی توانم تحمل کنم؛ پا شدم و غرولندکنان از مسجد بیرون آمدم. رفتم دوباره پای درخت افرا نشستم چون می دانستم تا وعظ و خطابه تمام نشود، کسی چیزی توی کشکولم نمی‌اندازد، شروع کردم به پاییدنِ اطرافم. همین طور داشتم دور و برم را نگاه می‌کردم و کم‌کم داشت پلک‌هایم سنگین می‌شد که یکدفعه مردی به چشمم خورد که تا آن موقع ندیده بودمش. سر تا پا سیاه پوشیده بود، روی صورتش یک دانه مو هم نبود؛ عصای درازی به دست داشت و گوشواره‌ای نقره‌ای به یکی از گوش‌هایش. ظاهر و رفتارش چنان غیرعادی بود که نتوانستم چشم از او برگیرم.

درویش دور و برش را نگاه کرد و یکدفعه انگار متوجه من شد. آن‌قدر عادت کرده بودم مردم خودشان را به ندیدنم بزنند که منتظر شدم فورا رویش را برگرداند. اما درویش دست راستش را روی قلبش گذاشت و چنان سلامی به من داد که انگار از روز ازل دوست بوده‌ایم. حیرت کردم. بی‌اختیار اطرافم را نگاه کردم ببینم دارد به کس دیگری سلام می دهد یا با من است. اما آن‌جا فقط من بودم و آن درخت افرا. آخر سر فهمیدم دارد به من سلام می‌کند، من هم دستم را به طرف قلبم بردم و جواب سلامش را دادم.

آهسته آهسته نزدیکم آمد. سرم را خم کردم، با خود گفتم لابد می‌خواهد

سکه‌ای مسی توی کشکولم بیندازد یا تکه‌ای نان خشک به من بدهد. اما درویش کنارم زانو زد و چشم در چشمم دوخت.

گفت: «سلام علیکم برادر.»

گفتم «علیک السلام درویش.» صدای خودم به نظرم غریبه آمد. یکدفعه یادم افتاد خیلی وقت است با کسی حرف نزده‌ام و فراموشم شده صدایم چه شکلی است.

خودش را معرفی کرد، گفت اسمش شمس تبریزی است. اسمم را پرسید خندیدم. «من اسم داشته باشم یا نداشته باشم، چه فرقی می‌کند؟»

درویش اعتراض کرد. «هر انسانی یک اسم دارد. خدا اما بی‌شمار اسم دارد. ما از این اسامی فقط نود و نُه تایش را می‌دانیم. خوب، حالا فکر کن؛ وقتی خدا این همه اسم دارد، آن وقت انسانی که او از روحش در آن دمیده، چطور می‌تواند بدون اسم زندگی کند؟»

ندانستم چه جوابی به این سؤال بدهم. امتحان هم نکردم. گفتم: «زمانی مادری داشتم و همسری. به من می‌گفتند حسن.»

شمس سرش را تکان داد و گفت. «پس من هم حسن صدایت می‌کنم.»

بعد کاری کرد که اصلاً انتظارش را نداشتم، آینه‌ای با قاب نقره‌ای از پهلویش درآورد و به طرف من گرفت. گفت: «این را بگیر. ذاتی مبارک در بغداد داده بود. اما قسمت تو بوده. اگر روزی جوهره‌ات را فراموش کردی، زیبایی الهی درونت را به تو نشان می‌دهد.»

با تعجب گفتم: «به آدم جذامی آینه می‌دهی؟ با این‌که این‌قدر زشتم..»

فرصت نشد ادامه بدهم، پشت سرمان هیاهویی به پا شد. اول فکر کردم توی

مسجد جیب بر گرفته اند. اما هیاهو و داد و فریاد هی بیش تر می شد معلوم بود اتفاق جدی تری افتاده. به خاطر یک جیب بر این همه هیاهو نمی کردند. کمی بعد فهمیدیم چه اتفاقی افتاده. گفتند زنی لباس مردانه پوشیده و سعی کرده وارد مسجد بشود. آن هم چه زنی! می گفتند بدکاره است. گرفته بودندش دیدم چند تا مرد دارند زنک را با کتک و هل بیرون می آورند. گروهی پشت سرشان راه افتاده بودند و با عصبانیت فریاد می زدند:

«این متقلب را شلاق بزنید! این روسپی را شلاق بزنید!»

لات و لوت های عصبانی ریختند توی کوچه. میانشان زن جوانی دیدم در لباس مردانه. از ترس رنگ رخش پریده بود، شده بود عین میت. از چشم های بادامی اش ترس و وحشت می ریخت. تا امروز بارها شاهد مُثله شدن آدم ها بوده ام، هر بار هم حیرت کرده ام. چطور می شود آدم هایی که به تنهایی خیلی سربزیر و متواضع و حتی مهربان به نظر می رسند، به محض این که وارد شلوغی می شوند تغییر می کنند و خشن و بی رحم می شوند؟ آدم ها که بعضی هایشان صنعتکارند، بعضی ها دکه دار، بعضی ها فروشنده دوره گرد، بعضی ها نجار، و شاید آزارشان به مورچه هم نرسد، وقتی دسته ای حرکت می کنند، غدار می شوند. تنبیه توی میدان از وقایع عادی است. معمولاً هم به خونریزی ختم می شود. جسدها را توی میدان آویزان می کنند تا عبرت دیگران شود.

به درویش گفتم: «زنِ بی چاره.» اما وقتی برگشتم و نگاه کردم اثری از درویش نبود.

یکدفعه دیدم درویش مثل برق و باد می دود؛ مثل تیری از چله رهاشده! با

سرعت و مصمم به طرف دسته لات‌ها می‌رفت! من هم فی‌الفور از پی‌اش دویدم. اما رسیدن به او غیرممکن بود!

شمس نزدیک دسته لات‌ها که رسید عصایش را مثل بیرق بلند کرد و با صدای بلند فریاد زد: «بایستید!»

جمعیت یکدفعه موج برداشت. مردها از هل دادن زن دست کشیدند و به این دیوانه سیاهپوش نگاه کردند که راهشان را بسته بود.

شمس نوک آهنی عصایش را به زمین کوبید و فریاد زد: «خجالت بکشید، این چه وضعی است؟ سی مرد به یک زن، آره؟ این کارتان عادلانه است؟»

مردی درشت‌هیکل و چاق و چله که یک چشمش هم لوچ بود، پیش آمد و گفت: «این زن لیاقت رفتار عادلانه را ندارد. عدالت مال کسانی است که لیاقتش را دارند.»

طوری رفتار می‌کرد انگار رهبر این گروه است. نزدیک که شد شناختمش. گزمه بود، اسمش بیبرس. تمام گداهای قونیه از دستش ذلّه شده بودند.

بیبرس ادامه داد: «این زن برای گول زدن جماعت لباس مردانه پوشیده و رفته توی مسجد. بی آن‌که خجالت بکشد قاطی مسلمان‌ها شده.»

شمس پرسید: «یعنی تو الآن می‌گویی که این اولاد انسان برای گوش دادن به موعظه آمده به مسجد، حالا چه مجازاتی برایش در نظر بگیریم، همین‌طور است؟ از کی تا حالا آمدن به نماز جمعه جرم است؟ از شما می‌پرسم!»

صدا از جمعیت درنیامد.

مردی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، از میان جمعیت فریاد زد: «نماز جمعه برای زن‌ها واجب نیست، نیایند! تازه این زن پاکدامن هم نیست،

روسپی است، توی مسجد چه کاری دارد؟»

بعضی‌ها در ردیف‌های عقب این را که شنیدند، افسار پاره کردند. همصدا فریاد زدند: «هر جایی! بی ناموس!»

جوانی که انگار جوش آورده بود پرید جلو، دستار زن را گرفت و با تمام قدرتش کشید دستار که باز شد، گیسوان بلند و طلایی زن انگار در هوا موج برداشت و دور شانه‌هایش ریخت نفس همه بند آمد. جوانی و زیبایی زن روسپی هوش از سر آدم می‌برد.

شمس که به گمانم فهمیده بود جماعت دودل شده‌اند، با صدای بلند گفت: «تصمیم بگیرید برادرانم. این زن کار بدی کرده؟»

شمس این حرف را که زد، دست زن را گرفت و به طرف خودش کشید؛ این طوری زن را با یک حرکت از دسته لات‌ها دور کرد. زن جوان پشت درویش پناه گرفت، مثل دختربچه‌ای کوچک که در دامان مادرش پنهان می‌شود، همان‌جا روی زمین نشست.

بیبرس به طرف شمس آمد و صدایش را بالا برد: «داری اشتباه بزرگی می کنی درویش. توی این شهر غریبه‌ای رسم و رسوم ما را نمی‌دانی. تو در این مسئله دخالت نکن.»

یکی دیگر قاطی صحبت شد: «تازه، تو چه جور درویشی هستی؟ کار مهم تری نداری که آمده‌ای از روسپی‌ها دفاع می‌کنی؟»

شمس تبریزی مدتی ایستاد و هیچ حرفی نزد؛ انگار داشت اعتراض‌ها را سبک سنگین می‌کرد. در صورتش اثری از خشم نبود. ساکت و مصمم بود: «خیلی خوب، شما اولش چطور متوجه این زن شدید؟ معلوم می‌شود به

مسجد می‌روید و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنید. مؤمن حقیقی اگر کسی که کنارش نشسته لخت هم باشد، متوجه نمی‌شود. هر کس خدا را حقیقتا ذکر کند، همه چیز را جز او فراموش می‌کند. شما امروز در اصل این زن را نگرفتید، بلکه خودتان را رسوا کردید! با گرفتن او نشان دادید فکر و ذکرتان جای دیگری است! الآن هم به مسجد برگردید، ان‌شاءالله این بار درست و حسابی ایمان می‌آورید.»

سکوتی عجیب و غلیظ بر کوچه به آن بزرگی حاکم شد! جز بوته‌های خار که در دست باد این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند، هیچ چیز و هیچ کس نتوانست تکان بخورد.

سرانجام شمس تبریزی عصایش را تکان داد و رو به جمعیت گفت: «یالا، همگی، برگردید و به موعظه مولانا گوش بدهید.»

آنچه می‌دیدم باورم نمی‌شد. همه بهتشان زده بود. کسی برنگشت و نرفت، اما بیش‌تر جمعیت چند قدم عقب رفته بود. اکثریت با آن‌هایی بود که نمی دانستند چه کار کنند و مات و مبهوت دور و برشان را نگاه می‌کردند. درست همان موقع زن روسپی از پناهگاهش در پشت درویش بیرون آمد. مثل خرگوش کوهی ترسان، جست و خیزکنان، در حالی که گیسوان بلندش در هوا تاب می‌خورد، شروع کرد به دویدن. در چشم به هم زدنی به نزدیک ترین کوچه پیچید و از نظرها پنهان شد.

دو نفر خواستند دنبالش کنند. اما شمس تبریزی عصایش را چنان آنی جلو پایشان گرفت که هر دو سکندری رفتند و زمین خوردند. جماعت زدند زیر خنده. من هم خندیدم.

وقتی آن دو نفر که از حیرت گیج شده بودند، توانستند خودشان را جمع و جور کنند و از زمین بلند شوند، زن روسپی خیلی وقت بود از نظرها ناپدید شده بود؛ درویش هم لابد با این فکر که دیگر کاری آن‌جا ندارد، راهش را کشیده و رفته بود.

سلیمان مست

قونیه، ۷ جمادی‌الاول ۶۴۲

سرم سنگین شده بود، دست‌هایم گزگز خوشایندی داشت. چشم‌هایم را بستم. کم مانده بود خوابم ببرد که یکدفعه بیرون سر و صدای وحشتناکی شد. از جا پریدم. کم مانده بود زهره ترک بشوم.

فریاد زدم: «چه خبر شده؟ نکند مغول ها حمله کرده‌اند؟»

صدای قهقهه از اطراف بلند شد. دور و برم را که نگاه کردم، دیدم بقیه مشتری ها با حالتی تمسخرآمیز دارند نگاهم می‌کنند. این پدرسوخته ها را ببین!

خریستوس صاحب میخانه فریاد زد: «نگران نباش سلیمان عیاش! سر و صدا از کوچه می‌آید. مولانا دارد از مجلس وعظ برمی‌گردد. طرفدارهایش هم پشت سرش می‌آیند.»

رفتم پای پنجره و نگاه کردم. راست می‌گفت. طلبه‌ها و طرفدارها و مریدهای مولانا مثل دسته بزرگ راهپیمایی داشتند از کوچه می‌گذشتند. مولوی هم وسط جمعیت، پشت اسبش، سیخ و صاف نشسته بود.

پنجره را باز کردم، سرم را تا کمر از پنجره بیرون بردم و جمعیت را تماشا

کردم. جماعت با سرعت حلزون راه می‌رفت. آن‌قدر نزدیک بودند که اگر دستم را دراز می‌کردم می‌توانستم به کله هاشان بزنم. یکدفعه فکر موذیانه‌ای به سرم زد با خود گفتم بدون آن‌که بفهمند دستار چند نفرشان را با هم عوض کنم!

دویدم و چوبِ خاراننده پشت خریستوس را برداشتم. با یک دستم لبه پنجره را گرفتم و با دست دیگر خاراننده را جلو بردم. خوب خم شده بودم و کم مانده بود کلاه یکیشان را بگیرم که یکدفعه یکی از میان جمعیت تصادفا بالا را نگاه کرد و مرا دید.

خودم را به آن راه زدم و گفتم: «سلام علیکم.»

مرد با عصبانیت فریاد زد: «چه سلامی، چه علیکی!؟ خجالت نمی‌کشی؟ مسلمان هم که هستی! خجالت بکش، شرم کن مرد! شراب خوردن کار شیطان است، مگر نمی‌دانی؟»

می‌خواستم دهانم را باز کنم و چیزی بگویم که یکدفعه چیزی صفیرکشان از بالای سرم گذشت و جایی پشت سرم افتاد. وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده، وحشت کردم. یکی سنگ انداخته بود اگر در آخرین لحظه خم نشده بودم، کله‌ام شکسته بود. سنگ که از پنجره تو آمده و از بالای سرم گذشته بود، رفته بود افتاده بود روی میز تاجر ایرانی فرش که درست پشت سرم نشسته بود. تاجر که آن‌قدر کیفش کوک بود که متوجه قضایا نشده بود، سنگ را توی دستش گرفته بود و داشت وارسی‌اش می‌کرد.

خریستوس با نگرانی گفت: «سلیمان! زود این پنجره را ببند و بنشین سر جایت!»

همان‌طور که از هیجان می‌لرزیدم، گفتم: «دیدی چی شد؟» رفتم سر جایم نشستم. «مردک به طرفم سنگ انداخت. ممکن بود کشته بشوم[1]»

خریستوس یک ابرویش را بالا برد. «ناراحت نشو؛ اما خوب مگر چه انتظاری داشتی؟ مگر نمی‌دانی بعضی‌ها خوششان نمی‌آید مسلمان‌ها به میخانه بیایند. تو هم نه گذاشته‌ای و نه برداشته‌ای، همان‌طور که دهنت بوی نجسی می‌دهد و دماغت عین لبو قرمز شده، داری خودت را نمایش می دهی. خوب، فکر می‌کردی چطور می‌شود؟»

زیر لب گفتم: «باشد، من گناه می‌کنم، به کسی چه مربوط است؟ مگر من آدم نیستم؟»

خریستوس سرم را نوازش کرد. «این قدر زودرنج نباش سلیمان!»

«خوب چه کار کنم، من این‌طوری‌ام، زودرنجم. اصلاً به خاطر همین بود که از دست آدم‌های متعصب خسته شدم، ذلّه شدم! آن‌قدر مطمئنند خدا طرف آن‌هاست که با چشم تحقیرآمیز به بقیه نگاه می‌کنند.»

خریستوس جواب نداد. او هم آدم دینداری بود، اما میخانه‌چی ماهری هم بود و می‌دانست مشتری‌های مست را چطور آرام کند. کمی بعد یک کوزه شراب قرمز جلوم گذاشت. همان‌طور که کوزه را سر می‌کشیدم، او هم کناری ایستاده بود و تماشا می‌کرد. بیرون بادی زوزه‌کشان وزید. لحظه‌ای ایستادیم و با همدیگر گوش تیز کردیم، انگار بخواهیم زبانش را بفهمیم.

زیر لب گفتم: «نمی‌فهمم چرا خوردن شراب گناه است. اگر بد است، چرا در بهشت هم هست؟ اگر در بهشت هست، چرا این‌جا حرام شده؟»

خریستوس چشم‌هایش را گرد کرد. «وای، دوباره شروع نکن. مگر مجبوری

این همه سؤال بکنی؟»

«بله که مجبورم اگر فکر نکنیم و سؤال نپرسیم، آن وقت فرقمان با خیار و کلم چیست؟ این عقل را به ما داده‌اند تا فکر بکنیم.»

«سلیمان، دوست من، بعضی وقت‌ها نگرانت می‌شوم.»

خواستم موضوع را درز بگیرم. «تو نگران من نباش.»

اما خریستوس دست بردار نبود. «خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسیم. تو را مشتری نمی‌دانم. دوستمی. مرد خوبی هستی، تا حالا ندیده‌ام به کسی بدی بکنی، اما زبانت تند است. برای همین نگرانت می‌شوم. توی قونیه هر جور آدمی پیدا می‌شود. بعضی‌ها خوششان نمی‌آید مسلمان‌ها شراب بخورند. قاتی جماعت که می‌شوی مواظب حرف زدنت باش، وگرنه ممکن است اتفاقی برایت بیفتد.»

یکدفعه غیرارادی گفتم: «بیا موضوع را با یکی از رباعیات خیام ختم به خیر کنیم.»

تاجر ایرانی که داشت به حرف‌هایمان گوش می‌داد به خریستوس مهلت حرف زدن نداد و با صدای بلند گفت:

«آها، زنده باد! رباعی خیام بخوان!»

بقیه مشتری‌ها هم خوششان آمد و شروع کردند به کف زدن من هم طاقت نیاوردم، رفتم بالای میز و خواندم:

من می خورم و هر که چو من اهل بود

می خوردن من به نزد او سهل بود

تاجر ایرانی فریاد زد: «البته، همین‌طور است. این یک کلام را نتوانستیم حالیشان بکنیم!»

می خوردن من حق ز ازل می‌دانست
گر می نخورم علمِ خدا جهل بود

همه دست زدند. حتی خریستوس هم نتوانست جلو خودش را بگیرد و دست زد.
در محله یهودی های قونیه، در میخانه مردی مسیحی، ما آدم‌ها، با هر باور و مزاجی، قدح ها را بلند کردیم. و کسی چه می‌داند، شاید برای لحظه‌ای هم که شده، اختلافی بینمان نماند. و همگی، با همه عیب‌ها و کمبودهایمان، از صمیم قلب حس کردیم خدا ما را می‌بخشد و حتی بیش از خودمان دوستمان دارد.

اِلا

بوستون، ۳۰ مه ۲۰۰۸

«به این سرنخ ها توجه کنید: وقتی شوهرتان به خانه آمد، کت و پیراهنش را وارسی کنید. اگر به عطری غریبه یا لکه آرایش برخوردید، حق دارید شک کنید.» این را سایتی اینترنتی به اسم آنچه زن‌های متأهل باید بدانند نوشته بود. «بخصوص به لکه رژ توجه کنید.»

در آخرین روز ماه مه اِللا رووینشتاین در خانه‌اش نشسته بود، ملت عشق را که تا آن موقع می‌خواندش، کناری گذاشته بود و مشغول جواب دادن به سؤال‌های تستی بود که تصادفا در سایتی اینترنتی به آن برخورده بود: «چطور در ده سؤال بفهمید شوهرتان به شما خیانت می‌کند یا نه.» سؤال‌ها خیلی ساده و پیش پا افتاده بودند. اما باز هم نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و جواب ندهد. با آن‌که تست‌های مربوط به روابط زن و مرد به غایت سست و کم‌مایه بودند، اللا دیگر می‌دانست که خودِ زندگی هم گاه ممکن است حداقل به همان اندازه سست و کم‌مایه باشد. به تجربه اثبات شده بود.

پس از تمام کردن تست باید امتیازها را جمع می‌بست و به نتایج نگاه می کرد، اما این کار را نکرد؛ ادامه نداد. با آن‌که سؤال‌ها را مشتاقانه جواب داده بود، دوست نداشت از دهان کسی دیگر، یا بدتر از آن از «دهان» سایتی اینترنتی، بشنود که شوهرش به او خیانت کرده! درست همان‌طور که دوست نداشت در باره این موضوع با دیوید صحبت کند. هنوز حتی نپرسیده بود آن شب که خانه نیامده بود کجا مانده بود این روزها بیش‌تر وقتش به نوشتن گزارش در باره ملت عشق می گذشت. این قصه خیالی که کوچک ترین ربطی به زندگی خودش نداشت، به شکلی عجیب در برش گرفته بود. موقع خواندن رمانِ زاهارا گوشه‌ای دنج پیدا می‌کرد و بی‌آن‌که به مسائلی فکر کند که ذهنش را درگیر کرده بودند، آرام‌آرام با جریان داستان پیش می‌رفت و آرامش پیدا می‌کرد.

بقیه چیزها در زندگی روزمره‌اش تکراری بود. وقتی بچه‌ها آن دور و بر بودند، زن و شوهر طوری رفتار می‌کردند انگار همه چیز روبراه است؛

غیرارادی نقش بازی می‌کردند. أما وقتی تنها می‌ماندند، خیلی زود معلوم می شد میانه‌شان شکرآب است. اِللا بعضی وقت‌ها مچ دیوید را می‌گرفت که با دقت، شاید هم با حیرت، نگاهش می‌کرد. انگار سعی می‌کرد بفهمد چطور می‌شود زنی از شوهرش نپرسد شب را کجا گذرانده.

حال آن‌که سؤال نپرسیدنِ اللا از دیوید علتی داشت: نمی‌دانست با جواب‌ها چطور سر کند! دانستنِ چیزی که نمی‌دانست با آن چه کند، به چه کارش می آمد؟ در مورد چیزهایی که نمی‌خواهی بدانی، هر قدر کم‌تر بدانی، همان قدر کم‌تر دلت به درد می‌آید، همان قدر کم‌تر عذاب می‌کشی. این‌طوری که به قضیه نگاه کنی، نادانی آن‌قدرها هم بد نیست.

تنها اتفاقی که ممکن بود این خوشبختی ساختگی را متزلزل کند، شب سال نو گذشته رخ داد. اِللا میان نامه‌هایی که پستچی آورده بود، تصادفا چشمش به پاکتی افتاد که رویش مهر هتل خورده بود. بازش که کرد با چیزی روبرو شد که اصلاً انتظارش را نداشت. مدیر خدمات مشتریان یکی از هتل‌های اطراف از دیوید روبینشتاین پرسیده بود از اقامتش در هتل راضی بوده است یا نه؛ پرسشنامه‌ای نیز به پیوست فرستاده بود اللا طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، پاکت را روی میز گذاشت. شب که دیوید نامه را باز کرد و داشت می خواندش، او هم از گوشه‌ای تماشایش می‌کرد؛ بی آن‌که سؤالی بکند یا نظری بدهد.

دیوید نامه را کناری گذاشت و گفت: «همین یکی را کم داشتیم[1] انگار من بی کارم[1]» بعد لابد حس کرد باید توضیحی بدهد، چون اضافه کرد «پارسال توی این هتل کنفرانس دندانپزشکان برگزار کرده بودیم. پیداست شرکت‌کننده

ها را وارد لیست مشتری‌ها کرده‌اند.»

اِلا باور کرد چون می‌خواست باور کند. آن بخش وجودش که از گل‌آلود کردنِ آب‌های راکد می‌ترسید، فورا این توضیحات را قبول کرده بود. اما بخش دیگر وجودش قانع نشده بود، در شک و دودلی مانده بود. آخر سر تسلیم کنجکاوی‌اش شد، از دفتر تلفن شماره هتل را پیدا کرد، به پذیرش زنگ زد و چیزی را که خودش هم حدس می‌زد از آن‌ها شنید نه امسال در آن هتل کنفرانس دندانپزشکان برگزار شده بود، نه پارسال.

خیانت شوهرش به او باعث می‌شد احساس حقارت کند؛ از طرف دیگر خودش را مقصر می‌دانست. از دست خودش عصبانی می‌شد. دیگر نه جوان بود، نه جذاب. در شانزده سال گذشته خیلی چاق شده بود و به خودش نرسیده بود. هر ماه که می‌گذشت جاذبه‌اش کم‌تر و درخشندگی‌اش کم‌سوتر می‌شد. کلاس‌های آشپزی که هفته‌ای یک بار می‌رفت، کم کردنِ اضافه‌وزن را به کاری شاق تبدیل کرده بود. گرچه، در کلاس آشپزی خیلی زن‌ها بودند که آشپزیشان از او خیلی بهتر بود و اصلاً هم اضافه وزن نداشتند.

هر وقت یاد ایام بچگی و جوانی‌اش می‌افتاد، می‌دید که هیچ وقت عصیان نکرده. طبیعتش این طور بود: نرم، ملایم، مثل فرنی. حتی در اوج جوانی هم، که خیلی جوان‌ها خیلی دیوانگی‌ها می‌کنند، یک بار نشده بود با دوست هایش مخفیانه جایی برود و سیگاری بکشد، یا مست و لایعقل از بار بیرونش کنند. هیچ وقت عاشق مردهای ناجور نشده بود، روابطی که باعث پشیمانی بشود، از سر نگذرانده بود، مجبور نشده بود قرص ضدحاملگی بخورد. هیچ وقت دچار بحران روحی نشده بود، عصبانیت آنی به سراغش

نیامده بود، داروی ضدافسردگی نخورده بود. هیچ وقت به مادرش و معلم هایش دروغ نگفته بود، از کلاس جیم نشده بود، تجدیدی نیاورده بود. سال آخر دبیرستان که خیلی از همکلاسی هایش دربه‌در دنبال کلینیک برای کورتاژ می گشتند، او تمام این تراژدی ها را از دور تماشا کرده بود، انگار که دارد فیلمی مستند تماشا می‌کند. دیدن بحران هایی که هم سن و سال هایش درگیرش بودند، مثل تماشا کردن گرسنگی مردم اتیوپی در تلویزیون بود. از بلاهایی که به سرشان می آمد ناراحت می شد، حتی بعضی وقت ها خودش هم می خواست دست به ماجراجویی بزند، اما در نهایت، معتقد بود خودش متعلق به عالمی دیگر است.

هیچ وقت به مهمانی های آن‌چنانی نرفته بود. از وقتی دختر جوانی بود ترجیح می داد جمعه شب ها به جای آن‌که بیرون برود و قاطی مردم بشود، توی خانه بماند، روی کاناپه دراز بکشد و کتاب بخواند.

زن های محله همیشه از دخترهایشان می پرسیدند: «چرا از اللا یاد نمی گیری؟ ببین چقدر آرام و سربزیر است. اصلاً خودش را توی دردسر نمی اندازد.»

مادرها اِللا را ستایش می کردند، اما هم سن و سال هایش چشمشان که به او می افتاد، تنشان کهیر می زد. از نظر آن ها اِللا گوساله‌ای بود که تفریح سرش نمی شود و فقط کتاب خواندن بلد است[1] برای همین هیچ وقت دانش آموز محبوبی نبود. حتی یک بار یکی از همکلاسی هایش به او گفته بود «می دانی مشکل تو چیست؟ زندگی را آن قدر سخت می گیری که روحت پیر شده»

سال ها آرایش موهایش را عوض نکرده بود: موهایش بلند، صاف و به رنگ

عسل بود بیش‌تر وقت‌ها با یک گیره محکم جمعشان می‌کرد، یا این‌که از پشت می‌بافتشان. آرایشش همیشه ساده بود. دوست نداشت توی چشم بیاید. تنها چیزی که استفاده می‌کرد رژ لب قرمز قهوه‌ای خفیف بود و مداد چشم سبز روشن (که از نظرِ دختر بزرگش «به جای آن‌که چشمش را درشت‌تر نشان بدهد، می‌کردش عین کورها!») راستش اللا تا به امروز نتوانسته بود با مداد چشم دو تا خط متقارن بکشد. همیشه به اشتباه خط یکی از چشم‌هایش را کلفت‌تر می‌کشید.

اعتقاد داشت همیشه کارهایی را نابجا انجام می‌دهد. در کارهای اطرافیانش یا زیادی مداخله می‌کرد (مثل موقعی که شنید ژانت تصمیم گرفته ازدواج کند) یا زیادی آرام و منفعل می‌شد (مثل واکنشش به زیر آبی رفتنِ شوهرش). در یک طرف اِللایی بود که مثل دیوانه‌ها در کارهای دیگران دخالت می‌کرد و آن‌ها را زیر نظر داشت، در طرف دیگر هم اللای صبور و آرام و پاسیو. انگار خودش هم نمی‌دانست هر یک از آن‌ها چه موقع خودی نشان می‌دهد.

اِللای سومی هم بود. اللایی که بی‌سر و صدا در گوشه‌ای می‌نشست و تماشا می‌کرد و منتظر بود اجلش برسد. همین اللا بود که الآن در مخفیگاهش شروع به جنبیدن کرده بود و آماده می‌شد به سطح بیاید. و اخطار می‌داد: «اگر همین‌طور ادامه بدهی، سیستمی که درست کرده‌ای روزی فرو می ریزد.» مسئله آن و دمی بود. می‌دانست.

اِللا، در آخرین روز ماه مه، به این‌ها که فکر می‌کرد، کاری را انجام داد که خیلی وقت بود فراموشش کرده بود: دعا کرد.

«خدایا، می‌دانم زمان زیادی است به درگاهت دعا نکرده‌ام. راستش مطمئن نیستم هنوز به حرف‌هایم گوش می‌کنی یا نه. اما حال و روزم را می‌بینی. حالتم بحرانی است. به من یا عشقی حقیقی بده تا از این دلزدگی و فشار نجات پیدا کنم یا کاری کن چنان بی‌احساس بشوم که بی‌عشق زندگی کردن برایم مهم نباشد.»

ایستاد آب دهانش را قورت داد و با صدایی خفه گفت: «منتها هر کدام را که می‌خواهی انتخاب کنی لطفا کمی زودتر. می‌دانی، دیگر چهل ساله شده‌ام، جوان حساب نمی‌شوم. این آخرین فرصتم است.»

«یا عشق را یادم بده یا ناراحت نشدن از نبود عشق را.»

گل کویر

قونیه، ۷ جمادی‌الاول ۶۴۲

مثل حیوان بیرونم انداختند. همین که از دستشان خلاص شدم، کوچه پس کوچه‌ها را گرفتم و دویدم؛ از ترس پشت سرم را نگاه نمی‌کردم. بعد، به بازاری شلوغ رسیدم، خودم را پشت دیواری انداختم و نفس‌نفس‌زنان همان جا پنهان شدم آن موقع بود که جرئت کردم پشت سرم را نگاه کنم. با تعجب دیدم کسی تعقیبم نمی‌کند و خیالم راحت شد. نگو صدای پایی که پشت سرم می‌شنیدم، صدای پای حلواخوره بینوا بوده. پیشم که رسید، روی زانوهایش افتاد؛ سینه‌اش مثل دم آهنگری بالا و پایین می‌رفت. بهت و حیرت از صورتش می‌بارید. پیدا بود نفهمیده چه اتفاقی افتاده و برای چه یکدفعه مثل دیوانه‌ها توی کوچه پس‌کوچه‌ها شروع کرده‌ام به دویدن.

همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که تازه الآن می‌توانم حادثه‌ها را توی ذهنم پس و پیش کنم. توی مسجد بودم. نشسته بودم و همه حواسم جمع موعظه بود. هر کلام مولانا مثل یاقوت گرانبها بود. آن‌قدر غرق حرف‌های مولانا بودم که متوجه نشده بودم جوانی که کنارم نشسته پایش را روی نوک دستاری گذاشته که با آن صورتم را پوشانده بودم بعد یکدفعه دیدم دستار باز شد و روبندم کنار رفت و سر و صورتم بیرون افتاد. زود خودم را جمع و جور کردم، با این امید که کسی متوجه وضعیت نشده باشد. اما سرم را که بلند کردم، دیدم یک نفر که توی صف‌های جلو نشسته، راست‌راست به من زل زده. چشم‌هایی به رنگ آبی یخی، حالتی سرد، چهره‌ای خشن. فورا

شناختمش. مگر می شود نشناختش؟ بیبرس بود.

بیبرس از آن مشتری‌های پردردسری بود که هیچ یک از دخترها نمی خواستند با او درگیر بشوند. نمی‌دانم چرا بعضی مردها هم نمی‌توانند بدون روسپی سر کنند، هم از روسپی‌ها متنفرند. بیبرس هم این‌طور بود. مدام حرف‌های زننده می‌زد، شوخی‌های ناجور می‌کرد، فحش و بد و بیراه چاشنی حرف‌هایش می‌کرد، تحقیرمان می‌کرد، دست بزن هم داشت. یک بار یکی از دخترها را چنان زد که حتی رئیس خنثی هم که پول را مثل بت می پرستید، طاقت نیاورد و فریاد زد: «برو گم شو از این جا، دیگر هم این طرف ها پیدایت نشود!» اما بیبرس باز هم آمد. دست‌کم چند ماه. بعد به دلیلی که نمی‌دانم، دیگر سر و کله‌اش آن طرف‌ها پیدا نشد. جای دیگری هم به او برنخوردم. اما الآن دیدم، توی مسجد نشسته بود. مثل صوفی‌ها ریش توپی گذاشته بود، اما نگاهش فرق نکرده بود. آن برق وحشیانه هنوز هم در مردمک چشم‌هایش بود. چشمم را دزدیدم. اما دیر شده بود. مرا شناخته بود. بیبرس در گوش مردی که کنار دستش نشسته بود چیزهایی پچ پچ کرد. بعد هر دو یکدفعه برگشتند و با نگاه‌هایی سرد مثل یخ برانداز کردند. بعد به مردی دیگر اشاره کردند، بعد به یکی دیگر... این‌طوری تمام آدم‌های آن ردیف یکی یکی برگشتند و مرا نگاه کردند. صورتم گُر گرفته بود، قلبم داشت از جایش کنده می شد، اما نتوانستم حرکتی بکنم. با امیدی بچگانه گمان کردم که اگر سر جایم بمانم و چشم‌هایم را ببندم، همه چیز خودبخود روبراه می شود.

اما چشمم را که باز کردم دیدم بیبرس دارد جمعیت را کنار می‌زند و به

سرعت به طرفم می‌آید! خواستم به طرف در بروم، اما خلاص شدن از دریای انسان‌ها غیرممکن بود. پیرس با یک حمله خودش را به من رساند. چنان نزدیکم آمده بود که بوی نفس‌هایش را می‌شنیدم. بازویم را گرفت.

گفت: «آهای زنیکه بدکاره، این‌جا چه کار می‌کنی؟ شرم و حیا سرت نمی شود!»

تته پته‌کنان گفتم «ولم کن بروم.» اما حتی صدایم را هم نشنید

همان موقع دوست‌هایش سر رسیدند؛ یکی از یکی عصبانی‌تر و خشن‌تر. بوی خشم می‌دادند. انگار فراموش کرده بودند توی مسجد هستیم، دوره‌ام کردند و بد و بیراه گفتند. همه برگشتند و ما را نگاه کردند. بعضی‌ها نُچ‌نُچ کردند، طوری که انگار بگویند کار خوبی نیست، بس کنید؛ اما کسی دخالتی نکرد. تنم از تو لرزید، زانوهایم سست شد. با هل و کتک بیرونم بردند. امیدوار بودم به کوچه که برسیم حلواخوره به کمکم بیاید. فکر می‌کردم راهی پیدا می‌کنم و فرار می‌کنم. اما آن‌طور نشد. همین که پایمان را توی کوچه گذاشتیم، مردها دل و جرئتشان انگار بیش‌تر شد و وحشی‌تر شدند. با ترس و لرز فهمیدم که توی مسجد به احترام پیشنماز و جماعت بوده که صدایشان را زیاد بلند نمی‌کرده‌اند. اما توی کوچه هیچ چیز جلودارشان نبود.

توی این زندگی لحظه‌های خیلی غمبارتری داشته‌ام، اما فکر کنم هیچ چیز این‌قدر تکانم نداده بود. پس از سال‌ها سرانجام به این فکر افتاده بودم که از این راه برگردم و توبه کنم، و به قدر و اندازه خودم برای نزدیک شدن به خدا قدم برداشته بودم. اما، چطور جواب داده بود؟ با راندن من از خانه‌اش[1]

با صدای بلند غرولند کردم: «کاش اصلاً به مسجد نرفته بودم. مردم حق دارند.

آدمی مثل من توی این مکان مقدس چه کار دارد؟ نه در مسجد جایی دارم، نه در کلیسا!»

صدایی گفت: «این طور حرف نزن.»

برگشتم و نگاه کردم. باورم نشد. او بود آن درویش بی ریش و بی مو! فوری پا شدم و خواستم دستش را ببوسم. نگذاشت.

با صدایی قاطع ولی آرام گفت: «چه کار می‌کنی؟ من نمی گذارم کسی دستم را ببوسد.»

زیرلب گفتم: «زندگی ام را مدیون شما هستم »

شانه تکان داد و گفت: «دینی به من نداری. تنها قرضی که داریم به خداست. حال آن‌که می دانی در قرآن چه می فرماید؟ کیست که به خدا قرض الحسنه بدهد!` اصلاً فکر کرده‌ای پروردگار متعال برای چه از بنده‌هایش قرض می خواهد؟»

همین طور نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم.

«ایمان آوردن یعنی قرض الحسنه دادن به او. اگر قرض را از صمیم قلب بدهی، او هم چند برابرش را به تو برمی گرداند »

درویش بعد از گفتن این حرف ها خودش را معرفی کرد. اسمش شمس تبریزی بود. آن چشم‌های سیاه را به صورتم دوخت و عجیب ترین حرفی را که در عمرم شنیده بودم، بر زبان آورد:

«بعضی آدم‌ها زندگی را با هاله‌ای باشکوه آغاز می‌کنند. کمان های اطرافشان برق می‌زنند و درخشانند اما با گذشت زمان رنگ‌هایشان کدر می‌شود و به سیاهی می‌زند. تو هم از آن آدم‌ها هستی. زمانی هاله‌ات سفید

و سحرآمیز و زیبا بوده با تلألؤهای زرد و صورتی. اما الآن نواری به رنگ قهوه‌ای کدر دور بدنت را گرفته، همین و بس. حیف نیست؟ دلت برای رنگ های حقیقی‌ات تنگ نشده؟ نمی خواهی با جوهره‌ات یکی شوی؟»

ماتم برده بود. در حرف هایش غرق شده بودم.

«الآن درخشندگی‌اش را از دست داده، چون به خودت قبولانده‌ای که آدمی بد و کثیف هستی.»

لبم را گاز گرفتم آرام گفتم: «اما، همان طورم... کثیفم... مگر نگفته‌اند کی هستم؟ مگر نمی دانی چطور خرجم را در می آورم؟»

شمس به جای جواب دادن، به دوردست ها چشم دوخت. گفت: «با اجازه‌ات می خواهم حکایتی برایت تعریف کنم.»

و این حکایت را تعریف کرد:

در زمان های گذشته روسپی‌ای از راهی می گذشت. چشمش به سگی افتاد. سگ بی چاره آن قدر زیر آفتاب مانده بود که داشت از تشنگی تلف می شد. روسپی درحال کفشش را درآورد، به سر شالی بست و از نزدیک ترین چاه برای سگ آب آورد. بعد هم به راهش ادامه داد.

روز بعد به صوفی‌ای با علم عمیق برخورد صوفی تا چشمش به زن افتاد، دستش را گرفت و با احترام بوسید. روسپی حیرت کرد، خجالت کشید. آخر کسی در زندگی دستش را نبوسیده بود! وقتی از صوفی سبب را پرسید، صوفی در جواب گفت: «دیروز به آن سگ تشنه صمیمانه شفقت کردی، پروردگار هم همان جا همه گناهانت را عفو کرد. الآن از برف هم پاک تری...»

آهی عمیق کشیدم. منظور شمس تبریزی را فهمیده بودم، اما هیچ جوری نمی توانستم باور کنم. «قصه‌ات قشنگ بود، اما مطمئن باش که اگر تمام سگ های ولگرد قونیه را هم سیر بکنم، باز هم برای بخشیده شدنم کافی نیست.»

شمس گفت: «آن را تو نمی‌دانی. آن جایش را فقط خدا می‌داند تازه، از کجا می‌دانی مردانی که امروز از مسجد بیرونت انداختند از تو به او نزدیک تر باشند؟»

با دلزدگی گفتم: «حتی اگر این طور هم باشد، بیا این را به آن مردها بگو.»

اما درویش سرش را تکان داد: «نه، چرخ دنیا این طور نمی‌گردد. اگر قرار باشد کسی این را به آن‌ها بگوید، آن کس تویی.»

«یعنی چه؟ انگار به حرف من گوش می‌دهند! آن‌ها از من نفرت دارند. کم مانده بود بکشندم، مگر ندیدی؟»

شمس با قاطعیت گفت: «گوش می‌کنند! چون موجودی جداگانه به اسم آن ها` وجود ندارد، همان‌طور که چیزی به اسم من` وجود ندارد. همیشه یادت باشد: همه چیز در کائنات به هم بسته است. انسان، حیوان، نبات، جماد... صدها و هزارها مخلوق جدا نیستیم. همه یکی هستیم.»

منظورش را نفهمیده بودم. منتظر ماندم توضیح بدهد. اما او با جوش و خروش به حرف‌هایش ادامه داد:

«این هم یکی از قواعد است. قاعده نوزدهم: اگر چشم‌انتظار احترام و توجه و محبت دیگرانی، ابتدا این‌ها را به خودت بدهکاری. کسی که خودش را دوست نداشته باشد ممکن نیست دیگران دوستش داشته باشند. خودت را که دوست داشته باشی، اگر دنیا پر از خار هم بشود، نومید نشو، چون به زودی

خارها گل می شود.»

بی آن که بتوانم حرفی بزنم، همان جور ایستادم. از یک طرف درک این حرف ها برایم سخت بود، از طرف دیگر، با شنیدنشان احساس راحتی می کردم و انگار از این عالم مادی بیرون می رفتم.

شمس گفت «اگر خودت را شایسته رفتار خوب ندانی، مگر می توانی از دست دیگران عصبانی بشوی که چرا با تو خوب رفتار نمی کنند؟»

به آدم هایی فکر کردم که تا آن روز دیده بودم: بویشان، نفسشان، دستان پینه بسته شان، داد و فریادهایشان... دیده بودم بچه هایی را که به هیولا تبدیل می شوند و مردانی را که ظاهرشان به هیولا می ماند، اما باطنشان نرم و مهربان است!

الآن هم درویشی سیاهپوش جلوم ایستاده بود و می گفت مثل چشمه سارهای کوهستان پاک و زلالم. به شوخی می مانست. اما تا خواستم بخندم، بغض گلویم را گرفت؛ خندیدن که هیچ، حتی نتوانستم آب دهانم را قورت بدهم.

شمس انگار فکرم را خوانده بود، تبسمی کرد و گفت: «گذشته گرداب است. بی سر و صدا آدم را به درون خودش می کشد. حال آن که تنها چیزی که تو لازم داری زمان حال است. اصل آن است که حقیقتِ حال را دریابی.»

بعد از گفتن این حرف ها از جیب داخل جبه اش دستمالی ابریشمی درآورد و به طرفم گرفت.

گفت: «بگیرش. ذاتی مبارک در بغداد داده بود. پس قسمت تو بوده. این دستمال را تمیز نگه دار. هر گاه دچار شک بشوی، پاکی درونت را به یادت

می آورد.»

شمس پس از گفتن این حرف‌ها عصایش را برداشت و آماده رفتن شد: «معطل نکن[1] خیلی زود از آن خانه بیرون بیا. هیچ وقت هم به آن‌جا برنگرد! تو ققنوسی، در مزبله چه کار داری؟ برو. مبادا پشت سرت را نگاه کنی.»

«اما کجا می‌توانم بروم؟ جایی ندارم. تازه، فوری پیدایم می‌کنند. آخر و عاقبت دخترهایی که از آن‌جا فرار می‌کنند، خیلی وحشتناک است.»

شمس گفت: «عاقبتمان را ما نمی‌دانیم. اندیشیدن به پایان راه کاری بیهوده است. وظیفه تو فقط اندیشیدن به نخستین گامی است که برمی‌داری. ادامه‌اش خودبخود می‌آید.»

سرم را تکان دادم. احتیاجی نبود بپرسم. معلوم بود این هم یکی دیگر از قاعده‌های شمس است.

سلیمان مست

قونیه، ۷ جمادی‌الاول ۶۴۲

هر چه باقی مانده بود لاجرعه سر کشیدم و طرف‌های نیمه‌شب از میخانه بیرون آمدم. خریستوس تا دم در همراهی‌ام کرد. موقع خداحافظی هم مرتب می‌گفت: «آهای سلیمان، مبادا حرف‌هایم را فراموش بکنی. جلو زبانت را بگیر.»

سرم را تکان دادم. حرف‌هایش شنگولم کرده بود. خوب است آدم دوستی دلسوز داشته باشد. خودم را خوشبخت حساب کردم. اما همین که به کوچه

تاریک پا گذشتم، احساس کردم در عمرم هیچ وقت این‌قدر خسته نشده بودم. کاش کوزه‌ای شراب با خود داشتم...

همان‌طور که توی کوچه راه می‌رفتم و چارق‌هایم تق‌تق صدا می‌داد یاد مولانا افتادم و هیاهویی که موقع گذشتنش از کوچه به راه افتاده بود. سرزنش‌های طرفداران واعظ بزرگ حالم را بد کرده بود، حوصله‌ام را سر برده بود. اصلاً مرا نمی‌شناختند. فقط چون توی میخانه بودم آن‌طور کلفت بارم کرده بودند. چیزی که توی این دنیا خیلی حوصله‌ام را سر می‌برد، آدمی هایی‌اند که فکر می‌کنند خیلی حالیشان است. مگر ما را توی گور همدیگر می‌گذارند که این‌طور مثل گندم برشته بالا و پایین می‌پرند؟! تا این سن هر چی کشیده‌ام از دست آدم‌های باعفت کشیده‌ام. این جور آدم‌ها از بس عذابم داده‌اند، همین که یادشان می‌افتم موهای تنم سیخ می‌شود.

توی همین فکرها بودم که از سر گذر گذشتم و رفتم توی کوچه کناری. درخت‌های گت و گنده که دو طرف کوچه ردیف شده بودند، این کوچه را از کوچه قبلی هم تاریک‌تر می‌کردند. انگار همین کافی نبود، چون یکدفعه ماه پشت ابر رفت و همه‌جا شد ظلمات. اگر این جوری نمی‌شد، از قبل ملتفت دو تا گزمه‌ای می‌شدم که داشتند نزدیک می‌شدند.

تا دیدمشان، گفتم: «سلام علیکم.»

اما گزمه‌ها جواب سلامم را ندادند. به جایش پرسیدند این موقع شب توی کوچه چه کار دارم

مِن‌مِن‌کنان گفتم: «هیییچ کاری، داشتم می‌رفتم خانه.»

روبروی هم ایستادیم. سکوتی سرد بینمان حاکم شد؛ اگر صدای پارس سگ

ها از دور نمی آمد، سکوت مطلق بود. همان موقع یکی از گزمه ها کمی جلو آمد و هوا را بو کشید.

با حالتی اغراق آمیز و مسخره کنان گفت. «اه اه، چه بوی گندی می آید.»

آن یکی فورا ادامه حرفش را گرفت: «پس چی، بوی گند شراب می دهد!»

تصمیم گرفتم کار را به مسخره بازی بکشانم: «اصلاً نگران نباشید این بو واقعی نیست. حالا که میِ راست راستکی نجس است و فقط میِ مجازی مباح شده، لابد این بو هم مجازی است.»

گزمه جوان تر که انگار از این جواب اصلاً خوشش نیامده بود، فریاد زد: «ای ملعون، این چرت و پرت ها چیست که می گویی!؟»

درست همان موقع سر و کله ماه از میان ابرها پیدا شد و با نورش همه مان را شست. دیگر می توانستم گزمه‌ای را که مقابلم ایستاده بود، راحت تر ببینم. صورتی گوشتالود، چانه‌ای تیز، چشمانی به رنگ آبی یخی و دماغی عقابی داشت. اگر یک چشمش نمی پرید و آن اخم دائم توی صورتش نبود، می شد گفت مرد خوش سیمایی است.

گزمه دوباره پرسید: «این موقع شب توی کوچه ها چه غلطی می کنی؟ از کجا می آیی، به کجا می روی؟»

مثل طوطی تکرار کردم: «از کجا می آییم، به کجا می رویم؟ فرزند، این ها سؤال های عمیقی است. اگر جوابش را می دانستم، شاید جزو علما می شدم »

گزمه ابرو در هم کشید. «سر به سرم می گذاری، مردک احمق!»

من هنوز درست و حسابی نفهمیده بودم چه شده، که یکدفعه شلاقی به دست گرفت و در هوا تکان داد. شلاق در هوا شترق صدا داد.

غیرارادی خندیدم. معلوم بود دنبال جایی برای قلچماق بازی می گردد! انگار داشت بازی می‌کرد؛ حرکت هایش خیلی اغراق آمیز بود. اما یکباره ضربه شلاقی به سینه‌ام خورد و لرزیدم. ضربه چنان غیرمنتظره بود که تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم.

گزمه جوان گفت. «کسی که با حرف آدم نشود، لیاقتش همین است.» شلاق را به دست دیگرش داد. «شراب خوردن گناه است، مگر نمی دانی؟»

حس کردم مایعی ولرم و شور توی دهانم جمع شده. فهمیدم دارم خون خودم را مزه‌مزه می‌کنم. برای این‌که اوضاع خراب تر نشود باید در دهانم را می بستم، اما غرورم اجازه نمی داد از جوانی هم‌سن و سال پسرم کتک بخورم و دم نزنم.

گفتم: «اگر آدم هایی مثل تو به بهشت می روند، همان بهتر که من نیایم. شرابم را می خورم، پای گناهم هم می نشینم.»

گزمه جوان دهانش را باز کرد و هر چه لایق خودش بود نثار من کرد، بعد هم شروع کرد به شلاق زدن. دستم را سپر صورتم کردم، اما فایده‌ای نداشت. با هر ضربه‌ای که فرود می‌آمد فریادی خفه از دهانم در می‌آمد. اما یکدفعه ترانه‌ای شاد به ذهنم آمد. شروع کردم به زمزمه کردن:

امان یارم، جانم یارم، جانم به قربانت
تو میی، منم پیاله، پر کن، جانم به قربانت

هر چقدر بیش تر می خواندم، عصبانیت گزمه بیش تر می شد و ضرب شلاق

هم قوی تر می شد. از ترس جانم من هم رفته رفته بلندتر می خواندم. در دور باطل گیر افتاده بودیم؛ من که داد می زدم، او فحش می داد، او که فحش می داد، من داد می زدم. فکر کردم دستش خسته می شود، اما خسته نشد. عجیب است، پس آدمیزاد ممکن است این قدر کینه ای باشد!

آخرسر صدایم گرفت. لحظه‌ای انگار شعاع نوری از جلو چشمم گذشت و بعد یکدفعه همه چیز سیاه شد. صدای گزمه دیگر را بفهمی‌نفهمی شنیدم: «بیبرس، بس است! ولش کن مرد!»

ضربه های شلاق ناگهان قطع شد. خواستم چیزی بگویم. گمان می‌کردم حرف آخر را من می‌زنم، اما خونی که توی دهنم جمع شده بود نگذاشت حرف بزنم. حال تهوع پیدا کردم، روی لباس هایم استفراغ کردم.

بیبرس گفت: «حال و روزش را ببین! حیف آدمی مثل تو نیست؟ رسما در وضعیتی هستی که باید برایت دل سوزاند. اما تقصیر خودت بود، تنت می خارید!»

کارشان با من تمام شده بود. پشتشان را به من کردند؛ صدای پایشان را شنیدم که دور می شد.

نمی‌دانم چه مدت همان‌جا خوابیدم. شاید ده دقیقه، شاید ساعت ها. زمان مثل پرده مه نازک شد. ماه در آسمان انگار نخواهد مرا در این وضعیت ببیند، دوباره پشت ابرها پنهان شد. ذهنم، بدنم جایی میان مرگ و زندگی شناور بود. یکدفعه بی‌حسی‌ای که همه‌جایم را گرفته بود، از میان رفت؛ همه بریدگی‌ های روی بدنم زق‌زق می‌کرد. مثل حیوانی زخمی شده بودم. ناله کنان همان‌جا ماندم.

مدتی بعد صدای پا شنیدم. کسی داشت نزدیک می شد. اولش خیلی ترسیدم. گفتم شاید دزد باشد. اما بعدش خنده‌ام گرفت. بعد از آن همه کتکی که از گزمه ها خورده بودم، حالا باید از دزدها می ترسیدم؟

از میان سایه ها درویشی قدبلند و لاغر بیرون آمد. نزدیک شد، سلام کرد، کمکم کرد بلند شوم. خودش را معرفی کرد. گفت اسمش شمس تبریزی است. اسمم را پرسید.

گفتم: «سلیمان مست قونیوی با افتخار آماده اجرای اوامرتان است. شرفیاب شدم.»

شمس شروع کرد به پاک کردن خون‌های روی صورتم. زیر لب گفت: «زخمی ای. هم باطنا، هم ظاهرا. هم از درون، هم از بیرون.»

از جیب جبه اش شیشه ای بلوری درآورد. گفت: «این مرهم را روی زخم هایت بگذار. ذاتی مبارک در بغداد هدیه داده بود، پس قسمت تو بوده. زخم درونت عمیق تر از زخم بیرونت است.»

بن من‌کنان گفتم: «ت ش ک ر می‌کنم» مهربانی‌اش تحت تأثیرم قرار داده بود. «مردی که شلاقم زد گفت امثال من روی زمین زیادی اند.»

این‌ها را که می‌گفتم صدایم می‌لرزید، بغض راه گلویم را گرفته بود. از ضعیف بودنم خجالت کشیدم.

شمس گفت: «حرف اشتباهی زده. وجود همه، تک به تک، ضروری است و غیرقابل چشمپوشی. چیزی تصادفی یا اضافی وجود ندارد. این یکی از قواعد است.»

پرسیدم از کدام قواعد حرف می زند. گفت:

«قاعده بیست و یکم: به هر کدام ما صفاتی جداگانه عطا شده است اگر خدا می‌خواست همه عینا مثل هم باشند، بدون شک همه را مثل هم می‌آفرید. محترم نشمردن اختلاف‌ها و تحمیل عقاید صحیح خود به دیگران بی احترامی است نسبت به نظام مقدس خدا.»

به سختی گفتم: «حرف‌هایت قشنگ است، اما من به همه چیز شک دارم، حتی به خدا.»

شمس تبریزی لبخند زد: «شک کردن چیز بدی نیست. اگر شک بکنی، یعنی این‌که زنده‌ای. در جستجویی.»

انگار که از روی کتاب بخواند، با لحنی جاندار ادامه داد:

«انسان یک‌شبه صاحب ایمان نمی‌شود سلیمان. آدم خودش را مؤمن می داند، اما یکدفعه حادثه غیرمنتظره‌ای پیش می‌آید، دچار شک می‌شود، تردید می‌کند. دوباره خودش را جمع و جور می‌کند، ایمانش قوی می‌شود، پشت سرش دوباره به پرتگاه شک سقوط می‌کند... این وضع همین جور ادامه پیدا می‌کند. تا به مرحله مشخصی نرسیده‌ایم یک بار به این طرف تاب می‌خوریم، یک بار به آن طرف. گاه مؤمنیم، گاه منکر، گاه در تردید. گاه اهل بهشتیم، گاه اهل جهنم. فقط این‌طوری می‌توانیم پیش برویم در هر قدم کمی به حق نزدیک‌تر می‌شویم. بدون احساس شک، نمی‌توان صاحب ایمان شد.»

گفتم «اگر خریستوس این حرف‌هایت را بشنود، نگران می‌شود به خدا.

پشت سر هم بهت می گوید مواظب حرف زدنت باش. مدام به من نصیحت می کند و می گوید هر کلامی با هر گوشی سازگار نیست.»

شمس تبریزی خندید و گفت: «خوب، او هم حق دارد.» بعد یکدفعه از جایش پا شد. «یالاّ، بیا تا خانه برسانمت. زخم هایت را می بندم. بعدش هم باید بخوابی و استراحت کنی.»

یک دستم را دور گردنش انداخت و کمک کرد سرپا بایستم. اما در وضعیتی نبودم که بتوانم راه بروم. درویش این را که دید، بدون معطلی کولم کرد. بوی خودم به دماغم خورد. خجالت کشیدم.

گفتم: «مرا کول نگیر، بوی گند می دهم.»

«نگران نباش. تو فقط راه خانه ات را نشانم بده.»

این شد که شمس تبریزی بی آن که به خون و ادرار و استفراغ روی لباس هایم اهمیتی بدهد، در کوچه های تنگ و باریک قونیه مرا کول گرفت و برد. از کنار خانه ها، دکان ها، کلبه ها گذشتیم. همه در خوابی عمیق بودند انگار. سگ ها از پشت دیوارهای باغ وق زدند.

گفتم: «چیزی هست که همیشه می خواسته ام بدانم. میی که صوفی ها مدحش می کنند می واقعی است یا مجازی؟»

شمس انگار که با بچه ای حرف بزند، لبخندزنان گفت: «ای وای سلیمان[1] این را می خواهی بدانی؟ چه فرقی می کند؟»

سرانجام به در خانه مان رسیده بودیم. با احتیاط زمینم گذاشت. بعد این طور گفت: «قاعده بیست و دوم: عاشق حقیقی خدا وارد میخانه که بشود، آن جا برایش نمازخانه می شود. اما آدم دائم الخمر وارد نمازخانه هم که بشود، آن

جا برایش میخانه می‌شود. در این دنیا هر کاری که بکنیم، مهم نیتمان است، نه صورتمان.»

پس از آن‌که شمس به خانه رساندم، در صبح شبی دراز و خسته‌کننده، دمر روی تشکم خوابیدم. با آن‌که درد زخم‌ها نمی‌گذاشت بخوابم، اما جایی در درونم نوعی آرامش، نوعی تسلیم جا خوش کرده بود.

همه‌جایم درد می‌کرد، اما قسمت عجیب ماجرا این بود که دیگر جانم آن قدرها نمی‌سوخت.

بوستون، ۳ ژوئن ۲۰۰۸

انتظارش را نداشت. در اولین روزهای ژوئن چنان اتفاقاتی افتاد که برای روبرو شدن با هیچ کدام آماده نبود. بخصوص برای پیدا کردنِ مرده «سایه» در آشپزخانه. با آن‌که می‌دانست سگش پیر شده و امروز و فرداست که اجلش برسد، از دست دادن موجودی که مدت زیادی نزدیک‌ترین دوستش در خانه به شمار می‌رفت، اِللا را عمیقا تکان داد. پشت سرش، از مدیر مدرسه اورلی نامه‌ای به دستش رسید. در نامه نوشته شده بود دخترش در بحران جوانی به سر می‌برد و بهتر است روان‌شناس معاینه‌اش کند. نگو در کلاس همه متوجه وضعیت شده بوده‌اند. اِللا این خبر را که شنید، احساس گناه عمیقی کرد. چطور نفهمیده بود وضعیت فرزندش بحرانی است؟ چرا دیر متوجه واقعیت های دور و برش می‌شد؟ شاید احساس گناه برای اِللا چیز جدیدی نبود؛ چیز جدید این بود که حس می‌کرد در وظایف مادری‌اش کوتاهی کرده؛ به مادر بودنش شک کرده بود.

در عرض این مدت رد و بدل کردن ایمیل با عزیز ز. زاهارا رفته‌رفته روزانه شده بود. روزی دو، سه، حتی گاه پنج شش نامه برای یکدیگر می‌نوشتند. هر موضوعی که به فکرش می‌رسید یا ذهنش را مشغول می‌کرد برای عزیز می نوشت او هم فوری جواب می‌داد. برای اللا معمایی شده بود که چطور با آن همه سیاحت و رفت و آمد به دوردست‌ترین جاهای دنیا ارتباطش با اینترنت قطع نمی‌شود. بی آن‌که خودش متوجه شود به کلمه‌های عزیز معتاد شده بود

دیگر در هر فرصتی ایمیل‌هایش را چک می‌کرد. صبح به محض بیدار شدن، بعد از صبحانه، پس از برگشتن از پیاده‌روی صبحگاهی، موقع پختن ناهار، پیش از بیرون رفتن، حتی توی خیابان موقع خرید وارد کافی‌نت می‌شد و به صندوق پست الکترونیکی‌اش نگاهی می‌انداخت. موقع تماشای سریال محبوبش، موقع خرد کردن گوجه‌فرنگی در کلوب آشپزی فوزیون، موقع مکالمه تلفنی با همسایه‌هایش، حتی موقع گوش دادن به غرغرهای دوقلوها در مورد مدرسه و تکالیف شب، لپ‌تاپش همیشه کنارش بود و صندوق ایمیل همیشه باز بود. مواقعی که ایمیل جدیدی از عزیز نرسیده بود، قبلی‌ها را از نو می‌خواند. و مواقعی که ایمیل جدید از عزیز رسیده بود، مثل عشاق دبیرستانی نمی‌توانست جلو هیجانش را بگیرد. چون دیگر می‌دانست که این نامه‌نگاری‌ها از دوستی‌ای معصومانه فراتر رفته است.

نامه‌نگاری‌هایش با عزیز هر چه بیش‌تر می‌شد، اللا حس می‌کرد از حالت سربراه و مطیع همیشگی‌اش دور می‌شود. به زندگی‌اش که به بوم نقاشی‌ای پر از رنگ‌های بژ و خاکستری می‌مانست این روزها رنگی جاندار اضافه می‌شد: بنفشی براق و درخشنده، حتی جیغ. از این رنگ پرهیز می‌کرد. اما غیرممکن بود دستخوش جاذبه‌اش نشود؛ خودش این را می‌دانست

عزیز مردی نبود که در نامه‌هایش آسمان و ریسمان به هم ببافد. هر کس دلش را راهنمای خودش نکرده بود، هر کس تسلیم عشق نشده بود در نظر عزیز فرقی با نباتات نداشت. عزیز همین‌طوری نمی‌نوشت که چیزی نوشته باشد در نامه‌هایش همیشه نوعی دغدغه بود. در باره مسائل بنیادی می نوشت در باره مرگ و زندگی، ایمان و فلسفه، و نیز در باره عشق. اِللا

هرچند عادت نداشت در همچو موضوع‌های پیچیده‌ای اظهار نظر کند، عقیده اش را برای زاهارا می‌نوشت.

اگر در جایی از این ارتباط نوعی معاشقه پنهان بود، که بود، اِللا باور داشت که معاشقه‌ای بی‌ضرر است. از دو گوشه جداگانه هزارتویی به نام فضای مجازی به همدیگر اظهار محبت کردن چه ایرادی ممکن بود داشته باشد؟ این طوری می‌توانست اعتماد به نفسش را که طی زندگی زناشویی از دست داده بود، دوباره به دست آورد. از طرف دیگر، شاید عزیز هم غرورش ارضا می شد از این‌که می‌دید زن آمریکایی میانسال و متأهل و نسبتا متمولی به او توجه نشان می‌دهد. اما او به هر حال از آن مردهای کمیاب بود. از آن مردها نبود که به محض این‌که می‌فهمند زنی به آن‌ها علاقه‌مند است هوا برشان می‌دارد و به گرگ تبدیل می‌شوند.

اِللا وجدانش معذب بود از این‌که با داشتن شوهر و چند تا بچه صبح تا شب با مردی غریبه ایمیل رد و بدل می‌کند. اما به هر حال، این رابطه همیشه افلاطونی می‌ماند.

گناهی معصومانه بود؛ خطایی معصومانه...

اِللا

بوستون، ۵ ژوئن ۲۰۰۸

در نامه قبلی‌ات نوشته بودی: گمان می‌کنیم با گرفتن تصمیم‌های عاقلانه و برنامه ریزی کردن می توانیم جریان زندگیمان را مهار کنیم اما مگر ماهی می

تواند اقیانوسی را که در آن شناور است مهار کند؟ این فقط باعث به وجود آمدنِ انتظارات غیرواقعی و نومیدی و دلسردی می‌شود.

اما کل زندگی من شده برنامه‌ریزی کردن و لیست درست کردن، عزیز. مسئولیت همه نیازهای خانواده به عهده من است. تا جزئی‌ترین کار را باید خودم نظارت بکنم. از هر کس که مرا می‌شناسد بپرسی، همین را می‌گوید. مادری پیرو قاعده‌ام. دوست ندارم کسی از قواعدی که وضع کرده‌ام عدول کند (البته این را هم بگویم که قواعد من مثل قواعد شمس جذاب نیست).

یک بار دختر بزرگم از دستم عصبانی شد و گفت در زندگیشان تاکتیک‌های چریکی اعمال می‌کنم. می‌گفت به جای اعلان جنگ آشکار، از تکنیک «رخنه در زندگیشان» استفاده می‌کنم.

ترانه‌ای هست: «Que sera, sera». یادت می‌آید؟ این ترانه وصف حال من نیست: «آنچه باید بشود، می‌شود.» اصلاً نمی‌توانم تسلیم باشم. تو آدم دینداری هستی، من اما نه. گرچه هر هفته همه خانواده سبت را جشن می گیریم، اما این برای ما بیش‌تر از آن‌که ضرورتی دینی باشد، به نوعی سنت و نیاز فرهنگی تبدیل شده. آن وقت‌ها که دانشگاه بودم مدتی به عرفان شرقی علاقه‌مند شدم و در باره بودیسم و تائوئیسم خیلی تحقیق کردم. حتی با یکی از دوستانم برنامه‌ریزی کرده بودیم به هندوستان برویم و در آشرام‌ها بمانیم. اما آن دوره زندگی‌ام خیلی طولانی نبود. بعد با خودم گفتم آموزه‌های عرفانی هر چقدر هم عالی باشند، نمی‌توانند نیازهای انسان مدرن را برآورده کنند.

امیدوارم سردی‌ام نسبت به دین ناراحتت نکرده باشد. چون می‌خواهم

همیشه در برابرت صادق باشم، این ها را نوشتم؛ مثل اعترافی در نظرش بگیر که زمانش فرا رسیده.

آن که ندیده دلش برایت تنگ شده
اِللا

سلام بر اِللای چریک
نامه ات را در آمستردام دریافت کردم. داشتم کارهایم را می کردم تا به مالاوی بروم، برای عکس گرفتن از روستایی که ایدز در آن شیوع پیدا کرده و دو سوم بچه ها پدر و مادرشان را از دست داده اند. اگر کارها روبراه باشد، چهار روز بعد به خانه برگشته ام. می توانم امیدوار باشم که برمی گردم؟ بله. خیلی خوب، می توانم زمامش را به دست بگیرم؟ نه.
تنها کاری که می کنم این است که لپ تاپم را بردارم، بکوشم یک ارتباط اینترنتی خوب پیدا بکنم و با این امید که یک روز دیگر توی این دنیا هستم، حرکت بکنم. بقیه اش دست من نیست دست تو هم نیست.
صوفی ها به این بخش که نمی توانیم زمامش را به دست بگیریم، نمی توانیم کنترلش کنیم «عنصر پنجم» می گویند. پنجمین عنصری که همراه با عناصر چهارگانه آتش و خاک و باد و آب دنیا را شکل می دهد: خلأ. بُعدی غیرقابل توضیح، غیرقابل مهار و، در نتیجه، بُعدی که نمی شود در آن تاکتیک های چریکی به کار بست. ما آدم ها با آن که این عنصر را به طور کامل درک نمی کنیم، اما می دانیم که هست.

نوشته بودی که نمی توانی تسلیم باشی. اگر منظورت از تسلیم بودن این باشد که آدم هیچ اراده یا مقاومتی نشان ندهد، فکر و نظرش را بیان نکند، من هم به این نوع تسلیم بودن اعتقادی ندارم. چیزی که من از تسلیم بودن می فهمم ضرورتِ رعایت کردنِ عنصر پنجم است.

هنگامی که با تصوف آشنا شدم، در پیشگاه خدا به خودم قولی دادم قسم خوردم هر چه از دستم برمی آید انجام بدهم تا از جاده صواب خارج نشوم، در مقابل نفْسم سر خم نکنم و باقی اش را به او، فقط به او بسپارم. پذیرفتم که در ماورای مرزهای محدود من چیزهایی هست. خلاصه این که به او ایمان آوردم. ایمان به عشق می ماند. نیازی به اثبات ندارد، توضیح منطقی نمی خواهد. یا هست، یا نیست.

مرا آدمی دیندار دانسته ای. حال آن که، نیستم. دیندار بودن و ایمان داشتن یکی نیست. تفاوت این دو مفهوم هیچ گاه مثل دوران کنونی آشکار نشده بود. در دنیای بزرگ تنگنایی وجود دارد که رفته رفته عمیق تر می شود. سیستمی ایجاد کرده ایم که، مستقل از دین و دولت و جامعه، آزادیِ «فردِ خردگرا» را پایه و اساس قرار می دهد. از سوی دیگر، انسان ها نتوانسته اند از جستجوی معنویت دست بکشند. می خواهیم بدانیم آن سویِ خرد چیست. پس از این همه مدت تکیه بر خرد، کم کم داریم می پذیریم که ذهن ممکن است محدودیت هایی داشته باشد.

امروزه، درست مثل دوران پیش از مدرنیته، توجه به معنویات در صدر قرار دارد. همه جای دنیا رفته رفته آدم های بیش تری سعی می کنند در زندگیِ سریع و پرمشغله شان جایی برای امر معنوی باز کنند. اما «امر معنوی» نوعی

سرگرمی یا به قول امروزی ها «هابی» جدید نیست. چیزی نیست که بدون ایجاد تغییرات اساسی در زندگی و شخصیتمان بتوانیم درکش کنیم.

گفته ای آشپزی را دوست داری. شمس تبریزی دنیا را به دیگی بزرگ تشبیه می‌کرد دیگی که آشی مهم در آن می پزد. اعمالمان، احساساتمان، حرف هایمان، حتی فکرهایمان را توی این دیگ می ریزند. برای همین باید از خود بپرسیم چه چیزی به این آش. در هم جوش جهانی اضافه کرده ایم. دلخوری، عصبانیت، خونخواهی و خشونت؟ یا عشق، ایمان و هماهنگی؟

و اما تو اللای عزیز، به این آش که انسانیت نام دارد چه چیزهایی اضافه می کنی؟ من هر وقت به تو فکر می‌کنم، می بینم چیزی که به دیگ اضافه می‌کنی تبسمی بزرگ است. پیش از آن‌که بشناسمت، دلم برایت تنگ می شود...

دوستدارت

عزیز

بخش سوم:باد

پدیده های ترک کننده و کوچنده زندگی

متعصب

قونیه، ۸ جمادی‌الاول ۶۴۲

به یکباره از توی کوچه صدای پارس سگ آمد؛ بلند شدم و روی تشک نشستم. لابد بوی دزدی را شنیده‌اند که همین نزدیکی‌ها می‌خواهد وارد خانه‌ای بشود، یا بوی مستی که از کوچه می‌گذرد. دیگر خوابِ آرام بر آدم های باشرف حرام شده. هر طرف را که نگاه می‌کنی نوعی رذالت می‌بینی. مگر قونیه از اول این‌طور بود. تا همین چند سال پیش این شهر جایی امن بود و اهالی‌اش شریف و پاکدامن بودند. اما مرضی که اسمش سقوط اخلاقی است، با گل و شل و باتلاق فرقی ندارد. از کنارش هم که رد بشوی، یا به لباست می‌چسبد، یا توی خودش غرقت می‌کند. چنان مصیبتی است که فقیر و غنی، پیر و جوان نمی‌شناسد، همه را در مشتش می‌گیرد. بعد یکدفعه می بینی مثل آتشی که باد همه‌جا پخشش می‌کند، چهار طرفت را گرفته. این است احوال و شرایط امروز شهرمان.. اگر در مدرسه معلم نبودم، والله صبح ها پایم را از خانه بیرون نمی‌گذاشتم.

بد روزگاری است، اما مملکت هم آن‌قدرها بی‌صاحب و بی‌نگهبان نیست. هستند کسانی که منفعت جماعت را بر منفعت خود ترجیح می‌دهند و صبح تا شب برای حفظ نظم می‌کوشند. مثلاً برادرزاده خودم بیبرس! خودم و زنم به

وجودش افتخار می‌کنیم. بیبرس و دیگر گزمه‌ها در این ساعت شب برای آن که جانی‌ها برای خودشان راست‌راست نگردند، برای آن‌که ما توی رختخواب‌هایمان راحت بخوابیم، گشت می‌زنند.

سال‌ها پیش که اجل برادرم سر رسید و دنیای فانی را ترک کرد، من قیم بیبرس شدم. مثل پسر خودم بزرگش کردم زبر و زرنگ و مثل آهن محکم است. شش ماه پیش وارد جرگه گزمه‌ها شد. چو انداخته‌اند که اگر من در مدرسه معلم نبودم، بیبرس صد سال سیاه نمی‌توانست کار پیدا کند. دروغ شاخدار! بیبرس آن‌قدر بصیرت و جسارت دارد که وظیفه‌اش را به نحو شایسته انجام بدهد. اگر می‌خواست می‌توانست سپاهی خوبی بشود. اما با آن‌که در آتش جنگیدن با دشمنان دینمان، بخصوص صلیبی‌های ملعون می سوخت، نه من دوست داشتم از این‌جا دور باشد و نه زوجه‌ام. خواستیم این‌جا بماند، ازدواج بکند و سر و سامان بگیرد. وقتش رسیده آشیانه خودش را بسازد.

جلوش ایستادم و گفتم: «فرزندم، مرد شده‌ای، قوی و بااراده هستی، به هر چه بخواهی می‌رسی. این‌جا به تو احتیاج داریم. اگر هدفت جهاد کردن است، در این شهر هم خیلی چیزها برای جهاد کردن هست.»

واقعا هم همین‌طور است. همین امروز صبح به زنم گفتم «زمانه بدی شده خاتون. فساد همه‌جا را گرفته.»

هر روز در جایی فاجعه‌ای رخ می‌دهد؛ خبرهایش می‌رسد. تصادفی نیست. اگر مغول‌ها توانسته‌اند این‌قدر فتح و فتوح بکنند، اگر مسیحی‌ها توانسته‌اند ادعاهایشان را این‌قدر پیش ببرند، اگر دشمنان اسلام توانسته‌اند شهرها و

دهاتمان را غارت بکنند، دلیلش همین آدم‌هایی‌اند که ریسمان خدا را رها کرده‌اند[1] در حرف مسلمانند اما احکام اسلام را رعایت نمی‌کنند. اگر اهالی جایی از راه به در شوند، عینا به همین حالتی می‌افتند که ما داریم می‌افتیم و انگار راه نجاتی هم نداریم. مغول‌ها کفاره گناهانمان هستند. به همین دلیل فرستاده شده‌اند. اگر مغول‌ها نبودند، یا زلزله می‌شد یا قحطی، یا این‌که سیل می‌آمد. باید چند بلای دیگر به سرمان بیاید تا گناهکاران عبرت بگیرند؟ فقط همین مانده که از آسمان سنگ بر سرمان ببارد؛ با این روال که پیش می رود حتما سنگ هم می‌بارد. اگر به راه قوم بدکار سدوم و عموره برویم همه از روی زمین پاک می‌شویم.

این صوفی‌های فردی و ویری که سر و کله‌شان پیدا شده، شده‌اند سرمشق بعضی‌ها؛ آن هم چه سرمشق مزخرفی! کلمات هرزه‌ای که شایسته مسلمانی نیست از زبانشان نمی‌افتد، آن وقت از دین و ایمان هم دم می‌زنند. این‌ها را که می‌بینم آتش می‌گیرم. وقتی برای موجه نشان دادن افکار نفرت‌انگیزشان اسم عزیز پیغمبرمان را بر زبان می‌آورند، انگار می‌خواهند جانم را بگیرند. قضیه چه بوده؟ این بوده که حضرت محمد پس از یکی از غزواتشان رو به مردم می‌کنند و می گویند: «دیگر جهاد اصغر را به پایان رساندیم، از این به بعد نوبت جهاد اکبر است.» اهل تصوف هم با استفاده از این روایت می گویند که دیگر تنها دشمن نفْسمان است، با کسی نجنگیم! شاید این حرف‌ها به گوش بعضی‌ها خوش بیاید، اما وقتی کارد به استخوان برسد و کار به جنگ با کافرها و ملحدها بکشد، آن وقت برای ما چه فایده‌ای دارد؟

این اهل تصوف کار را به اغراق کشانده‌اند. می گویند: «روبرویمان چهار در

است؛ شریعت، معرفت، طریقت و حقیقت، این ها را پله پله باید پیمود» بعضی هایشان هم اضافه می کنند «شریعت فقط یک منزل است» از آن ها می پرسم، منزل چه چیز است؟

تازه بدون شرم می گویند: «کسی که به چهارمین در می رسد نیازی به رعایت قواعد اولین در ندارد. اهل حق مجبور به پیروی از قواعد شریعت نیستند.» بیا و درستش کن! گمان می کنند به مرتبه اعلایی رسیده اند. این طور است؟ مورچه چیست که کله پاچه اش باشد! به نظر آن ها شراب خوردن، رقصیدن، ساز نواختن، شعر گفتن، نقاشی کشیدن و امثال این ها از واجبات دینی مهم تر است. مدام قرقره می کنند «مادامی که در اسلام رتبه وجود ندارد، همه حق دارند از راهی که می دانند به خدا برسند.» این حرف ها به نظر بی ضرر، حتی معصومانه، می رسد، اما من می دانم زیر این ملغمه ای که به خورد مردم می دهند، هدفی موذیانه و خبیثانه دارند. می گویند: «به مراجع دینی گوش ندهید، به آن ها چه احتیاجی هست؟» در اصل می خواهند پنبه ما را بزنند.

اگر از صوفی ها بپرسی، می گویند قرآن کریم پر است از تمثیل و اشاره و رمز. آیه ها را با حروف ابجد حساب می کنند و دنبال معناهای اسرارآمیز می گردند. می گویند هر کلمه ای یک معنای ظاهری دارد، یک معنای باطنی. به همین دلیل هر آیه ای را لایه به لایه، حرف به حرف می بینند. غافلند! نادانند! دنبال چه می گردند؟ خدا هیچ فرموده اش را پنهان نکرده! آشکارا بیان می کند. صوفی ها آن قدر دنبال اشارت های نهان و پیام های پنهان گشته اند که عقلشان تباه شده و نمی توانند سخنان آشکار خدا را بفهمند.

حتی بعضی هایشان می گویند: «بنی آدم قرآن ناطق است.» استغفرالله، توبه.

این چه حرف مفتی است؟ کفر آشکار! تازه، این درویش‌های آواره را دیگر نگو و نپرس. این‌ها کله‌شان پاک خراب است. قلندری، حیدری، ملامتی، بکتاشی.. هزار و یک اسم دارند. هزار و یک فرقه‌اند... به نظر من بدترینشان همین آواره‌ها هستند. از آدمی که نمی‌تواند یک جا ریشه بدواند، چه خیری ممکن است به مردم برسد؟ کسی که به جایی دلبستگی ندارد و مثل برگی خشک در دست باد به هر سو می‌رود و به همه جا می‌گوید «خانه ام»، شریک جرمی است که شیطان دربه در دنبالش می‌گردد.

البته فیلسوف‌ها هم دست‌کمی از صوفی‌ها ندارند. چنان غرق تفکر می‌شوند انگار آن عقل محدودشان کفایت می‌کند برای تجسم بی‌کرانگیِ کائنات. مگر مرغ کرچید شماها؟ فیلسوف‌ها و صوفی‌ها مثل کاه و کهربایند. در این باره حکایتی هم هست.

روزی فیلسوفی در راه به درویشی برمی‌خورد. هر دو خیلی زود با هم گرم می‌گیرند. می‌نشینند و چند روز صحبت می‌کنند. جمله را یکی شروع می‌کند و دیگری پایانش را می‌گوید.

سرانجام، هنگام وداع که می‌رسد، کسانی که آن دو را چند روز در حال صحبت دیده بودند، کنجکاو می‌شوند و می‌پرسند این همه مدت با این شور و اشتیاق چه حرف‌هایی می‌زده‌اند. فیلسوف چنین جواب می‌دهد: «صحبت کردیم و فهمیدم هر چیزی را که من می‌دانم، او می‌بیند.»

صوفی هم می‌گوید: «صحبت کردیم و فهمیدم هر چیزی را که من می‌بینم، او می‌داند.»

پس صوفی غافل گمان می‌کند می‌بیند. فیلسوف غافل هم گمان می‌کند می

داند. حال آن‌که نه او چیزی می‌داند و نه آن یکی چیزی می‌بیند چرا قبول نمی‌کنند ما انسان‌ها که موجوداتی ساده، محدود و فانی هستیم، زورمان به چیزی بیش‌تر از حد و حدودمان نمی‌رسد؟ آدمیزاد هر قدر هم سعی بکند و دست و پا بزند مثلاً به کجا می‌رسد؟ حتی به اندازه یک دانه جو هم نمی‌تواند پیش برود. خدای قادر هر چه بر پیشانیمان نوشته، همان می‌شود. همین و بس. وظیفه ما تفسیر دستورهای پروردگار نیست، سعی در فهمشان که اصلاً نیست؛ وظیفه‌مان فقط و فقط موبه‌مو اجرا کردنشان است.

بیبرس که به خانه بیاید، در این باره با او حرف می‌زنم. دیگر عادتمان شده این صحبت‌ها. هر شب خسته و کوفته از گشت شبانه که برمی‌گردد، با هم کنار تنور می‌نشینیم. بیبرس آشی را که زنم پخته قاتق نانش می‌کند و در همان حال در باره وضع روزگار صحبت می‌کنیم. اشتهایش خوب است. هر چه باشد جوان است. باید جان و قوه داشته باشد. جوان‌های شجاع و باشرفی مثل او در این شهر بی‌خداها خیلی کار هست که باید انجام بدهند. از کافر بگیر تا فاسق، خیلی‌ها هستند که باید آدمشان کرد!

شمس

قونیه، ۱۸ جمادی‌الاول ۶۴۲

در شبی سرد مثل زمهریر در ایوان کاروانسرای شکرچی نشسته بودم. به آشنایی‌ام با مولانا کمی مانده بود. غرق تفکر بودم. در برابر عظمت کائنات که آفریدگار آن را به هیئت خویش آفریده تا به هر سو که چرخیدیم او را

جستجو کنیم و بیابیم، باید قلبمان پر از شادی و عشق باشد. اما فرزندان آدم کم تر سپاس می گزارند.

از وقتی به قونیه آمده‌ام آدم‌هایی را شناخته‌ام: حسن گدا، سلیمان مست و گل کویر. این آدم‌ها که دیگران تحقیرشان می‌کنند و آزارشان می دهند، دردی مشترک دارند: «ظنِ داشتنِ نفسی متفاوت.» آن ها به حاشیه رانده شده اند. عالمانِ برج عاج نشین نمی بینندشان دوست داشتم بدانم مولانا میانه‌اش با آن ها چطور است. اگر مولانا هنوز با سقوط کرده های جامعه آشنا نشده باشد، می خواهم در این راه کمکش کنم، پلی باشم میان او و سقوط کرده ها.

شهر سرانجام به خواب رفت. الآن ساعتی است که حتی حیوانات شب‌رو می‌کوشند آرامش آن را به هم نزنند. گوش دادن به صدای خواب شهر هم اندوهی توصیف‌ناپذیر به بار می‌آورد هم شادی‌ای توصیف‌ناپذیر. پشتِ درهای بسته چه حکایت‌هایی می گذرد؟ اگر در زندگی راه دیگری برمی گزیدم، آن گاه حکایتم چگونه می شد؛ به این هم فکر می‌کنم. اما می دانم که من این راه را انتخاب نکرده‌ام. این راه مرا انتخاب کرده است.

درویشی به شهری می‌آید. اهالی آن شهر که به غریبه ها اصلاً اعتماد نمی کرده‌اند، رو به درویش فریاد می زنند: «گم شو، برو از این جا! هیچ کدام‌مان تو را نمی شناسیم.»

درویش با آرامش جواب می دهد: «خودم که خودم را می شناسم، مهم همین است باور کنید، اگر آن طور دیگر بود، یعنی اگر شما مرا می‌شناختید و من خودم را نمی شناختم، خیلی بدتر می شد.»

بگذار اهل قونیه مرا نشناسند. چون من خودم را می شناسم، همه چیز روبراه

است. هر که نفسش را بشناسد، او را شناخته است.

قاعده بیست و سوم: زندگی اسباب‌بازی پرزرق و برقی است که به امانت به ما سپرده‌اند. بعضی‌ها اسباب‌بازی را آن‌قدر جدی می‌گیرند که به خاطرش می‌گریند و پریشان می‌شوند. بعضی‌ها هم همین که اسباب‌بازی را به دست می‌گیرند کمی با آن بازی می‌کنند و بعد می‌شکنندش و می‌اندازندش دور. یا زیاده بهایش می‌دهیم، یا بهایش را نمی‌دانیم.

از زیاده‌روی بپرهیز. صوفی نه افراط می‌کند و نه تفریط. صوفی همیشه میانه را برمی‌گزیند.

فردا صبح من هم مثل همه به مسجد بزرگ می‌روم و به سخنان مولوی گوش می‌دهم. ممکن است همان قدر که می‌گویند خبره باشد، اما هر چه باشد، عمق سخنان خطبا را با این می‌سنجند که شنونده‌هایش چه فهمیده‌اند. آدم هنگام گوش دادن به موعظه آن چیزی را می‌شنود که دلش می‌خواهد بشنود. حال آن‌که در اصل کرامت در حرف‌هایی است که به گوش خوش نمی‌آیند. به نظرم موعظه‌های مولانا مانند باغچه‌ای بیابانی است زینت‌شده با گزنه و خارشتر و گون. مهمانی که به آن‌جا وارد می‌شود گل‌هایی را که به نظرش خوب می‌رسند، می‌چیند و به باقی گیاهان حتی نگاه هم نمی‌کند. بسیار اندکند کسانی که به گیاهان خاردار و به ظاهر خشن تمایل دارند حال آن‌که در این عالم دوای بیش‌تر دردها از این نوع گیاهان به دست می‌آید.

باغ عشق هم مگر این‌طور نیست؟ اگر فقط خوشی‌ها و راحتی‌ها را جمع

کنیم و دشواری‌ها را رها کنیم، می‌توان این را «عشق» نامید؟ دوست داشتنِ زیبا و پس زدنِ زشت آسان‌ترین کار است. مهم این است که بتوانی هم خوب را دوست داشته باشی هم بد را؛ بدون این‌که بینشان فرق بگذاری مگر شکر کردن به خاطر چیزهای نیکو کاری دارد؟ این را سگ‌های بلخ هم بلدند. اگر استخوانشان بدهی خوشحال می‌شوند و به نشانه شکر دمشان را تکان می دهند. بدون شک انسان بیش‌تر از این از دستش برمی‌آید. گذر به فراسوی نیک و بد ممکن است! جایی دیگر هست ساحتی دیگر که در آن همه صفت ها معنای خود را از دست می‌دهند!

فردا مولوی را می‌بینم.

ای مولانا! سرورِ کلمه‌ها و حرف‌ها و عالمِ معنا! ای صراف دنیا!

هنگام نگریستن به چهره‌ام، خواهی دید مرا؟

ببین مرا!

ببین مرا!

مولوی

قونیه، ۱۹ جمادی‌الاول ۶۴۲

تا جان در بدن دارم، روز آشنایی‌ام با شمس تبریزی را فراموش نخواهم کرد. آخرین روزهای جمادی‌الاول بود هوا رو به سردی گذاشته بود باد هوکشان مژده آمدنِ پاییز را با همه عظمتش می‌داد.

مسجد مثل همیشه شلوغ بود و صف‌ها تنگ هم. هر گاه که لازم باشد برای

چنین جماعت انبوهی سخن بگویم، شنونده‌ها را نه به صورت صدها و هزاران انسان منفرد، بلکه به شکل شخصی تنها می‌بینم. هر هفته صدها نفر برای شنیدن حرف‌هایم می‌آیند، اما من تنها برای یک نفر سخن می‌گویم. پیش خودم می‌گویم آن انسان تنها به پژواک حرف‌هایم گوش می‌دهد و تنها اوست که صدایم را می‌شنود؛ به این ترتیب حرف می‌زنم.

پس از اتمام موعظه از مسجد بیرون آمدم. دیدم اسبم را آماده کرده‌اند. به یالش نخ‌های طلایی بافته‌اند و زنگوله‌های نقره‌ای آویخته‌اند. دوست دارم در هر قدمی که اسب برمی‌دارد صدای نامحسوس زنگوله‌ها را بشنوم، اما با آن همه جمعیت که راه را بند آورده بودند پیش رفتن غیرممکن بود. من و طلبه‌هایم در پیش و گروهی بزرگ در پس گام‌به‌گام و به کندی از جلو خانه‌های نیمه‌ویران و دکان‌های کوچک گذشتیم که مثل قوطی کنار هم ردیف شده‌اند.

در اطرافم هنگامه‌ای برپا بود! داد و قال کسانی که اطراف مسیر جمع شده بودند با ناله‌های کسانی که می‌خواستند عرض حال بدهند، نق‌نق بچه‌ها با تشر پدر و مادرها، آواز فروشنده‌ها با فریاد گداها در هم می‌آمیخت. بیش‌تر این آدم‌ها می‌خواهند برایشان دعا کنم، بعضی‌هایشان هم فقط می‌خواهند به من دست بزنند یا کنارم راه بروند. البته کسانی هم هستند که خواسته‌های بزرگ‌تری دارند از آن‌هایی که می‌خواهند برای بیماری لاعلاجشان شفایی بیابم بگیر تا آن‌هایی که خواهش می‌کنند باطل‌السحری به ایشان بدهم. همین‌ها نگرانم می‌کنند. مگر نمی‌بینند، نه پیغمبرم تا کرامات نشان بدهم و نه لقمان تا شفا ببخشم؟

به این‌ها فکر می‌کردم و پیش می‌رفتم. وقتی از سر کوچه پیچیدیم و به کاروانسرای شکرچی نزدیک شدیم، درویشی دیدم که نگاه‌های نافذش را به من دوخته بود و در حالی که جمعیت را کنار می‌زد، به طرفم می‌آمد در حرکاتش استواری کسانی دیده می‌شد که می‌دانند هدفشان چیست و به سوی آن می‌روند. هیئتی متفاوت با همه کس و همه چیز اطرافش داشت تنها بود. نه فقط در این لحظه، بلکه انگار در تمام عمرش همیشه تنها بوده. نگاه کردم، مو و ریش و ابرو نداشت صورت آدم ممکن نیست بیش از این باز باشد، اما، با وجود این، حالتی رازآمیز داشت. نمی‌شد خواندش.

چیزی که باعث جلب توجهم شد ظاهر درویش نبود. قونیه محل رفت و آمد درویش‌های سیاح است. درویش‌های گوناگون که پی حق می‌گردند، آمده اند و گذشته‌اند از این شهر. انواع و اقسامشان را دیده‌ام، با خالکوبی چشمگیر روی دست و بازو، با حلقه‌های ریز و درشت آویخته به گوش، با شاخ و شیپور آویزان از گردن. از این رو اولین بار که دیدمش لباس و ظاهر این درویش نبود که باعث حیرتم شد. نگاهش بود که جذبم کرد.

نگاهش از خنجر تیزتر بود. دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و درست وسط کوچه ایستاد. انگار قصدش نگه داشتن زمان بود، نه من و گروهی که از پی‌ام می‌آمدند. یکباره تمام تنم لرزید؛ انگار ستاره‌ای از قلبم فرو افتاد. اسبم آشفته شد، سم بر زمین می‌کوبید و شیهه می‌کشید. خواستم آرامش کنم؛ نتوانستم روی پاهای عقبی‌اش بلند شد. کم مانده بود به زمین بیندازدم

درست در همان لحظه درویش چشمانش را به اسبم دوخت، نزدیکش آمد و در گوش حیوان چیزهایی زمزمه کرد. اسب فورا ایستاد و آرام گرفت؛

منخرینش را باز کرده بود و تندتند نفس می‌کشید. جماعت اطرافمان نفس‌ها را در سینه حبس کرده و شاهد ماجرای پیشِ رویشان بودند. پچپچه‌ها را شنیدم:

«این مرد جادوگر است. اسب را جادو کرد!»

درویش اما طوری به نظر می‌رسید انگار از اطرافش خبر ندارد؛ حالا چشمانش را به طرف من چرخانده بود و مرموزانه نگاهم می‌کرد.

«ای علامه دهر مولوی، ای مولانای بی‌همتا در شرق و غرب عالم، در باره ات سخنانی نیکو شنیده‌ام. این همه راه آمده‌ام تا سؤالی از تو بپرسم، البته اگر اجازه بدهی.»

آرام گفتم: «البته. بپرس.»

«در این صورت، نخست از اسبت پیاده شو تا همتراز باشیم.»

این را که شنیدم چنان شگفت‌زده شدم که نتوانستم دهانم را باز کنم. اطرافیانم هم حیرت کرده بودند. تا آن روز کسی جرئت نکرده بود با من این‌طور صحبت کند.

حس کردم خون به صورتم دویده. حتی حس کردم عصبانی شده‌ام و قلبم فشرده شده، با این حال بر نفسم حاکم شدم و از اسب به زیر آمدم. اما درویش پشتش را به ما کرده بود و داشت دور می‌شد.

به او رسیدم و نگهش داشتم: «آهای، صبر کن! می‌خواهم سؤالت را بشنوم.»

درویش یکدفعه ایستاد، برگشت و برای اولین بار تبسمی بر لبش نشست «به نظر تو کدام یک از این دو نفر والاتر است: حضرت محمد یا بایزید بسطامی؟»

با عصبانیت گفتم: «این چه سؤالی است؟! پیغمبر خاتم رسول الله صلی الله علیه و سلم را با صوفی‌ای یک لا قبا یکی می دانی؟»

جمعیتی کنجکاو دور و برمان را گرفته بودند، اما درویش انگار به نظاره کنندگان اهمیتی نمی‌داد. بی آن‌که لحن صحبتش را عوض کند، اضافه کرد: «خوب فکر کن: مگر حضرت پیامبر این گونه نفرموده‌اند که ای پروردگار، تو را ستایش می‌کنم چندان که شایسته است نشناختمت` حال آن‌که بایزید بسطامی گفته است: خود را ستایش می‌کنم، مرتبه‌ام متعالی است، زیرا خدا را در خرقه‌ام دارم`؟ یکی خودش را در مقایسه با خدا کوچک می داند و دیگری خدا را در درونش دارد، به نظر تو کدام یک از این دو نفر والاتر است؟»

یکباره نفسم بند آمد، آب دهانم را قورت دادم. سؤالی که در نظر اول یاوه به نظر می‌رسید، ناگهان معنای دیگری یافته بود. انگار پوششی را برداشتند و چیستانی جذاب هویدا شد. تبسمی گذرا در چهره درویش دیدم. دیگر می دانستم مردی که مقابلم ایستاده دیوانه نیست. صادقانه از من چیزی می خواست. می خواست به سؤالی بیندیشم که قبلاً به آن نیندیشیده بودم.

گفتم: «منظورت را فهمیدم. این دو کلام را با هم مقایسه می‌کنم و می‌کوشم اثبات کنم با آن‌که حرف بسطامی به نظر پرمدعاتر می‌رسد، اما حرف حضرت محمد از آن والاتر است.»

درویش گفت: «سراپا گوشم.»

«عشق خدا به دریا می‌ماند. هر انسانی به قدر ذاتش از آن آب برمی‌دارد. این‌که هر کسی چقدر آب برمی‌دارد به گنجایش ظرفش بستگی دارد. یکی

ظرفش خمره است، یکی دلو، یکی کوزه، دیگری پیاله.»

همان‌طور که من حرف می‌زدم حالت چهره درویش هم به تدریج عوض می شد. کم‌کم برق دوستانه و لطیفی در چشمانش هویدا شد که خاص کسانی است که پژواک اندیشه های خودشان را در حرف های دیگری می یابند.

«ظرف بسطامی در مقایسه با حضرت رسول کوچک بود. او یک جرعه خورد و سیراب شد با همان یک جرعه شاد و سرمست شد. چه خوب، در خودش اثری از وجود الهی یافته بود. اما در آن حالت ماندن، به معنای ادامه ندادنِ راه است. حتی در آن مرتبه نیز خدا با نفس یکی نیست. و اما حضرت پیغمبر بنده محبوب خداست و ظرفش به این آسانی پر نمی‌شود. از این روست که خدا در قرآن می‌فرماید: آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟` سینه‌اش که چنین گشوده شده، یعنی ظرفش که بزرگ شده، تشنگی‌ای سیری ناپذیر در درونش حاصل آمده. بیهوده نیست که می گوید چندان که شایسته است نشناختمت.` حال آن‌که دیارالبشری خدا را مانند او نشناخته.»

درویش آرام و با اعتماد به نفس لبخند زد سرش را خم کرد و سلام داد. بعد به نشانه سپاسگزاری دستش را روی قلبش گذاشت و مدتی در همان حال ماند. دوباره که سر بلند کرد، در نور ضعیف خورشید در حال غروب دیدم با علاقه نگاهم می کند.

با احترام در مقابلم تعظیم کرد. من هم با احترام در مقابلش تعظیم کردم. نمی دانم چه مدت در همان حال ماندیم؛ آسمان دیگر به سرخی می زد. جمعیت در اطرافمان ناآرام بود؛ در گوشی چیزهایی می‌گفتند و انگار آرامش نداشتند اتفاقاتی را که بینمان رخ داده بود ابتدا با کنجکاوی، سپس با حیرت

تعقیب کرده بودند. اما سرانجام حیرت جایش را به واکنش داده بود چون تا آن هنگام ندیده بودند در برابر کسی سر خم کنم. مریدهایم خوششان نیامده بود از این‌که در مقابل درویشی عادی تعظیم کرده‌ام.

به گمانم درویش ناخشنودی جماعت را حس کرده بود. چون با صدایی شبیه پچپچه گفت: «بهتر است من دیگر بروم. تو را از طرفدارانت جدا نکنم.»

نفهمیدم درد دلی پنهان بود در این حرفش یا طنزی ظریف اما فورا اعتراض کردم. پشت سرش فریاد زدم: «بایست! نرو، بمان!»

برگشت، با دقت به صورتم نگاه کرد انگار ابری از چشمانش گذشت. لب هایش را سخت به هم فشرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی توانست. و در آن لحظه، در آن سکوت، سؤال اصلی را که درویش از ابتدا از من می پرسید، سؤال پنهان و خاموش را شنیدم:

«و تو، ای خطیب بزرگ، ظرف تو چه اندازه است؟»

گامی به سوی درویش برداشتم. آن قدر نزدیک شده بودم که می توانستم برق شیدایی چشم‌های سیاهش را تشخیص بدهم. یکدفعه دچار حسی غریب شدم. انگار این لحظه را قبلاً نیز از سر گذرانده بودم. تازه، یک بار نه، شاید ده بار، شاید چهل بار. تصاویری تکه‌پاره در ذهنم به پرواز درآمد. مردی دراز و لاغر، با روبندی به صورت، انگشتانش گر گرفته و می‌سوزد. . در آن لحظه بود که فهمیدم. فهمیدم درویشی که جلوم ایستاده، همان مردی است که در خواب می‌دیدم و کسی جز او نیست.

می‌دانستم جانم و جانانم را یافته‌ام زانوانم از شادی لرزید. اما در زندگی هیچ‌گاه چنین شادی‌ای حس نکرده بودم، انگار نصفه نیمه و زخمی بود. حتی هنگام شادی وحشتی عمیق درونم را انباشت...

بوستون، ۸ ژوئن ۲۰۰۸

بهار که جایش را به تابستان سپرد نامه‌نگاری‌های عزیز و اللا هم بیش‌تر شد. این پیشامد غیرمنتظره که مانند رازی سر به مهر مخفی‌اش می‌کرد، اِللا را گیج کرده بود. از هر منظری که نگاه می‌کرد، می‌دید خیلی با هم فرق دارند و سر در نمی‌آورد که چطور می‌توانند این همه موضوع برای نامه نوشتن به یکدیگر پیدا کنند. حتی مطمئن نبود اگر یکی بپرسد: «چه چیز مشترکی دارید؟» بتواند جواب بدهد.

عزیز ز. زاهارا در نظر اللا مثل پازلی بود که سعی می‌کرد قطعاتش را پیدا کند و سر جای خودش بگذارد. با هر ایمیلی که از او می‌رسید چیز جدیدی در باره‌اش می‌فهمید و بخشی دیگر از پازل را کامل می‌کرد. گرچه همه تابلو هنوز به صورت معما باقی مانده بود، اما می‌توانست پیش خودش بگوید در باره نویسنده ملت عشق معلومات زیادی به دست آورده.

مثلاً می‌دانست عزیز عکاسی حرفه‌ای است. کنجکاو بود بداند به دلیل شغلش این همه در گشت و گذار است یا این‌که به دلیل علاقه‌اش به گشت و گذار این شغل را انتخاب کرده. عزیز روح کوچ‌نشین‌ها را داشت. در نظر او رفتن به جاهای دوردست دنیا با رفتن به پارک محله فرقی نداشت. حتی از دشوارترین سفرها هم نمی‌هراسید. سیاحی ثابت‌قدم بود، مانند لاک پشتی که کائنات را بر پشتش حمل می‌کند...

به هر جای دنیا که می‌رفت، حس می‌کرد در خانه خودش است؛ در سیبری،

در شانگهای، در کلکته، در کازابلانکا. اسباب سفرش یک کوله پشتی بود و یک نی. در جاهایی که غیرممکن بود اِللا روی نقشه پیداشان کند، دوستان قدیمی داشت. جایی نبود که نرفته باشد. نگرانی های رفتن به مملکتی بیگانه، روبرو شدن با کارمندان اخمو و بی انصاف گمرک، دشواری گرفتن ویزا، انگل های موجود در آب‌های آشامیدنی، مسمومیت غذایی، ناراحتی‌های گوارشی، خطر دزدی... خلاصه مسئله هایی که کابوس هر توریستی هستند، در نظر عزیز مسائلی پیش پا افتاده و قابل اغماض بودند. در حالی که اِللا دنیا را به دو بخش «کشورهای امن اروپایی» و «سایر مناطق بی فرهنگ» تقسیم می‌کرد، شرق و غرب و شمال و جنوب در نظر عزیز یکی بود.

زندگی اِللا به برکه‌ای راکد می‌مانست و زندگی عزیز به رودی خروشان. اللا از قدم برداشتن می ترسید و عزیز چهارنعل می تاخت. اِللا پیش از برداشتن هر گامی هزار جور فکر و خیال می‌کرد، عزیز اول گامش را برمی‌داشت، بعد فکرش را می‌کرد؛ البته اگر فکر می‌کرد. شخصیتی سرزنده و رنگارنگ داشت؛ صاحب ایده‌آل‌ها و شور و هیجان‌ها بود. اسم‌های زیادی داشت و هر اسمی هم داستانی طولانی.

اِللا خودش را یهودی‌ای «نه به معنای دینی، بلکه به معنای فرهنگی»، لیبرال، روشنفکر، دموکرات، مؤدب، متمدن و گیاهخواری بالقوه می‌دانست که تصمیم دارد خیلی زود خوردنِ گوشت را بالکل کنار بگذارد. همه چیز و همه کس را به دو گروه تقسیم می‌کرد. «آن‌هایی که دوستشان دارم» و «آن‌هایی که ازشان متنفرم».

نمی‌شد گفت به معنای کامل کلمه لاادری است. هر چه باشد هرازگاهی

همراه خانواده‌اش چند امر واجب دینی را به جا می‌آورد. راستش اِللا از دین و دینداری خیلی خوشش نمی‌آمد. فکر می‌کرد امروز هم، مثل زمان‌های قدیم، وحشتناک ترین و خونبارترین منازعه‌ها به نام دین صورت می‌گیرد. با خود می‌گفت دین چه فایده‌ای دارد جز این‌که باعث کشت و کشتار شود؟ طاقت تعصب دینی را نداشت، هر دینی که باشد. با این حال معتقد بود (این را برای عزیز اعتراف نکرده بود) بنیادگرایی اسلامی از بنیادگرایی مسیحی و یهودی خطرناک‌تر است. فکر می‌کرد همه دین‌های آسمانی به هم شبیهند، اما اسلام دینی سختگیرانه‌تر و بسته‌تر است؛ بخصوص برای زن‌ها. راستش اِللا روبینشتاین از دور دلش برای زن‌های مسلمان می‌سوخت، همه‌شان را در یک کفه می‌گذاشت و خودش را خوش‌شانس می‌دانست که یکی از آن‌ها نیست.

عزیز اما موضوع دین و ایمان را جدی می‌گرفت و به لحاظ معنوی شخصیتی قوی داشت. تا آن‌جا که ممکن بود از سیاست روز پرهیز می‌کرد. در زندگی از چیزی نفرت نداشت. واژه «نفرت» را از واژه‌نامه شخصی‌اش پاک کرده بود. گیاهخوار که نبود هیچ، عاشق خوردن گوشت هم بود. خودش می‌گفت کباب مغزپخت را با هیچ غذای دیگری عوض نمی‌کند.

عزیز اسکاتلندی بود. در اواسط دهه ۱۹۷۰ در حالی که آتئیستی دو آتشه بود، یکباره مسلمان شد. به شوخی می‌گفت: «پس از کریم عبدالجبار، پیش از یوسف اسلام.» از آن روز به بعد با عارفان همه دین‌ها و فرهنگ‌ها هم چله و همکاسه شده بود. از وقتی خودش را می‌شناخت مخالف خشونت بود. معتقد بود علت درگیری‌ها و جنگ‌های این دنیا «مسئله دین» نیست، «مسئله

زبان» است. می گفت آدم ها مدام دچار سوءتفاهم می شوند و در باره یکدیگر به اشتباه قضاوت می کنند. «با ترجمه های اشتباه» زندگی می کنیم. در چنین دنیایی چه معنایی دارد که بر صحت موضوعی، هر چه باشد، اصرار بورزیم؟ حتی امکان دارد راسخ ترین اعتقاداتمان از سوءتفاهمی ساده سرچشمه گرفته باشند راستش در زندگی نیازی نیست بر موضوعی پافشاری کرد، زیرا زندگی یعنی تغییر مدام.

عزیز و اِللا در مناطق زمانی متفاوتی زندگی می کردند؛ هم به معنای واقعی، هم به معنای مجازی. در نظر اِللا زمان به معنای «آینده» بود. بخش قابل ملاحظه ای از روزش به برنامه ریزی کردن برای سالِ بعد، ماهِ بعد، روز بعد، حتی لحظه بعد می گذشت. حتی کارهای پیش پا افتاده‌ای مثل رفتن به بازار یا تعمیر ماشین لباسشویی در این ماجرا سهمی داشت؛ کوچک ترین جزئیات برنامه ریزی می شد و به شکل فهرست هایی دقیق و مرتب و تاریخ خورده در کیفش جا می گرفت.

حال آن که در نظر عزیز زمان به معنای اکنون بود. هر چیزی جز «زمان حال» به نوعی خطا محسوب می شد. به همین سبب معتقد بود عشق نه به «برنامه های آینده» ارتباط دارد نه به «خاطرات گذشته». عشق صرفا هم‌اکنون و همین جا بود در نظر عزیز.

در یکی از نامه هایش نوشته بود «صوفی ام. ابن الوقتم. فرزندِ اکنون . »

اِللا در جوابش نوشته بود: «این حرفت برای زنی که کارش شده کند و کاو در گذشته و برنامه ریزی کردن برای آینده آن قدر عجیب است که . »

علاءالدین

قونیه، اول رجب ۶۴۲

روزی که آن درویش بی‌مو با آن لباس عجیب و غریبش سر راه پدرم سبز شد، من آن‌جا نبودم. با چند تن از دوستانم به شکار رفته بودیم. روز بعدش برگشتم. به قونیه که رسیدم دیدم ماجرای آشنایی پدرم با درویش سرِ زبان هاست همه یک چیز می‌پرسیدند کیست این مرد که معلوم نیست از کجا آمده و اصل و نسبش چیست؟ چطور شد عالمی مثل مولانا او را جدی گرفت و در برابرش تعظیم کرد؟

از آن‌جا که از بچگی عادت کرده‌ام ببینم همه در برابر پدرم سر خم می‌کنند، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که روزی برسد پدرم به نشانه احترام در برابر کسی تعظیم کند. پدر من فقط در برابر فرمانروایی یا صدراعظمی ممکن بود سر خم کند، نه در برابر اشخاصی دون پایه‌تر. از این رو شنیده‌هایم را باور نکردم. اما به خانه که رسیدم، کرّا قضیه را تأیید کرد. از آن جا که تا به امروز نشنیده‌ام نامادری‌ام دروغ بگوید یا مبالغه بکند، به ناگزیر باور کردم که پدرم در بازار، جلو چشم همه، دست درویشی یک لا قبا را بوسیده. علاوه بر این، آن‌طور که کرّا می‌گفت، این مهمان ناخوانده که گویا اسمش شمس تبریزی است، قرار شده از این به بعد با ما بماند.

کیست این غریبه که انگار یکدفعه از آسمان با زنبیل پایین آمده و جلو پدرم سبز شده؟ می‌خواستم با چشم خودم ببینم. از کرّا پرسیدم: «این مرد چرا سر و کله‌اش پیدا نیست؟»

کرّا با نگرانی پچ‌پچ‌کنان گفت: «هیس، یواش‌تر. پدرت و درویش به کتابخانه رفته‌اند و در را هم به روی خود بسته‌اند.»

از دور صدایشان مثل زمزمه می آمد، اما نمی شد فهمید چه می گویند. داشتم به آن طرف می رفتم که کرا جلوم را گرفت.

«بهتر است صبر کنی علاءالدین. نمی خواهند کسی مزاحمشان شود.»

روز به آن بلندی تمام شد و از کتابخانه بیرون نیامدند، روز بعد هم همان طور، روز بعد هم... مگر چقدر حرف داشتند که به هم بزنند؟ مردی مثل پدرم چه چیز مشترکی ممکن بود با درویشی عادی داشته باشد؟

یک هفته گذشت، یک هفته دیگر هم.. کرا هر روز صبح چاشتشان را آماده می‌کرد و در یک مجمعه جلو در کتابخانه می گذاشت. با آن‌که هر روز غذاهایی لذیذتر از روز پیش درست می‌کرد، پدرم و شمس جز تکه‌ای نان گندم و پیاله‌ای شیر بز نمی خوردند و باقی را می گذاشتند.

نظم خانه مان به هم ریخته بود. هر روز که می گذشت عصبی تر می شدم؛ می فهمیدم کج خلق شده‌ام، اما نمی توانستم بر اعصابم مسلط شوم. در ساعت های مختلف روز چشمم را به سوراخ در می‌چسباندم و داخل کتابخانه را نگاه می‌کردم. اگر در را یکدفعه باز می‌کردند، می دیدند چمباتمه زده‌ام و دارم به حرف هایشان گوش می‌دهم. اما برایم مهم نبود. بدون خستگی، هر روز زیر نظر گرفتمشان. اما چیز خاصی ندیدم چون پرده ها را تا نصفه کشیده بودند، توی اتاق تاریک روشن بود. جز چند کلمه‌ای که گهگاه انگار در هوا می‌قاپیدم، تنها چیزی که می‌شنیدم پچپچه‌ای بی پایان بود. وقتی هم چیزی برای دیدن و شنیدن نباشد، آدم رفته رفته توی ذهن خودش شروع به خیالبافی می کند.

یک بار کرا در حالی که گوشم را به در چسبانده بودم، غافلگیرم کرد، اما نه

عصبانی شد، نه سرزنشم کرد. او هم دست‌کم به اندازه من کنجکاو شده بود. می‌خواست بداند قضیه از چه قرار است. راستش زن‌ها ذاتا کنجکاوند دست خودشان نیست

اما روزی دیگر برادر بزرگم مچم را گرفت. با حالتی سرزنش‌آمیز گفت: «حق نداری دیگران را بپایی. بخصوص مخفیانه پاییدن پدر خودت اصلاً کار شایسته‌ای نیست.»

شانه‌ام را تکان دادم. «این‌که پدرمان شب و روز تمام وقتش را با مردی غریبه بگذراند و خانواده‌اش را نادیده بگیرد به نظرت مسئله‌ای نیست، اما پشتِ در گوش ایستادنِ من مسئله است؟ بیش‌تر از یک ماه است صورت پدرم را ندیده‌ام. این طور طرد شدن تو را ناراحت نمی‌کند؟»

برادر بزرگم با عصبانیت گفت: «کسی کسی را طرد نکرده! پدرمان رفیق و همرازی را که سال‌ها در جستجویش بوده در وجود شمس تبریزی پیدا کرده. به جای این‌که مثل بچه‌ها شکایت کنی و ناله سر بدهی، باید خوشحال باشی. اگر کسی را واقعا دوست داشته باشیم، خوشبختی او را آرزو می‌کنیم.»

بیا، این هم حرفی که فقط از دهن آدم صاف و ساده‌ای مثل برادرم ممکن است دربیاید! می‌خواهد همه چیز روبراه باشد، همه آدم‌ها خوشبخت باشند! از بچگی همین‌طور بوده. او نورچشمی پدرم، پسر باادب و با کمالات بود؛ من اما بچه سرتق و از دیوار راست بالا برو و غیرقابل درک خانه بودم. شاید هر کسی را در این دنیا برای نقشی آفریده‌اند. و اگر همه نقش‌های خوب را قبلاً گرفته باشند، تو هم نقشی را که نصیبت شده می‌پذیری، چه بخواهی چه نخواهی ولیعهد بزرگان خاندان و نور چشمان پدرم شدن قسمت برادر بزرگ

ترم بود؛ سهم من هم بر عهده گرفتن صفات باقی مانده.

چهل روز پس از آن‌که پدرم و شمس تبریزی خودشان را در کتابخانه حبس کرده بودند، امروز صبح اتفاق عجیبی افتاد. باز هم جلو در چمباتمه زده بودم و داشتم به سکوت داخل اتاق گوش می‌کردم که ناگهان صدای درویش را شنیدم که می گفت:

«دیگر زمان خارج شدن از این اتاق فرا رسیده مولانا. در روزهای گذشته در باره چهل قاعده صوفی مسلکانی که دلی باز و روحی در پرواز دارند صحبت کردیم و هر روز در باب یکی از قاعده‌ها به تفکر پرداختیم. از آن‌جا که امروز آخرین قاعده را هم به اتمام رساندیم، بهتر است به میان مردم درآییم. نبودنت لابد باعث نگرانی خانواده‌ات شده.»

پدرم فورا اعتراض کرد: «نگران نباش. زوجه‌ام و پسرانم آن‌قدر عاقل هستند که حالم را درک کنند و چند روز دیگر نبودنم را تاب بیاورند.»

شمس گفت: «زوجه‌ات را نمی‌دانم اما دو پسرت به اندازه زمستان و تابستان با هم فرق دارند. حدیث شریف می‌فرماید: پسر راز پدر است.` اما کدام پسر؟ پسر بزرگت راه تو را می‌پیماید، اما زندگی پسر کوچکت در مجرایی کاملاً متفاوت جریان دارد. حسد، شک و انتقاد دلش را سیاه کرده.»

همین که این حرف‌ها را شنیدم، صورتم داغ شد. ای درویش بی‌شعور! هنوز که مرا نشناخته، چطور جرئت می‌کند همچو حرف‌هایی در باره‌ام بزند؟

اما به محض این‌که این سؤال از ذهنم گذشت، شمس از داخل اتاق طوری که انگار بخواهد جوابم را بدهد، حرفش را ادامه داد: «پسر کوچکت گمان می برد نمی‌شناسمش، حال آن‌که می‌شناسمش. زیرا در این چهل روز که او

گوشش را به در می‌چسباند و از سوراخ ها ما را می‌پایید، من هم او را تماشا می‌کردم.»

موهای تنم سیخ شد. بی‌آن‌که فکر بکنم، در را چهارتاق باز کردم و خودم را به داخل اتاق انداختم. چشم‌های پدرم از تعجب گرد شده بود. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که حیرت جایش را به عصبانیت داد.

فریاد زد «علاءالدین، چه می‌کنی؟! این چه رفتار وحشیانه‌ای است پسر؟ عقلت را از دست داده‌ای؟ با چه جرئتی اسباب ناراحتی ما را فراهم می کنی؟»

خودم را به نشنیدنِ سؤال‌هایش زدم و انگشت اشاره‌ام را به طرف شمس گرفتم. قصد نداشتم داد بزنم، اما در همان حال که از هیجان می‌لرزیدم، نتوانستم جلو بلند شدنِ صدایم را بگیرم: «به جای این‌که به من سرکوفت بزنی، بهتر نیست از این مردک بپرسی با چه جرئتی در باره من این طور حرف می زند؟!»

پدرم کلمه‌ای بر زبان نیاورد. فقط آه کشید؛ انگار وجودم سنگ آسیایی بود نهاده بر گردنش. همان‌طور ایستاد و نگاهم کرد. صورتش مانند دری آهنی بسته شد.

«پدر عزیزم، کرّا دلش برای شما خیلی تنگ شده. طلبه‌هایتان هم دلشان تنگ شده. چطور دلتان می‌آید این همه وقت به این درویش غارتگر اختصاص بدهید و به دوستدارانتان پشت کنید؟»

همین که این حرف‌ها از دهانم درآمد، پشیمان شدم، اما چه سود؟ صورت پدرم زرد شد، غم و نومیدی به چشمانش نشست. پیش از این هیچ‌گاه ندیده

بودم این طور نگاهم کند.

گفت «علاءالدین، فورا این اتاق را ترک کن. عقلت سرگردان شده. برو گوشه ای خلوت پیدا کن. آن جا بنشین و به اشتباهی که مرتکب شده‌ای فکر کن. تا وقتی به درون خود نگاه نکرده‌ای و پشیمان نشده‌ای، از آن جا بلند نشو. تا وقتی خامی ات را ندیده‌ای و نشناخته ای پیشم نیا!»

«اما پدر...»

پدرم این بار با صدایی عصبی تر و خشمناک تر تکرار کرد: «زود باش، برو!»

در حالی که دست و پایم می‌لرزید خود را از اتاق بیرون انداختم. کف دست هایم عرق کرده بود، زانوانم قوّت نداشت.

در آن لحظه بود که فهمیدم چه بلایی سرمان آمده. به خاطر شمس تبریزی زندگیمان زیر و رو شده بود. دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی‌ماند. مادرم را سال‌ها پیش، موقعی که هنوز کودکی خردسال بودم، از دست دادم. الآن هم پدرم را... مگر می شود پدر آدم هم زنده باشد هم مرده؟ لابد می شود...

مولوی

قونیه، رجب ۶۴۲

خالیِ خالی بود دنیا. کوچه های پهن، آسمان صاف و تمام قونیه. وقتی شمس تبریزی در برابرم هویدا شد و آن سؤال را کرد، انگار لحظه‌ای همه چیز و همه کس ناپدید شد. فقط من و او ماندیم در این شهر: پرسنده و پاسخ دهنده «بگو به من بسطامی والاتر است یا حضرت رسول؟» راحت است این سؤال

را با دستت پس بزنی یا از سر باز کنی. راحت است عصبانی بشوی و سؤال کننده را به سکوت واداری. دشوار آن است که بکوشی بفهمی چه چیزی پرسیده شده، و البته پیدا کردنِ پاسخ.

زندگی انسان سیر و سفری دائمی است. از گهواره به گور سیر می‌کنیم و در حال سفریم. پیش رویمان هفت مرحله جداگانه، هفت پله است. دانایان به هر منزل نامی داده‌اند. اگر نفسمان از این مراحل، تک به تک نگذرد و بر این گمان باطل بماند که موجودی متفاوت است، نمی تواند سفر را به پایان رساند و به حق بپیوندد. انسان در دروغ و خسران و ظن است. تا هفت پله را نپیماید، نمی تواند به حقیقت برسد.

مرتبه اول نامش نفس امّاره است. مرحله نفسِ خام و بکر و نتراشیده و نخراشیده که مدام دیگران را مقصر می شمارد. افسوس که آدم‌های زیادی در تمام عمرشان در این مرحله می‌مانند و نمی‌توانند از آلودگی رها شوند. آدمی که جز به امور دنیوی به چیزی دیگر فکر نمی‌کند و طمع مال و مقام و قدرت دارد در این مرحله قرار دارد اشخاصی را که کشتیِ زندگیشان در این جا لنگر انداخته، فورا می‌شناسی. همیشه دیگران را مقصر و گناهکار می شمارند و همیشه از دیگران خرده می گیرند؛ به همان راحتی که نفس می کشند شایعه می پراکنند و افترا می‌زنند؛ به هیچ وجه نقصی در وجود خود نمی یابند، در مورد دیگران حکم می‌دهند؛ در اقلیم شک و شبهه و تکبر می زیند. می‌شناسیشان. در وجود خودت کشفشان کرده‌ای. چون مادامی که انسانیم و مادامی که انسان جایزالخطاست، کسی در میانمان نیست که اسیر نفس اماره نشده باشد. مهم این است که سریع بتوان از آن چاله بیرون آمد.

انسان هر گاه نقص‌ها و عیب‌ها و هوس‌ها و اشتیاق‌های نفسش را شناخت و قصد کرد اصلاحش کند، آن زمان به سفری درونی می‌رود. از آن به بعد چشمانش نه رو به بیرون، بلکه رو به درون می‌چرخد. به این ترتیب گام به گام به منزل بعدی نزدیک می‌شود. این منزل، از منظری، درست برخلاف منزل پیشین است. در این‌جا فرد به جای آن‌که مدام دیگران را مقصر بداند، همیشه تقصیر را در وجود خودش می‌یابد. در هر واقعه‌ای خودش را می کاود و مقصر می‌داند. این پله، پله «عالمِ زیبا و منِ زشت» است. در این مرحله نَفس به نفس لوّامه بدل می‌شود. یعنی نَفسِ سرزنش‌کننده یا مقصردانندە.

در مرحله سوم شخص پخته‌تر می‌شود و به نفس مُلهمه می‌رسد. در این نقطه، از آن‌جا که نفس انسان «الهام‌گیرنده» است، فرد از هر چه و هر کس که در دنیا می‌بیند، الهام می‌گیرد. از دور و اطرافش به تدریج حس می‌کند حالتی که به آن تسلیم بودن می‌گویند چگونه آزادی‌ای است. اگر قسمتش باشد به شهر علم قدم می‌گذارد. این مقام با آن‌که گهگاه قبض، یعنی تنگی و فشردگی، پدید می‌آورد، از آن‌جا که اکثر اوقات بسط، یعنی گشایش و گسترش، به همراه دارد چندان زیباست که باعث شادمانی دل شود. اما جاذبه اش در عین حال بزرگ‌ترین خطر است. چون بیش‌تر کسانی که به این مرحله می‌رسند، نمی‌خواهند از آن خارج شوند. گمان می‌کنند به پایان راه رسیده‌اند. حال آن‌که راه طولانی‌تر و دشوارتر است.

این‌جا آهنگین و رنگین است و خیلی‌ها نمی‌توانند اراده و بصیرت و جسارتِ پیش‌تر رفتن را در خود بیابند. به همین سبب است که سومین منزل

با آن‌که مانند باغ بهشت لطیف است، برای آن‌ها که هدفی والاتر دارند نوعی دام محسوب می‌شود.

شخصی که موفق شود از این مرحله فراتر برود، شهر علم را پس پشت می گذارد و به مقام نفس مطمئنه می‌رسد دیگر نفس مثل سابق نیست، به کل تغییر کرده است. از این رو به آن نفس راضیه و خشنود هم می گویند. شخص دیگر مالک شعوری بس والاتر است. چشمش سیر و دلش باز شده. دیگر دردِ نقدینه و شهرت و مال و مقام ندارد. با دیگران به خوبی رفتار می‌کند و فقط هنگام نماز روی سجاده نیست که آرامش دارد، همیشه همین طور است. در نمازی دائمی است. قلبی نمی شکند، حق بنده‌ای را نمی خورد، بر کسی خرده نمی گیرد و عیوب دیگران را می‌پوشاند. مال و ملک را به خدای مالک‌الملک تسلیم می‌کند.

فراتر از این جا شهر توحید است. به سه مرتبه پایانی مراتب کمال می گویند. حقیقتا اندکند انسان‌هایی که می توانند به آن جا برسند. و خدا به هر حالی که افکندشان، خوشحال، آرام و سپاسگزارند. از آن‌جا که در نخستین مرحله از سه مرحله پایانی به نفس راضیه رسیده‌اند به امور دنیوی اهمیت نمی دهند و فریب دنیا را نمی خورند.

مقام بعدی نفس مرضیه است. چون خدا از این نفس رضایت دارد به آن «نفسِ پسندیده» می گویند. شخصی که به این‌جا می رسد چراغ راه دیگران می‌شود. نورش را به راه هر که بخواهد می‌تاباند، مانند قطبی حقیقی و چراغی خاموش‌ناشدنی روشنی می‌بخشد. گاه حتی می تواند شفا بدهد. در رفتارهایش از افراط و تفریط می‌پرهیزد. در هیچ موضوعی غلو نمی‌کند.

جداافتاده ها را به هم می رساند، دشمنان را آشتی می دهد، محیط ها را تلطیف می کند؛ به نسیمی ملایم می ماند که در سخت ترین اقلیم ها می وزد

فرد در هفتمین و آخرین مقام به نفْسِ کامله می رسد. در این جا ظنّ نفسی متفاوت به کل از میان می رود. اما چون کسی نیست که این مقام را بشناسد و اگر هم باشد در باره‌اش سخنی نگفته، آگاهیمان در باب آن بسیار محدود است.

شمردن منازل راه حق آسان است، طی کردنش دشوار است. در این راه نه تنها موانع زیاد وجود دارد، پیش رفتن در خطی مستقیم غیرممکن است. راهی که از نخستین منزل به منزل پایانی می رسد، مستقیم نیست، پیچ درپیچ است. به علاوه، ضمانتی وجود ندارد شخصی که به مقام های والا رسیده، همان جا ماندگار شود. حتی کسانی هستند که گمان می کردند خام بودند و پخته شده‌اند، اما از آن بالا به پایین سقوط کرده‌اند. وضع که چنین باشد شمار انسان هایی که بتوانند به منزل نهایی برسند بسیار اندک خواهد بود.

به همین دلیل، هنگامی که شمس سؤالش را در باب حضرت محمد و بایزید بسطامی می پرسید، نمی خواست صرفا مقایسه ای کتابی انجام بدهم. در عین حال داشت در مورد من، شخص من، سؤالی مطرح می کرد: «حاضری برای فنا شدن در حق نفست را به تمامی فنا کنی؟» داشت مرا به تفکر دعوت می کرد سؤالی دیگر زیر نخستین سؤالش پنهان بود.

می پرسید: «تو، ای واعظ بزرگ، تو در کدام مقام از مقامات هفت گانه ای؟ از جایگاهت راضی ای؟ بگو، ظرف تو چه اندازه است؟

«دلت تاب آن دارد تا پایان راه برود؟»

قونیه، رجب ۶۴۲

این روزها از دل و دماغ افتاده‌ام؛ خیلی ناراحتم. هر چه این وضعیت بیش‌تر ادامه پیدا می‌کند که مولانا و شمس شب و روز خودشان را توی آن اتاق حبس می‌کنند و پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زنند، من بیش‌تر در سکوت فرو می روم. ای کاش در باره موضوع‌هایی مثل فقه و حدیث و فلسفه و تاریخ و منطق چیزهایی می‌دانستم. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد از فرط ناراحتی شورش بکنم که چرا زن آفریده شده‌ام. دختر پایش را که به دنیا می‌گذارد، همین‌طور کار یادش می‌دهند: غذا پختن، رُفت و روب، خاکسترمال کردن رخت‌های کثیف، آب آوردن از رودخانه، وصله کردن جوراب، گرفتن کره از ماست، خمیر درست کردن، نان پختن... همه را یاد می‌گیری پشت سر هم. بعضی زن‌ها در کنار این کارها، یا به جای این کارها، یاد می‌گیرند از هیکل و سر و ریختشان استفاده کنند و هوش از سر مردها ببرند. اما خیلی هم فرق نمی‌کند؛ حالا، یا آن‌طور باشد یا این‌طور، بالاخره باید خدمت بکنی. کسی کتاب دست زن‌ها نمی‌دهد. حال آن‌که آن قدر دلم می‌خواست مولانا همان طور که امروز با شمس صحبت می‌کند، با من هم با حرارت حرف می‌زد، با من هم مشورت می‌کرد.

سال اول ازدواجمان بود. آن وقت‌ها عادت کرده بودم در هر فرصتی که تنها می‌ماندم به کتابخانه شوهرم بروم. بین کتاب‌ها و دستنوشته‌های مولانا که مثل تخمِ چشم مراقبشان بود، چهارزانو می‌نشستم؛ بوی نا و کهنگیشان را به

سینه می‌کشیدم و با خود می‌گفتم چه رازها که در خود پنهان کرده‌اند. مولانا عاشق کتاب‌هایش است. کتابخانه‌اش پر است از نسخه‌های خطی، یکی از یکی قیمتی‌تر، بیش‌ترش هم میراث پدر مرحومش. در میان این کتاب‌ها معارف عزیزدردانه‌اش است، سطر به سطر از بر می‌داندش. بیش‌تر شب‌ها تا موقعی که سپیده بزند، بیدار می‌ماند و کتاب می‌خواند. حال آن‌که حتما خیلی وقت است همه کلمات معارف را ختم کرده. آدم چطور می‌تواند کتابی را که آخرش را می‌داند، هر بار با کنجکاوی تازه‌ای بخواند؟

مولانا می‌گوید: «اگر کیسه‌کیسه طلا هم به من بدهند، یک صفحه از کتاب های پدرم را هم نمی‌دهم. این کتاب‌ها که نمی‌شود قیمتی رویشان گذاشت، همه یادگار جدّمند. آن‌ها از پدرم به من رسیده. موقعش که برسد من هم به پسرانم می‌سپرمشان.»

این را که مولانا به کتاب‌هایش چقدر بها می‌دهد، خیلی وقت پیش، اما متأسفانه به تلخی، فهمیدم. هنوز یک سال از ازدواجمان نگذشته بود. در خانه تنها بودم. یکدفعه فکری به سرم زد. یک دستمال و یک کاسه آب برداشتم و رفتم توی کتابخانه. مصمم بودم. می‌خواستم کتاب‌هایش را یکی‌یکی تمیز کنم و باعث خوشحالی‌اش بشوم. همه کتاب‌ها را از قفسه‌ها پایین آوردم و یک پارچه مخملی برداشتم؛ پارچه را توی گلاب فرو می‌کردم و با آن جلد کتاب‌ها را خوب تمیز می‌کردم.

توی این دیار معتقدند یک جن بی‌عار هست که مزه کتاب را دوست دارد و عاشق جویدن صفحه‌های کتاب است. اسمش هم کبیکج است! برای همین می‌گویند برای دفع کردن این جن باید بالای هر کتاب یک جمله هشدار

نوشت. ای کبیکچ! از این کتاب دوری کن! این صفحه‌ها به درد تو نمی خورد! من هم هر کتابی را که پاک می‌کردم به این نوشته نگاه می‌کردم و لبخند می زدم.

در آن بعدازظهر همه کتاب های کتابخانه را تک به تک گردگیری کردم. موقع کار کتاب احیاء علوم‌الدین نوشته امام غزالی را هم کنار دستم گذاشته بودم، هر از گاه ورقی می زدم و سعی می کردم بفهمم چه نوشته. سواد دارم، اما برای فهمیدن دنیای کتاب‌ها سوادِ خواندن داشتن کافی است مگر؟ خلاصه سرم گرم شده بود و نفهمیدم چه مدت گذشت. یکدفعه صدایی سرد شنیدم:

«خاتون، این جا چه می کنی؟»

تا برگشتم با مولانا چشم در چشم شدم. کی برگشته بود به خانه؟ صدای پایش را نشنیده بودم. گفتم: «خوش آمدی آقا.» اما او دم نزد. صورتش چنان حالت عجیبی گرفته بود که لحظه‌ای گمان کردم به مردی غریبه نگاه می‌کنم نه به شوهر خودم. در طول هشت سالی که زن و شوهریم فقط همان یک بار با من تند حرف زده.

با صدایی خفه گفتم: «داشتم این جاها را تمیز می‌کردم، همین. فکر کردم خوشت می آید.»

مولانا گفت: «اما خوشم نیامد. تردید ندارم که نیتت خوب بوده، اما خواهش می‌کنم هیچ وقت به کتاب‌هایم دست نزن. اگر لازم باشد تمیز شوند، خودم تمیزشان می‌کنم. خواهشم از تو این است که به این اتاق وارد نشوی و نگذاری کس دیگری هم به این اتاق وارد شود.»

از آن روز به بعد دیگر هیچ وقت به کتاب‌های شوهرم دست نزدم حتی

مواقعی هم که کسی در خانه نبود، به کتابخانه نرفتم. فهمیدم درِ کتاب‌ها به رویِ من بسته است. نگو فقط کیمیا نبوده که باید از کتاب‌های شوهرم دوری می‌کرده، من هم بوده‌ام. آن صفحه‌ها به درد من نمی‌خورده!

با آن‌که باعث دلخوری‌ام شده بود، اما دیگر به این وضعیت عادت کرده بودم. حتی فراموشم شده بود. تا روزی که شمس تبریزی به خانه‌مان آمد. او و مولانا چهل روز که خودشان را توی کتابخانه حبس کردند، خاطره‌های قدیمی به سرعت زنده شدند. پس درِ اتاقی که ورود به آن برای من قدغن بود، برای شمس چهارتاق باز بود. لجم گرفت. جایی در درونم، در اعماق وجودم، زخمی سر باز کرد که حتی از وجودش هم خبر نداشتم.

کیمیا

قونیه، رجب ۶۴۲

وقتی به فرزندی قبولم کردند دوازده سال داشتم. پدر و مادر واقعی‌ام آدم های ساده روستایی بودند؛ از آن‌هایی که از صبح علی‌الطلوع تا غروب آفتاب توی مزرعه، توی باغ کار می‌کنند و زودتر از موقع پیر می‌شوند. در خانه‌ای یک‌اتاقه و کوچک زندگی می‌کردیم. خواهرم و من در یک سر اتاق روی یک تشک می‌خوابیدیم. کنارمان اشباح برادر و خواهرهای مرده‌مان می‌خوابیدند؛ پنج نوزادی که پشت سر هم مرض‌هایی ساده گرفته بودند و جان داده بودند. توی خانه فقط من بودم که اشباح را می‌دیدم. هر وقت می خواستم تعریف کنم آن روح‌های کوچک چه کار می‌کنند، زهره خواهرم آب

می شد، مادرم هم می زد زیر گریه. سعی می کردم توضیح بدهم، تعریف بکنم، اما بی فایده بود! اصلاً نه چیزی بود که باعث نگرانی بشود و نه چیزی که باعث ناراحتی بشود. چون هیچ یک از این شبح های کوچولو به نظر ناراحت نمی رسیدند یا ترسناک. اما همین را نمی توانستم هیچ جور به خانواده ام حالی بکنم.

روزی از روزها حکیمی فرزانه به روستایمان آمد. خسته بود، گرسنه بود و تشنه. موهای سر و ریشش ژولیده بود و از بس جلو آفتاب چشم هایش را تنگ کرده بود، روی صورتش چروک های عمیق افتاده بود. پدرم مرد بینوا را به خانه مان دعوت کرد تا نفسی تازه کند و کمی بیاساید. آن شب همگی دور منقل نشستیم. حکیم حکایت هایی سحرآمیز از سرزمین های دور برایمان تعریف کرد. همان طور که او با صدایی یکنواخت حرف می زد، من هم چشم هایم را بستم و همراه با او صحراهای عربستان و چادرهای بدوی های شمال آفریقا و آب های آبی دریای مدیترانه را سیاحت کردم. حکیم هر کجا را که تعریف می کرد، من هم توی ذهنم همان جا را مجسم می کردم و می گشتم. در شنزاری یک مناره شیطان پیدا کردم توی جیبم گذاشتمش. می خواستم از یک طرف شنزار به طرف دیگرش بروم که ناگهان بویی زننده و بد به مشامم خورد. ناچار ایستادم. و چشم هایم را باز کردم.

دیدم روی زمین افتاده ام. نگو غش کرده بوده ام. نگو خواب می دیده ام. همه اهل خانه دورم جمع شده بودند و با نگرانی نگاهم می کردند. مادرم با یک دستش سرم را نگه داشته بود و با دست دیگرش پیازی نصفه را جلو دماغم گرفته بود و مجبورم می کرد بویش کنم.

خواهرم شادمانه دست‌هایش را به هم زد: «حالش سر جا آمد! زنده باد، کیمیا برگشته!»

مادرم آه عمیقی کشید و گفت: «خدایا، شکرت.» بعد به طرف حکیم برگشت و قضیه را توضیح داد: «کیمیا از وقتی خیلی کوچک بود این مرض را گرفته. همین طور که نشسته، یکدفعه غش می‌کند.»

حکیم چیزی نگفت، فقط با دقت به من نگاه کرد، طوری که انگار می‌خواست فکرم را بخواند. صبح روز بعد، خیلی زود بلند شد، از همگیمان یکی‌یکی تشکر و خداحافظی کرد. اما پیش از رفتن پدرم را گوشه‌ای کشید و گفت: «دختر تو بچه‌ای استثنایی است. خدا به او استعداد بزرگی بخشیده. اگر ارزش چنین هدیه‌ای دانسته نشود، حیف می‌شود. کیمیا را حتما به مکتب بفرستید...»

مادرم که گوش تیز کرده بود تا بفهمد حکیم چه می‌گوید، یکدفعه وسط حرف‌هایش پرید: «دختر چه احتیاجی به مکتب دارد؟»

حکیم به دخالت مادرم اهمیتی نداد و گفت: «چون فرزندتان دختر است، به این معنی نیست که از چشم خدا افتاده. حق تعالی به او استعداد بخشیده. مگر شما، نعوذ بالله، از خدا بهتر می‌دانید؟ حالا که دخترها مکتب ندارند، دخترتان را به شخصی عالم بسپرید.»

مادرم سرش را طوری تکان داد که انگار بخواهد بگوید «عمرا». اما پدرم انگار گیج شده بود. پیدا بود حرف‌های حکیم رویش تأثیر گذاشته. به آدم‌های تحصیل‌کرده، به علم و فن اهمیت می‌داد. مرا هم خیلی دوست داشت پدرم. پرسید: «اما کسی از علما را نمی‌شناسیم. از کجا پیدا کنیم؟»

آن لحظه بود که حکیم پیر پیشنهادی داد که مسیر زندگی‌ام را به کل عوض کرد: «فردی بی‌نظیر در قونیه زندگی می‌کند. اسمش مولانا جلال‌الدین رومی است. ممکن است داوطلب پرورش دختری مانند کیمیا شود. دخترت را نزد او ببر. پشیمان نمی‌شوی.»

همین که حکیم پایش را از خانه بیرون گذاشت، مادرم دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و بنای غرولند گذاشت: «حامله‌ام. کیمیا باید کمک حالم باشد. تازه، دختر جماعت چه احتیاجی به درس و مشق دارد؟ چه حرف‌ها! بنشیند توی خانه و بچه‌داری یاد بگیرد.»

کاش مادرم برای مخالفت با رفتنم دلایل دیگری می‌آورد. مثلاً می‌گفت نمی‌تواند دوری‌ام را تحمل کند یا دلش راضی نمی‌شود دخترش، موقتی هم که شده، پیش خانواده دیگری بماند. اگر این‌ها را می‌گفت، من هم اسیر این هوس نمی‌شدم و ترجیح می‌دادم در روستایمان بمانم. اما این‌ها را نگفت. فقط می‌گفت توی کارهای خانه به کمکم احتیاج دارد و برای همین با رفتنم مخالف است. او هر چه بیش‌تر این حرف را می‌زد، من هم هر چه بیش‌تر قانع می‌شدم که باید بروم. در این میان پدرم تصمیم گرفت با هم به دیدنِ عالمی برویم که حکیم پیر حرفش را می‌زد.

این شد که چند وقت بعد من و پدرم به راه افتادیم و به قونیه آمدیم. جلو در مدرسه‌ای که مولانا در آن تدریس می‌کرد، منتظرش ماندیم آقابابام را اولین بار آن روز دیدم. او از پیش و طلبه‌ها از پس بیرون آمدند. دست و پایم را گم کرده بودم. نتوانستم سرم را بلند کنم و به صورتش نگاه کنم. به دست هایش نگاه کردم. انگشت‌هایش باریک و بلند بود؛ به دست هنرمندها می

پدرم پیش مولانا رفت و به من اشاره کرد:

«حضرت مولانا، دخترم کیمیا بچه‌ای خاص است. اما مادرش و من آدم‌های ساده‌ای هستیم. نمی توانیم آن طور که شایسته است او را پرورش بدهیم. می گویند بزرگ ترین عالم این حوالی شما هستید. کیمیا را به شاگردی قبول می کنید؟»

زیرچشمی به صورت مولانا نگاه کردم. به نظر نمی‌آمد تعجب کرده باشد. لابد به شنیدنِ چنین خواسته‌هایی عادت داشت. همان‌طور که او و پدرم مشغول صحبت بودند، من هم به باغچه پشتی رفتم. آن‌جا مشتی بچه بود، اما دختری در میانشان به چشم نمی‌خورد. مدرسه فقط برای پسرها بود. اما موقع برگشتن، همین که چشمم به زن جوانی افتاد که تک و تنها گوشه‌ای ایستاده بود، از حیرت ماتم برد. زن زیبا و جذابی بود. صورتش مثل ماه گرد و درخشان بود. پوستش، مثل شیر، سفید بود. انگار از مرمر تراشیده بودندش. برایش دست تکان دادم. زن با تعجب نگاهم کرد. بعد از لحظه‌ای تردید، او هم برایم دست تکان داد. پیشش رفتم.

گفت: «سلام دختر کوچولو، مگر مرا می بینی؟»

سرم را که تکان دادم، زن از شادی لبخند زد. «خوب، این فوق‌العاده است! کسی بجز تو نمی تواند مرا ببیند.»

همراه با آن زن پیش مولانا و پدرم برگشتم. گمان می‌کردم زنِ غریبه را که پیشم ببینند، صحبتشان را قطع می‌کنند، اما به حرفشان ادامه دادند زن حق داشت؛ کسی جز من نمی توانست ببیندش.

مولانا گفت: «بیا این‌جا ببینم، کیمیای عزیز. آن‌طور که پدرت می‌گوید خودت بدون معلم خواندن و نوشتن یاد گرفته‌ای. می‌گوید استعدادهای خاصی داری و عاشق مطالعه‌ای. بگو ببینم چه چیز کتاب‌ها را دوست داری؟»

انگار چیزی توی گلویم گره خورد، زبانم قفل شد. نمی‌توانستم جواب بدهم.

پدرم تشر زد «زود باش کیمیا، برای حضرت مولانا تعریف کن.» انگار نگران بود مولانا از من نومید بشود.

می‌خواستم درست جواب بدهم می‌خواستم پدرم به وجودم افتخار کند، اما هر کاری کردم نتوانستم حرف بزنم. و اگر زن جوانی که کنارم بود دخالت نمی‌کرد شاید اصلاً حرف نمی‌زدم و دست خالی به روستایمان برمی‌گشتیم.

اما زن جوان به آرامی دستم را گرفت. «یالاّ دختر خوشگل، تعریف کن برای مولانا. قول می‌دهم همه چیز روبراه می‌شود.»

آن وقت اعتماد به نفس پیدا کردم. به طرف مولانا برگشتم و گفتم: «سرورم، نزد شما پرورش یافتن باعث افتخارم است. از سختی‌ها فرار نمی‌کنم، مطالعه را دوست دارم. تشنه یادگیری‌ام. به شما اطمینان می‌دهم شاگرد خوبی خواهم بود.»

چشم‌های مولانا برق زد. گفت: «خوب، این خیلی عالی است» اما بعد آه کشید. انگار چیز ناخوشایندی به یادش آمده بود. «اما تو دختری ما اگر بدون استراحت و بی‌وقفه درس بخوانیم و پیشرفت هم بکنیم، خیلی نمی گذرد که تو ازدواج می‌کنی و سرت به بچه‌داری گرم می‌شود. آن وقت این همه سال تدریس به هدر می‌رود.»

نمی دانستم چه بگویم. اشتیاقم از دست رفته بود. پدرم هم انگار حوصله اش سر رفته بود، چشم هایش را به چارق هایش دوخته بود و بی صدا انتظار می کشید. درست همان موقع بار دیگر زن جوان به کمک آمد.

«به مولانا بگو که زوجه اش همیشه دلش می خواسته دختری کوچک داشته باشند. خدا الآن تو را فرستاده. اگر دختربچه ای را آموزش بدهد همسرش از این بابت خیلی خوشحال می شود.»

وقتی این جمله ها را عینا بر زبان آوردم، مولانا خندید. «می بینم قبلاً به خانه ام رفته ای و با زوجه ام صحبت کرده ای. اما کرّا در درس های من دخالت نمی کند فرزند.»

آن هنگام زن جوان آرام آرام سرش را تکان داد و در گوشم این ها را زمزمه کرد: «بگو در باره کرّا حرف نمی زنی. او همسر دومش است. تو در باره گوهر حرف می زنی. مادر پسرهایش.»

در حالی که سعی می‌کردم اسم‌ها را درست تلفظ کنم، گفتم: «در باره کرّاخاتون صحبت نمی‌کنم، در باره گوهرخاتون صحبت می‌کنم؛ مادرِ پسرهایتان.»

سایه ای صورت مولانا را پوشاند، تبسّمش خاموش شد. گفت: «گوهر مرده، فرزندم. همسر مرحومم را از کجا می شناسی؟ داری شوخی می کنی؟»

پدرم با دستپاچگی وارد صحبت شد: «قصد بدی ندارد، سرورم. کیمیا دختر باادبی است. هیچ وقت به بزرگ ترها بی احترامی نمی کند.»

فهمیدم که باید راستش را بگویم. «همسر مرحومتان این جاست، پیش من. دستم را می گیرد، به حرف زدن تشویقم می کند. چشم های بادامی قهوه ای،

صورت کک مکی، لباس زرد بلندی دارد...»

زن جوان به دمپایی‌هایش که اشاره کرد، آن‌ها را هم تعریف کردم «می خواهد در باره دمپایی‌هایش حرف بزنم. با ابریشم براق نارنجی بافته شده، رویش هم گل‌های ریز سرخی کار کرده‌اند. خیلی قشنگند »

اشک در چشم‌های مولانا حلقه زد. «آن دمپایی‌ها را برای گوهر از دمشق خریده بودم. خیلی دوستشان داشت مرحوم...»

عالم بزرگ، پس از گفتن این حرف‌ها، سکوت کرد. انگار غرق در فکر به دوردست‌ها رفته بود. اما دوباره سر صحبت را که باز کرد، لحن صدایش محبت آمیز و دوستانه بود. در صدایش اثری از غم نبود.

مولانا به پدرم گفت: «الآن می‌فهمم که چرا همه می‌گویند دخترتان دختر لایقی است. خوب دیگر، بهتر است راه بیفتیم. می‌رویم به خانه ما. با هم ناهار می‌خوریم و در باره آینده کیمیا صحبت می‌کنیم. مطمئنم طلبه خیلی خوبی می‌شود و خیلی از پسرها را پشت سر می‌گذارد.»

پیش از آن‌که راه بیفتیم، مولانا آرام پرسید: «این‌ها را به گوهر هم می‌گویی فرزند؟»

گفتم: «احتیاجی نیست سرورم. او صدایتان را می‌شنود. به من گفت که الآن باید برود، اما از آن جایی که رفته، همیشه با محبت شما را تماشا می‌کند.»

مولانا لبخند زد. پدرم هم همین‌طور. اثری از سوءتفاهم باقی نمانده بود. آن لحظه فهمیدم که تأثیر آشنایی‌ام با مولانا خیلی فراتر از محیط خودم خواهد بود. میانه‌ام با مادرم هیچ وقت خوب نبود، اما انگار خدا برای پر کردنِ جای خالی مادرم در قلبم به من همزمان دو پدر داده بود: پدر واقعی‌ام و آقابابام.

این بود حکایت وارد شدنم به خانه مولانا در هشت سال پیش وقتی به این جا آمدم بچه‌ای تشنه یادگیری، تودار و خجالتی بودم. اما خیلی زود به خانواده جدیدم عادت کردم. با گذشت زمان کرا از مادر خودم به من نزدیک تر شد؛ همیشه مهربان و دوست‌داشتنی است. پسران مولانا با آغوش باز قبولم کردند؛ بخصوص پسر بزرگش در حقم برادری کرد. علاءالدین طور دیگری دوستم دارد، اگر هم حرفی نزند، خودم حس می‌کنم. اما من فقط به چشم برادر نگاهش می‌کنم.

سرانجام معلوم شد حق با حکیمی بوده که به روستایمان آمده بود. با آن‌که دلم برای پدرم و خواهرم خیلی تنگ می‌شود، حتی یک بار هم از این‌که به قونیه آمده‌ام و جزو خانواده مولانا شده‌ام احساس پشیمانی نکرده بودم، حتی یک بار هم زیر این سقف احساس تشویش نکرده بودم.

تا موقعی که شمس تبریزی به این‌جا آمد. پس از آمدن او دیگر هیچ چیز مثل سابق نماند، نمی شد بماند.

بوستون، ۹ ژوئن ۲۰۰۸

به یاد نداشت که هیچ وقت از تنها ماندن خوشش آمده باشد. اما این اواخر، شاید هم برای اولین بار در زندگی‌اش، برای تنها ماندن در خانه لحظه شماری می‌کرد. در هر فرصتی با ملت عشق سر و کله می‌زد؛ گزارشی را که در باره رمان نوشته بود بازنویسی می‌کرد. به میشله تلفن کرده بود و گفته بود یک هفته فرصت اضافه می‌خواهد. راستش، اگر کمی می‌جنبید، می‌توانست گزارش را سر موقع آماده کند. اما خودش نخواسته بود. رمان زاهارا سبب شده بود به دنیای ذهنی خودش قدم بگذارد و به این ترتیب هم از مسئولیت های خانوادگی فرار کند و هم از دعوا و مرافعه با شوهرش که خیلی وقت بود انتظارش را می‌کشید. این هفته به جلسه کلوب آشپزی فوزیون نرفته بود؛ این اولین غیبتش بود. حالا که خودش نمی‌دانست با زندگی‌اش چه کند، سختش بود پهلوی پانزده زن دیگر که زندگی مشابهی داشتند، بایستد و آشپزی کند.

در این میان اللا قضیه نامه‌نگاری‌اش با عزیز را مثل رازی برای خودش نگه داشته بود. چه جالب؛ این اواخر کلی راز برای خودش پیدا کرده بود: مثلاً عزیز نمی‌دانست اللا دارد برای انتشارات گزارشی در مورد رمانش می نویسد. در مؤسسه انتشاراتی هم کسی خبر نداشت اِللا با نویسنده‌ای که دارد در مورد رمانش گزارش می‌نویسد، مرتب نامه‌نگاری می‌کند. از طرف دیگر بچه‌ها و شوهرش نه متوجه درگیر شدنش با رمان شده بودند و نه متوجه نزدیک شدنش به نویسنده رمان. در عرض چند هفته از زنی که زندگی

باثبات و یکنواختی داشت به زنی دیگر تبدیل شده بود؛ زنی که زندگی‌اش پر است از سهل‌انگاری و شانه خالی کردن و راز. قسمت عجیب ماجرا هم این بود که از این تغییر اصلاً ناراحت نبود. آرامشی عجیب وجودش را فرا گرفته بود. صبورانه منتظر بود اتفاقات مهمی بیفتد. از وضعیت روحی جدیدش شاکی نبود برعکس، پس از مدت‌ها، برای اولین بار حس می‌کرد دلش هوای دیگری دارد.

پس از مدتی، دیگر ایمیل کفاف نمی‌داد. شروع کردند به تلفن زدن. طوری شد که، با وجود هفت ساعت فاصله زمانی، روزی نبود که تلفنی صحبت نکنند. صدای اِللا موقع حرف زدن با عزیز ملایم و شکننده می‌شد. خنده را که شروع می‌کرد، قهقهه‌اش موج برمی‌داشت و همه‌جا پراکنده می‌شد، طوری که انگار نمی‌توانست از خنده سیر شود. این‌ها تمرین قهقهه زدن زنی بود که هیچ‌گاه در زندگی نتوانسته بود خودش را رها کند، یاد نگرفته بود به حرف دیگران گوش ندهد، همیشه خودش را سرکوب و خواسته‌هایش را سانسور کرده بود.

در این میان، چند اتفاق در خانه اِللا همزمان در حال وقوع بود. ایوی که نمره های ریاضی‌اش پشت سر هم بد می‌شد، معلم خصوصی گرفته بود. اورلی هم دیگر به خاطر بدغذایی‌اش پیش روانپزشک می‌رفت. بعد از ماه‌ها برای اولین بار امروز صبح توانسته بود نصف بشقاب املت بخورد و با آن‌که بلافاصله حساب کرده بود چند کالری دریافت کرده، به شکلی معجزه‌وار احساس پشیمانی نکرده و نخواسته بود بعدا به خودش گرسنگی بدهد. از طرف دیگر ژانت اعلام کرده بود با اسکات به هم زده، و با این کارش همه را

گیج کرده بود هر کس هم می‌پرسید چه اتفاقی افتاده، جواب می‌داد احتیاج دارد مدتی تنها بماند. اما تا آن‌جا که اِللا خبر داشت دخترش چندان هم تنها نمی‌ماند. اگر پیش از این بود، فورا عصبانی می‌شد و دخالت می‌کرد. تازگی ها سرعت آدم‌ها در برقرار کردن و قطع کردن ارتباط اِللا را به فکر فرو می برد. یعنی نزدیک شدنش به عزیز هم همچو چیزی بود؟ رابطه‌ای موقتی؟ وقتی کار مربوط به کتاب تمام می‌شد، این احساس نزدیکی هم خودبخود پایان می‌یافت؟ این نگرانش می‌کرد.

عزمش را جزم کرده بود تا در روابطش با بچه‌ها حالت تحکم‌آمیز نداشته باشد. از نامه‌نگاری‌هایش با عزیز دست‌کم این را یاد گرفته بود که اگر حالت طلبکارانه و سماجت آمیزش را کنار بگذارد و آرام و ساکت باشد، بچه هایش با او راحت‌تر ارتباط برقرار می‌کنند و دردشان را به او می‌گویند.

قبلاً خودش را مرکز این خانواده می‌شمرد و معتقد بود اگر تک به تک بر زندگی همه‌شان نظارت نکند، این ساختار به کل از هم می‌پاشد. زنی سمج بود. نیرویی مرکزی که تمام خانواده و همه چیز خانه را در تعادل نگه می دارد! اما دیگر از سمج بودن استعفا داده و به ناظری صبور و آرام تبدیل شده بود. شب‌ها و روزها می‌گذشت؛ روند حوادث را با نگاهی بی‌طرف نظاره می‌کرد. از وقتی توانسته بود غصه چیزهایی را نخورد که نمی‌توانست کنترلشان کند، زنی دیگر شده بود. آدمی موقرتر، تنهاتر، حساس‌تر

دیوید متوجه شده بود زنش فرق کرده. یعنی به همین دلیل می‌خواست وقت بیش‌تری با او بگذراند؟ این روزها زود به خانه برمی‌گشت. اِللا حدس می زد مدتی است آن یکی زن(ها) را نمی‌بیند.

دیوید روزی چند بار می پرسید: «عزیزم، خوبی؟ همه چیز روبراه است؟»
اِلا هم هر بار با حالتی یکسان می گفت: «روبراه، خیلی هم روبراه.» بعد لبخند می زد.

از وقتی تک و تنها به گوشه‌ای خزیده بود و برای خودش دنیایی آفریده بود، پوسته براقی که زندگی خانوادگیشان را درخشان تر و موفق تر از واقع نشان می داد، ریخته بود. از وقتی نقش بازی کردن را رها کرده بود، می توانست کاستی ها و خطاهای هر دوشان را ببیند. دیگر طوری رفتار نمی کرد که انگار حواسش به دور و برش نیست. حسی درونی می گفت دیوید تحت تأثیر این تغییر رفتارش قرار گرفته.

حرف زیادی برای گفتن به یکدیگر نداشتند. زن و شوهر یک بار صبح یک بار هم شب، موقعی که با بچه ها دور میز آشپزخانه می نشستند، یکی دو جمله با یکدیگر رد و بدل می‌کردند، همین و بس. بعد ساکت می شدند، طوری که انگار واقعیت آشکار را قبول کرده اند. بعضی وقت ها احساس می کرد شوهرش با دقت نگاهش می کند. به نظر می آمد دیوید منتظر است اِلا چیزی از او بپرسد. شاید هم اگر الا موضوع را مطرح می کرد، دیوید آماده بود همه چیز را اعتراف کند. ممکن بود راضی شود همه روابط دیگرش را تا آن روز شرح بدهد. انگار منتظر بود؛ منتظر آن سؤال ساده بود تا مقر بیاید. اما اِلا چیزی نمی پرسید.

پیش از این برای آن‌که زندگی زناشوییشان آسیبی نبیند، آب ها را گل نمی کرد، خودش را به نفهمیدن می زد، طوری رفتار می‌کرد انگار از دنیا خبر ندارد. اما الآن با هر حرکتش انگار می گفت از همه چیز خبر دارد، ولی

برایش مهم نیست. شاید هم چیزی که شوهرش را می ترساند، همین شخصیت جدید اِلا بود. این رفتار سرد؛ این بی خیالی... اِلا خودش را قوی تر از آنچه بود حس می‌کرد تا همین یک ماه پیش احساساتش با احساسات فعلی‌اش خیلی فرق داشت. آن وقت‌ها اگر دیوید برای استحکام زناشوییشان قدمی کوچک برمی‌داشت، از شادی بال در می‌آورد. اما الآن نه. چطور این همه تغییر کرده بود؟ زنی با سه بچه چطور بدبینی‌اش را کشف کرده بود، چطور با خودش رودررو شده بود؟

اگر به آن اندازه که پای تلفن به ژانت اعتراف کرد بدبخت بود، پس چرا همان کارهایی را نمی‌کرد که زن‌های بدبخت می‌کنند؟ چرا خودش را در حمام حبس نمی‌کرد، چرا پیشانی‌اش را روی لبه وان نمی‌گذاشت و گریه نمی‌کرد، چرا موقع کار در آشپزخانه اشک نمی‌ریخت، چرا به پیاده‌روی‌های طولانی نمی‌رفت طوری که انگار بخواهد از خانه فرار کند، چرا دچار بحران عصبی نمی‌شد و شیشه‌ها را خرد و خاکشیر نمی‌کرد؟

آرامشی عمیق وجود اللا را فرا گرفته بود. هر روز صبح توی آینه به چهره اش نگاه می‌کرد و دنبال تغییری آشکار در صورتش می‌گشت. از یک طرف، هیچ چیز در زندگی‌اش تغییر نکرده بود. خانواده‌اش همان خانواده بود و او همان آدم. از طرف دیگر، هیچ چیز مثل سابق نبود. می‌دانست که درست وسط نوعی تغییر است.

کرا[3]

قونیه، ۲۹ ذیقعده ۶۴۲

ماه، از هنگام آمدن شمس تبریزی، شش بار بدر تمام شده و شش بار هلال. در عرض این مدت شوهرم، مثل هلال، هر روز کمی تغییر کرده و از من و از پسرانش دورتر شده. گویی آدمی دیگر شده. ابتدا گمان کردم شور و هیجانی گذراست و بالاخره، هر چه باشد، حوصله شان از هم سر می رود؛ اما آن طور نشد. برعکس، روزبه روز بیش تر به هم گره خوردند. با هم که هستند یا در سکوتی عجیب فرو می روند، یا پچ پچ کنان صحبت می کنند. نتوانسته ام بفهمم چطور می توانند این همه مدت سکوت کنند یا این همه حرف برای گفتن از کجا می آورند. مولانا پس از هر بار صحبت با شمس به آدمی دیگر تبدیل می شود؛ دور و غرق در فکر، انگار تنش این جاست، خودش نه.

دنیایشان دنیایی دونفره است. جایی برای نفر سوم ندارند. به هر حرفی در آن واحد و به شکلی واحد عکس العمل نشان می دهند. با هم غصه دار می شوند، با هم سکوت می کنند، با هم به فکر می روند. حالت های روحیشان به هم بسته است. بعضی روزها مانند گهواره ای که نسیم تکانش می دهد، ساکتند؛ نه می خورند، نه می آشامند. بعضی روزها مانند رودی خروشان بی وقفه حرف می زنند، می خوانند، راه می روند. مردی که هشت سال است شوهرم است، مردی که بچه هایش را مثل بچه خودم بزرگ کرده ام، مردی که برایش بچه آورده ام، به مردی غریبه تبدیل شده. فقط وقتی به خواب عمیق فرو رفته، خودم را به او نزدیک حس می کنم. بیش تر شب ها کنارش دراز می کشم و به صدای نفس هایش گوش می دهم. فقط در آن حال و هوایِ محرمیت است که حس می کنم زنش هستم و در دلم روزنه امیدی پیدا می شود که شاید پیوند گذشته مان دوباره جان بگیرد.

پیوسته به خودم امید می‌دهم، سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که همه چیز درست می‌شود. صد البته که شمس روزی می‌رود. هر چه باشد، درویشی خانه‌به‌دوش است. مولانا این‌جا با من می‌ماند. او به این شهر، به شنونده هایش، به طلبه‌هایش تعلق دارد. تنها چیزی که لازم است، صبر کردن است. هر وقت صبرم تمام می‌شود، روزهای گذشته را به یاد می‌آورم؛ روزهایی را که جلال‌الدین، همیشه و در همه حال، کنارم بود.

وقتی خبر ازدواجمان پخش شده بود، بعضی‌ها پشت سرم حرف‌هایی زده بودند: «کرّا قبلاً مسیحی بوده. این زن اصالتا رومی است. حتی اگر به دین حق هم گرویده باشد، چطور می‌توانی به او اعتماد کنی؟ بیگانه است. از ما نیست. عالم بزرگی مثل تو باید زنی بگیرد که مسلمان به دنیا آمده و مسلمان بزرگ شده باشد.»

اما مولانا اهمیتی به این حرف‌ها نداد. نه آن هنگام، نه بعدها. از این بابت همیشه سپاسگزارش خواهم بود.

آناطولی دیاری است که در آن دین‌ها، باورها، عادت‌ها و قصه‌ها در هم آمیخته‌اند. اگر غذاهای مشابهی می‌خوریم و ترانه‌هایمان یکی است، اگر باورهای باطلمان مشترک است و شب‌ها ممکن است در خواب رؤیاهایمان یکی باشد، پس چرا نتوانیم با هم زندگی کنیم؟ بچه‌های مسلمانی می‌شناسم که نام عیسی بر خود دارند، بچه‌هایی مسیحی هم می‌شناسم که مادرهای رضاعی مسلمان شیرشان داده‌اند. آناطولی مثل آب براق و جاری است، در این‌جا همه حکایت‌ها با هم یکی می‌شوند. اگر میان مسیحیت و اسلام دروازه مرزی باشد، گمان نمی‌کنم این دروازه، آن‌طور که متعصب‌های دو

طرف ادعا می‌کنند، غیرقابل عبور باشد.

چون همسر دانشمندی مشهور همچون مولانا شده‌ام، همه گمان می‌کنند برای علما زیاده ارزش قائلم، اما این‌طور نیست. شاید عالمان دینی خیلی چیزها بدانند، اما ایمان از راه‌های عقلی و نقلی به کف می‌آید یا از راه قلب؟ استادان گاه چنان حرف‌هایی می‌زنند که درک کردنشان دشوار است. علمای مسلمان از مسیحی‌ها انتقاد می‌کنند چون تثلیث را قبول دارند؛ دانشمندان مسیحی هم از مسلمانان انتقاد می‌کنند چون می‌گویند قرآن بی‌نقص است. چنان حرف می‌زنند انگار این دو دین فرسنگ‌ها با هم فاصله دارند. حال آن‌که، با وجود مباحثه‌های فراوان علمای دینی، وجوه مشترک مسیحیان عادی و مسلمانان عادی در آناطولی بسیار زیاد است. فرزندان یک خاکیم. زیر آسمانی مشترک...

می‌گویند سخت‌ترین چیز برای مسلمانی که به مسیحیت گرویده، قبول کردنِ تثلیث است. برای مسیحی‌ای که به اسلام گرویده نیز سخت‌ترین چیز رها کردنِ تثلیث است. و اما خودم؛ برایم سخت نبود که بپذیرم عیسی پسر خدا نیست، بنده خداست. قرآن از قول حضرت عیسی چه می‌گوید؟ من بنده خدایم، به من کتاب داده و مرا پیامبر گردانیده است. هنگام گرویدن به اسلام این را از اول پذیرفتم. دشوارترین موضوع برایم ترک کردنِ مریم بوده. این را به کسی نگفته‌ام، حتی به مولانا. اما گاه دلم برای آن چشم‌های مهربان و قهوه‌ای مریم تنگ می‌شود. صورتش همیشه به من آرامش می‌بخشید. مریم مهربان و دوست‌داشتنی با آن چشم‌های مخملی...

در اصل، از وقتی شمس تبریزی به خانه‌مان آمده، آن‌قدر گیج شده‌ام که

بیش از همیشه حسرت حضرت مریم را می‌کشم. به سختی می‌توانم جلو خودم را بگیرم و به آستان حضرت مریم دعا نکنم. در چنین مواقعی احساس گناه از درون مرا می‌خورد. آیا فکر کردن به مریم باعث می‌شود از دین جدیدم منحرف شوم؟ دوست داشتم از مولانا بپرسم، اما وقتی خودش را هم به زور می‌بینم، چطور می‌توانم چنین سؤال حساسی بپرسم؟

از این راز کسی خبر ندارد. حتی همسایه‌ام صفیه که در هر موضوعی همراز من است. فکر نمی‌کنم درک کند کاش می‌توانستم دردم را به شوهرم بگویم، اما چطور؟ می‌ترسم با این کار از من دورتر بشود. پیش از این مولانا همه کسم بود، اما الآن فرقی با سایه‌ها ندارد.

نمی‌دانستم. فهمیدم. پس در این دنیا امکان دارد با مردی زیر یک سقف زندگی کنی و یک رختخواب را با او قسمت کنی، اما باز در حسرتش بمانی. پس آدم دلش فقط برای کسانی که دورند تنگ نمی‌شود. ممکن است دلت برای نزدیک‌ترین آدم هم تنگ شود.

ممکن است شوهرت که با او سر بر یک بالین می‌گذاری، یک روز صبح ناگهان به غریبه‌ای تبدیل شود.

شمس

قونیه، ۸ محرم ۶۴۳

این همه ترس و وهم و منع... انسان‌هایی پیدا می‌شوند سی روز ماه رمضان را روزه می‌گیرند، عید که شد برای کفاره گناهانشان گوسفندِ حنابسته سر می

برند، به حج تمتع و عمره می‌روند، روزی پنج بار سر به سجاده می گذارند، اما در دلشان نه جایی برای محبت است، نه جایی برای مرحمت مرد حسابی، پس برای چه این همه زحمت می‌کشی؟ مگر بدون دوست داشتن و دوست داشته شدن می شود ایمان آورد؟ اگر عشق نباشد، «عبادت» هم کلمه ای خشک و خالی می‌شود عبارت از پنج حرف کنار هم نشسته. پوسته‌ای بی‌مغز انسان باید با عشق و در عشق ایمان بیاورد؛ باید در رگ‌هایش عشق به خدا و انسان‌ها را حس کند!

گمان می‌کنند آفریدگار جایی آن بالا در آسمان‌هاست. بعضی‌ها هم در مکه و مدینه به دنبال او می گردند! یا در مسجد محله شان! مگر خدا در یک مکان می گنجد؟ چه غفلتی! او تنها در یک جاست: در دلِ عاشقان.

از این رو چنین گفته است: «نه آسمان می تواند در بر گیرد مرا نه زمین. فقط و فقط در قلب بندگان مؤمنم می گنجم.»

این ابله را ببین. می‌خواهد با خدا معامله کند. یعنی تو الآن هر گونه خباثت را در ذهنت بپروران، پشت سر این و آن غیبت بکن، به ناموس مردم چشم داشته باش، حق را ناحق بکن، به محض خارج شدن از مسجد نمازی را که خوانده‌ای فراموش بکن، بعد هم خیال بکن با دو تا گوسفند قربانی کردن و چهار تا دعا از بر خواندن همه چیز درست می‌شود! اگر پاک کردن قلبت را نمی‌دانی، بیهوده وضو نگیر! آفریدگار من تاجر نیست که با امثال تو تجارت بکند!

آفریدگار من بقال نیست که گوشه‌ای از دفترش ستون گناه داشته باشد و گوشه‌ای دیگر ستون ثواب، بعد هم این دو را از هم کم کند و حسابت را

دربیاورد. نه در یک دستش ترازویی است برای کشیدن، نه در دست دیگرش قلمی برای نوشتن... پروردگار من از این حساب‌های پست منزه است او زیبایی ای پرشکوه، نوری بی پایان، مرحمت و رحمتی بی کران است
از چه رو بت یا اله بپرستم؟ پروردگار من همیشه زنده است؛ اسمش حیّ. از چه رو میان تأییدها و منع‌ها و ظن‌ها و حساب‌ها بمانم؟ پروردگارم بسیار دوست دارنده است؛ اسمش ودود چطور می توانم پشت سر دیگر انسان‌ها بدگویی کنم اگر باور داشته باشم که خدا هر لحظه همه چیز را می‌شنود؟ اسمش رقیب. تا هنگامی که پاهایم توان داشته باشد، نفسم برآید و فرو برود و قلبم بتپد، برای ستایش او ترانه می‌سرایم و پای می‌کوبم. دایره می‌شوم و چرخ می‌زنم. مادامی که از روحش در من دمیده است، من هم در هر نفسم او را یاد می‌کنم. نفس خود را خرد می‌کنم تا هنگامی که ذرّه‌ای در بی‌نهایت، حبّه‌ای در عشق و گردی در عمارت معظمی شوم که او برساخته. با شور و اشتیاق و ثبات قدم به طرف او خواهم رفت. نه فقط به خاطر چیزهایی که به من ارزانی داشته، بلکه به خاطر چیزهایی که از من دریغ کرده نیز شکر خواهم کرد. چون تنها اوست که می داند چه چیز به صلاح من است.

قاعده بیست و چهارم: حال که انسان اشرف مخلوقات است، باید در هر گام به یاد داشته باشد که خلیفه خدا بر زمین است و طوری رفتار کند که شایسته این مقام باشد. انسان اگر فقیر شود، به زندان افتد، آماج افترا شود، حتی به اسارت رود، باز هم باید مانند خلیفه‌ای سرافراز، چشم و دل سیر و با قلبی مطمئن رفتار کند

شریعت می گوید: «مال تو مال خودت، مال من مال خودم.» طریقت می گوید: «مال تو مال خودت، مال من هم مال تو.» معرفت می گوید «نه مال منی هست، نه مال تویی.» حقیقت می گوید «نه تو هستی، نه من.»

متعصب ها به جای آن‌که خود را در عشق خدا فنا کنند و با نفس خود جهاد کنند، همیشه با دیگران می جنگند و از نسلی به نسل دیگر تخم ترس می پاشند. اگر انسان بدبینانه نگاه کند به همه جا، طبیعی است که همه‌جا بدی ببیند. هر گاه در جایی زلزله یا خشکسالی شود، نشانه غضب خداوند می شمرند. حال آن‌که آشکارا گفته است: «رحمتم از غضبم فزون است.» با این حال می‌نشینند و نظاره می‌کنند. می‌خواهند حق انتقامشان را بگیرد. زندگیشان پر است از کینه و خصومت؛ نامهربانی ابر سیاهی است که رویشان را پوشانده.

مبادا درخت ها باعث شوند جنگل را نبینی. به آیه های تنها قناعت نکن. باید جزءها را در پرتو کل خواند. و کل در جوهر پنهان است.

متعصب ها به جای آن‌که جوهر و کل قرآن را دریابند، به یکی دو آیه بسنده می‌کنند، به دستورهایی اولویت می دهند که گمان می‌کنند با ذهن های ستیزه جوشان سازگار است. مدام برای همه نطق می‌کنند: «روز محشر که برسد باید از پل صراط بگذریم که از مو نازک‌تر و از تیغ تیزتر است. گناهکارها که نمی توانند از پل بگذرند، به پایین، به چاله های جهنم سقوط می‌کنند و در آن جا تا ابد عذاب می‌کشند. آن‌هایی که با فضیلت زندگی کرده‌اند به آن طرف پل می‌رسند و تا ابد در باغ ها با حوری ها به سر می‌برند.» چیزی که از

آخرت می‌فهمند خلاصه‌اش همین است. یا از جهنم می‌ترسند یا منتظر پاداش در بهشتند. حال آن‌که اصلِ عشق خداست. این را فراموش می‌کنند!

قاعده بیست و پنجم: فقط در آینده دنبال بهشت و جهنم نگرد. هر گاه بتوانیم یکی را بدون چشمداشت و حساب و کتاب و معامله دوست داشته باشیم، در اصل در بهشتیم. هر گاه با یکی منازعه کنیم و به نفرت و حسد و کین آلوده شویم، با سر به جهنم افتاده‌ایم.

مگر ممکن است جهنمی بدتر از عذاب مردی باشد که گناهی بسیار بزرگ مرتکب شده و وجدانش مثل موشی گرسنه مغزش را می‌جود؟ از آن مرد بپرس تا برایت بگوید جهنم چیست. یا مگر ممکن است بهشتی بالاتر از استغنای مردی باشد که خیرش به انسان‌ها می‌رسد، به جای شکستن قلب‌ها در تسکین قلب‌ها می‌کوشد، توانسته حلقه‌ای از زنجیر محبت باشد و با نوک انگشتانش رازهای کائنات را لمس می‌کند؟ از آن مرد بپرس تا برایت بگوید بهشت چیست.

چرا این قدر به بعد از مرگ می‌اندیشی؟ تنها زمانی که می‌توانی به درستی وجود یا عدم وجود عشق را در زندگیمان درک کنی، هم‌اکنون است. راهنمای عاشقان نه ترس از جهنم است و نه اشتیاقِ پاداش بهشت. آن‌ها در دریای بی‌کران لدن شناورند. طایفه صوفیان عاشق خدایند. این عشق بی واسطه است. بی پیچ و خم، بی چشمداشت...

آه من العشق[1] قبل از عشق بعد از عشق... عشق قدیم ترین و پابرجاترین سنت روی زمین است. عاشق رانده می‌شود، اما نمی‌راند. عاشق آزار می‌بیند، اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. عاشق که شدی می‌فهمی. دلت به کیسه‌ای

مخملی تبدیل می شود، درونش گلوله ای ابریشمی؛ با این دلِ نازک نمی توانی کسی را برنجانی به صف عشاق می پیوندی. نترس! در عشق که فنا شوی تعاریف ظاهری و مقوله های ذهنی دود می شود و می رود به هوا. از آن نقطه به بعد چیزی به نام «من» نمی ماند تمامِ منیتت می شود صفری بزرگ. آن جا نه شریعت می ماند، نه طریقت، نه معرفت. فقط و فقط حقیقت است که می ماند...

دیروز که با مولانا در باره این امور صحبت می کردیم و می اندیشیدیم، یکباره چشمانش را بست و این ابیات جاری شد از آن لب های عزیزش:

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی دانم
نه ترسا نه یهودی ام، نه گبر و نه مسلمانم

نه شرقی ام، نه غربی ام، نه علوی ام، نه سفلی ام
نه ز ارکان طبیعی ام، نه از افلاک گردانم

دویی را چون برون کردم، دو عالم را یکی دیدم
یکی بینم، یکی جویم، یکی دانم، یکی خواهم

مولانا می گوید: «از من شاعر در نمی آید. راستش، از شعر خیلی خوشم نمی آید.» حال آن که شاعری در درون دارد. آن هم چه شاعر توانایی! برای پاره کردنِ پیله اش آماده می شود. دویی را دیرزمانی است برون کرده. آنچه در

نظر دیگران جداجداست، در نظر او تک و واحد است.

آری، حق با مولاناست. او نه شرقی است، نه غربی. اهل دیاری کاملاً دیگر است. جزو ملّتی کاملاً جدا: ملّت عشق.

بوستون، ۱۲ ژوئن ۲۰۰۸

سرانجام تمامش کرده بود. به آخر ملت عشق رسیده بود. هم کتاب را خوانده بود، هم گزارشش را کامل کرده بود. اِلا با آن‌که خیلی دلش می‌خواست نظراتش در باره رمان را با عزیز در میان بگذارد، با این فکر که کاری غیرحرفه‌ای است، جلو خودش را گرفته بود کار و عشق نباید با هم قاطی می‌شد! ابتدا باید کاری را که به او سپرده بودند، تمام می‌کرد. به عزیز حتی نگفته بود توی کتابفروشی هر چه در باره مولوی پیدا کرده خریده و شب‌ها پیش از خواب چند صفحه مثنوی می‌خواند. با وسواس زیاد روابطش با نویسنده را از کارش در مورد رمان جدا کرده بود. اما آنچه در دوازدهم ژوئن رخ داد، مرزی را که میان کار و عشق کشیده بود از میان برد.

اللا روبینشتاین تا آن روز نمی‌دانست عزیز چه شکلی است. چطور ممکن بود بداند؟ عکسی از او ندیده بود. عزیز در سایت اینترنتی‌اش در میان عکس هایی که انداخته بود عکس خودش را نگذاشته بود. راستش، اِلا اوایل لذتی جداگانه می‌برد از این‌که نمی‌دانست کسی که با او نامه‌نگاری می‌کند چه شکلی است. تیپش، ظاهرش مهم نبود. نه دلش خواسته بود عکس عزیز را ببیند، نه نیازی به این دیده بود که عکس خودش را برای او بفرستد این طوری بهتر بود، اسرارآمیزتر بود. اما رفته رفته کنجکاوی بر او غلبه کرد. می خواست چهره نویسنده نامه ها را ببیند. به نظرش هم عجیب می آمد که عزیز از او عکس نخواسته. در این دوره و زمانه، توی دنیایی که همه چیز

تصویرمحور است، مگر ممکن است آدم با کسی که نمی‌داند چه تیپی است دوستی کند؟ صمیمی شدن که اصلاً حرفش را هم نزن!

سرانجام اِللا تصمیمی ناگهانی گرفت و یکی از عکس‌های قدیمی‌اش را برای عزیز فرستاد. در عکس توی آلاچیق نشسته بود، کنارش هم «سایه» دوست داشتنی؛ پیراهنی صورتی با پارچه ظریف هم تنش بود. لبخندی به لب داشت با حالتی نیمه‌شاد و نیمه‌غمگین با انگشت‌هایش تسمه قلاده سگ را محکم گرفته بود، طوری که انگار از او نیرو می‌گیرد. آسمان بالای سرشان مانند بقچه‌ای چهل تکه پهن بود؛ تکه‌های خاکستری، کبود، سرخ. از آن عکس هایی نبود که خیلی دوستشان دارد، اما حال و هوایی عرفانی داشت. یا این‌که دست‌کم خودش این‌طور فکر می‌کرد. عکس را به ایمیل پیوست کرد و فرستاد. این‌طوری به یک معنا از عزیز هم می‌خواست عکس خودش را بفرستد.

خیلی طول نکشید که آن عکس رسید. و آن هنگام بود که اِللا اولین بار دید عزیز ز. زاهارا چه شکلی است.

به نظر می‌رسید عکس را جایی در خاور دور انداخته‌اند؛ توی کادر عکس بیش‌تر از یک دوجین بچه بود، همه موسیاه، چشم‌بادامی؛ قد و نیم‌قد. و عزیز در میانشان ایستاده بود. پیراهن کتانی سیاه و بلندی به تن و شلواری سیاه به پا داشت. بینی‌اش باریک و بلند بود؛ خطوط چهره‌اش خشن بود، اما در عین حال حالتی ملایم و مهربان داشت. استخوان گونه‌اش برجسته و پیشانی‌اش بلند بود؛ موهای بلند و سیاهش روی شانه‌هایش ریخته بود. چشمان سبزرنگش حالتی آرام داشت؛ حاکی از اعتماد به نفسی عمیق. گوش

راستش گوشواره داشت؛ گردن‌آویزی به شکل خورشید نیز از گردنش آویزان بود در زمینه عکس دریاچه‌ای نقره‌ای مثل آینه می‌درخشید و سایه یکی که وارد کادر عکس نشده بود، شاید هم آن‌جا نبود، گوشه پایینی عکس افتاده بود

اِللا همان‌طور که داشت همه جزئیات مرد توی عکس را به خاطر می‌سپرد، حس کرد قبلاً او را جایی دیده. خیلی عجیب بود، اما انگار پیش از این با هم آشنا شده بودند. یکدفعه متوجه قضیه شد و فهمید او به نظرش شبیه چه کسی رسیده. پس چی! عزیز ز. زاهارا به شکل حیرت‌انگیزی شمس تبریزی را به یادش می‌آورد.

عزیز عینا همان شکلی بود که شمس در رمان، پیش از رفتن به قونیه برای آشنایی با مولانا، تصویر شده بود؛ دست‌کم به لحاظ ظاهر. اِللا خیلی کنجکاو شده بود: عزیز زاهارا شخصیت اصلی کتابش را دانسته به خودش شبیه کرده بود؟ ممکن بود همان‌طور که خدا انسان را به هیئت خودش آفریده، عزیز هم که نویسنده است خواسته باشد قهرمان رمانش را به شکل خودش بیافریند.

اما احتمال دیگری هم بود: شاید شمس تبریزی واقعی هم همان‌طور بوده که در رمان توصیف می‌شود. در این صورت، شباهت دو مرد که با فاصله هشتصد سال به دنیا آمده‌اند، خیلی حیرت‌آور می‌شد. این شباهت ظاهری فارغ از علم یا اراده نویسنده به وجود آمده بود؟ اِللا همان‌طور که به حل این معما فکر می‌کرد، با خود گفت شاید میان شمس تبریزی و عزیز ز زاهارا نزدیکی‌ای فراتر از نوعی بازی ساده ادبی وجود داشته باشد.

شباهتی که کشف کرده بود دو تأثیر غیرمنتظره داشت. یکی این‌که تصمیم

گرفت ملت عشق را دوباره بخواند و این بار نه فقط از زاویه داستانی، بلکه از منظری دیگر؛ برای پیدا کردن عزیزی که در شمس تبریزی پنهان شده، برای یافتن نویسنده‌ای که در قهرمان داستانش مخفی شده.

دوم این‌که شخصیت عزیز توجهش را بیش‌تر جلب کرد. که بود این عزیز؟ سرگذشتش چگونه بود؟ قبلاً در یکی از ایمیل‌هایش نوشته بود اسکاتلندی است؛ در این صورت چرا اسمی شرقی و اسلامی داشت، چرا از نام «عزیز» استفاده می‌کرد؟ اسم واقعی‌اش چیست؟ زاهارا معنایی دارد؟ همه این‌ها یک طرف، صوفی یعنی چه؟ تصوف چگونه چیزی است؟

یک چیز دیگر هم بود که ذهنش را مشغول می‌کرد: آرزو!

از آخرین باری که حس کرده بود زن است و آرزو کرده بود مردی کنارش باشد، زمانی آن‌قدر طولانی گذشته بود که حتی فراموش کرده بود این احساس چگونه است. شاید به همین دلیل برای رودررو شدن با خودش این همه تأخیر کرده بود. اما الآن واقعیت درست روبرویش ایستاده بود: نیروی جاذبه‌ای قوی، تحریک‌کننده و گریزان از قواعد. اِللا هر چه بیش‌تر به مردِ توی عکس نگاه می‌کرد، بیش‌تر آرزو می‌کرد کنارش باشد.

این آرزو چنان غیرمنتظره و دلهره‌آور بود که سریع لپ‌تاپش را بست. از آشپزخانه دور شد انگار اگر این کار را نمی‌کرد مرد توی عکس به زندگی اش رخنه می‌کرد، یا بدتر از آن، دستش را می‌گرفت و به داخل عکس می کشیدش.

بیبرس جنگاورقونیه، ۶ صفر ۶۴۳

سرها پا شده‌اند و پاها سر! عمویم شیخ یاسین می‌گوید: «هر روز که می گذرد دنیا بیش‌تر در فساد فرو می رود. از وقتی عصر سعادت به پایان رسیده تاریخ تمدن چیزی نبوده جز غلتیدن در سراشیبی!» به عمویم احترام می گذارم و به حرفش گوش می‌کنم. اما فکر می‌کنم در این مورد اشتباه می‌کند. چون اگر از من بپرسید، می‌گویم هر جا که آدمیزاد بوده جنگ و خشونت بوده و از این به بعد هم خواهد بود. مگر در زمان حضرت پیغمبر این‌طور نبود؟ مگر در آن دوره خصومت و دشمنی از بین رفته بود؟ مجادله و جنگ در ذات زندگی هست. طبیعت را ببین! شیر آهو را می خورد؛ لاشه‌اش را هم کرکس ها تکه پاره می‌کنند؛ چیزی که باقی می ماند استخوان‌های سفید است. طبیعت ظالم است. به اشک چشم اهمیت نمی‌دهد. در آسمان، در دریا و زمین هر لحظه و همه‌جا بزرگ کوچک را، ظالم مظلوم را می‌بلعد. برای همین است که برای زنده ماندن فقط یک قاعده هست: باید از دشمنت حیله گرتر و قوی‌تر باشی! اگر می‌خواهی سرت بر بدنت بماند و قلبت در سینه بتپد، باید بجنگی. به همین سادگی.

و ما هم می جنگیم. امروز، در این دوران حتی صاف و ساده‌ترین آدم‌ها هم می‌دانند چاره دیگری وجود ندارد. پنج سال پیش وقتی صد ایلچی چنگیزخان را که برای بستنِ معاهده صلح فرستاده بود، یکجا به قتل رساندند، اوضاع به هم ریخت. چنگیزخان از خشمِ خونش به جوش آمد و علیه اسلام اعلان جنگ کرد. هنوز هم معلوم نشده چرا ایلچی‌ها را کشتند؛ کسی نمی داند. بعضی‌ها می گویند چنگیزخان خودش ایلچی‌ها را کشت تا بهانه‌ای

برای حمله داشته باشد. این ها را من نمی دانم. تنها چیزی که می دانم این است که در عرض پنج سالی که مغول ها خاک خراسان را به توبره می کشیدند سنگ روی سنگ، سر روی گردن نماند. تازه انگار همین بس نبوده، در کوسه داغ بر قشون سلجوقی غلبه کردند و قوجاسلطان را مجبور کردند خراج بپردازد و با آن ها بیعت کند. این که مغول ها نسلمان را از روی زمین برنداشتند به این دلیل نبوده که دوستمان داشته اند، بلکه ترجیح داده اند زیر یوغ آن ها باشیم.

از روز ازل، از وقتی قابیل هابیل را کشت، جنگ بوده. اما مثل قشون تشنه به خونِ مغول را نه کسی دیده، نه کسی شنیده بود. در هنر جنگ سرآمد دیگرانند: از انواع سلاح استفاده می کنند که هر یک برای هدفی متفاوت است؛ همگی جوشن پوشند و مجهز به ششپر و تبر و شمشیر و خنجر و تیر و کمان. تیرهایشان از زره می گذرد و سخت ترین استخوان های بدن را هم می شکند. حتی تیرهایی ساخته اند که صفیرکشان از فوجی به فوج دیگر خبر می برد. در جنگ چنان مهارتی یافته اند که کسی را توان مقابله با آن ها نیست. شهرهای قدیمی مثل بخارا به ویرانه بدل شده اند. تازه، مشکلمان فقط مغول ها نیست صلیبی ها از یک طرف، بیزانس هم از طرف دیگر. خود حکومت های مسلمان هم با یکدیگر رقابت می کنند. در وضعیتی که دشمنان از هر طرف محاصره مان کرده اند، دم زدن از صلح و آرامش به چه کارمان می آید؟

برای همین است که آدم هایی مثل مولانا اعصابم را به هم می ریزند. برایم مهم نیست که همه دوستش دارند و احترامش را نگه می دارند. به نظر من که آدم

ترسویی است. قبلاً ممکن بود عالم خوبی باشد، اما این روزها دنباله‌رو شمس کافر شده. حالا که دشمنان اسلام بیخ گلویمان را گرفته‌اند، مولوی به جوان ها چه نصیحتی می کند؟ انفعال! هراس!

هر کجا دردی، دوا آن جا رود
هر کجا فقری، نوا آن جا رود

هر کجا مشکل، جواب آن جا رود
هر کجا کشتی ست، آب آن جا رود

اگر این طور باشد، پس چطور می توانیم مقاومت کنیم، چطور می توانیم سر پا بمانیم؟ جواب مولانا آماده است: با صبر. پسِ گردنمان بزنند و نانمان را از دستمان بگیرند، همین را می خواهی؟ مولانا رسما توصیه به تسلیم می‌کند. می خواهد مسلمان ها را به گله گوسفندان عاجز و مطیع تبدیل کند. می گوید هر طایفه‌ای قسمتی و موسمی دارد. یعنی چه؟ یعنی باید منتظر بنشینیم تا اجلمان سر برسد؟

بجز «عشق»، کلمه‌های دیگری هم دوست دارد: «صبر»، «سازش»، «آرامش»، «مدارا»، «توکل»... همه‌اش حرف مفت است! اگر دست او باشد، همه باید در خانه‌هایمان بنشینیم و منتظر بمانیم دشمن از راه برسد و سرمان را ببرد. مطمئنم که آن موقع از سوراخش بیرون می آید، به ویرانه ها نگاه می کند و می گوید: «چه کاری از دستمان برمی آید؟ قسمت این بوده. برای این

هم باید شکر کرد.» شایعه‌ای به گوشم خورده؛ می‌گویند چند روز پیش حرف‌های عجیب و غریبی زده. گفته: «مسجدها و مدرسه‌ها باید خراب شوند.» این هم شد حرف؟

مولوی هنوز کودک بوده که همراه خانواده‌اش از بلخ فرار کرده‌اند و به آناطولی پناه آورده‌اند. سلطان سلجوقی ثروتمندان قدرتمند آن دوره را آشکارا دعوت کرده بوده؛ پدر مولوی هم یکی از آن‌ها بوده. با شکم سیر و جیب پر، از خارزار بلخ بیرون آمده‌اند و به باغ‌های لطیف قونیه وارد شده اند. مردی با چنین پیشینه‌ای خیلی راحت می‌تواند بگوید: «همه چیز را به فال نیک بگیر.»

همین دیروز بود که شنیدم شمس تبریزی در بازار برای جماعت حکایتی تعریف می‌کرده. گفته که حضرت علی داماد و خلف پیغمبر روزی در میدان جنگ با کافری می‌جنگیده. حضرت علی آن مرد کافر را بر زمین می‌زند، بر سینه‌اش می‌نشیند و درست همان لحظه که می‌خواسته ذوالفقار را در قلبش فرو کند، مرد کافر سرش را بلند می‌کند و با نفرت به صورتش آب دهان می اندازد. حضرت علی فورا شمشیر را رها می‌کند، نفسی عمیق می‌کشد و بلند می‌شود و می‌رود. مرد کافر حیرت می‌کند از پی علی می‌دود و می‌پرسد: «لحظه‌ای بایست! چرا رهایم کردی و نکشتی!»

حضرت علی می‌گوید: «چون بر تو خشم آوردم.»

مرد کافر حیرت‌زده می‌پرسد: «پس در این صورت چرا نکشتی‌ام؟»

«بر صورتم آب دهان که انداختی، سخت عصبانی شدم نفْسم تحریک شد. قصد انتقام کردم اگر می‌کشتمت مغلوب نفْسم شده بودم. این کار خطاست.»

به این ترتیب حضرت علی آن کافر را آزاد می‌کند. مرد کافر چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که از آن روز به بعد در خدمت حضرت علی می‌ماند و پس از چندی با خواست و اراده خودش مسلمان می‌شود.
شمس تبریزی دوست دارد همچو داستان‌هایی تعریف کند. اما زیر این ملغمه حرف و سخن چه چیزی تلقین می‌کند؟ بگذارید کافرها، منکرها، منافق‌ها سوارِ کله‌تان شوند و بر صورتتان تف بیندازند! اما شما زیرسیبیلی رد کنید، مبادا چیزی بگویید!
نخیر، همچو چیزی نمی‌شود! از مادر نزاییده کسی که بتواند به صورت من تف کند، چه کافر باشد چه هر کس دیگری!

اِللا

بوستون، ۱۳ ژوئن ۲۰۰۸

شاید این سؤال به نظرت عجیب بیاید، اما نمی‌توانم نپرسم: عزیز، نکند تو شمس تبریزی باشی؟ در وجود شخصیتی که در رمانت تصویر می‌کنی، انگار تو هم هستی، این طور نیست؟

قربانت
اِللا

اِللای عزیز،

زمانی بابا صمد به من گفته بود: «یک شمس تبریزی به این دنیا آمد و رفت. اما نه یک بار، صدها بار. در هر دوره‌ای دوباره می‌آیند آن‌ها. اما وقتی مولوی‌هایی نباشند که شمس را ببینند، ببینند و قدرش را بدانند، چه فایده‌ای دارد؟ تو به همین دلیل به دنبال مولوی‌ها بگرد!»

موقعی که نامه‌ات را می‌خواندم، این نصیحت قدیمی به یادم افتاد.

با محبت

عزیز

عزیز گرامی،

بابا صمد دیگر کیست؟

قربانت

اِللا

اِللای عزیز،

داستانش طولانی است. واقعا می‌خواهی بدانی؟

باقی بقایت

عزیز

برای تو وقت دارم. خوب، تعریف کن دیگر...

با حسرت

اِللا

مولوی

قونیه، ۲۹ صفر ۶۴۳

زندگی‌ات بلانقصان، کامل و بی‌کم و کاست است. یا چنین تصور می‌کنی. با عادت‌ها کنار می‌آیی و اسیر تکرارها می‌شوی. گمان می‌کنی همان‌طور که تا امروز زندگی کرده‌ای، از این به بعد هم زندگی خواهی کرد. بعد، در لحظه ای نامنتظر، کسی می‌آید شبیه هیچ کس دیگر. خودت را در آینه این انسانِ نو می‌بینی. آینه‌ای سحرآمیز است او؛ نه آنچه داری، بل آنچه نداری، آن را نشانت می‌دهد. و تو می‌فهمی که سال‌های سال، در اصل، همیشه با نوعی احساس نقصان زندگی کرده‌ای و در حسرت چیزی ناشناخته بوده‌ای. حقیقت مثل سیلی به صورتت می‌خورد. این شخص که خلأ درونت را نشانت می‌دهد، ممکن است پیری، استادی، دوستی، رفیقی، همسری یا گاه کودکی باشد. مهم این است روحی را بیابی که کاملت می‌کند. همه پیامبران این پند را داده‌اند: کسی را پیدا کن که خودت را در آینه وجودش ببینی! آن آینه برای من شمس است.

انسان سال‌ها می‌کوشد و قاموس خودش را می‌آفریند. برای هر مفهومی که به نظرش مهم است، تعریفی می‌یابد «حقیقت»، «سعادت»، «زیبایی»، «افتخار»، «اعتبار»، «صداقت»... در بزنگاه‌های زندگی قاموس شخصی‌ات را باز می‌کنی و می‌خوانی. دیگر نمی‌توانی در تعریف‌هایی که مدت‌ها قبل یافته‌ای به آسانی شک کنی. اما روزی آن غریبه می‌آید و قاموس گرانبهایت را می‌گیرد و به گوشه‌ای پرت می‌کند.

می‌گوید: «همه تعریف‌هایی که تا امروز بی‌قید و شرط پذیرفته‌ای از نو نوشته می‌شود. زمان آن فرا رسیده که همه دانسته‌هایت را فراموش کنی.»

این است کاری که شمس با من کرد. هر دانشی را که در درستی‌اش شک نداشتم، پاک کرد من را که استاد بودم، به جایگاه طلبگی نشاند. وقتی کسی را این‌قدر دوست داشته باشی، دلت می‌خواهد خانواده‌ات، دوستانت، نزدیکانت نیز در این محبت سهیم شوند و او را دوست داشته باشند. می خواهی احساست را درک کنند. و اگر درکت نکنند، حیرت می‌کنی، آزرده می‌شوی.

چه کنم تا خانواده‌ام شمس را همان‌طور ببینند که من می‌بینم؟ آن را که در وصف نمی‌گنجد مگر می‌توان وصف کرد؟ شمس دریای رحمتم، خورشید لطفم است. عمق دوستیمان مانند قرائت چهارم قرآن است؛ یا درونش هستی، از خود بیخود می‌شوی و می‌روی، یا بیرونش هستی و قادر نیستی بفهمی به چه می‌ماند.

متأسفانه خیلی ها بی آن‌که از ماجرا خبر داشته باشند در باره دیگران قضاوت می‌کنند. به نظر آن‌ها شمس درویشی عاصی است؛ سرکش و کله‌خراب است، معلوم نیست چه کار می‌خواهد بکند، خلاصه آدمی غیرقابل اعتماد است آدم‌هایی که به دروغ و دوز و کلک عادت کرده‌اند، تاب تحمل زبانِ تند و لهجه صریح شمس را ندارند. جایی که دیگران ریاکارانه ادب را رعایت می‌کنند، شمس لجوجانه پته‌شان را روی آب می‌ریزد. هر حرفی داشته باشد تو روی آدم می‌گوید. ندیده‌ام پشت سر کسی حرف بزند. از نظر من شمس ظهور طلسمی است که کائنات را می‌چرخاند. دل شمس به کاروانسرا می

ماند، هر چه بگردی تمام نمی‌شود. در حجره‌هایش مسافران مفلوک منزل کرده‌اند. او کسی را از خود نمی‌راند.

من در وجود شمس همراز و آینه روحم را یافته‌ام. چنین ملاقاتی در زندگی یک بار اتفاق می‌افتد. سی و هفت سال یک بار! همه می‌پرسند چرا شمس را این‌قدر دوست دارم. چطور می‌توانم جواب بدهم؟ هر کس این سؤال را بکند، پیداست نمی‌فهمد؛ هر کس بفهمد، این سؤال را نمی‌کند.

حکایت خلیفه هارون‌الرشید به یادم افتاد. خلیفه که شنیده بود مجنون لیلی را دیوانه‌وار دوست دارد، کنجکاو شده بود بداند لیلی چگونه دختری است.

با خود می‌گفت: «لیلی حتما زن بسیار زیبایی است که مجنون را این‌طور مست و دیوانه کرده. لابد از دیگر زنان بسی زیباتر و جذاب‌تر است.» رفته رفته کنجکاوی‌اش بیش‌تر می‌شود و می‌خواهد یک بار هم که شده لیلی را به چشم خود ببیند.

سرانجام لیلی را می‌یابند و به قصر خلیفه می‌آورند. در آن‌جا لباسی زیبا به تنش می‌کنند، بزکش می‌کنند و به حضور خلیفه می‌آورندش. اما همین که لیلی روبنده‌اش را کنار می‌زند، خلیفه هارون‌الرشید سرخورده می‌شود. گمان مبرید که لیلی زشت بوده یا عیب و ایرادی داشته یا این‌که پیر بوده اما راستش جذابیت فوق‌العاده‌ای نداشته. او هم مثل بی‌شمار زن دیگر موجودی فانی بوده با نقصان‌های خودش.

خلیفه سرخوردگی‌اش را پنهان نمی‌کند. «لیلی لیلی که می‌گویند این است؟ کجای این مجنون را خاطرخواه خودش کرده؟ زنی معمولی است با زن‌های دیگر چه فرقی دارد؟»

لیلی این را که می‌شنود، می‌خندد و در جواب می‌گوید: «بله من لیلی‌ام، اما تو مجنون نیستی. باید مرا با چشم مجنون هم می‌دیدی خیال نکن طور دیگری به رازی که عشق می‌نامندش می‌توانی برسی.»

خیلی خوب، چیزی را که خلیفه هارون‌الرشید نمی‌تواند درک کند، خانواده ام، دوستانم، طلبه‌هایم می‌توانند درک کنند؟ چطور می‌توانم شمس را برای کسانی توصیف کنم که قادر نیستند ببینند او چه انسان خاصی است؟ چه باید بکنم تا بفهمند برای دیدن شمس تبریزی لازم است با چشم مجنون نگاه کنند، نه با چشمی که از قبل داوری خود را کرده است.

عشق در نظر کسی که عاشق نیست، کلمه‌ای خشک و توخالی است. نیمی فریب، نیمی سفسطه. آن‌که عاشق نیست عشق را نمی‌تواند درک کند، آن‌که عاشق است نمی‌تواند وصف کند. در این صورت، در جایی که کلمه‌ها توان ندارند، عشق را مگر می‌توان در قالب سخن ریخت.

پیش از این به من می‌گفتند «صرافِ سخن»، «استادِ خطابه»، «سرورِ حروف»، «غواصِ دریای معنا». اوضاع غریبی است؛ من که به آسانی مقصودم را بیان می‌کردم و مرامم را می‌نوشتم، من که به موعظه و کتاب و نطق عادت داشتم، دیگر به کلمه‌ها اعتماد ندارم...

کیمیا

قونیه، ۱۵ ربیع‌الاول ۶۴۳

از آخرین باری که پیشش درس خوانده‌ام و با همدیگر قرآن خوانده‌ایم زمان

زیادی می‌گذرد. دلم برای مولانا خیلی تنگ شده. احساس می‌کنم به امان خدا رها شده‌ام، اما باز هم دلخور نیستم. شاید چون مولانا را خیلی دوست دارم، شاید هم چون فهمیده‌ام شمس تبریزی چه جذابیتی، چه جذبه‌ای دارد. به گمانم من هم جزو کسانی شده‌ام که شمس افسونشان کرده.

مثل گل آفتابگردان که رو به آفتاب می‌چرخد، چشم مولانا هم همیشه رو به شمس است. محبتشان چنان عمیق و چنان بارز است که آدم پیش آن‌ها احساس می‌کند اضافه است. نمی‌توانم بگویم همه اهل خانه از این وضعیت راضی‌اند. بخصوص علاءالدین! چند بار دیده‌ام چطور با عصبانیت به شمس نگاه می‌کند. کرّا هم مشوش است، اما حرفی نمی‌زند؛ من هم نمی‌توانم بپرسم برای چه ناراحتی. انگار همه روی دبه باروت نشسته‌اند و منتظرند. چه جالب! شمس که مسئول اصلی پیش آمدن چنین وضعیتی است، انگار نه انگار، راحت دارد زندگی‌اش را می‌کند. یا متوجه نیست چه اضطرابی پدید آورده یا این‌که برایش اهمیتی ندارد.

از یک طرف از دست شمس عصبانی‌ام. از این بابت که مولانا را از ما دزدیده، نمی‌توانم ببخشمش. اما از طرف دیگر اسیر جاذبه‌اش شده‌ام و می خواهم از نزدیک بشناسمش. مدتی بود میان این دو احساس متضاد گیر افتاده بودم. متأسفانه امروز خودم را لو دادم.

بعد از نماز عصر قرآن را از سر طاقچه برداشتم. تصمیم خودم را گرفته بودم؛ می‌خواستم درسم را به تنهایی ادامه بدهم. پیش از این، قبل از آمدن شمس به این خانه، هفته‌ای سه چهار روز با مولانا درس می‌خواندم. آیه‌ها را با توجه به توالی نزولشان بررسی می‌کردیم. با خود گفتم حالا که استاد ندارم، حالا

که زندگیمان زیر و زبر شده، نیازی نیست توالی را رعایت کنم. برای همین کتاب را تصادفی باز کردم، انگشتم را روی صفحه قرآن گذاشتم و اولین آیه ای را که زیر انگشتم بود خواندم. از بختم سوره نساء آمده بود چقدر عجیب؛ از میان آن همه آیه دستم را درست روی آیه‌ای گذاشته بودم که همیشه دلم را به درد می‌آورد. به نظرم می‌آمد سوره نساء به زن‌ها رحم نمی‌کند؛ برای همین هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم درکش کنم. همان‌طور که داشتم آیه را یک بار دیگر می‌خواندم، با خود گفتم بهتر است بروم از آقابابام کمک بگیرم. درست است که مولانا دیگر به من درس نمی‌داد، اما معنایش این نبود که نتوانم از او سؤال بکنم. این شد که قرآن را برداشتم و به اتاقش رفتم.

مولانا در اتاقش نبود. جای او شمس نشسته بود؛ تسبیح به دست کنار پنجره جا گرفته بود و غروب خورشید را تماشا می‌کرد. پرتوهای خورشید در حال غروب به صورتش می‌تابید. در آن نور چنان جذاب و سحرآمیز به نظر می آمد که ناچار چشم از او برگرفتم.

در حالی که از هیجان به تته‌پته افتاده بودم، گفتم: «چیز... ببخشید... می خواستم مولانا را ببینم. بعدا می‌آیم.»

شمس گفت: «کمی بمان. چه عجله‌ای داری؟ کمی بنشین. به نظر می‌رسد سؤالی داری. شاید بتوانم کمکت کنم.»

محظوری ندیدم در این‌که چیزی را که توی ذهنم است با او در میان بگذارم. با تردید گفتم «یکی از سوره‌های قرآن را نمی‌توانم درک کنم. فهمیدنش برایم سخت است.»

شمس طوری که انگار با خودش حرف بزند، زمزمه‌کنان جواب داد: «قرآن به

تازه‌عروس می‌ماند کیمیا. کسی که می‌خواهد بخواندش، اگر با دقت و اعتنا به نزدش نرود، او هم رویش را می‌پوشاند و به هیچ وجه روبندش را باز نمی‌کند.»

ذهنم درگیر این بود که منظورش را بفهمم، که یکدفعه شمس پرسید «درک کدام سوره برایت سخت است؟»

آهسته گفتم: «سوره نساء. چند مطلب در این سوره هست، مثلاً می‌گوید مردها از زن‌ها برترند. حتی می‌گوید مرد می‌تواند زنش را کتک بزند..»

«راست می‌گویی؟ نه بابا!»

شمس چنان با حالت اغراق‌آمیزی حیرت خود را نشان داد، که درست نفهمیدم جدی است یا دارد سربه‌سرم می‌گذارد. مدتی بی‌آن‌که حرفی بزنیم، همان‌طور روبروی هم ماندیم. بعد شمس تبریزی شروع به از بر خواندن کرد: مردان از آن جهت که خدا بعضی را بر بعضی برتری داده است، و از آن جهت که از مال خود نفقه می‌دهند، بر زنان تسلط دارند. پس زنانِ شایسته فرمانبردارند و در غیبت شوی عفیفند و فرمان خدای را نگاه می‌دارند. و آن زنان را که از نافرمانیشان بیم دارید، اندرز دهید و از خوابگاهشان دوری کنید و بزنیدشان. اگر فرمانبرداری کردند، از آن پس دیگر راه بیداد در پیش مگیرید. و خدا بلندپایه و بزرگ است.

شمس، پس از خواندنِ تمام آیه، چشم‌هایش را باز کرد و مرا نگاه کرد. تبسمی نامحسوس بر لبانش نشست. بعد بار دیگر از اول شروع کرد

مردان سرپرست و پیشکار زنانند، به واسطه این‌که خداوند به دلایل خاص برخی را بر برخی دیگر برتری عنایت فرموده و نیز به دلیل این‌که هزینه

زندگی را مردان تأمین می‌کنند. پس، زنان صالح درستکار و فرمانبردارند و در غیاب همسر خود حافظ حقوق اویند و آنچه خداوند به حفظ آن امر فرموده است اگر از نافرمانیشان نگرانید، نخست آن‌ها را نصیحت کنید، اگر فایده نکرد، از همبستری با آن‌ها دوری گزینید و اگر آن هم فایده نکرد از جایی که هستند به جایی دیگر بفرستیدشان / از خانه بیرونشان کنید. پس اگر از شما اطاعت کردند، دنبال یافتن راهی برای آزار آن‌ها نباشید. همانا خداوند آن بزرگ بی‌همتا در والایی است.

شمس پرسید: «نظرت چیست کیمیا؟ به نظر تو بین این دو فرقی هست؟»

گفتم: «بله، هست. دو تفسیر مختلف از یک آیه را خواندی. چقدر بافتشان متفاوت بود. اولی به مردها اجازه می‌دهد زنانشان را بزنند. دومی حتی در بدترین وضعیت می‌گوید دور شود یا دورش کن. بین این دو خیلی فرق هست. چرا این طور است؟»

شمس حرفم را تکرار کرد: «چرا این طور است؟ چرا این طور است؟» بعد یکدفعه موضوع را عوض کرد: «بگو ببینم کیمیا. تا حالا در رودخانه شنا کرده‌ای؟»

روزهای بچگی پیش چشمم جان گرفت آب‌های سرد کوهستان توروس. با خواهر کوچکم چند بار بعدازظهر توی چشمه‌های پای کوه آب‌تنی کرده بودیم؛ چقدر خوش بودیم و می‌خندیدیم. اشک در چشم‌هایم حلقه زد. صورتم را برگرداندم. نمی‌خواستم شمس ضعف‌هایم را ببیند؛ ببیند که ضعیفم.

شمس گفت: «آدم وقتی از دور رودخانه را تماشا می‌کند، فکر می‌کند فقط یک جریان هست. اما وارد آب که بشوی می‌فهمی بیش‌تر از یک جریان

هست. در رود چندین جریان پنهان است، همگی آهنگین اما جداگانه جاری اند.»

شمس تبریزی، پس از گفتن این حرف، پیشم آمد، چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد. این طوری مجبورم کرد به آن چشم‌های بی‌انتها، به آن چشم‌های قیرگون، به آن چشم‌های پرروح نگاه کنم. لحظه‌ای احساس کردم قلبم از تپش می‌ایستد، حتی نفس نتوانستم بکشم.

گفت: «قرآن رودی خروشان است. به چشم کسی که از دور نگاه می‌کند، جریانی واحد می‌رسد، در نظر کسی که درونش شنا می‌کند، چهار رود جداگانه. انواع ماهی‌ها را در نظر بگیر کیمیا. بعضی ماهی‌ها در آب‌های کم عمق زندگی می‌کنند، بعضی‌ها در اعماق. ما انسان‌ها هم این طور هستیم. با توجه به فطرتمان و میزان درکمان در لایه‌ای می‌مانیم و آن جا شنا می‌کنیم.»

با آن که گفتم: «انگار نفهمیده‌ام»، اما کم‌کم داشتم می‌فهمیدم.

«برای کسانی که دوست دارند نزدیک ساحل شنا کنند، لایه ظاهری قرآن کفایت می‌کند. حیف که بیش‌تر آدم‌ها این طورند. معنای ظاهری کلمه‌ها را می‌گیرند. بعضی‌ها با خواندن سوره نساء به این نتیجه می‌رسند که مردها برتر از زن‌ها آفریده شده‌اند. چیزی را می‌بینند که دلشان می‌خواهد ببینند.»

پرسیدم: «دیگر جریان‌ها چطور؟»

شمس با ملایمت نگاهم کرد. بی‌اراده نگاهم به دهانش دوخته شد لب‌هایش صورتی و خوش‌ترکیب بود. دهانش به باغی پنهان و دعوت‌کننده می مانست

«سه جریان دیگر هم هست. دومین جریان از اولی عمیق‌تر است، اما با این

همه به ساحل نزدیک است. انسان آگاهی اش که بیش تر می شود، بیش تر به ارزش کتاب پی می برد. اما برای این کار باید در اعماق متن غوطه ور بشوی. مثل ماهی!»

به حرف هایش که گوش می کردم، هم حس می کردم خالیِ خالی ام، هم پر می شدم. پرسیدم: «خوب، پس از غوطه ور شدن چه می شود؟»

«سومین جریان، لایه باطنی است. اگر سوره نساء را با چشمِ دل بخوانی، می بینی که این آیه در باره زن ها و مردها نیست، بلکه در باره مردانگی و زنانگی است. در تصوف فنا و بقا با حالت های زنانگی و مردانگی مطابقت دارد. و همگیمان، من و تو هم همین طور، حالت های زنانگی و مردانگی را درون خود داریم، منتها با نسبت های متفاوت. هر گاه به روی هر دو آغوش بگشاییم، کامل می شویم و به آرامش و صلح می رسیم.»

«یعنی در من مردانگی هست؟»

«البته. هم زنانگی هست هم مردانگی.»

نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم. «مولانا چطور؟ او هم؟»

صورت شمس به لبخندی روشن شد. «در هر مردی دست کم یک درهم زنانگی هست، در هر زنی هم حداقل به اندازه یک پول سیاه مردانگی.»

پرسیدم: «این مردهای قلچماق چی؟ لات و لوت ها مگر می شود در وجودشان زنانگی باشد؟»

شمس طوری که انگار بخواهد رازی را فاش کند، چشمکی زد و گفت: «بخصوص در وجود آن ها هست، کیمیای عزیز. حرفم را باور کن، بخصوص در وجود لات هایی که می خواهند مردانگیشان را به رخ بکشند.»

کم مانده بود مثل دخترهای نوجوان قهقهه بزنم، اما لبم را گزیدم و جلو خودم را گرفتم. نزدیک بودن به شمس باعث شده بود قلبم تندتر بزند مرد عجیبی بود، صدایش آهنگ غریبی داشت، دست هایش کشیده و ظریف بود؛ نگاهش مثل پرتو آفتاب به هر جا که می تابید به آن جا جان می بخشید کنارش که بودم هم جوانی ام را حس می کردم، هم سرشار از احساس های مادرانه می شدم. دلم می خواست از او مراقبت کنم و مواظبش باشم. اما نمی دانستم این کار را چطور باید انجام بدهم، در مقابل چه چیزی باید مراقبش باشم.

شمس دستش را روی شانه ام گذاشت، صورتش چنان به صورتم نزدیک بود که گرمای نفسش تنم را نوازش می کرد. در نگاه هایش حالتی تازه بود؛ انگار در خواب باشد. آهسته به گونه ام دست زد. نوک انگشتانش مثل چراغی روشن گرم بود. از حیرت نمی دانستم چه بکنم. یکدفعه دستش روی صورتم حرکت کرد، به لب پایینم رسید. سرم گیج رفت. چشم هایم را بستم. از فرط هیجان می لرزیدم. اما شمس به محض این که انگشتش به لبم خورد، دستش را پس کشید.

با صدایی گرفته گفت: «دیگر بهتر است بروی کیمیا جان.» اسمم را مثل کلمه ای غمبار بر زبان آورد.

دوان دوان بیرون رفتم. هنوز منگ بودم، گونه هایم می سوخت. به اتاقم که رسیدم و روی تشکم ولو که شدم، تازه یادم افتاد. حواسم آن قدر پرت شده بود که فراموش کرده بودم بپرسم چگونه می توانم به چهارمین جریان رود، به لایه عمیق تر قرآن، برسم.

راستی، آن لایه چیست؟ انسان چگونه می تواند به چنان عمقی برسد؟ چه بر

سر کسانی می‌آید که در چنین عمقی غوطه‌ورند؟ بار دیگر می‌توانند برگردند؟

سلطان ولد

قونیه، ۳ ربیع الثانی ۶۴۳

کم‌کم دارم نگران حال برادرم می‌شوم. اگرچه علاءالدین همیشه همین‌طور بوده: عصبی و حساس. بچه هم که بود زود جوش می‌آورد. اما این اواخر انگار همیشه عصبی است؛ انگار روی تیغ نشسته. فوری عصبانی می‌شود. به نظر می‌رسد دنبال کسی می‌گردد تا دق دلی‌اش را سرش خالی کند. کوچک ترین مسئله‌ای باعث می‌شود داد و هوارش به آسمان برود. آن‌قدر عصبی است که حتی بچه‌های کوچه هم تا چشمشان به او می‌افتد فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. هنوز هفده سالش تمام نشده، اما از بس اخم کرده صورتش مثل پیرمردها چین افتاده. همین امروز صبح دیدم یک چین جدید کنار لبش افتاده، لابد برای این‌که مدام لب‌هایش را جمع می‌کند.

امروز خودم را وقف کار کرده بودم و داشتم نوشته‌های پدرم را پاکنویس می کردم که پشت سرم صدایی نامحسوس شنیدم. علاءالدین بود. لب پایینش را به دندان گرفته بود و زیرچشمی نوشته‌هایم را نگاه می‌کرد. معلوم نبود از کی بی‌سر و صدا پشت سرم ایستاده و تماشایم می‌کند. نگاهی از سر بی حوصلگی به من انداخت و پرسید چه کار می‌کنم.

گفتم: «یکی از رساله‌های قدیمی پدرم را رونویسی می‌کنم. می‌خواهم همه تقریراتش را پاکنویس و نسخه‌برداری کنم.»

علاءالدین بفهمی‌نفهمی با حالتی مسخره نگاهم کرد. پرسید: «چه فایده‌ای دارد؟ مگر متوجه نیستی؟ پدرمان درس دادن و موعظه کردن را رها کرده.

دیگر در مدرسه هم تدریس نمی‌کند. تمام مسئولیت‌هایش را کنار گذاشته. داری کار بیخود می‌کنی.»

حرفش را بریدم: «این وضع موقتی است. وقتش که برسد مطمئنم درس دادن را دوباره شروع می‌کند.»

«تو خودت را گول می‌زنی. مگر نمی‌بینی پدرم برای کسی جز شمس وقت ندارد؟ درویش که باید آواره و سرگردان باشد، در خانه ما کنگر خورده و لنگر انداخته.»

علاءالدین با حالتی تمسخرآمیز خندید به نظرم آمد منتظر است من هم همراهی‌اش کنم و بخندم. اما وقتی دید دهانم را باز نکرده‌ام، ساکت شد و با حالت عصبی شروع به راه رفتن در اتاق کرد. بعد حرفش را ادامه داد:

«همه جا حرف ما را می‌زنند. درِ دروازه را می‌شود بست، درِ دهن مردم را نمی‌شود. همه یک چیز می‌پرسند: چطور می‌شود درویشی یک لا قبا عالمی به آن عظمت را سر انگشتانش بچرخاند؟ اعتبار پدرمان شده برف زیر آفتاب تموز. اگر فورا به اوضاع سر و سامان ندهد و به خودش نیاید، یک طلبه هم برایش نمی‌ماند. کسی دیگر به استادی قبولش نمی‌کند. خوب، حق هم دارند.»

به برادرم نگاه کردم. پشت لبش تازه سبز شده بود، اما با حرکت دست و بازو و طرز حرف زدن و رفتارش می‌خواست بگوید من هم مرد شده‌ام. از پارسال تا حالا چقدر عوض شده. می‌دانستم عشقی پنهان دارد و دل به کسی داده، اما نمی‌توانستم بپرسم خاطرخواهِ چه کسی شده. زیر زبان نزدیک‌ترین دوستانش را کشیده بودم، اما از آن‌ها هم چیزی دستگیرم نشده بود.

«علاءالدین، می‌دانم شمس را دوست نداری. اما مهمانمان است، باید احترامش را نگه داشت. بعدش هم، تو چرا به حرف مردم گوش می‌دهی؟ نباید از کاه کوه ساخت.»

همین که این حرف‌ها از دهانم درآمد، پشیمان شدم. خیلی از موضع بالا حرف زده بودم. اما دیگر چاره‌ای نداشتم. علاءالدین مثل کاه الو گرفته بود.

گفت: «پس از کاه کوه می‌سازم، ها؟ به این بدبختی که سرمان آمده می‌گویی کاه؟ انگار کور شده‌ای و نمی‌بینی!»

صفحه‌ای دیگر به دست گرفتم، سطح ظریفش را نوازش کردم. خوشحال بودم از این‌که کلمات پدرم را رونویسی می‌کنم و به این ترتیب کمک می‌کنم تا عمرشان طولانی شود. این‌طوری، بعد از یک قرن هم، مردم می‌توانند تعالیم پدرم را بخوانند و فیض ببرند. از این‌که نقشی هرچند کوچک در انتقال این معلومات از نسلی به نسل دیگر داشتم، احساس غرور می‌کردم.

علاءالدین بی‌سر و صدا آمد بالای سرم؛ با چشمانی پر از کینه و بدبینی به کاغذهای پیش رویم نگاه کرد. لحظه‌ای در چهره‌اش کودکی نیازمندِ محبتِ پدر دیدم. در آن لحظه فهمیدم علاءالدین از دست شمس عصبانی نیست، از دست پدرم عصبانی است.

علاءالدین از دست پدرم عصبانی بود؛ لابد با خودش می‌گفت به اندازه کافی از او مراقبت نکرده و نمی‌توانست بپذیرد با همه اعتبار و مقامش در برابر بیماری‌ای که مادرمان را در جوانی به کام مرگ کشید، هیچ کاری از دستش برنمی‌آمده.

علاءالدین زیر لب گفت: «همه می‌گویند شمس پدرمان را سحر کرده. می

گویند شمس را حشاشین فرستاده‌اند.»

حرفش را بریدم: «حشاشین فرستاده‌اند! تو هم این مزخرفات را باور می کنی؟» دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. «مگر نمی‌دانی که حشاشین دیگر مثل سابق نیستند؟ خیلی وقت است پراکنده شده‌اند. فقط اسمی از آن‌ها مانده یادگار. زمانه عوض شده.»

علاءالدین طوری که انگار این احتمال را در نظر بگیرد، گفت: «بله، اما می گویند سه فرمانده صادق حسن صباح موفق شده‌اند از دست تعقیب کنندگانشان جان سالم به در ببرند. مخفیانه از قلعه الموت خارج شده‌اند و همقسم شده‌اند هر جا که بروند، بلوا به پا کنند. یکی از این‌ها به قونیه آمده. به نظر من که شمس است.»

دیگر کم مانده بود کاسه صبرم لبریز شود. «انصاف داشته باش. حالا گیریم شمس رهبر حشاشین باشد؛ اگر این‌طور است چرا بخواهد پدرمان را از بین ببرد؟»

«چون از آدم‌های بانفوذ متنفرند و دوست دارند آشوب به پا کنند. خوب، مگر پدرمان آدم معتبری نیست؟ حداقل زمانی صاحب‌اعتبار بود.»

چنان اسیر توهمات و توطئه‌های خیالی شده بود که از هیجان ناشی از حرف هایش لپ‌هایش گل انداخته بود.

وقتی با او حرف می‌زدم، متوجه شدم که باید بیش‌تر مراقب باشم «ببین برادرم، آدم‌ها بدون آن‌که فکر کنند، هر چه به دهنشان برسد، می‌گویند. این جور داستان‌ها را جدی نگیر. ذهنت را از شک و غرض پاک کن نمی‌بینی دارند مسمومت می‌کنند؟»

علاءالدین با حالتی رنجیده‌خاطر چند نفس عمیق از بینی کشید، اما چیزی نگفت.

در ادامه حرف‌هایم گفتم: «مجبور نیستی شمس را دوست داشته باشی اما به خاطر پدرمان هم که شده، کمی احترامش را نگه دار.»

علاءالدین با دقت و دلخوری نگاهم کرد. شاید برادرم فقط از دست شمس عصبانی نبود، یا فقط از پدرم نرنجیده بود، از من هم دلخور بود که مأیوسش کرده بودم. انگار بها دادن به شمس نوعی ضعف و بزدلی بود. شاید به نظر او برای به دست آوردن دل پدرم چاپلوسی می‌کردم و طوری رفتار می‌کردم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

دلم شکست، اما باز هم نتوانستم از دستش عصبانی بشوم. هر چه باشد برادر کوچکم بود. نگاهش که می‌کردم پسربچه‌ای می‌دیدم که در کوچه‌ها دنبال گربه‌ها می‌کند، توی چاله‌های پرشده از آب باران می‌رود و پاهایش را گلی می‌کند و تمام روز نان ماستی سق می‌زند. آن بچه نسبتا تپل که قدش نسبت به سنّش کمی کوتاه بود، خبر مرگ مادرش را که شنید، یک قطره اشک هم نریخت. خبر را که به او داده بودند، تنها کاری که کرده بود این بود که سرش را خم کند و پاهایش را نگاه کند، انگار که از چارق‌هایش خجالت کشیده باشد. لب‌هایش را جمع کرده بود و در همان حال مانده بود کاش می توانست گریه و زاری کند. کاش این‌قدر همه چیز را توی خودش نمی ریخت.

پرسیدم: «یادت است توی کوچه با بچه‌ها دعوا کرده بودی؟ همان دفعه‌ای که گریه‌کنان به خانه آمدی، از دماغت هم خون می‌آمد. مادر خدا بیامرزمان آن

موقع چی به تو گفت؟»

صورت علاءالدین روشن شد، اما جواب نداد.

«مادرمان گفت اگر از دست کسی عصبانی شدی یا کسی دلت را شکست، توی ذهنت چهره آن آدم را با چهره کسی که دوستش داری عوض کن. خوب، این را امتحان کرده‌ای که چهره شمس را با چهره مادرمان عوض کنی؟ شاید این طوری چیزهایی دوست داشتنی در وجود او پیدا کنی.»

تبسمی نامحسوس بر لبان علاءالدین نشست. دلم آب شد. برادرم را در آغوش گرفتم. او هم پس از مدت‌ها تنگ در آغوشم گرفت. آن هنگام گمان کردم همه چیز روبراه می‌شود و میانه‌اش با شمس خوب می‌شود. گمان کردم خانه‌مان آهنگ سابقش را پیدا می‌کند.

چقدر صاف و ساده بوده‌ام. اشتباه بزرگ‌تر از این نمی‌شد.

کرّا

قونیه، ۲۲ جمادی‌الاول ۶۴۳

فقط خدا می‌داند با هم چه حرف‌هایی می‌زنند. دیروز که پیششان رفته بودم تا حلوا تعارفشان کنم، از بس گرم صحبت بودند حتی متوجه آمدنم نشدند. من اگر باشم شمس معمولاً سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید، طوری که انگار وجودم او را به خاموشی می‌کشاند. چه هفت جور غذا درست کنم چه نان خالی جلوشان بگذارم، فرقی نمی‌کند، با حالتی یکسان تشکر می‌کند. کلاً کم‌غذاست، همان قدر می‌خورد که دلش ضعف نکند. اما این دفعه فرق می کرد؛ تا کمی از حلوای توی بشقاب را مزه‌مزه کرد، یکدفعه چشم‌هایش برق زد و گفت:

«چه حلوای خوشمزه‌ای است کرّا. دستت درد نکند! چطوری پختی؟»

در آن لحظه نمی‌دانم چه به سرم آمد، به جای آن‌که از توجهش خوشحال بشوم، عصبانی شدم. «برای چه می‌پرسی؟ چرا بگویم، تو که نمی‌توانی انجامش بدهی!»

شمس سرش را آرام تکان داد، انگار به من حق می‌داد. منتظر بودم حرفی بزند، جوابم را بدهد، اما چیزی نگفت و همان‌طور ایستاد.

کمی بعد از اتاق بیرون آمدم و تنهایشان گذاشتم. راستش این موضوع را فراموش کرده بودم، اما امروز صبح اتفاقی افتاد که باعث شد همه چیز دوباره یادم بیفتد.

توی مطبخ داشتم مشک می‌زدم که یکدفعه صداهایی عجیب و غریب از

حیاط بلند شد. بیرون که دویدم منظره‌ای عجیب دیدم. همه جا پر از کتاب بود؛ بعضی کتاب‌ها را روی هم چیده بودند و ستون درست کرده بودند؛ صدها جلد کتاب و دستنوشته این طرف و آن طرف پخش و پلا بود، توی حوض هم پر کتاب بود. آب حوض هم کم‌کم داشت می‌شد رنگ مرکب.

شمس از توده کتاب‌هایی که جلو چشمش بود کتابی بیرون کشید، همین جوری ورقش زد، بعد هم انداختش توی آب. نگاه کردم، دیوان المتنبّی بود. همین که کتاب به سطح آب آمد، کتابی دیگر برداشت. این بار نوبت اسرارنامه فریدالدین عطار بود.

وحشت کرده بودم. کتاب‌هایی را که شوهرم آن‌قدر دوستشان داشت، یکی یکی نابود می‌کرد! کتاب بعدی قاموس‌الاعلام بود که از پدرش ارث رسیده بود. چون می‌دانستم مولوی شیفته پدرش است و این دستنوشته قدیمی را طور دیگری دوست دارد، برگشتم و به شوهرم نگاه کردم.

اما دیدم مولوی گوشه‌ای بی‌حرکت ایستاده. با آن‌که رنگ رخش پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید، دم نمی‌زد. سر در نیاوردم. مردی که زمانی فقط به این دلیل که کتاب‌هایش را گردگیری کرده‌ام آن‌طور سرزنشم کرد، رفته بود و به جایش یکی آمده بود که گوشه‌ای ایستاده بود و دیوانه‌ای را سیر می‌کرد که مشغول نابود کردن کل کتابخانه‌اش بود. دهانش را باز نمی‌کرد که اقلاً حرفی بزند! اصلاً عادلانه نبود. با خود گفتم حالا که مولوی در این کار دخالت نمی‌کند، من دخالت می‌کنم.

رو به شمس فریاد زدم و گفتم: «آهای، چه کار می‌کنی؟ این کتاب‌ها خیلی قیمتی‌اند. چرا می‌اندازیشان توی آب؟ مگر به سرت زده؟»

شمس به من جواب نداد، سرش را به طرف مولوی برگرداند و پرسید: «تو هم همین طور فکر می‌کنی؟»

مولوی لب هایش را جمع کرد، لبخندی نامحسوس زد، اما حرفی نزد.

رو کردم به شوهرم و فریاد زدم: «چرا حرفی نمی زنی؟!»

مولوی تا فریادم را شنید، فورا کنارم آمد و محکم دستم را گرفت.

«آرام باش کرا، خواهش می‌کنم. من به شمس اعتماد کامل دارم این رفتارش حتما دلیلی دارد.»

شمس از بالای شانه اش نگاهی به من انداخت. آسوده خاطر به نظر می رسید. پیدا بود اعتماد به نفسش کامل است. آستین جبّه اش را بالا زد، دستش را در آب فرو کرد و کتاب های توی حوض را یکی یکی در آورد. از حیرت دهانم باز ماند. چون هر کتابی که از آب در می آورد خشک خشک بود.

پرسیدم: «سحر است؟ جادوست؟ چطور این کار را کردی؟»

شمس در کمال آرامش نگاهم کرد و گفت: «برای چه می پرسی؟ چرا بگویم، تو که نمی توانی انجامش بدهی!»

در حالی که از عصبانیت می‌لرزیدم، توی حیاط تنهایشان گذاشتم و دوان دوان به مطبخ برگشتم. دیگر تنها پناهگاهم مطبخ بود. و آن جا، در میان ده ها بشقاب و کاسه و قابلمه و ظرف نمک و فلفل و ادویه، روی زمین نشستم و گریه کردم.

مولوی

قونیه، رجب ۶۴۳

امروز صبح، همین که سپیده زد، همراه شمس از خانه بیرون آمدیم. مدتی در دشت و چمنزار، میان چشمه سارها اسب دواندیم و از هوای صبحگاهی لذت بردیم. مترسک ها که نزدیک شدنمان را می دیدند، از میان مزارع گندم به ما سلام می کردند؛ رخت هایی که جلو خانه ای روستایی روی طناب پهن کرده بودند، دیوانه وار موج برداشتند.

سپس شمس افسار اسبش را کشید و به درخت بلوطی در دوردست اشاره کرد. زیر آن درخت نشستیم و آسمان را نظاره کردیم که رنگش به سرخی می زد. از دور صدای اذان که آمد، شمس خرقه اش را روی زمین پهن کرد؛ کنار هم به نماز ایستادیم. بعد از نماز، موقع دعا، نه فقط برای خودمان، بلکه برای همه انسان ها خوشی و سلامتی آرزو کردیم.

قاعده بیست و ششم: کائنات وجودی واحد است. همه چیز و همه کس با نخی نامرئی به هم بسته اند. مبادا آه کسی را برآوری؛ مبادا دیگری را، بخصوص اگر از تو ضعیف تر باشد، بیازاری. فراموش نکن که اندوهِ آدمی تنها در آن سوی دنیا ممکن است همه انسان ها را اندوهگین کند. و شادمانی یک نفر ممکن است همه را شادمان کند.

شمس زیر لب گفت: «به قونیه که رسیدم، زیر این درخت نشستم. این جا با روستایی بینوایی آشنا شدم. شیفته تو بود. شنیده بود موعظه هایت اندوه را می راند.»

گفتم: «آن وقت ها به من می گفتند صراف سخن. اما آن روزها دیگر گذشته.

دیگر نه دل و دماغ موعظه دارم، نه خطبه می توانم بخوانم. حرفی برایم نمانده.»

شمس گفت: «باز صراف سخن می شوی. اما با یک فرق؛ قبلاً عقلت موعظه می کرد، از این به بعد دلت ترانه می خواند.»

منظورش را نه فهمیدم و نه پرسیدم. فلق رسوبات شب را پاک کرده و لایه ای نارنجی و پاک بر آسمان کشیده بود. پیش چشمانمان شهر داشت بیدار می شد؛ کلاغ ها به جالیزها هجوم می بردند، اجاق ها روشن می شد، بچه ها دست و صورتشان را می شستند و همه برای روزی تازه آماده می شدند.

شمس با صدایی گرفته گفت: «همه جای ارض انسان ها در پی بختیاری اند و می خواهند کامل شوند، اما راهنمایی معنوی ندارند. کلمه های تو به آن ها کمک خواهد کرد، راهشان را روشن خواهد کرد. من هم در این راه خدمتکارت خواهم بود.»

اعتراض کردم. «این چه حرفی است؟ تو دوست منی.»

شمس بی آن که به اعتراضم اهمیت بدهد، ادامه داد: «تنها نگرانی ام، پوسته ای است که درونش پنهان شده ای. آدمی مشهور و مقتدری. طرفدارهای زیادی دور و برت را گرفته اند. اما انسان های عادی را چقدر می شناسی؟ بدون شناخت سقوط کرده ها و رانده شده ها نمی شود جامعه را شناخت. می توانیم مست ها، گداها، دزدها، روسپی ها، قماربازها... فراموش شده ها، انگ خورده ها... خلاصه، همه مخلوقات خدا را دوست بداریم؟ آزمونی دشوار است، کم تر کسی از پس این امتحان برمی آید.»

همان طور که صحبت می کرد، در چهره اش محبتی پدرانه هویدا می شد.

نباید چیزی را پنهان می‌کردم. «درست است. همیشه کسانی دور و برم بوده اند و از من محافظت کرده‌اند. نمی‌دانم سقوط کرده‌های این جامعه چگونه زندگی می‌کنند.»

شمس خم شد، مشتی خاک برداشت، از میان انگشتانش کم‌کم به زمین ریخت. بعد دوباره خم شد و تکه‌ای چوب برداشت. با تکه‌چوب دایره‌ای بزرگ دورِ درخت بلوط کشید. بعد دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد، انگار منتظر بود دستی نامرئی به حرکت درآوردش. سپس شروع کرد به چرخیدن درون دایره؛ در حال چرخ زدن اسماء حُسنی را می‌شمرد. ابتدا آرام و آهسته، با رقت و دقت، بعد ازخودبیخود، انگار هماهنگ با آهنگی تندشونده، با قدرتی مافوق انسانی، چرخید و چرخید و چرخید. تمام کائنات و همه ستارگان و همین‌طور ماه با او به سماع پرداختند. موقع تماشای این رقص فوق‌العاده نتوانستم بر اشک چشمم حاکم شوم. رهایش کردم تا طلسمِ این لحظه وجد هم روحم را در بر بگیرد هم تنم را.

سرانجام شمس از سرعتش کاست و ایستاد. همان‌طور که بریده‌بریده نفس می‌کشید، با صدایی خفه، طوری که انگار از غیب خبر آورده باشد، گفت: «روزی می‌رسد که به تو شاعر عشق بگویند. انسان‌هایی از شرق، از غرب، از شمال، از جنوب، انسان‌هایی که حتی صورتت را ندیده‌اند، از کلمه‌هایت الهام، فیض و جسارت خواهند گرفت.»

باورکردنش سخت بود. پرسیدم: «همچو چیزی چطور امکان دارد؟»

«نه با درس و موعظه، با شعر.»

«با شعر؟ آخر من شاعر نیستم، شعر نمی‌گویم. من عالمم. با علم و عرفان سر

و کار دارم، نه با شعر.»

شمس لبانش را مختصری جمع کرد «دوست من، تو از بزرگ ترین شاعرانی هستی که به این دنیا آمده اند و بعد از این خواهند آمد.»

حوصله بحث نداشتم. «حالا گیریم حرفت درست. هر کاری که لازم باشد باید با هم انجام بدهیم.»

در این هنگام شمس سکوت کرد خاموشی‌ای شوم همه جا را فرا گرفت. نگاهش را از من دزدید. با اصرار پرسیدم. «چه شده؟ از چیزی ناراحت شده ای؟» سرانجام به سختی، انگار که بخواهد اعترافی بکند، لب به سخن گشود: «دلم می خواهد در این راه تا آخر همراهت باشم، اما نمی توانم. وعده‌ای دارم. همیشه نمی توانم پیشت بمانم. باید بروم »

با دستپاچگی پرسیدم: «این چه حرفی است؟ کجا می خواهی بروی؟ هیچ جا نمی توانی بروی.»

شمس لب هایش را به هم فشرد. گفت: «دست من نیست.»

ناگهان بادی به سویمان وزید، هوا یکدفعه سرد شد؛ آن لحظه در آن جا موسم پاییز، انگار که با چاقو بریده باشندش، به پایان رسید. از آسمان پاک و درخشان نم‌نم باران به رویمان باریدن گرفت. در آن لحظه برای اولین بار این فکر که روزی شمس ترکم می‌کند و از پیشم می رود، با همه تیرگی اش، از ذهنم گذشت.

و این فکر چنان آزردم که دلم گرفت، سینه ام به درد آمد، انگار که کیسه کیسه بار بر رویم گذاشته بودند. سرم را برگرداندم. نتوانستم به چشم هایش نگاه کنم

سلطان ولد

قونیه، رجب ۶۴۳

این حرف ها دلم را به درد می آورد. آدم ها چطور می توانند در باره کسی که اصلاً نمی شناسندش این طور وراجی کنند؟ چقدر از حقیقت فاصله دارند! عمقِ پیوند معنوی پدرم با شمس را درک نمی کنند. پیداست قرآن را هم نمی خوانند. چون اگر خوانده بودند، می دانستند قصه های محبت معنوی شبیه این در قرآن هم هست. مثلاً دوستی حضرت موسی با حضرت خضر.

مگر در سوره کهف آشکارا نوشته نشده؟ حضرت موسی سرکرده‌ای بزرگ و مردی چنان ممتاز بوده که بعدها به مقام پیامبری می رسد. اما روزی حس می کند نیاز به دوستی دارد تا چشم معنوی اش را بگشاید. برای یافتن چنین کسی دست به دعا برمی دارد. سرانجام دعایش مستجاب می شود و دوستی که می یابد کسی نیست جز حضرت خضر که همیشه به کمک کسانی می شتابد که در تنگنا و سختی گرفتارند.

حضرت خضر به حضرت موسی می گوید: «من همیشه در سیر و سفرم. تو را شکیب همراهی من نیست. چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟ اگر از پی من می آیی، نباید که از من چیزی بپرسی تا من خود تو را از آن آگاه کنم.»

حضرت موسی در جواب می گوید. «بگذار با تو بیایم. اگر خدا بخواهد مرا صابر خواهی یافت آن‌چنان که در هیچ کاری تو را نافرمانی نکنم و چیزی نپرسم.»

به این ترتیب به راه می‌افتند و شهر به شهر و دیار به دیار می‌گردند. اما حضرت موسی در طول راه سر از کارهای حضرت خضر در نمی‌آورد. می بیند کشتی آدمی خوب را غرق می‌کند، پسر خانواده‌ای محترم را می‌کشد و دست آخر دیوار آدم‌هایی بدسیرت را مرمت می‌کند. نه عدالتی هست، نه منطقی. نمی‌تواند جلو زبانش را بگیرد و ناچار می‌پرسد: «چرا این کارها را می‌کنی؟ این کارها ناپسند است.»

خضر می‌گوید: «نگفتم که تو را شکیب همراهی من نیست؟ نگفتم که نباید از من چیزی بپرسی؟»

به راهشان ادامه می‌دهند، اما موسی هر بار می‌پرسد و قولش را زیر پا می گذارد. سرانجام خضر می‌ایستد و می‌گوید: «اکنون زمان جدایی من و تو است و تو را از راز آن کارها که تحملشان را نداشتی آگاه می‌کنم.» سپس دلیل همه کارهایش را یک به یک شرح می‌دهد. آن هنگام موسی می‌فهمد که در ورای کارهایی که به نظر ناپسند می‌رسند توضیحی هست که از آن خبر نداریم و در ورای هر شرّی خیری هست. در سایه رفاقتش با حضرت خضر چشمش به روی معنویات باز می‌شود و نظامی را می‌بیند که پیش از آن قادر به دیدنش نبود.

در این دنیا هم، درست مثل این قصه، دوستی‌هایی هست که آدم‌های فانی درکشان نمی‌کنند، اما در اصل این دوستی‌ها به روی معرفتی عمیق باز می شود. دوستی شمس هم در زندگی پدرم چنین جایگاهی دارد.

اما بقیه مثل من فکر نمی‌کنند؛ این را می‌دانم و برای همین نگرانم. متأسفانه شمس هم آتش‌بیار معرکه شده. نه تنها کوچک‌ترین کوششی نمی‌کند تا دل

دیگران را به دست آورد، برعکس، مدام پا روی دم این و آن می گذارد. بعضی روزها مثل قطاع الطریق جلو اتاق پدرم می نشیند و از اهالی هر کس بخواهد پدرم را ببیند اول شمس استنطاقش می کند.

می پرسد: «مولانای بزرگ را برای چه می خواهی ببینی؟» طرف هر جوابی که بدهد، نمی پسندد و سؤالی دیگر می کند: «خوب، چه هدیه ای برایش آورده ای؟»

کسانی که برای ملاقات آمده اند می مانند چه جوابی بدهند و به تته پته می افتند. شمس هم با چک و لگد بیرونشان می کند.

بعضی از این آدم ها چند روز بعد دوباره می آیند، اما این بار با هدیه های گرانبها زیر بغل: کشمش، لحاف اطلسی، قالی ابریشمی، بره... اما شمس تا چشمش به این هدیه ها می افتد، عصبانیتش بیش تر می شود.

روزی مردی که برای دیدن پدرم آمده بود اما هر کاری کرده بود نتوانسته بود از سدّ شمس بگذرد، با عصبانیت فریاد زد: «بس است دیگر! تو کی هستی که ما را بیرون می کنی؟ از همه می پرسی چی آورده ای! خود تو چی؟ مگر خودت چه هدیه ای آورده ای برای حضرت مولانا؟»

شمس در کمال آرامش گفت: «هدیه من خودمم. من جانم را فدای او کرده ام.»

مرد این حرف را که شنید صورتش کبود شد. مات و مبهوت ماند. بعد هم راهش را کشید و رفت.

همان روز پیش شمس رفتم و پرسیدم: «ناراحت نیستی از این که این همه آدم درست درکت نمی کنند؟ واقعا برایت مهم نیست که با تو دشمنی کنند؟»

شمس با چشمانی بی‌حالت نگاهم کرد، انگار منظورم را نفهمیده بود بعد شانه‌ای تکان داد و گفت: «من که دشمن ندارم. کسانی پیدا می‌شوند که از ما انتقاد کنند. رقیب هم داریم. بعضی ها هم از ما خوششان نمی آید. اما عاشقان خدا دشمن ندارند. ما دشمنی نمی‌پرورانیم فرزند »

قاعده بیست و هفتم: این دنیا به کوه می‌ماند، هر فریادی که بزنی، پژواک همان را می شنوی. اگر سخنی خیر از دهانت برآید، سخنی خیر پژواک می یابد. اگر سخنی شرّ بر زبان برانی، همان شرّ به سراغت می آید.

پس هر که در باره‌ات سخنی زشت بر زبان راند، تو چهل شبانه‌روز در باره آن انسان سخن نیکو بگو. در پایان چهلمین روز می‌بینی که همه چیز عوض شده. اگر دلت دگرگون شود، دنیا دگرگون می‌شود.

گفتم: «اما تو با آدم‌ها جر و بحث می‌کنی، حتی دعوا می‌کنی.»

شمس لبخند زد: «با آن ها دعوا نمی‌کنم، با نفسشان دعوا می‌کنم.»

«اما بعد پشت سرت حرف‌های نامربوط می‌زنند. حتی کسانی در می‌آیند می گویند دوستی دو مرد ممکن نیست این‌قدر نزدیک باشد، حالا که این‌طور است حتما خبرهایی هست و بعد مشتی حرف مفت به هم می‌بافند از این همه پست‌فطرتی و از این‌که چنین افکار منحرفی دارند چنان عصبانی می شوم که نگو و نپرس.»

شمس آهی کشید و برایم حکایتی تعریف کرد.

دو سیاح از شهری به شهری می‌رفتند. سر راه به رودی خروشان برمی

خورند. می خواهند از رود بگذرند، اما چشمشان به زنی جوان و تنها می افتد که کمی آن سوتر ایستاده و مثل بید می لرزد. یکی از دو سیاح فوری به کمک آن زن می شتابد؛ او را کول می گیرد، از رود می گذرد و در آن سوی رود بر زمین می گذاردش و رهسپارش می‌کند سیاح دیگر نیز از رود می گذرد و به راهشان ادامه می دهند.

اما در باقی راه سیاح دیگر لب از لب نمی گشاید. مدام اخم می‌کند، از دوستش رو برمی گرداند و آه می‌کشد. چند ساعت بدین منوال می گذرد تا این‌که سکوتش را می شکند و می گوید: «برای چه به آن زن کمک کردی؟ تازه، آن‌طور لمسش کردی. ممکن بود از راه به درت کند! ممکن بود گولت بزند! مگر می شود زن و مرد نامحرم این‌طور یکدیگر را لمس کنند؟ کار بسیار زشتی است! شایسته ما نیست!»

سیاحی که زن را بر پشت گرفته بود، صبورانه لبخند می زند. بعد می گوید: «ای دوست، من آن زن را در طرف دیگر رود بر زمین گذاشتم، تو چرا هنوز او را بر دوش می کشی؟»

شمس گفت: «بعضی آدم‌ها این‌طورند؛ ترس‌ها و پیشداوری‌های خود را به دیگران نسبت می دهند و عیب‌ها و ضعف‌های خود را در آن‌ها می بینند. بار اصلی این است. ذهنشان پر از ظن است، بعد هم زیر این بار له می شوند. به کسانی که عمق پیوند من و پدرت را درک نمی‌کنند، بگو ابتدا زنگ از ذهن خود بزدایند.»

اِللا

بوستون، ۱۵ ژوئن ۲۰۰۸

در ایمیل قبلی‌ات نوشته بودی: «بعد از این‌که رمانت را دو بار خواندم و دیدم با شمس این همه شباهت داری، در مورد سرگذشت خودت کنجکاو شدم. برایم می‌نویسی که چطور شد صوفی شدی؟»

از صحبت کردن در باره گذشته خیلی خوشم نمی‌آید اللا، با این حال برایت تعریف می‌کنم...

در روستایی کنار دریا به نام کینلوچبروی در اسکاتلند به دنیا آمده‌ام. اسمی که خانواده‌ام رویم گذاشتند کریگ ریچاردسون بود. بارزترین خاطره‌هایم از دوران کودکی قایق‌های ماهیگیری است و خزه‌های دریایی که مثل مارهای سبز در میان تورهای ماهیگیری تکان می‌خوردند، پرنده‌هایی که در طول ساحل می‌گشتند و کرم شکار می‌کردند، گل‌های صحرایی که در جاهایی عجیب باز می‌شدند، بوی تند و شور دریا، کوه‌های سرسبز و نیز سکوتی غیرعادی که بعد از جنگ بر اروپا حاکم شده بود... من میان این‌ها بزرگ شدم.

بعدش قضایای دهه شصت پیش آمد و کل اروپا یکدفعه درگیر این طوفان شد؛ جنبش دانشجویی، تظاهرات، هواپیماربایی، انقلابیگری و... من اما در گوشه ساکتم بودم، دور از همه این‌ها و بی‌خبر از موج تغییرات که هم‌سن و سال‌هایم دچارش شده بودند. پدرم مغازه کتاب‌های دست دوم داشت و مادرم مزرعه پرورش گوسفند. این شد که فکر کنم در بچگی هم از حالت منزوی چوپان‌ها و هم از حالت درونگرایانه کتابفروش‌ها چیزهایی گرفتم. بیش‌تر روزها می‌رفتم بالای درخت، منظره را تماشا می‌کردم و توی ذهنم

طوری برنامه‌ریزی می‌کردم که بقیه عمرم را همان‌جا زندگی کنم. با آن‌که بعضی وقت‌ها به سرم می‌زد ده را ترک کنم و دست به ماجراجویی بزنم، اما در کل کینلوچبروی را دوست داشتم. از زندگی‌ام راضی بودم. با خودم می گفتم این‌جا به دنیا آمده‌ام، همین جا هم می‌میرم. نگو، داستانی که خدا برایم نوشته بود، طور دیگری بوده.

در بیست سالگی به دو چیز برخوردم که کل زندگی‌ام را عوض کرد. اولی دوربین عکاسی حرفه‌ای بود. در کلاس عکاسی ثبت‌نام کردم. نمی‌دانستم کاری که برای سرگرمی شروع کرده‌ام به حرفه مورد علاقه‌ام تبدیل می‌شود. دومی، آشنایی‌ام با یک زن بود. زنی هلندی که به اتفاق دوستانش در حال گشت و گذار در اروپا بود و «تصادفا» گذارش به روستای ما افتاده بود. اسمش مارگو بود.

از من هشت سال بزرگ‌تر بود؛ خیلی زیبا، قدبلند، جذاب و مستقل بود. قلندر، ایدئالیست، رادیکال، روشنفکر، دوجنسی، چپگرا، آزادیخواه، طرفدار محیط زیست، آنارشیست، طرفدار چندفرهنگی، مدافع حقوق بشر و حقوق اقلیت‌ها، اکوفمینیست... معنای بیش‌تر اصطلاحاتی را که در مورد مارگو صدق می‌کرد نمی‌دانستم. اما یک چیز را می‌دانستم: به پاندول می‌ماند.

می‌دیدی شاد و سرحال و سرشار از زندگی دنبال این ایده و آن پروژه می دود. بعد یکدفعه می‌دیدی شانه‌هایش آویزان و چشم‌هایش بی‌فروغ شده. از پیش نمی‌شد فهمید وضعیت روحی‌اش چطور است. از اول با سبک رایج زندگی که بهش می‌گفت «دورویی رفاهِ بورژوایی» دشمن بود. هر چیزی را تا کوچک‌ترین جزئیاتش می‌کاوید و نقد می‌کرد. خودش معماست که چطور

من که آدمی آرام و ساکت بودم با دیدن زنی دیوانه مثل مارگو فرار را بر قرار ترجیح ندادم برعکس، خودم را در گرداب شخصیت سرزنده مارگو رها کردم. بی آن که به عواقبش فکر کنم... عاشق شده بودم.

سرشت غریبی داشت مارگو. سرشار از افکار انقلابی و خلاق و انتقادات تند و تیز بود؛ جسور، مستقل و عاصی بود. اما در عین حال مثل گلی بلوری شکننده بود. یکدفعه می دیدی از کوچک ترین حرفی می رنجد و دلش می شکند به خودم قول دادم که از او در برابر ناملایمات دنیای بیرون و سرسختی و سماجتِ ویرانگر درون خودش محافظت کنم. همان قدر که دوستش داشتم او هم دوستم داشت؟ گمان نمی کنم الا. گمان هم نمی کنم که به من وفادار مانده بود. اما می دانم که او هم مرا خیلی دوست داشت، به اندازه‌ای که پیش از آن کسی را آن اندازه دوست نداشته بود، به قدری که حتی مایه حیرت خودش می شد، تا آن جا که در توانش بود، تا آن جا که می توانست...

این شد که دنبال مارگو راه افتادم و به آمستردام رفتم. در آن جا ازدواج کردیم. مارگو در این شهر کمی آرام گرفت؛ خودش را وقف کمک به کسانی کرد که به دلایل سیاسی یا اقتصادی به اروپا پناهنده شده بودند. در یکی از سازمان های جامعه مدنی کار می کرد که به رفع احتیاج های پناهنده ها می پرداخت. راهنمای خانواده هایی شده بود که از مصیبت زده ترین جاهای دنیا آمده و به هلند پناهنده شده بودند. فرشته نگهبانشان بود. چنان شد که خیلی از خانواده های اندونزیایی، سومالیایی، آرژانتینی و فلسطینی اسم او را روی دخترشان گذاشتند

من اما آن قدر «مشغول» و فکر کنم مادّی، بودم که نمی توانستم به این جور موضوع های آرمانگرایانه بپردازم. مرد جوانی را در نظر بگیر که در رشته مدیریت فارغ التحصیل شده و حرص و جوش ارتقای شغلی را می خورد. در شرکتی بین المللی مشغول کار شدم. مارگو نه به پست و مقامم کاری داشت نه به حقوقم توجه می‌کرد. من اما روز به روز بیش تر به پول و پست و مقام اهمیت می دادم. می خواستم قوی باشم. قوی و پولدار..

کل زندگیمان را جزء به جزء برنامه ریزی کرده بودم. قرار بود در عرض دو سال بچه دار شویم. در تابلوی خانواده خوشبخت که توی ذهنم داشتم دو تا دختربچه هم بود. مطمئن بودم آینده‌ای روشن در انتظارمان است. هر چه باشد در یکی از امن ترین جاهای دنیا زندگی می‌کردیم نه در یکی از آن کشورهای بلبشو که مدام مثل شیری که خراب شده و چکه می‌کند، پناهنده به اروپا سرازیر می‌کنند. جوان بودیم، چهار ستون بدنمان سالم بود. احتمال نمی دادم کاری درست پیش نرود. الآن که دارم این سطرها را می نویسم باور کردنش سخت است. دیگر پنجاه و چهار ساله شده‌ام، مارگو هم دیگر زنده نیست.

حال آن‌که او سالم تر و بی چون و چرا خوش قلب تر از من بود. حق او بود که زندگی کند نه من. فقط غذاهای سالم می‌خورد، مرتب ورزش می‌کرد، سیگار نمی‌کشید، هیچ جور اعتیادی نداشت، خیلی سرحال بود. با آن‌که از من بزرگ تر بود، جوان تر از من به نظر می رسید.

مرگش خیلی غیرمنتظره بود. شبی برای دیدن یکی از روزنامه نگاران روس می‌رود که تقاضای پناهندگی کرده بودند. موقع برگشتن ماشینش وسط

اتوبان خراب می‌شود. و مارگو که همیشه قوانین راهنمایی و رانندگی را رعایت می‌کرد و به من هم در این زمینه هشدار می‌داد، معلوم نیست چرا به جای این‌که فلاشر ماشینش را روشن کند و همان جا منتظر بماند، از ماشین بیرون می‌آید و پیاده به طرف روستایی در آن نزدیکی‌ها به راه می‌افتد. بارانی‌ای قهوه‌ای رنگ به تن و شلواری تیره به پا داشته. طوری که انگار بخواهد با تاریکی یکی شود... صد متر جلوتر ماشینی با سرعت زیاد به او می‌زند. کاراوانی با پلاک یوگسلاوی. راننده اصلاً ندیده بودش.

از دست دادن زنی که دوستش داشتم بدجوری دگرگونم کرده بود. دیگر نه آن نوجوان صاف و ساده روستایی بودم، نه مدیری که در پی ارتقای مقام است... حیوانی که درونم به غل و زنجیر کشیده شده بود، آزاد شد.

به سرعت عوض شدم، زشت شدم، کثیف شدم، چرکاب شدم و سرانجام به ته رسیدم. اوایل دهه هفتاد بود. به این مرحله زندگی‌ام می‌گویم دوره‌ای که در آن با حرف «ص» کلمه صوفی آشنا شدم.

این طوری است اللا. امیدوارم حوصله‌ات سر نرفته باشد. کمی طولانی شد نامه‌ام.

قربانت

عزیز

گل کویر

قونیه، شعبان ۶۴۳

چون برای خودم دردسر درست کرده‌ام، جریمه شده‌ام. رئیس خنثی دیگر اجازه نمی‌دهد جایی بروم. اما ناراحت نیستم. راستش خیلی وقت است نه از چیزی خوشحال می‌شوم و نه چیزی ناراحتم می‌کند. انگار این جور حس‌ها را فراموش کرده‌ام. روزها آهسته از پی هم می‌گذرند. چهره‌ای که هر روز صبح در آینه می‌بینم به نسبت روز قبلش کمی پژمرده‌تر و افسرده‌تر است. نه موهایم را شانه می‌کنم، نه بزک دوزک می‌کنم، نه لپ‌هایم را نیشگون می گیرم که گل بیندازد. دخترهای دیگر از سر و ریختم ناراضی‌اند؛ می‌گویند مشتری‌ها را فراری می‌دهم. شاید حق داشته باشند، اما من که نمی‌خواهم کسی مشتری‌ام شود. خسته شدم از بس سعی کردم به نظر مردها تودل‌برو باشم. کاش به نظر هیچ کس تودل‌برو نباشم، کاش گوشه‌ای ساکت بیفتم و بپوسم...

من توی این افکار و عوالم بودم، تا پریشب که گفتند یکی از مشتری‌ها اصرار دارد ببیندت. راستش خیلی تعجب کردم وقتی رفتم و نگاه کردم، ترس جای تعجب را گرفت. نگو مشتری کسی نبوده جز بیبرس!

من در پیش و او در پس، به یکی از اتاق‌های تنگ و ترش طبقه بالا رفتیم. همین که تنها شدیم، نتوانستم جلو خودم را بگیرم، پرسیدم «مگر تو الآن گزمه نیستی؟ مگر وظیفه‌ات نیست مواظب نظم و نظام و اخلاق جامعه باشی؟ این جا چه کار داری؟»

بیبرس با حالتی کنایه‌آمیز گفت: «ببین کی این حرف‌ها را می‌زند! خوب، زنی مثل تو آن روز توی مسجد چه کاری داشت؟ کار تو عجیب نیست و آمدن من به این جا عجیب است؟»

گفتم: «آن روز را یادم نینداز. به خاطر تو کم مانده بود تکه تکه‌ام کنند. همه را تحریک کردی تا مرا بکشند. راستی مگر تو را از این خانه بیرون نینداخته بودند؟ دوباره این جا چه غلطی می‌کنی؟[1]» بعد اضافه کردم: «اگر شمس به دادم نرسیده بود حتما کشته بودندم. زندگی‌ام را مدیونشم. خدا از او راضی باشد.»

«مرا نگاه کن، جلو من اسم این یارو را نبر! مردک کافر بی همه چیز!»

می دانستم نباید با آدم قلچماقی مثل بیبرس دهن به دهن شوم، اما انگار باید حرفم را می‌زدم. «من ضامن شمس تبریزی می‌شوم. آن‌طور که فکر می‌کنی آدم بدی نیست. چند بار برای دیدنم آمده.»

بیبرس در حالی که پوزخند می‌زد، گفت: «آدمی که روسپی‌ای مثل تو ضامنش بشود به درد چه کسی می‌خورد؟ وای، وای! پس این طور! درویشی در خانه بدنام! چرا تعجب نکردم.»

گفتم: «چون فکر و ذکرت فاسد است، گمان می‌کنی همه مثل خودت هستند! اما آن‌طور که فکر می‌کنی نیست. شمس کمکم می‌کند دستم را می‌گیرد تا از این وضعیت نجات پیدا کنم. می گوید بدبختی یک نفر، رنجیدن یک انسان، بر تمام شهر تأثیر می گذارد. اولین بار است یکی مرا جای آدم می گذارد. نه به خاطر تن و بدنم، نه به خاطر استفاده کردن از من، بلکه به این خاطر دست کمک به طرفم دراز می‌کند که می تواند حق را در وجودم ببیند.»

بیبرس پرخاش‌کنان گفت: «حق توی وجود تو چه غلطی می‌کند زنک!؟ سر شبی نگذار دهانم باز بشود. کاری نکن مرتکب گناه بشوم.»

زیر لب گفتم: «تا حالا که نشنیده‌ام حرف راست بزنی...»

این‌ها را پیش از این برای کسی تعریف نکرده بودم و راستش نمی‌دانستم چرا دارم برای بیبرس تعریف می‌کنم. اما شمس در ماه‌های گذشته تقریبا هر هفته به دیدنم آمده بود. سر در نمی‌آوردم که چطور بی‌آن‌که دیگران ببینندش یا رئیس خنثی مچش را بگیرد، می‌تواند داخل خانه شود. اما هر جوری بود می‌آمد تو. اگر تعریف کنم حتما می‌گویید «جادو جنبل بوده». اما من می دانستم همچو چیزهایی نبوده. شمس استعدادهای خدادادی فوق انسانی داشت. آن طرف در و دیوار را می‌توانست ببیند، هر وقت می‌خواست خودش را نامرئی می‌کرد. به من می‌گفت: «هر گاه آماده شدی، پشت سرت را هم نگاه نکن. از این خانه برو.» در زندگی‌ام فقط مادرم و شمس به من نشان داده بودند آدم می‌تواند به آدمی دیگر بدون چشمداشت، بدون عوض کمک کند. فقط برای همین هم که شده سپاسگزارش بودم.

نصیحتم کرده بود به هر قیمتی شده بدبینی را رها کنم. «بدبین نباش گل کویر. اگر می‌خواهی خودت را وقف تصوف کنی، اگر در این خواسته‌ات صادق هستی، بدان که در مسلک ما بدبینی جایی ندارد... حس نکن بی‌چاره‌ای. در میان صفات حق نه عجز هست، نه بدبینی .» وقتی روحیه‌ام خراب می‌شد و می‌گفتم سرنوشتم این بوده، کاری از دستم برنمی‌آید، یکی از قواعد چهل گانه را یادآوری می‌کرد.

قاعده بیست و هشتم: گذشته مهی است که روی ذهنمان را پوشانده. آینده نیز پسِ پرده خیال است. نه آینده‌مان مشخص است، نه گذشته‌مان را می‌توانیم عوض کنیم. صوفی همیشه حقیقت زمان حال را در می‌یابد.

این‌ها را که تعریف می‌کردم، بیبرس همه حرکات و حالت‌هایم را با دقت زیر نظر داشت. چشم راستش، چشم تنبلش، به جایی پشت سرم دوخته شده بود. انگار چیزی آن‌جا بود که من نمی‌توانستم ببینمش؛ این مرد مرا می‌ترساند.

فهمیدم بیبرس از شمس متنفر است فقط برای آن‌که موضوع را عوض کنم، رفتم کوزه‌ای شراب آوردم، توی پیاله ریختم. لاجرعه سر کشید. دومی و سومی را هم با همان سرعت نوشید. بعد از پیاله چهارم بود که زبانش باز شد. در حالی که کلمه‌ها مثل سقز در دهانش کش می‌آمد، پرسید: «بگو ببینم هنر تو چیست؟ می‌گویند توی این خانه هر سرمایه‌ای هنری دارد. این طور می گویند. تو چی؟ رقاصی بلدی؟ یا این‌که هنرت را آن‌جا، توی رختخواب نشان می‌دهی؟»

گفتم: «من هنری ندارم. اگر می‌خواهی تفریح کنی، بگو کس دیگری پیشت بیاید، از من چیزی به تو نمی‌ماسد.»

حتی به دروغ گفتم انگار نوعی بیماری واگیردار هم گرفته‌ام. اگر رئیس خنثی می‌شنید همچو اراجیفی به یکی از مشتری‌ها گفته‌ام، پدرم را درمی آورد، اما در آن لحظه اهمیتی به این چیزها نمی‌دادم. برای این‌که بیبرس دست از سرم بردارد و برود این دروغ را پراندم.

اما نرفت. هر چه می‌گفتم، شانه تکان می‌داد. حتی گفت برایش مهم نیست.

بعد یکدفعه کیسه ای چرمی از بغلش درآورد، در کیسه را باز کرد، علفی قهوه ای رنگ از کیسه به کف دستش ریخت، دستش را بلند کرد و همه آن علف را توی دهانش انداخت و شروع کرد با لذت جویدن. پرسید: «تو هم می خواهی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، نمی خواهم.» می دانستم چیزی که می جود چیست، این را هم می دانستم کسانی که به این علف معتاد شوند پس از مدتی به چه حال و روزی می افتند.

بیبرس نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: «چی شده عزیز؟ می بینم خیلی هم باادبی. نمی دانی چه چیزی را از دست داده‌ای؛ آدم را به آسمان ها می برد!»

به پشت روی تشک ولو شد. مدتی با نگاه ثابت تار عنکبوت های روی سقف را تماشا کرد. بعد یکدفعه با صدایی آرام شروع کرد به تعریف کردنِ وقایعی وحشتناک؛ چیزهایی که در میدان های جنگ دیده بود.

با صدایی خفه گفت: «چنگیزخان مرده، هفت کفن پوسانده، اما شبح چنگیزخان هنوز همراه قشون مغول است » تعریف کرد قشون مغول که شبح چنگیز به غلیانش آورده چطور به کاروان ها حمله می کند، دهات را غارت می کند، شهرها را به آتش می کشد و همه را از زن و مرد تا بچه و پیر از دم تیغ می گذراند. گفت: «اما اگر مغول هم نباشد، چیز دیگری به جایش می آید. چون هر جا آدمیزاد هست جنگ هم هست.»

بعد پرسید: «شب های سرد زمستان، توی میدان جنگ که صدها نفر، حالا یا زخمی یا مرده، روی زمین دراز کشیده اند، بعضی ها روح از بدنشان پرواز

می کند و بعضی در گوشه ای در حال جان کندنند، نرمی و لطافت عجیبی همه جا را می گیرد، آرامشی حاکم می شود که اصلاً فکرش را نمی توانی بکنی؛ این را می دانستی؟»

لرزیدم از کجا می دانستم؟ نتوانستم جواب بدهم.

بیبرس حرفش را ادامه داد: «هر وقت جایی مصیبت بزرگی اتفاق بیفتد و همان موقع آدم‌های زیادی هم جان بدهند، پشت سرش سکوت عمیقی برقرار می شود. آن سکوت در اصل کامل ترین صدای دنیاست.» به نظر می آمد از حرف هایش بیش تر از شراب مست شده.

فقط توانستم بگویم: «چقدر غمناک.»

بیبرس خندید. گفت: «غمناک؟ هیچ چیز غمناکی نیست عزیز! این دنیا همین است. می خورد! ماهی بزرگ ماهی کوچک را، ظالم مظلوم را می خورد! برای زنده ماندن فقط یک راه هست: جنگیدن! پس چه کار باید کرد؟ نباید ماهی کوچک بود. زن هایی مثل تو هم فقط یک راه دارند: باید نشانده مردی قوی باشند. آن وقت مرد از آن ها مراقبت می کند.»

خودم را به نفهمیدن زدم. هیچ نگفتم، نه مثبت نه منفی. حرف دیگری نمانده بود. دستم را گرفت. روی زمینم انداخت. خشن و گرسنه بود. بنگ و باده دیوانه اش کرده بود. چشم هایش کاسه خون بود. خرخر می کرد. نفسش بوی بنگ و عرق می داد...

کارش که تمام شد، یک وری افتاد و فرمود: «برو چیزی تنت کن »

بلند شدم. همان طور که با عجله داشتم گوشه ای لباس تنم می کردم، کمی دیگر از آن علف به دهانش انداخت و گرم تماشای من شد. بعد گفت:

«تصمیمم را گرفته‌ام، از این به بعد به مردهای دیگر خدمت نمی‌کنی می خواهم نشانده‌ام باشی.»

بعضی وقت‌ها مشتری‌ها از این خیالات به سرشان می‌زد. بلد بودم این‌طور مسئله‌های حساس را با دوز و کلک حل کنم، بگویم «تو فوق‌العاده‌ای، همان مردی هستی که من دلم می‌خواهد اما باید به من برسی، لباس و کفش برایم بخری، پول خرجم کنی، بخصوص باید رئیس خنثی را راضی کنی و دلش را به دست بیاوری» و این‌طوری از خرج و مخارج بترسانمش و از سر بازش کنم. اما دیگر نمی‌خواستم دروغ بگویم، نمی‌خواستم کسی را گول بزنم. از این بازی‌ها خسته شده بودم.

گفتم: «نمی‌شود. نمی‌توانم نشانده‌ات باشم. راستش می‌خواهم به این کار ادامه ندهم. می‌خواهم از این خانه بروم. می‌خواهم زندگی‌ام را وقف عبادت کنم.»

پیبرس قهقهه وحشتناکی زد. انگار در عمرش حرفی خنده‌دارتر از این نشنیده بود. آن‌قدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. سرانجام وقتی توانست حرف بزند، گفت: «می‌خواهد خودش را وقف عبادت کند، به حق چیزهای ندیده و نشنیده! کجا می‌روی عزیز؟ یک کم دیگر می‌نشستی!»

می‌دانستم نباید با پیبرس دهن به دهن بگذارم، اما دست خودم نبود. گفتم: «فکر می‌کنی داری تحقیرم می‌کنی، اما من و تو خیلی هم با یکدیگر فرق نداریم. هر دو از گذشته‌مان، از اشتباهاتی که مرتکب شده‌ایم پشیمانیم. اما تو، خدا عمویت را نگه دارد، صاحب‌منصب شده‌ای. من اما کسی را ندارم پشتیبانم باشد. برای همین این‌جایم.»

حالت صورت بیبرس کلاً عوض شد، چهره‌اش خشن شد. چشم‌هایش که تا آن لحظه بی‌اعتنا نگاهم می‌کرد، پر از خشم شد. یکدفعه پرید و موهایم را گرفت. گفت: «چه می گویی تو؟ می بینم باهات خوب رفتار کردم، خودت را لوس کرده‌ای زنک خراب، تو کی هستی که خودت را با من مقایسه می کنی؟»

می‌خواستم حرفی بزنم و جوابش را بدهم، اما با ضربه‌ای که یکدفعه زد صدایم، نفسم برید. هنوز درست ملتفت درد مُشتی که به صورتم زده بود نشده بودم که یکدفعه محکم به طرف دیوار هلم داد. بر اثر ضربه گیج شده بودم، اما جیک نزدم. ضربه ها را تحمل کردم.

هر چه باشد، اولین بارم که نبود. قبلاً هم از دست مشتری کتک خورده بودم و کشیده بودم ظلم و تحقیر و تجاوز و...

بیبرس لگدهایی یکی از یکی محکم‌تر به پک و پهلو و دلم زد. روی زمین دراز به دراز افتاده بودم. درست همان لحظه، همان‌جا، چیز غریبی اتفاق افتاد. تعریف کردنش سخت است. انگار روح از بدنم جدا شد. می‌گفتند، اما باور نمی‌کردم. نگو روح مثل بادبادک بوده. بادبادکی دنباله دار، رنگارنگ، ظریف و نازنین... سبک شد و به طرف آسمان رفت. آزادی چه چیز خوبی بوده! چه سبک، چه لطیف و بی‌کران... محبوس نبودن در مکانی و نشانی‌ای و بدنی چه لطفی داشته...

در آسمان شنا می‌کردم. اگر می‌خواستم به شمال و اگر می‌خواستم به جنوب می‌رفتم. به خلأیی سرشار از آرامش پرتاب شده بودم؛ نه نیازی به مقاومت بود نه سببی برای تأسف. همان‌طور شناور بودم. حتی احتیاج نبود تلاش

بکنم. ابدیت را به درون کشیده بودم، به ابدیت بدل شده بودم. بادبادک از پنجره بیرون رفت و اوج گرفت. از فراز مزرعه های ماش گذشتم، ترانه ای را که دخترهای روستایی زمزمه می کردند شنیدم، شب که شد به کرم های شب تاب لبخند زدم. به سرعت داشتم به جایی می افتادم، اما نه به سوی پایین، به سوی بالا؛ طوری که انگار به طرف آسمان بی انتها کشیده می شدم.

مرگ اگر این است، چیز ترسناکی نیست درد و رنج و نگرانی و تشویش، همه از دوشم برداشته شده بود. در محل تلاقی تقاطع سحرآمیزی بودم که ارض و عرش هماغوش می شوند؛ هیچ چیز نمی توانست بترساندم. و ناگهان متوجه واقعیتی شدم. من زمانی این قدر طولانی چون از رئیس خنثی یا از آن کله شغال بی رحم می ترسیدم، خانه بدنام را ترک نکرده بودم. می ترسیدم اگر فرار کنم گیرم بیاورند، به قصد کشت بزنند و بکشندم. برای همین سال ها مثل برده برایشان کار کرده بودم. اما آن موقع حق با نشان دادن این که روحم مثل بادبادک به پرواز در می آید، نترسیدن را یادم داد. با فرستادنِ بلایی به اسم بیبرس راهِ دست و پنجه نرم کردن با هزار بیبرس را نشانم داد.

ترسیدن و فرار کردن، به گوشه‌ای خزیدن، عمری را مثل خرگوش در سوراخی مخفی شدن و این را سرنوشت خود پنداشتن بی معناست. من، گلِ کویر، با خودم عهد کردم که اگر زنده ماندم از این جا بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم بله، شمس تبریزی حق داشت چرک و کثافت، پلیدی و پلشتی... اسمش را هر چه می خواهی بگذار، فقط در درون آدم است بقیه چیزها با آب شسته می شود، پاک می شود.

چشم هایم را بستم. منی دیگر، منی متفاوت در ذهن مجسم کردم. آن منِ

دیگر پاک بود، درخشان بود، تواب بود، در توبه‌اش پایدار بود؛ از من جوان تر، جسورتر و زیباتر بود. هم خوش‌بین و بی‌ریا، هم بی‌باک و بادرایت بود اگر از آن خانه به در می‌آمد و زندگی‌ای نو آغاز می‌کرد. تر و تازه، سرشار از ایمان و امید بود. چنان باورکردنی، حتی خیالش چنان شیرین بود که لبخند به لبانم نشاند.

«چرا پوزخند می‌زنی بزمجه؟»

بیبرس لگدی دیگر زد. از درد به خود پیچیدم. باز لبخند زدم.

«چه‌ت شده زن لعنتی!؟ گفتم چرا پوزخند می‌زنی. نکند به من می‌خندی.»

بیبرس پشت سر هم می‌پرسید و فحش می‌داد.

بالاخره، وقتی به سختی توانستم حرف بزنم، گفتم: «به تو نمی‌خندم. مرا از ترس از مرگ نجات دادی. باعث شدی سرانجام بتوانم خودم را از این خانه نجات بدهم. از تو متشکرم...»

و در آن هنگام، بیبرس با چشمانی از حدقه در آمده، ترسان و لرزان نگاهم کرد. لحظه‌ای همان‌طور ماند. زیر لب گفت: «زنک پاک عقلش را از دست داده...» انگار غول بیابانی دیده باشد، عقب‌عقب رفت. با دستان لرزانش در را باز کرد؛ حتی یادش رفت کیسه بنگ و لباس‌هایش را بردارد، به‌سرعت از پله‌ها پایین رفت و از آن‌جا دور شد.

کیمیا

قونیه، شعبان ۶۴۳

روزها و هفته ها منتظر ماندم تا موقعیتی پیش بیاید؛ مدام چشم مالیدم تا برای دیدن شمس و صحبت کردن با او فرصتی پیدا کنم. با آن‌که زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، چون من همیشه در اندرونی‌ام، کم‌تر به هم برمی‌خوریم اما امروز صبح که داشتم توی حیاط برگ‌های خشک را جارو می‌کردم، یکدفعه دیدم شمس سر و کله‌اش پیدا شد. تنها بود.

با حالتی شاد و سرحال پرسید: «حالت چطور است کیمیای عزیز؟»

روسری‌ام را مرتب کردم، خجولانه لبخندی زدم و گفتم: «خوبم.»

دیدم نگاه شمس جای دیگری است. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. یا این‌که باز هم به سفری فراسوی این دنیا رفته و برگشته بود. می‌دانستم این اواخر مرتب به عالم دیگر می‌رود و برمی‌گردد. هر وقت از سرایِ خاکی دور می‌شد، موقع برگشتن از وجناتش می‌شد فهمید مدتی در این عالم نبوده. چهره‌اش حالتی غرق در فکر پیدا می‌کرد، چشم‌هایش مات می‌ماند، انگار از پشت شیشه نگاه می‌کند. در این مدت طولانی از بس به رفتار و حرکات شمس دقت کرده‌ام، دیگر طوری شده کوچک‌ترین فراز و نشیبِ وضع روحی‌اش را سریع متوجه می‌شوم. البته این را به خودش نگفته‌ام.

شمس سرش را بلند کرد و چشم‌هایش را تنگ کرد و به آسمان نگاه کرد. گفت: «طوفان در راه است کیمیا. به نظرم هوا خیلی زود خراب می‌شود.» درست بالای سرمان، انگار فقط روی ما، دانه‌های خاکستری برف می

چرخیدند اولین برف زمستان چنان نامحسوس، چنان بی خبر می بارید که...
آن لحظه تصمیم گرفتم سؤالی را که مدت‌ها ذهنم را مشغول کرده بود، از شمس بپرسم. گفتم: «قبلاً گفته بودی هر کسی به میزان درک خودش قرآن را می‌خواند. از آن موقع می‌خواستم در باره قرائت چهارم بپرسم، اما فرصت نمی‌شد.»
شمس آهسته به طرفم چرخید. وقتی این‌طوری با دقت نگاهم می‌کرد دست و پایم را گم می‌کردم، دلم آب می‌شد. پیشانی‌اش کمی چین افتاد، لب‌هایش را جمع کرد، دست راستش را زیر چانه‌اش تکیه داد و مدتی همان‌طور ماند؛ پرده اسراری که افکارش را پنهان می‌کرد کشیده مانده بود. کاش می‌دانست در چنین لحظاتی چقدر جذاب می‌شود!
گفت: «قرائت چهارم را نمی‌توان با زبان وصف کرد. بُعد دیگری هست که زبان از بیانش قاصر است. به ساحت عشق که قدم بگذاری، دیگر نیازی به کلمه‌ها نیست.»
خودم هم نفهمیدم که چطور شد یکدفعه گفتم: «کاش روزی من هم به ساحت عشق برسم.» وقتی حرفی را که زده بودم به گوش خود شنیدم، حس کردم گونه‌هایم از خجالت گل انداخته. دستپاچه خواستم توضیح بدهم: «یعنی عشق مجازی! عشق الهی! برای این‌که قرآن را با معرفتی عمیق‌تر بخوانم...»
شمس سرش را برگرداند، احتمالاً برای آن‌که خنده‌اش را نبینم «اگر در جوهره‌ات باشد، مطمئنم به آن‌جا می‌رسی. در قرائت چهارم مثل ماهی در جریان آب غوطه می‌خوری؛ آب می‌شوی، رود می‌شوی، جوشان و خروشان روان می‌شوی کیمیاجان.»

نفسی عمیق کشیدم، سینه‌ام مثلِ دمِ آهنگری بالا و پایین رفت فقط شمس بود که می توانست مرا از فرط هیجان به بلاهت دچار کند و درونم را این طور به غلیان بیاورد. کنار او که بودم هم به دختر جوانی تبدیل می شدم که همه چیز را از نو یاد می گیرد، هم حس می‌کردم مادری دلسوزم، هم مثل گل نیلوفری که آماده است در رحمش جانی بپرورد شکوفا می‌شدم، زن می شدم

پرسیدم «این‌که می گویی اگر در جوهره‌ات باشد` یعنی چه؟ منظورت این است که اگر قسمتم باشد؟»

شمس سرش را تکان داد و گفت: «آن طور هم می شود گفت.»

گفتم: «من از این قضیه تقدیر و قسمت سر در نمی آورم.» حال آن‌که چیز دیگری می خواستم بگویم. دلم می خواست می توانستم از او بپرسم: «آیا در قسمت من تو هستی؟ اگر نیستی، بهتر است بدانم و فکر و خیال بیهوده در باره ات نکنم.»

شمس گفت: «نمی توانم بگویم تقدیر چیست، اما می توانم بگویم چه نیست. تقدیر به آن معنا نیست که مسیر زندگیمان از پیش تعیین شده. به همین سبب این‌که انسان گردن خم کند و بگوید چه کنم، تقدیرم این بوده`، نشانه جهالت است. تقدیر همه راه نیست، فقط تا سر دوراهی هاست. گذرگاه مشخص است، اما انتخاب گردش ها و راه های فرعی در دست مسافر است. پس نه بر زندگی ات حاکمی و نه محکوم آنی. این را بیست و نهمین قاعده می گوید.»

لابد هاج و واج نگاهش می‌کرده‌ام که شمس احساس کرد باید کمی بیش تر توضیح بدهد. در حالی که اعماق چشم‌های سیاهش برق می زد، چنین گفت:

«با اجازه‌ات حکایتی تعریف می‌کنم.

«روزی زن جوانی از درویشی در باب تقدیر می‌پرسد. درویش می‌گوید با من بیا تا با هم ببینیم تقدیر چیست.` می‌روند و می‌روند تا به میدانگاهی شلوغ می‌رسند. می‌بینند مردم جمع شده‌اند تا شاهد به دار آویخته شدن قاتلی باشند. درویش از زن جوان می‌پرسد: الآن این مرد را اعدام خواهند کرد. اما کدام حادثه عامل این معلول است؟ یکی قبلاً به این مرد پول داده بوده، او هم رفته و سلاحی را خریده بوده که بعدا با آن جنایت را مرتکب شده. آیا سبب به دار آویخته شدنش این است؟ یا این‌که چون موقع ارتکاب جنایت کسی نتوانسته جلوش را بگیرد، الآن دارد به طرف چوبه دار می‌رود؟ یا علتش این است که پس از ارتکاب جنایت نتوانسته فرار کند؟ علتی را که باعث اعدامش می‌شود به نظر تو باید در احوالات پیش از جنایت جست یا در حوادث اثنای جنایت، یا وقایع پس از جنایت؟`»

حرف شمس را بریدم و گفتم: «داری گیجم می‌کنی. مرد قصه به این دلیل اعدام می‌شود که قاتل است، یعنی جنایتی وحشتناک مرتکب شده. مکافات عملش را می‌کشد. این علت است، این هم معلول. اعمال خیر جدایند، اعمال شر جدا.»

شمس یکدفعه صدایش را پایین آورد و طوری که انگار خسته شده باشد، گفت: «منظورت را می‌فهمم. اما در زندگی همه چیزها را نمی‌شود این‌طور راحت از هم جدا کرد. اگر آن‌طور که گمان می‌کنی سیاه و سفید، خیر و شر، آشکار و پیدا نباشد، آن وقت چه؟ یا اگر بُعد معرفتی دیگری وجود داشته باشد که در آن کلمه‌ها اهمیتشان را کاملاً از دست بدهند، در آن صورت چه

می شود؟»

«غیرممکن است. خدا از ما می خواهد در موضوع جدا کردن نیک و بد بسیار صریح باشیم. وگرنه نه حرامی می ماند نه حلالی. اگر انسان ها را از جهنم نمی ترساند و وعده بهشت نمی داد، بشریت از راه صلاح منحرف می شد و به وضعیتی فجیع گرفتار می آمد. هم به بیم محتاجیم، هم به امید.»

باد سردی به طرفمان وزید. دانه های برف در هوا به این سو و آن سو پراکنده شدند. شمس قدمی به طرفم برداشت و شالی را که دورم پیچیده بودم مرتب کرد: شانه هایم را پوشاند. آن قدر نزدیکم بود که بویش را می شنیدم. بوی شمس مخلوطی بود از بوی چوب صندل، مُشک و عنبر و خاک باران خورده...

شمس مهربانانه نگاهم کرد و گفت: «مرزهای عقل و منطق ممکن است کاملاً قاطع باشد. اما در عشق همه مرزها و جدایی ها محو می شوند.»

در باره عشق آسمانی صحبت می کرد یا عشق زمینی؟ شاید هم منظورش ما دو نفر بودیم؟ یعنی چیزی به اسم «ما» هم وجود داشت؟

شمس بی خبر از پرسش هایی که توی ذهنم می چرخید، حرفش را ادامه داد: «در باره حلال و حرام صحبت می کنی. چنان آدم هایی پیدا می شوند که فقط از ترس جهنم یا از شوق بهشت ایمان می آورند. که اگر ایمان نیاورند بهتر است[1] کی کی را گول می زند؟ حتی حساب نمازی را که خوانده اند نگه می دارند ما اما در نماز دائمیم. پیوسته در آرامشیم. زهد و عبادت را می خواهم چه کنم؟ اگر دست من باشد یک سطل آب برمی دارم و آتش جهنم را خاموش می کنم و بهشت را به آتش می کشم تا فقط و فقط عشق بماند. بقیه

اش یاوه است!»

با نگرانی گفتم: «مبادا این حرف‌ها را جای دیگری هم بزنی. آدم‌ها از قبل قضاوت خودشان را کرده‌اند. درست درکت نمی‌کنند، بی آن‌که بفهمند چه می خواهی بگویی، به تو انگ می‌زنند. ممکن است باعث خشم و عصبانیت دیگران بشوی.»

شمس لبخند زد. دستم را گرفت گرمایش را حس می‌کردم. گذاشتم اسیرم کند، مفتونم کند. این بار حرف که زد، صدایش ملایم بود:

«مگر نمی گوید ما بر دل‌هایشان پرده افکنده‌ایم و در گوش‌هایشان سنگینی قرار داده‌ایم؟ به گوش‌های مُهرشده هر چه بگویی، گناه می‌شمرند. چه کار می توانم بکنم کیمیا؟ حتی اگر بگویی عشق، آن را هم بد متوجه می شوند.»

یکدفعه گفتم: «ولی تو هر چه بگویی، در کام من مثل عسل شیرین است.»

وای خدای من! زبانم را گاز گرفتم. باورم نمی شد همچو حرفی از دهانم در آمده باشد. چطور توانستم چنین حرفی بزنم؟ مگر عقل از سرم پریده بود؟ لابد جنّی شده بودم.

با دستپاچگی خودم را جمع و جور کردم. بی‌آن‌که حتی به صورت شمس نگاه کنم، شالم را سفت دور خودم پیچیدم و زیرلبی گفتم: «چیز... دیر شده... توی مطبخ کلی کار دارم. من دیگر بروم.»

در حالی که حس می‌کردم گونه‌هایم از خجالت سرخ شده، در حالی که شیرینی حرف‌هایی را که زده بودیم مثل شکر نوک زبانم حس می‌کردم و قلبم دیوانه‌وار می تپید از حیاط به طرف خانه به راه افتادم. اما با آن‌که دوان دوان از شمس دور می‌شدم، متوجه بودم که از آستانه‌ای گذشته‌ام. از آن

لحظه به بعد حقیقتی را که از ابتدا می دانستم، قبول کردم:

بله، من، کیمیا، دخترخوانده و طلبه و پرورش یافته محضر مولانا، از روزی که شمس تبریزی را دیده‌ام سخت عاشقش شده‌ام.

شمس

قونیه، شعبان ۶۴۳

آدم‌های وراج مگر بس می‌کنند؟ یک‌ریز حرف می‌زنند! طبیعتشان این طوری است. از وقتی به قونیه آمده‌ام، آن‌قدر داستان در باره‌ام ساخته‌اند که نگو و نپرس. غیبت کردن گناه کبیره است. اما بیش تر آدم‌ها این را نمی دانند. اگر هم بدانند خودشان را به ندانستن می زنند. حال آن‌که خدا غیبت کردن را به «خوردنِ گوشت برادرِ مرده» تشبیه می‌کند. توصیفی دهشت‌انگیزتر از این مگر ممکن است؟ اما باز هم کفایت نمی‌کند. انسان در زیان است، در خسران است، در ظن است؛ نمی تواند از غیبت کردن دست بکشد. حال آن‌که فقط یک کلمه بد که در باره یک شخص بر زبان جاری می شود، می چرخد و می گردد و به طرف آدمی برمی گردد که آن را بر زبان آورده؛ آن هم در زمان و مکانی که اصلاً انتظارش را ندارد.

خیلی عجیب است. حساب بقیه گناه ها را، بجز غیبت کردن، دارند. شرابخوار را تازیانه می زنند، زناکار را سنگسار می‌کنند.. کلاهبرداری کردن، مال یتیم را خوردن، دزدی کردن، به ناموس دیگران چشم داشتن، خلاصه هر گناهی جزایی دارد، اما معلوم نیست چرا کسانی که غیبت می‌کنند، مجازات نمی

شوند. حال آن‌که غیبت کردن، پشت سر کسی حرف‌های ناروا زدن، گناهی بس بزرگ است. مگر این را نمی‌دانند؟

روزی از روزها مردی دوان‌دوان پیش صوفی‌ای می‌آید و با عجله می‌گوید: «بابا درویش، دیدی؟ توی کوچه یک دسته خدمتکار روی سرشان طبق گذاشته‌اند و دارند می‌روند.»

صوفی در کمال آرامش می‌گوید. «به من چه؟ به من ربطی ندارد.»

مرد می‌گوید: «اما آن طبق‌ها را دارند به خانه شما می‌برند.»

صوفی هم برمی‌گردد و می‌گوید: «در این صورت، به تو چه؟ به تو ربطی ندارد.»

متأسفانه در این دنیا چشم بیش‌تر مردم دنبال طبقِ دیگران است. از خود می‌پرسند فلانی چقدر پول دارد، مال و املاکش چقدر است؟ به تو چه مرد! سرت توی کار خودت باشد! تو به راه خودت برو، من هم به راه خودم. آخرسر هم تشخیص کردن این‌که راه تو درست بوده یا راه من، نه وظیفه من است نه وظیفه تو.

وقتی داستان‌هایی را که در باره من ساخته‌اند می‌شنوم، در برابر قدرت تخیلشان سر تعظیم فرود می‌آورم تسلیم[1] حتی شنیده‌ام کسانی هستند که فکر می‌کنند سرکرده مخفی حشاشین هستم بعضی‌ها کار را به آن جا رسانده اند که می‌گویند پدرم آخرین پیشوای اسماعیلی قلعه الموت بوده و به من جادوگری یاد داده. می‌گویند چنان جادوهای وحشت‌انگیزی بلدم که اگر توی صورت کسی فوت کنم جادرجا جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند. مولوی را هم به کمک جادو به خودم وابسته کرده‌ام. می‌گویند هر روز صبح

آشی را که با تیغ خارپشت، پوست مار و سیرابی خفاش پخته‌ام، به خوردش می‌دهم او هم پس از خوردن آش هر چه بگویم گوش می‌کند.

گوشم از این حرف ها پر است؛ می‌شنوم و می‌خندم. چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟ طوفان و موج برای صوفی ضرری ندارد. مگر برای مرغابی مهم است که سیل همه جا را بگیرد.

اما اطرافیانم نگرانند، بخصوص سلطان ولد. می‌پسندمش. خیلی جوانمرد است. مطمئنم روزی می‌رسد دست راست پدرش می‌شود. کیمیا هم هست، آه کیمیای دوست داشتنی... می‌دانم نگرانم است. اما فکر کنم شایبه ها بیش از همه به مولوی صدمه می‌زند. او هم از تهمت ها و افتراها سهمش را می‌برد. من به این جور چیزها عادت دارم. اما مولانا چطور؟ وقتی می‌بینم حرف های نادانان غصه دارش می‌کند، می‌خواهم سر به کوه و بیابان بگذارم. مولانا خیلی خداپرست است، خیلی آدم خوبی است. اما درون من هم زیبایی هست هم زشتی. من آدم بی‌پیرایه و بی‌پروایی‌ام. برای همین راحت‌تر می‌توانم زشتی دیگران را تاب بیاورم. اما مولانا نور صافی است. عالم ارجمندی مثل او چطور تاب حرف های جاهلان را بیاورد؟

بیهوده نیست که حضرت پیغمبر فرموده است: «در این دنیا به حال سه نفر دل بسوزانید شخصیت عالی‌مقامی که مقامش را از دست داده، ثروتمندی که ثروتش را از دست داده و دانشمندی که بازیچه دست نادانان شده .»

با این حال می‌دانم این تهمت و افتراها در درازمدت به نفع مولاناست آماج شایعه ها و بدگویی ها شدن اگر جان انسان را بسوزاند و بر نفسش سنگینی کند، در اصل مانند هیزم آتش سبب می‌شود زودتر پخته شود مولانا در طول

عمرش جز حرمت و احترام ندیده. عالم و فقیه و زاهد بوده. نمی‌داند آدم چه حالی می‌شود وقتی دیگران درکش نمی‌کنند، تحقیرش می‌کنند و مدام از او انتقاد می‌کنند. هیچ‌گاه رانده نشده. دیگران بر نفسش زخم نزده‌اند. حتی خراش هم برنداشته. اما مگر بدون این‌ها می‌شود؟ سنگ‌های بدگویی هر قدر هم انسان را بشکند و زخمی کند، باز در نظر اهل حقیقت به غنچه و گل می‌ماند.

قاعده سی‌ام: صوفی حقیقی آن است که اگر دیگران سرزنشش کنند، عیبش بجویند، بدش را بگویند، حتی به او افترا ببندند، دهانش را بسته نگه دارد و در باره کسی حتی یک کلمه حرف ناشایست نزند.
صوفی عیب را نمی‌بیند، عیب را می‌پوشاند.

اِللا

بوستون، ۱۷ ژوئن ۲۰۰۸

سختم است این نامه را بنویسم اَللا. چون در باره دوره‌ای است که دوست ندارم به یادش آورم. اما حالا که می‌خواهی بدانی، عیبی ندارد، از همان جایی که مانده بودم ادامه می‌دهم...
پس از مرگ مارگو زندگی‌ام کلاً عوض شد. جهتم را، خودم را گم کردم. روی تاریک آمستردام را که پیش از آن متوجهش نشده بودم، کشف کردم. کار هر شبم شده بود رفتن به پارتی‌ها و کلوب‌های شبانه‌ای که همه چیز در

آن‌ها خلاصه می‌شد در نگاه و بدن. شبیه حیوانات شب‌روی مثل جغد و خفاش شده بودم. با آدم‌های عوضی نشست و برخاست می‌کردم، در رختخواب‌های بیگانه از خواب بیدار می‌شدم. بدنم شروع کرد به لاغر شدن. اهمیت ندادم. در عرض چند ماه هفده کیلو لاغر شدم.

مصرف هروئین را که شروع کردم، مدتی از راه بینی می‌کشیدم؛ تزریق نمی‌کردم. اوایل خیلی حالم را بد می‌کرد؛ هر بار که می‌کشیدم، حالت تهوع پیدا می‌کردم و مریض می‌شدم. بدنم هر نوع ماده مخدری را رد می‌کرد. این شاید نوعی نشانه بود، اما من حال دیدن نشانه‌ها را نداشتم. بعد از هروئین، نوبت به بقیه مواد رسید. حشیش، کراک، اسید، کوکائین و سرانجام تزریق... دیگر هر چه به دستم می‌رسید امتحان می‌کردم و هر بار دوز را بالاتر می‌بردم.

وقتی حالم سر جایش بود، خودکشی‌هایی از نوع باشکوهش برنامه‌ریزی می‌کردم. حتی به تقلید از سقراط نوشیدن سم شوکران را هم امتحان کردم، اما یا روی من تأثیر نداشت یا محتوای کیسه‌ای که از درِ پشتی رستوران چینی درب و داغانی خریده بودم، علف معمولی بود. شاید هم نوعی چای سبز به من قالب کرده و به ریشم خندیده بودند.

چندین بار صبح‌ها در جاهایی که نمی‌شناختم از خواب بیدار شدم. زندگی‌ام به سرعت می‌گذشت بی‌آن‌که یکی از روزهای زندگی‌ام شبیه دیگری باشد. اما خلأیی که روحم را از درون می‌خورد همان‌جا بود که بود. زن‌ها از من مراقبت کردند. بعضی‌هایشان از من جوان‌تر بودند، بعضی‌هایشان هم خیلی پیرتر. بعضی‌هایشان مجرد بودند، بعضی‌هایشان متأهل. در خانه‌هایشان ماندم، از ماشین‌هایشان استفاده کردم، در ویلاهایشان تفریح کردم،

دستپختشان را خوردم، لباس شوهرهایشان را پوشیدم، با کارت‌های اعتباریشان خرید کردم، اما محبتی را که به حق از من انتظار داشتند، به آن‌ها نشان ندادم. عاشق کسی نشدم و خیال کردم هنر کرده‌ام.

نوع زندگی‌ای که انتخاب کرده بودم خیلی زود عواقبش را نشان داد. کارم را، دوستانم را و سر آخر خانه روشنی را که با مارگو در آن زندگی می‌کردیم، از دست دادم. وقتی دیدم نمی‌توانم شرایط قبلی‌ام را حفظ کنم، مجبور شدم در خانه بی‌سرپناه‌ها زندگی کنم. بیش از پانزده ماه در یکی از خانه‌های بی سرپناه‌های روتردام ماندم. توی ساختمان یک دانه در هم نبود. در ورودی هم نداشت. حتی حمام هم در نداشت. همه چیز را با هم تقسیم می‌کردیم؛ ترانه‌ها را، گیتارها را، کتاب‌ها را، پول توجیبی‌ها را، صفحه‌ها را، مواد را، غذا را، رختخواب را... فقط یک چیز بود که نمی‌توانستیم تقسیم کنیم: غم. هر کسی غم خودش را داشت.

پس از چهار سال که به این شکل گذشت، به معنای واقعی کلمه به آخر خط رسیده بودم. اگر تصادفا در خیابان به یکی از دوستان قدیمی برمی‌خوردم، مرا به جا نمی‌آورد. خیلی عوض شده بودم. مثل سایه بودم. یک روز صبح که داشتم صورتم را اصلاح می‌کردم، به آینه خیره ماندم. صورتی که می‌دیدم چنان لاغر و پژمرده بود که نتوانستم جلو خودم را بگیرم و مثل بچه‌ها زدم زیر گریه همان روز کارتن‌هایی را که وسایل باقی‌مانده از مارگو را داخلشان نگه می‌داشتم زیر و رو کردم کتاب‌ها، لباس‌ها، آلبوم‌ها، گیره‌های سر، یادداشت‌ها، عکس‌ها... با همه چیزهایی که یادگار او بود وداع کردم. بعد وسایلش را توی جعبه ریختم و میان خانواده‌های پناهندگان که آن همه

دوستشان داشت، تقسیمشان کردم. سال ۱۹۷۵ بود.

هنوز عکاس خوبی به حساب می‌آمدم. شانس با من یار بود، در یکی از مجله‌های معروف گردشگری کاری موقتی پیدا کردم. هنوز یک ماه از شروع کارم نگذشته بود که مرا به شمال آفریقا فرستادند تا برای سلسله مقالاتی در باره بدوی‌ها چند عکس بگیرم. این شد که ساک به دست و با یک عکس مارگو به راه افتادم. نگو از خودم فرار می‌کرده‌ام.

مدتی بعد در صحرای آفریقا با انسان‌شناس انگلیسی خوش‌صحبتی آشنا شدم. یک روز که داشتیم شطرنج بازی می‌کردیم، حرف عجیبی زد. گفت: «عکس‌هایی را که گرفته‌ای دیده‌ام، هنرمند خوبی هستی. از کسی هم ترس نداری. تا حالا هیچ عکاس غربی‌ای به شهرهای مقدس اسلام نرفته و از آن جاها عکس نگرفته. تو می‌توانی این کار را انجام بدهی. خیلی مشهور می شوی.»

هیچ سابقه ذهنی‌ای در این مورد نداشتم. برایم شرح داد. گفت سعودی‌ها قانونی دارند که بر اساس آن ورود غیرمسلمان به شهرهای مکه و مدینه قدغن است. یعنی اگر گیر می‌افتادم سر از زندان در می‌آوردم یا این‌که مجازات سخت‌تری در انتظارم بود.

حرف‌های انسان‌شناس انگلیسی کنجکاوی‌ام را برانگیخت. راستش در آن دوره از هر چیز غیرقانونی و خطرناک خوشم می‌آمد، تازه پای پول و شهرت هم در میان بود... مثل مگسی که جذب شیرینی بشود، به طرف این فکر کشیده شدم.

آن طور که انسان‌شناس انگلیسی می‌گفت این کار را به تنهایی نمی‌شد انجام

داد. باید کمک می گرفتم. گفت: «با صوفی ها آشنا بشو. اگر به تو علاقه مند بشوند و در وجودت جرقه ای ببینند، ممکن است کمکت کنند.»

صوفی چیست، به چه کسی صوفی می گویند؛ هیچ چیز نمی دانستم، اما برایم مهم نبود. تصمیم خودم را گرفته بودم می خواستم اولین عکاس مسیحی باشم که وارد مکه و مدینه می شود! و دنبال کسی بودم که در این کار کمکم کند. صوفی ها وسیله ای بودند که مرا به هدفم می رساندند. البته، راستش، آن وقت ها همه چیز و همه کس در نظرم وسیله بود...

زندگی خیلی عجیب است اِللا. می دانی، آخرسر نه به مکه رفتم، نه به مدینه. نه آن موقع، نه بعدا. حتی پس از گرویدن به اسلام هم آن جاها نرفتم. ماجرایم مرا به مجرایی کاملاً متفاوت کشاند. سر هر پیچی کمی بیش تر از حالت های قبلی ام دور شدم. در پایان سفر به جایی نرسیدم. راه مرا دگرگون کرد...

و اما تصوف... از کجا می دانستم چیزی که در آغاز در نظرم فقط نوعی «وسیله» بود، روزی به «هدف» تبدیل می شود؟ من فکر می کردم از صوفی ها برای رسیدن به منافعم استفاده می کنم اما پس از آشنایی با آن ها چیزی به اسم «من» باقی نماند.

به این مرحله زندگی ام می گویم موسم آشنایی با حرف «و» کلمه صوفی

باقی بقایت

عزیز

گل کویر

قونیه، رمضان ۶۴۳

قونیه اسیر پنجه های ننه سرما بود. روزی که از خانه بدنام فرار کردم می گفتند سردترین روز چهل سال گذشته بوده. کوچه پس‌کوچه ها پوشیده از برف و قندیل های یخ آویزان از لبه بام‌ها مثل خنجر تیز و برنده بود. زیباییشان خطرناک بود. وقت ظهر چنان زمهریر شد که گربه ها توی کوچه ها یخ زدند؛ دهانشان باز مانده بود و سبیلشان به سوزن های یخی می مانست... خبر رسید که چند خانه کهنه زیر بار برف سقفشان فرو ریخته. بعد از گربه ها، بی خانمان های قونیه هم سهمشان را از زمهریر گرفتند. توی کوچه ها جسدهای یخ زده پیدا شد. مثل بچه توی رحم مادر خودشان را جمع کرده بودند. توی صورتشان تبسمی محسوس پیدا بود؛ انگار می‌دانستند به جایی خوش منظرتر و ملایم تر می روند...

بعدازظهر، وقتی همه خوابیده بودند، یواشکی از اتاقم بیرون آمدم. چند تکه رخت را بقچه کرده بودم و همراه خود می‌بردم. آن همه لباس زیبا که برای جلب توجه مشتری های خاص تنم می‌کردم، آن همه اسباب زینت را گذاشته بودم و داشتم می رفتم. اموال آن خانه باید در همان خانه می ماند.

وسط های راه‌پله رسیده بودم که دیدم مانولیا با حالتی زار و نزار جلو در اصلی ایستاده. داشت معجون افیون را که معتادش شده بود، می مکید. مانولیا از همه زن های آن خانه پیرتر بود؛ مدتی بود از گُرگرفتگی شکایت داشت. شب ها صدایش را می‌شنیدم که توی رختخواب آرام و قرار ندارد. زنانگی

اش در حال خشکیدن بود. دخترهای جوان با حالت نیمه‌شوخی به او می گفتند «خوش به حالت مانولیا. به تو حسودیمان می‌شود. دیگر نه دردسر عادت داری، نه حاملگی، نه بچه انداختن.» اما همه به خوبی می‌دانستیم که طایفه روسپی پیر که بشود، بدجوری پیر می‌شود. روسپی پیر و مریض مساوی است با روسپی مرده.

تا مانولیا را دم در دیدم فهمیدم دو راه بیش‌تر ندارم: یا باید به اتاقم برمی گشتم و فکر فرار را از سرم بیرون می‌کردم، یا این‌که مستقیم به طرف آن در می‌رفتم، از میانش می‌گذشتم، به دنیای بیرون قدم می‌گذاشتم و عواقبش را هم تحمل می‌کردم. دلم دومین راه را انتخاب کرد.

گفتم: «سلام مانولیا، چطوری خواهر؟ بهتر شده‌ای؟»

مانولیا اولش لبخند زد، اما تا چشمش به بقچه افتاد خنده جایش را به حیرت داد. کلک زدن فایده‌ای نداشت. رئیس خنثی حتی قدغن کرده بود از اتاقم بیرون بیایم، چه برسد به این‌که بخواهم پایم را از خانه بیرون بگذارم. این را مانولیا هم می‌دانست.

مانولیا پچ پچ‌کنان گفت: «کجا می‌روی؟»

چیزی نگفتم حالا نوبت او بود که انتخاب کند. یا جلوم را می‌گرفت، داد و هوار راه می‌انداخت و همه را خبر می‌کرد، یا این‌که می‌گذاشت بی‌سر و صدا راهم را بکشم و بروم.

مانولیا گفت: «برگرد به اتاقت، گل کویر. خنثی کله شغال را می‌فرستد دنبالت. یادت نیست دختری را که سه سال پیش می‌خواست از این‌جا فرار کند؟ چه بلاهایی به سرش آوردند!»

حرفش را ادامه نداد. دوست نداشتیم سرنوشت تلخ سرمایه‌هایی را که پیش از ما این‌جا بوده‌اند، به یادمان بیاوریم. وقتی می‌خواستیم در باره گذشته‌ها صحبت کنیم، اسمشان را نمی‌بردیم. می‌گفتیم لااقل توی قبرستان راحت بخوابند زندگیشان که سخت گذشته بود، دست‌کم پس از مرگ به آرامش برسند.

«گیریم که توانستی فرار کنی. بعدش چی؟ چی می‌خوری؟ از گرسنگی تلف می‌شوی. بنده خدایی هم پیدا نمی‌شود که به امثال ما کمک کند.»

می‌شد نگرانی را توی چشم‌های مانولیا خواند. اما یکدفعه فکر عجیبی مثل خوره به جانم افتاد. شاید از این نگران بود که نتوانند بگیرندم. مدت زیادی بود که این‌جا کار می‌کرد. عمرش را این‌جا هدر داده بود. حالا اگر من می گذاشتم و می‌رفتم و زندگی را از نو شروع می‌کردم، کاری را کرده بودم که او اصلاً فکرش را هم نکرده بود. آزادی من به نظرش سنگین می‌آمد. چون جرئت کرده بودم بروم، هم حسودی‌اش می‌شد، هم از دستم دلخور بود. نگران شدم. اگر در آن لحظه صدای شمس تبریزی که می‌گفت «نترس!» در ذهنم طنین‌انداز نمی‌شد، ممکن بود برگردم.

گفتم: «مانولیا، خواهرم، بگذار رد شوم. به جای این‌که یک عمر این‌جا بمانم، بیرون از این‌جا کم زندگی می‌کنم اما مثل انسان زندگی می‌کنم.»

از روزی که بیبرس کتکم زده بود، چیزهایی درونم از بیخ عوض شده بود. دیگر ترس نداشتم. بالاخره یا این‌طور می‌شد یا آن‌طور؛ برایم مهم نبود. می خواستم هر چند روز که از عمرم باقی مانده وقف خدا بکنم. شمس تبریزی حق داشت: ایمان و عشق جسارت آدم را زیاد می‌کند. هر دو این‌ها اوهام و

وسوسه را از دل انسان می‌شوید و پاک می‌کند.
تازه تازه منظور شمس را می‌فهمیدم.
قسمت عجیب ماجرا این بود که مانولیا هم فهمید چقدر مصمم هستم. لبخندزنان و غرق در فکر به صورتم نگاه کرد. بعد آهسته کنار رفت و راهم را باز کرد.
گفت: «موفق باشی گل کویر. کارهایی را که ما نتوانستیم انجام بدهیم، ان شاءالله تو انجام می‌دهی...»

اِللا

بوستون، ۱۹ ژوئن ۲۰۰۸

نوشته بودی چیزهایی که تا این‌جا برایت تعریف کرده‌ام رویت تأثیر گذاشته و کنجکاو شده‌ای ادامه ماجرایم را بدانی. من اما از این می‌ترسم که حوصله ات را سر ببرم اللا. این‌هایی را که می‌نویسم تا به حال به کسی نگفته بودم، حتی فکر می‌کردم خودم هم خیلی وقت پیش فراموششان کرده‌ام.
تابستان ۱۹۷۵ را در مراکش میان صوفی‌ها گذراندم. برای اولین بار در عمرم خانقاه دیدم. اتاقم سفید بود، کوچک و ساده. فقط احتیاج‌های اساسی را برآورده می‌کرد، همین و بس: یک تشک، یک لامپا، یک تسبیح کهربایی، یک گلدان روی طاقچه، نقش برجسته دست حضرت فاطمه روی دیوار و میزی از چوب گردو که توی کشوش شعرهای مولوی بود. همه‌اش همین بود. نه تلفن بود، نه تلویزیون، نه ساعت دیواری، نه رادیو. سخت نگرفتم. با

خودم گفتم پس از آن همه سال زندگی در خانه بی‌سرپناه‌ها، خیلی راحت می‌توانم توی خانقاه زندگی کنم.

بابا صمد بزرگِ این مکان روحانی بود آدم فوق‌العاده‌ای بود؛ خیلی آقا، با معلومات، سرد و گرم روزگار چشیده و باهوش. وقتی پرسید برای چه می‌خواهم به مکه و مدینه بروم، در جواب دادن عجله کردم. «دنیای اسلام برای ما غربی‌ها مثل قوطی‌ای سربسته است آدم از چیزی که نمی‌شناسد می‌ترسد. نشناختن خاورمیانه باعث می‌شود ترسمان و پیش‌داوریمان بیش‌تر بشود. اگر یک عکاس غربی به مقدس‌ترین شهرهای مسلمانان برود و به حرف آدم‌های آن‌جا گوش بدهد و عکسشان را بگیرد، بعد این عکس‌ها و حکایت‌ها را همه‌جای دنیا پخش کند، آیا قدمی در راه آشتی و گفتگو میان دین‌ها برنداشته؟» بابا صمد لبخند زد. و طوری که انگار جواب سؤالش را نداده باشم دوباره همان سؤال را پرسید: «از ما کمک می‌خواهی. اما اول بگو برای چه می‌خواهی به مکه و مدینه بروی؟»

آن موقع بود که فهمیدم باید روراست باشم. هم با او، هم با خودم. «چون اگر موفق بشوم، می‌توانم عکس‌هایی را که گرفته‌ام به قیمت خوبی بفروشم و همه‌جای دنیا مشهور بشوم.» بابا صمد آرام سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم. حالا که تا این‌جا آمده‌ای و از ما کمک خواسته‌ای، نمی‌توانیم دست رد به سینه‌ات بزنیم. کمکت می‌کنیم اما نه برای این‌که تو به خواسته نفست برسی، برای این‌که شاید راهی که می‌پیمایی برایت چون سفری درونی باشد. خدا دوست دارد بنده‌های عزیزش را در بیابان سرگردان کند تا وقتی به آب می‌رسند، قدرش را بدانند. ان‌شاءالله قسمت می‌شود و سرانجام نه برای پول

و شهرت، بلکه به خاطر عشق به کعبه می‌روی. به کعبه درونت. یعنی به قلبت.»

منظورش را نفهمیده بودم، اما راستش را بخواهی برایم مهم هم نبود. با خودم می‌گفتم تیپ‌های عارف‌مسلک معمولاً از این حرف‌های بی سر و ته می زنند می‌خواستند به من کمک کنند، همین برایم کافی بود. بابا صمد گفت تا وقتی به مکه بروم، می‌توانم بمانم و آن‌جا را مثل خانه خودم بدانم. اما فقط یک شرط داشت: ماده مخدر قدغن!

مثل بچه‌ای که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند، دستپاچه شدم. نکند موقعی که بیرون بودم ساکم را گشته بودند؟ بابا صمد انگار فهمیده باشد به چه فکر می‌کنم، حرفی زد که به دلم نشست: «برای فهمیدن این‌که مواد مصرف می کنی احتیاجی به گشتن وسایلت نیست. چشم‌هایت را که می‌بینیم، مگر همین کافی نیست؟ چشم‌هایت چشم‌های آدم معتاد است.»

جنبه عجیب قضیه این است که تا آن روز خودم را به آن راه زده بودم و قبول نکرده بودم به مواد «وابسته» شده‌ام. گمان می‌کردم من از مواد استفاده می کنم، نه این‌که مواد از من استفاده کند. فکر می‌کردم افسار دست من است. بابا صمد گفت: «اگر زخمی داشته باشی، که به نظر من داری، بی‌حس کردنِ زخم چیزی است مداوای زخم چیز دیگر وقتی تأثیر مواد تمام می‌شود، مثل آن است که تأثیر داروی بی‌حسی تمام شده باشد. هر کجای بدنت که درد می کرده، دوباره درد می‌گیرد.»

حق داشت، می‌دانستم. قول دادم. همه مواد شیمیایی همراهم، حتی قرص های خوابم را به او تحویل دادم. اما بدنم شروع کرد به لگد انداختن، روحم

شروع کرد به سکندری خوردن. در عرض چهار ماهی که در خانقاه بودم بارها قولم را زیر پا گذاشتم و از راه به در شدم. اگر تصمیم بگیری نشئه شوی، هر جای دنیا که باشی، مواد می آید و پیدایت می کند. حتی لازم نیست دنبالش بگردی همان طور که آب می گردد و چاله را پیدا می کند، مواد هم معتاد را پیدا می کند.

شبی باز فرار کردم و دیروقت، نشئه نشئه، برگشتم، اما در بسته بود. مجبور شدم توی باغچه بخوابم. صبح روز بعد پیدایم کردند، در حالی که از سرما مچاله شده بودم. نه بابا صمد سؤالی کرد، نه من توضیحی دادم. اگر این حادثه های ناگوار را در نظر نگیریم، کلاً میانه‌ام با صوفی ها خوب بود. آرامشِ خانقاه برای حالت روحی‌ام مفید بود. بعد از مدت ها خودم را در آرامش احساس می کردم. در آمستردام عادت کرده بودم با کلی آدم غریبه زیر یک سقف زندگی کنم، اما اولین بار بود مزه تنهایی‌ای آرامش بخش را می چشیدم. در اولین نگاه آدم تصور می کرد در این جا هم نوعی زندگی اشتراکی وجود دارد. همه درویش ها با هم می خوردند، می آشامیدند، دعا می خواندند، ذکر می گفتند، می خوابیدند. اما توقع اصلی این بود که هر کسی تنها بماند و متوجه درونِ خودش بشود. آدمی که به صوفیگری علاقه مند می شود ابتدا باید تنها ماندن در میان جمع را بیاموزد، بعد هم یکی کردن جمع درونش را.

اول می گویی: «در دنیا فقط من هستم!»

بعد می گویی: «در من دنیایی هست!»

و در نهایت می گویی: «نه دنیا هست، نه من هستم!»

در مدتی که منتظر بودم صوفی های مراکشی مرا مخفیانه به مکه ببرند، اوایل

از سر بی حوصلگی و چون کار جالب تری برای انجام دادن نداشتم، اما بعدها با کنجکاوی و اشتیاقی که رفته رفته عمیق تر می شد شروع کردم به مطالعه فلسفه تصوف. دیده ای یک وقت هایی آدم یک جرعه آب که می خورد تازه می فهمد چقدر تشنه اش بوده، من هم درست همان طور، مثل تشنه ها نوشیدم از چشمه معرفت. در آن تابستان طولانی در میان آثاری که خواندم، مثنوی بیش ترین تأثیر را بر من گذاشت.

روزی بابا صمد گفت مرا که می بیند یاد کسی می افتد. شخصی که در ذهنش تداعی می کردم درویش آواره ای بود به اسم شمس تبریزی. بعضی ها در باره اش حرف های عجیب و غریب زده بودند، اما اگر از مولوی می پرسیدی، شمس هم ماه بود هم خورشید. هرچه بیش تر به حرف هایش گوش می کردم، کنجکاوی ام بیش تر می شد. اما این کنجکاوی از آن کنجکاوی های عادی نبود. وقتی بابا صمد داشت در باره شمس برایم صحبت می کرد لرزشی عجیب احساس کردم. نوعی آشناپنداری بود.

چیزی را که الآن می خواهم اعتراف کنم تا به حال به کسی نگفته ام اللا. اما خدا شاهد است. آن شبی که بابا صمد اولین بار احوالات شمس تبریزی را برایم تعریف کرد، در اتاق بجز ما یک نفر دیگر هم بود. بدنی غیرجسمانی، پرتو نوری فسونکار... صدای دم و بازدم یکی را شنیدم، روی دیوار متوجه سایه ای شدم. وزش نازنین نسیم شبانگاهی یا لرزش ابریشم گونِ بال های فرشته ای.. سبب هر چه بود، در هوا نوعی افسون وجود داشت. یکدفعه چیزی را فهمیدم: نیازی نبود به شهری دیگر بروم. در طول زندگی ام همیشه آرزو کرده بودم به جاهای دیگر بروم، به جاهایی ماورای مکانی که در آن

هستم. از نگرانی هایم، از هوس هایم، از جنگیدن با خودم خسته شده بودم آن موقع اما درست جایی بودم که می خواستم باشم. تنها کاری که باید می کردم این بود که آن جا بمانم و درونم را بنگرم. من هم همان کار را کردم. در خانقاه ماندم. سال ها گذشت. آن جا پخته شدم. همه اوقاتم به عبادت و مراقبه می گذشت. آن جا مسلمان شدم و اسم عزیز زکریا زاهارا را برای خودم انتخاب کردم.

روزی از روزها بابا صمد ساکم را پس داد و گفت: «دیگر وقت رفتن رسیده. مثل پرنده‌ای شکاری پرواز خواهی کرد از این لانه. حالا که عالم درونت را گشته‌ای و از نفست گذشته‌ای، برو و دنیا را بگرد. انسان هایی مثل تو همه عمرشان را در زاویه‌ای سرپوشیده نمی‌گذرانند. تو حکایت‌هایی برای تعریف کردن داری...»

به این ترتیب از جایی که با اسم کریگ واردش شده بودم، با نام زاهارا خارج شدم. به این مرحله جدید و پر از سیاحت زندگی‌ام می گویم موسم آشنایی با حرف «ف» کلمه صوفی.

باقی بقایت

عزیز

شمس

قونیه، شوال ۶۴۳

بی توقف تسبیح می گرداند انگشتانش، از فرط تفکر چین افتاده بر پیشانی اش، تک و تنها نشسته مولانای عزیز. خورشید غروب کرده. این ساعتی است که فرشته ها با انسان ها در می آمیزند. مرزهای حقیقت و خیال محو می شود.

همان طور که سر پا ایستاده بودم و در سکوت تماشایش می کردم، ناگهان به عالم دیگر کشیده شدم؛ به کشف و شهود پرداختم. حالت مولانا را در سال های بعد دیدم. پیرتر و لاغرتر و غمگین تر بود، اما با هیبت و عظمت بیش تری نشسته بود در همان نقطه، زیر همان نورِ زردِ عسلی. جبه ای به رنگ سبز سیر بر شانه هایش بود؛ بزرگوارانه به اطرافش می نگریست، اما در دلش دردی آرام نشدنی داشت. نبود مرا مثل زخمی بر وجودش حمل می کرد. در آن لحظه دو چیز فهمیدم: اول این که مولانا در این خانه پا به سن می گذارد و تا آخر عمر در این شهر می ماند. دوم این که پس از رفتن من زخمی که بر اثر نبودنم باز می شود، بسته نخواهد شد. چشم هایم پر اشک شد.

صدایش از عالم دیگر جدایم کرد «شمس، حالت خوب است؟ سر پا نایست، بیا بنشین. به نظر ضعیف می رسی.»

به سختی لبخندی زدم، اما سنگینی حرف هایی که می خواستم بزنم، مثل سنگ آسیا از گردنم آویزان ماند. صدایم گرفته بود. «راستش، حالم خیلی خوب نیست. خیلی تشنه ام شده. اما در این خانه چیزی نیست که تشنگی ام

را فرو بنشاند.»

مولانا گفت: «در آن صورت می‌روم از کرا می‌پرسم. هر چه دلت می‌خواهد بگو، برایت آماده کنند.»

«نه، نمی‌خواهم. چیزی که من لازم دارم در مطبخ نیست که. در میخانه است! امشب دلم می‌خواهد مست کنم.»

نگرانی را در چهره مولانا دیدم. به نظر می‌رسید گیج شده

گفتم: «کوزه را به جای آن‌که در مطبخ پر کنی، در میخانه پر کن.»

عالم بزرگ با تردید پرسید: «یعنی چه؟ می‌خواهی برایت شراب بخرم؟»

«همین‌طور است. اما فقط برای من نه. اگر بروی و برای هردومان شراب بخری، خیلی مقبول می‌شود. دو کوزه کافی است؛ یکی برای تو، یکی برای من. اما یک خواهش هم دارم. به میخانه که رفتی، با عجله کوزه‌ها را برندار. کمی آن‌جا سرت را گرم کن. با آدم‌ها صحبت کن. من این‌جا منتظرت می مانم. لازم نیست عجله کنی.»

مولانا به صورتم نگاه کرد؛ در چشمانش هم عصیان بود هم تشویش. در آن لحظه یاد شاگرد موقرمز در بغداد افتادم که می‌خواست رفیقم باشد. از بس در این فکر بود که دیگران در باره‌اش چه فکری می‌کنند، فرصت پیدا نکرد در دریای تصوف غوطه‌ور شود. آیا مولوی هم از ترس از دست دادنِ اعتبارش صرف‌نظر خواهد کرد از پیش رفتن در این راه؟

اما مولانا، پس از لحظه‌ای تردید، بلند شد، سرش را به این معنا که «خیلی خوب، باشد» تکان داد و گفت:

«تا این سن رسیده‌ام نه به میخانه رفته‌ام، نه قطره‌ای شراب در دهان گذاشته

ام. به نظرم نوشیدن شراب صحیح نیست اما به تو کاملاً اعتماد دارم. چون باور دارم که بیهوده چنین چیزی از من نمی‌خواهی. لابد حقیقتی هست که می‌خواهی ببینمش. به خاطر گل روی تو، ای دوست، به جایی که گفتی می روم. آن شراب را می‌گیرم و می‌آورم حتی اگر این کار بر نفسم سنگینی کند، حتی اگر برای پاهایم دشوار باشد و حتی اگر بر اعتبارم لکه بیندازد.»

بعد خداحافظی کرد و رفت.

همین که از اتاق بیرون رفت، زانو زدم، سجده کردم. تسبیحی را که مولوی جا گذاشته بود برداشتم، بارها و بارها به درگاه پروردگار شکر کردم که چنین رفیق خارق‌العاده‌ای نصیبم کرده. مولانا رودی خروشان است. رودی خروشان و درخشنده که درجا نمی‌زند، به روی همه انسان‌ها و همه هستی آغوش می‌گشاید، در باره هیچ‌کس پیش‌داوری نمی‌کند، همیشه کنجکاو است بداند در آن فراسوها چه چیزهایی هست و بعد کشفشان کند... تنها وظیفه من این است که سد فراروی آن نهر را ویران کنم. همین.

آرزو می‌کنم تا آخر عمر از مستی عشق الهی به هوش نیاید.

بخش چهارم:آتش

پدیده های سوزاننده، ویران‌کننده

و نابودکننده زندگی

سلیمان مست

قونیه، شوال ۶۴۳

بین خودمان بماند؛ این زهرماری را که می‌خورم خیلی وقت‌ها از خود بیخود می‌شوم، نمی‌فهمم دور و برم چه می‌گذرد، حتی بعضی وقت‌ها بختک می‌بینم و نعره می‌زنم. اما این‌که ببینی حضرت مولانا از در میخانه بیاید تو، از آن خیالات عجیب و غریب است که حتی با یک خمره زهرماری هم سراغ آدم نمی‌آید! دهانم باز ماند. بازویم را نیشگون گرفتم ببینم خوابم یا بیدار. چشم‌هایم را مالیدم. باز هم غیب نشد مردی که دم در ایستاده بود

داد زدم: «اوهوی خریستوس، این چی بود به خوردم دادی؟! انگار بدجوری کله پام کرده. کاش آن پیاله آخری را نمی‌خوردم. نمی‌دانم چه م شده. حدس بزن این آدمی که دم در ایستاده به چشمم شبیه کی می‌آید. ها، بگو دیگر! فکر کردم مولاناست! نگاه کن، نگاه کن، جان من، شبیه مولانا نیست این یارو؟»

یکی از پشت سرم داد زد: «هیس! ساکت شو، احمق!»

برگشتم ببینم کدام نامردی است که این‌طور سرم داد می‌زند. اما خوب است چی دیده باشم؟ دیدم جماعت داخل میخانه ساکت و صامت، با دهان باز، زل زده‌اند به در. حتی خریستوس هم! حتی ساقی، سگی که مشتری پر و پا قرص میخانه بود، هم انگار فهمیده بود اتفاقی غیرعادی افتاده، گوش‌های آویزانش را روی زمین ولو کرده بود و با تعجب نگاه می‌کرد. تاجر فرش ایرانی هم که به خیال خودش داشت آواز می‌خواند، صدای انکرالاصواتش را بریده بود و خبردار ایستاده بود. او هم مثل همه مست‌هایی که سعی می‌کنند خودشان را هشیار جلوه بدهند، حتی با جدیتی اغراق‌آمیز ابروهایش را در هم کشیده و چانه‌اش را بالا گرفته بود. مردک بینوا سعی می‌کرد صاف

بایستد، اما همان‌طور سر جایش به این طرف و آن طرف خم می شد.

سکوت را خریستوس شکست. همان‌طور که از کلمه‌هایش شالاپ و شولوپ ادب و نزاکت چکه می‌کرد و تا زمین خم شده بود، گفت «حضرت مولانا، به میخانه‌ام خوش آمده‌اید، صفا آورده‌اید. شما را در این‌جا دیدن باعث افتخار ماست. امر بفرمایید، چه کمکی از دستمان برمی‌آید؟ در خدمتگزاری حاضریم.»

چشم‌هایم را جمع کردم و به طرف در نگاه کردم و نگاه کردم. دیدم، نه، خودش است؛ مردی که آن‌جا ایستاده واقعا خود مولاناست!

مولانا به سختی گفت: «سایه‌تان کم نشود» سرفه مختصری کرد، رنگ رخش سرخ شد، سفید شد، بعد ادامه داد: «گفتم کمی شراب بخرم، برای همین آمده ام.»

خریستوس بینوا تا این حرف را شنید دهانش از حیرت مثل گاله باز ماند. فقط او که نبود، همه‌مان از حیرت خشکمان زده بود. لابد توی کله همه یک فکر می‌چرخید: حالا که مشهورترین عالم دینی قونیه به میخانه آمده و از ما شراب می‌خواهد، پس روز قیامت نزدیک است.

بالاخره به حرف آمدم: «بابا، بفرما بزنید به مرد بی‌چاره، همان‌طور سر پا مانده، عیب است آخر.» آن موقع بود که خریستوس به خودش آمد و دنبال جایی گشت که برای نشستن مولانا مناسب باشد. آخرسر هم میز کناری من را انتخاب کرد!

مولانا پیش از نشستن در جایی که نشانش داده بودند، محترمانه به همه سلام کرد. همه ما مست‌ها با احترام خم شدیم و جواب سلامش را دادیم. زاهدی

مثل مولانا با آن حالت آرام و از خود مطمئنش، سروری و بزرگی‌اش و جبه ظریف و قیمتی‌اش اصلاً به چنین مکانی نمی آمد.

طاقت نیاوردم. رفتم پیشش نشستم. آهسته پرسیدم: «اگر اجازه بدهید و حمل بر بی‌ادبی نفرمایید، می‌خواستم چیزی بپرسم.»

مولانا گفت: «خواهش می‌کنم، بپرسید.»

«جسارت است، اما شخصیت عالی مقامی مثل شما این‌جا چه کار دارد؟»

مولانا لبخندزنان گفت: «نپرس. فکر کنم دارم امتحان عاشق‌ها را پس می دهم. شمس تبریزی مرا به این‌جا فرستاده تا شأن و اعتبارم را با خاک یکسان کند.»

مِن مِن‌کنان پرسیدم: «یعنی چه؟ مگر خوب است که آدم شأن و اعتبارش را از دست بدهد؟»

مولانا خندید. «مانده به این‌که از کدام منظر نگاه کنی. باید هر چیزی جز عشق به خدا را بروبیم و دور بیندازیم و از مرض خود را متفاوت و مهم شمردن خلاص شویم. اگر وابستگیمان به خانواده، مقام، پول و ثروت، حتی مسجد یا مدرسه محله‌مان به مرض منیت دچارمان می‌کند، که می‌کند، باید این وابستگی را از میان برداریم.»

با آن‌که از حرف‌هایش خیلی سر در نمی‌آوردم، هر توضیحی که می‌داد به نظرِ کله منگم خیلی معقول می آمد. راستش من از اول هم فکر می‌کردم این صوفی‌ها به فلسفه‌های عجیب و غریب علاقه‌مندند و همگیشان کمی تا قسمتی دیوانه‌اند. حالا می‌دیدم حق با من بوده.

نوبت مولانا بود که بپرسد. او هم مثل من صدایش را پایین آورد و آهسته

گفت «اگر اجازه بدهید و حمل بر بی‌ادبی نفرمایید، من هم می‌خواستم چیزی بپرسم. ماجرای زخم روی صورتتان چیست؟ چطور زخم شده؟»

گفتم: «ماجرای خاصی ندارد. یک شب که داشتم به خانه برمی‌گشتم به دو تا گزمه برخوردم یکیشان شلاق داشت و تا می‌توانست کتکم زد. اسمش را تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم. بیبرس!»

مولانا پرسید: «اما برای چه؟»

درست همان لحظه خریستوس دو کوزه شراب گذاشت جلو مولانا. من هم با بدجنسی به کوزه‌ها اشاره کردم و گفتم: «چون از این‌ها خورده بودم.»

مولانا با حالتی متفکر نگاهش را دزدید، اما بی‌معطلی دوستانه لبخندی زد. گفت: «ان‌شاءالله هرچه زودتر خوب بشود.»

این‌طوری گرم صحبت شدیم. پنیر بز و قارچ تنوری را قاتق نانمان می‌کردیم. از هر دری حرف زدیم، از بچگیمان، از عشق، از ایمان، از دوستی و از زیبایی‌ها که گمان می‌کردم خیلی وقت است فراموششان کرده‌ام اما در آن لحظه از یادآوریشان لذتی بی‌نهایت بردم.

همین که آفتاب غروب کرد، مولوی برخاست. هر کس در میخانه بود، همراه با او از جا بلند شد. همه مثل سربازهایی که مافوقشان را دیده باشند، صف کشیدیم و خبردار ایستادیم. چه منظره‌ای بود!

مهمانمان داشت از در بیرون می‌رفت که یکدفعه گفتم: «حضرت مولانا، پیش از رفتن خواهش می‌کنم به ما بگو. چرا شراب حرام است.»

خریستوس ابرو در هم کشید و به طرفم دوید. فکر کنم ترسیده بود با این‌جور سؤال‌های غلط‌انداز حوصله مشتری ارجمندش را سر ببرم «ساکت باش

سلیمان. این جور سؤال‌ها را برای چی می پرسی؟ به چه کارت می آید؟»

گفتم: «خوب، مگر چیست؟ می‌خواهم بدانم چه جوابی می‌دهد.» دوباره به طرف مولانا برگشتم. «سرورم، ما را دیدید. آدم‌های ترسناکی نیستیم، مگر نه؟ درست است، عیب و ایرادهایی داریم، اما لایق این همه بد و بیراه هم نیستیم این طور نیست؟ اگر حدمان را بدانیم و به کسی آزار نرسانیم، آن وقت شراب چرا حرام باشد؟»

مشتری‌های دیگر هم که حرف هایم را شنیده بودند، به ما نزدیک شدند و در اطرافمان حلقه کنجکاوان تشکیل شد؛ مولانا چه جوابی می‌خواست بدهد؟ سکوتی سنگین همه جا را فراگرفت. سرانجام خطیب مشهور چنین گفت:

هر چیز که آن خوش است، نهی است مدام
تا می نشود دلیل این مردم عام

ورنه می و چنگ و صورت خوب و سماع
بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

لابد همگی احساس کرده بودیم لازم است به حکمت این کلمه ها فکر کنیم که صدا از کسی در نیامد.

بعد مولانا ادامه داد: «دوستان من، شراب نوشیدنی‌ای سالم نیست، چون بدترین جنبه‌های وجودمان را آشکار می‌کند. من معتقدم که باید از شراب اجتناب کرد. با این همه، نباید فراموش کنیم که می و میخانه مسئول اعمال ما

نیستند. باید گستاخی، ریاکاری، کینه‌ورزی و خشونت را پیش از شراب از نفس خود برانیم. و سرانجام هر که بخواهد می‌نوشد و هر که نخواهد نمی نوشد. کسی حق ندارد دیگری را مجبور کند. چون در دین اجبار نیست »

بعضی از مشتری‌ها سر تکان دادند. من اما پیاله‌ام را برای استاد بلند کردم و گفتم: «حضرت مولانا، تو عالمی خوش‌قلب، قدرشناس و کم‌نظیری. چون امروز به این‌جا آمدی، ممکن است کسانی پیدا شوند و حرف‌های نامربوط پشت سرت بزنند، اما به نظر من این‌که فقیه ارزشمندی مثل تو ما را از خود دانسته و تا این‌جا آمده و بی آن‌که اسیر پیش‌داوری شود با ما هم‌صحبت شده، کار خیلی جسورانه‌ای است. متشکریم »

مولانا نگاهی محبت‌آمیز به من انداخت. بعد کوزه‌های شراب را که از موقع آمدن دست بهشان نزده بود، برداشت و در تاریکی، رو به باد سردی که شروع به وزیدن کرده بود، به راه افتاد و رفت.

علاءالدین

قونیه، شوال ۶۴۳

درست سه هفته منتظر فرصت مناسبی بودم تا به پدرم بگویم «دستِ ازدواج کیمیا را طالبم» در ذهنم بارها با او صحبت کرده بودم و برای پیدا کردنِ تأثیرگذارترین عبارت‌ها تمرین کرده بودم برای هر اعتراض احتمالی‌اش جوابی آماده داشتم. اگر می‌گفت «تو و کیمیا مثل خواهر و برادر هستید»، یادآوری می‌کردم که کوچک‌ترین پیوند خونی میان ما نیست. اگر می‌گفت «درست است، اما دیگران چه می‌گویند»، می‌گفتم این‌طوری برای همه خوب می‌شود. چون می‌دانم پدرم کیمیا را خیلی دوست دارد، نقشه داشتم بگویم اگر با این ازدواج موافقت کند کیمیا همیشه در این خانه می‌ماند و اصلاً مجبور نیست به جای دوری برود. همه چیز را توی ذهنم آماده کرده بودم، اما مگر می‌شد یک دقیقه با پدرم تنها بمانم.

امشب هم که دیدمش به بدترین شکل ممکن بود. داشتم برای دیدن دوستانم از خانه بیرون می‌رفتم که یکدفعه در باز شد و پدرم آمد تو.

همین که چشمم به کوزه‌های توی دستش افتاد از حیرت ماتم برد. پرسیدم: «پدر، این‌هایی که دستتت است چیست؟»

پدرم در کمال آرامش گفت. «ها، این‌ها را می‌گویی؟» در چهره‌اش کوچک ترین نشانه‌ای از ناراحتی یا خجالت نبود. «این‌ها شراب است فرزندم.»

فریاد زدم: «چی؟! شراب؟ مولانای بزرگ به چه حالی افتاده. پس پیرمردی عیاش شده‌ای!»

صدایی پرخاشگرانه وسط حرفم دوید: «دهنت را ببند علاءالدین[1] اول فکر کن بعد حرف بزن.»

برگشتم. شمس بود که این حرف ها را زده بود. بی آن‌که پلک بزند به صورتم نگاه می‌کرد. «حق نداری با پدرت این‌طور حرف بزنی. من بودم که از او خواستم به میخانه برود.»

«خوب، پس این طور! اصلاً تعجب نکردم!»

به نظر نمی‌آمد خاطرش رنجیده باشد. بی آن‌که حالتش را تغییر دهد، گفت: «علاءالدین، بیا در آرامش صحبت کنیم. اما اول باید عصبانیتت فروکش کند تا متوجه حرف هایی که می خواهم بزنم بشوی. اگر زره قلبت را نرم نکنی هر حرفی که بزنم به تو بر می خورد.»

«نرم کردن زره قلب دیگر یعنی چه؟» لابد با تعجب نگاهش کرده بودم که شمس گفت: «یکی از قاعده‌هاست. قاعده سی و یکم: برای نزدیک شدن به حق باید قلبی مثل مخمل داشت. هر انسانی به شکلی نرم شدن را فرا می گیرد. بعضی ها حادثه‌ای را پشت سر می گذارند، بعضی ها مرضی کشنده را؛ بعضی‌ها درد فراق می‌کشند، بعضی‌ها درد از دست دادن مال... همگی بلاهای ناگهانی را پشت سر می گذاریم، بلاهایی که فرصتی فراهم می آورند برای نرم کردن سختی های قلب. بعضی هایمان حکمت این بلایا را درک می کنیم و نرم می‌شویم، بعضی هایمان اما افسوس که سخت‌تر از پیش می شویم.»

گفتم: «تو در این کار دخالت نکن. مگر قرار است آدم مستی مثل تو به من دستور بدهد؟ پدرم ممکن است پشت تو بایستد، من اما آن‌قدر دلرحم

نیستم[1]»

یکدفعه پدرم وسط حرفم پرید: «ساکت باش علاءالدین! ادبت کجا رفته؟!»

لحظه‌ای احساس پشیمانی شدیدی کردم. اما دیگر دیر شده بود. همه دق‌دلی ها و سرزنش‌هایی که در این مدت قطره‌قطره درونم جمع شده بود، یکدفعه مجال بیرون ریختن پیدا کرده بود.

شمس صدایش را پایین آورد و گفت: «مطمئنم از من دست‌کم همان‌قدر که می‌گویی نفرت داری. اما لحظه‌ای تردید نمی‌کنم در این‌که پدرت را دوست داری. مگر نمی‌بینی چقدر اذیتش کرده‌ای؟»

به همان شکل جوابش را دادم: «خودت مگر نمی‌بینی چطور آرزوهای ما را نابود می‌کنی؟ کاش بمیری و از شرّت خلاص شویم!»

آن هنگام پدرم به طرف من پرید، لب‌هایش از عصبانیت به خطی ظریف تبدیل شده بود. دست راستش را بلند کرد. فکر کردم می‌خواهد سیلی بزند. منتظر ماندم. اما نزد. بی‌آن‌که حتی به صورتم نگاه کند، گفت: «مرا شرمنده می‌کنی.»

چشم‌هایم پر اشک شد. سرم را برگرداندم تا نبینند چه حالی دارم. و آن وقت با کیمیا چشم در چشم شدم که در آستانه درِ اندرونی ایستاده بود. نگو درست پشت سرمان بوده! کی آمده بود؟ از کی تا حالا از آن گوشه تماشایمان می کرد؟ جر و بحثمان را از اول تا آخر شنیده بود؟

این‌که پدر خودم جلو دختری که می‌خواستم با او ازدواج کنم، این‌طور تحقیرم کرده بود، چنان برایم سنگین بود که درد شدیدی توی معده‌ام پیچید. دیگر نتوانستم آن‌جا بمانم. جبه‌ام و چکمه‌هایم را زود برداشتم، شمس را به

کناری هل دادم و خودم را از در بیرون انداختم. به دوردست ها رفتم، فرسنگ فرسنگ دور از کیمیا، دور از تنگنایی که گرفتارش بودم، دور از کانون خانواده، دور از این دعواهای بی معنا، دور از همه این ها...

شمس

قونیه، شعبان ۶۴۳

مولوی بدبین بود. بعد از رفتن علاءالدین، مدت زیادی لام تا کام حرف نزد. با هم به حیاط پوشیده از برف رفتیم. شبی سرد و ملال آور بود. نوعی سنگینی، نوعی آرامش غریب در هوا موج می زد. همان طور همان جا ایستادیم و ابرها را تماشا کردیم که به گلوله های پنبه نقره ای می مانستند؛ اطرافمان را سکوتی عمیق فرا گرفته بود... باد با خود رایحه مشک و عنبر و بوی سیب هایی را می آورد که در باغ ها گذاشته بودند بماند تا خشک شود. لحظه ای مطمئنا از ذهن هردومان گذشت که این شهر را تا ابد ترک کنیم. نتوانستیم.

یکی از کوزه های شراب را برداشتم کنار بوته گل سرخی گذاشتم که زیر برف مانده و از آن همه گل فقط خارهایش مانده بود. شراب توی کوزه را روی خاک ریختم. چشم های مولوی از حیرت برق زد؛ بعد تبسمی ملایم روی صورتش پهن شد.

بوته گل آهسته آهسته جان گرفت، پوستش مثل تن آدمی نرم شد. پیش چشمانمان گلی تنها، مثل مژده ای نارنجی، شکوفا شد.

دومین کوزه را هم برداشتم، آن را هم روی خاک ریختم. رنگ نارنجی گل این بار زنده تر شد، سرخ و براق شد ته کوزه چند جرعه بیش تر نمانده بود. توی پیاله خالی اش کردم. نصف باقیمانده را به طرف مولوی گرفتم

با دستانی لرزان پیاله را گرفت؛ چیزی را که تعارفش شده بود، با ادب و احتیاط قبول کرد. این عالم که در طول عمرش لب به شراب نزده بود، به خاطر من، به این دلیل که به من و دوستیمان ایمان داشت، پیاله را می گرفت.

گفت: «رعایت احکام دین مهم است. اما انسان نباید به قواعد بیش از جوهره، به جزء بیش از کل اهمیت بدهد. انسانی که شراب می خورد نباید آن هایی را که نمی خورند و آن هایی که نمی خورند نباید آن هایی را که می خورند تحقیر کنند. امروز پیاله ای را که تعارفم کرده ای با این آگاهی می خورم و از صمیم قلبم باور دارم که در مستی عشق هوشیاری هست.»

مولوی پیاله را به دهانش نزدیک کرده بود که فوری پیاله را از دستش قاپیدم و بر زمین زدم. شراب سرخ روی برف سفید مثل لکه خون پخش شد.

گفتم: «تو نخور. همین قدر کافی است. چیزی را که باید می دیدم، دیدم.»

دیگر نیازی نبود این امتحان ادامه یابد.

مولوی بیش از کنجکاوی با محبت پرسید: «تو که نمی خواستی من این شراب را بخورم، پس چرا از اول مرا به میخانه فرستادی؟»

لبخند زدم و گفتم: «دلیلش را می دانی. ما صوفی ها نه با عبادت و ریاضت بیهوده، نه با زهدِ شکلی، جبری یا ظاهری، بلکه با عشق و جذبه به خدا می پیوندیم.»

قاعده سی و دوم: همه پرده های میانتان را یکی یکی بردار تا بتوانی با عشقی

خالص به خدا بپیوندی. قواعدی داشته باش، اما از قواعدت برای راندن دیگران یا داوری در باره‌شان استفاده نکن. به‌ویژه از بت‌ها بپرهیز، ای دوست و مراقب باش از راستی‌هایت بت نسازی! ایمانت بزرگ باشد اما با ایمانت در پی بزرگی مباش!

شخصیت مولوی را از قبل تحسین می‌کردم. اما امروز شیفتگی‌ام نسبت به او چند برابر شد.

این دنیای دون، این صحنه مشعشع که هزار و یک بازی سایه در آن اجرا می شود پر است از انواع و اقسام بازیگر که فریب پول و ثروت و جاه و مقام را می‌خورند. هرقدر بر ثروتشان افزوده شود همان‌قدر محتاج‌تر می‌شوند به پول. هرقدر بالاتر بروند، همان‌قدر گرسنه‌تر می‌شوند به ترفیع. با فساد و حسد، با ذلت و کبر، مال دنیا را قبله خود قرار می‌دهند، بنده اشیاء می‌شوند. دانسته یا ندانسته. آگاهانه یا ناآگاهانه.

در حالی که همه برای بالا رفتن از نردبان حرص دنیوی پا بر شانه یکدیگر می‌گذارند، این‌که کسی که خیلی وقت پیش به قله رسیده، به کوزه‌کوزه طلا، به لایه‌لایه شهرت، به هزاران طرفدار و به بالاترین نقطه علم نائل شده، روزی از روزها به ناگهان از مقام و موقعیتش دست بکشد، در راه ایمان به سفری برود که پایانش ناپیداست، حتی اعتبار و احترامش را نادیده بگیرد... این است چیزی که نظیرش نه دیده شده، نه شنیده شده شاید به تعداد انگشت‌های یک دست هم نباشند آدم‌هایی که بتوانند کاری را انجام بدهند که مولانا انجام داد؛ از اوج به حضیض بیایند، از برد به باخت و از استادی به شاگردی

افزودم: «خدا کبر را دوست ندارد. می خواهد متواضع باشیم. از این رو، حتی در قضایایی که حق کاملاً با ماست، نباید برتری خود را به رخ بکشیم »

مولوی با صدایی آهنگین اضافه کرد: «و او در عین حال می‌خواهد بشناسیمش. از این رو، متعادل و سنجیده رفتار کردن و همیشه هوشیار بودن از مستانه گشتن بهتر است. دل صوفی همیشه هوشیار است.»

حق داشت.

شب را رایحه ای خوش و شیرین در بر گرفته بود. درونم سرشار از وجد شد. هوا رفته رفته سردتر می شد. آن جا، کنار هم، تنها در زمهریر حیاط، بوته ای پر از گل میانمان، نشستیم و مدتی طولانی سکوت کردیم.

بوستون، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۸

دیوید پرسید: «امشب شام برویم بیرون؟ توی نورتمپتن یک رستوران تایلندی تازه باز شده می‌گویند غذایش خیلی خوب است. چطور است بچه‌ها را بگذاریم خانه بمانند و خودمان دوتایی برویم، چه می‌گویی؟»

راستش، این شنبه شب اللا اصلاً دلش نمی‌خواست با شوهرش تنها غذا بخورد. اما دیوید آن‌قدر اصرار کرد که نتوانست بگوید نه.

رستورانِ بدر نقره‌ای کوچک و تنگ بود، اما همان‌قدر هم شیک بود. روی میزها لامپاهای شیشه‌ای فانتزی و دستمال سفره‌های ساتن مشکی گذاشته بودند. روی دیوارها ده‌ها آینه قابدار بود... آینه‌ها آن‌قدر زیاد بود که مشتری‌ها انگار با بازتاب خودشان غذا می‌خوردند. خیلی طول نکشید تا اِللا احساس غریبی بکند. علتش محیط یا دکوراسیون نبود. شوهرش بود. در چشم‌های دیوید درخششی غیرعادی بود. انگار از چیزی ناراحت بود؛ کمی عصبی به نظر می‌رسید. اما چیزی که واقعا باعث نگرانی اِللا شد تته‌پته کردن دیوید بود. خیلی خوب می‌دانست که برای عود کردن لکنت زبانی دیوید که یادگار دوران بچگی‌اش بود، باید خیلی پریشان و مضطرب می‌شد.

کمی بعد دختری که لباس محلی تایلندی تنش بود، برای گرفتن سفارش آمد. دیوید صدف سیاه تند سفارش داد. اللا اما به تصمیمی که روز تولد چهل سالگی‌اش گرفته بود تا دیگر گوشت نخورد، وفادار ماند و توفو با سس نارگیل سفارش داد. علاوه بر این‌ها شراب هم خواستند.

چند دقیقه در باره چیزهای عادی صحبت کردند. از این جا و آن جا، در باره آشناها... بعد در باره دکوراسیون حرف زدند: روی میز غذا بهتر است از دستمال سفره مشکی استفاده کرد یا سفید؛ زینت های سنتی تأثیرگذارتر است یا مدرن؟ بعد ساکت شدند. بیست سال زندگی مشترک، آن همه صبحی که با هم بیدار شده بودند، مسافرت ها، آرزوهایی که برآورده شده بود، دعواها، مرافعه ها، لوس بازی ها؛ سه بچه ای که به دنیا آورده بودند... و بعد از همه این ها جایی که رسیده بودند سکوتی بزرگ بود. به این ها فکر کرد اللا. چشم هایش پر اشک شد.

دوباره که سر صحبت باز شد، دیوید بود که گفت: «می بینم مثنوی می خوانی.»

اِللا با آن که با حیرتی آشکار سرش را تکان داد، درست نمی دانست بیش تر از چه چیزی حیرت کرده: از این که دیوید مولوی را می شناسد، یا از این که کنجکاو شده بداند زنش چه چیزی می خواند؟

«آن رمان را یادت می آید که مؤسسه انتشاراتی داده بود برای بررسی... ملّت عشق... فکر کردم برای نوشتن گزارش به کارم می آید، برای همین چند کتاب مولوی را خریدم. هرچه بیش تر خواندم، بیش تر خوشم آمد. الآن شب ها مرتب مثنوی می خوانم.»

چشم های دیوید به تکه نانی روی میز خیره ماند. با کنایه به تکه نان گفت: «بله، آها... آن رمان... چطور بود... پسندیدی؟»

اِللا سعی کرد تشویشش را پنهان کند. «بله، خیلی خوشم آمد.»

درست در آن هنگام دیوید نگاه های متهم کننده اش را به طرف زنش برگرداند

و گفت: «بازی بس است اِللا. هر دو آدم‌های عاقل و بالغی هستیم. می‌دانم چه خبرها هست. متوجه همه چیز هستم.»

اِللا پرسید: «در باره چی حرف می‌زنی؟» اما مطمئن نبود که می‌خواهد جواب سؤالش را بشنود. نگران شده بود.

دیوید یکدفعه گفت: «در باره زیرآبی رفتن‌هایت! در باره ماجراهای عشقی ات! از آن مردک خبر دارم. می‌دانم مرتب نامه‌نگاری می‌کنید. متوجهم که داری به من خیانت می‌کنی.»

اِللا از حیرت کم مانده بود پس بیفتد. صورت دیوید در نور شمع به بیگانه‌ها می‌مانست.

اِللا گفت: «به تو خیانت می‌کنم؟» بی‌آن‌که خودش متوجه شود، صدایش را آن‌قدر بالا برده بود که زوج موبور میز بغلی سرشان را بلند کردند و او را نگاه کردند. اللا که نگاه دیگر مشتری‌ها را روی خود حس کرده بود، از خجالت سرخ شد. صدایش را پایین آورد و دوباره پرسید: «تو در باره چی داری حرف می‌زنی؟»

دیوید گفت: «من که احمق نیستم اللا. راستش شک کرده بودم. آخرسر، دیشب که خوابیده بودی، به صندوق ایمیلت سر زدم. همه نامه‌هایی را که با آن مرد رد و بدل کرده بودید، خواندم.»

اِللا فریاد زد: «چی کار کردی؟! چی کار کردی؟!» دیگر برایش مهم نبود که دیگر مشتری‌ها چه فکری در باره‌اش می‌کنند.

دیوید به جای آن‌که به سؤال اِللا جواب بدهد، حرف‌هایی را که می‌خواست بزند سبک سنگین کرد و ادامه داد: «تو را مقصر نمی‌دانم. گناهکار اصلی منم.

به تو توجه نکردم. تو هم توجه و محبت را در جای دیگری جستجو کردی.»

اِلا سرش را به جلو خم کرد. درست از بالا به لیوانش نگاه کرد. رنگ شراب جذبش می‌کرد، به رنگ یاقوت می‌مانست. لحظه‌ای روی سطح شراب انگار نقطه‌هایی نورانی درخشیدند و خاموش شدند؛ شبیه کوره‌راهی نورانی بود. شاید هم راهی واقعی بود که از این‌جا به فراسو می‌رفت. تنها خواسته‌اش پیدا کردن آن راه و فرار کردن بود.

دیوید هم دیگر سکوت کرده بود. بینشان دیواری نامرئی سر بر آورده بود. مدتی همان‌طور صامت و ساکت نشستند. سرانجام دیوید گفت: «حاضرم ببخشمت اِلا. البته، از تو هم می‌خواهم که مرا ببخشی. گذشته‌ها دیگر گذشته. بیا همه چیز را از نو شروع کنیم.»

به نوک زبان اِلا خیلی چیزها آمد در آن لحظه. می‌خواست داد بزند، هوار بکشد، به شوهرش بگوید چه بلاها سر او آورده، یادش بیاورد که خودش سال‌هاست دارد به او خیانت می‌کند و حق ندارد نامه‌نگاری معصومانه او و عزیز را با غلط‌هایی که خودش می‌کند در یک کفه بگذارد. اما هیچ کدام از این کارها را نکرد. از میان فکرهایی که از ذهنش می‌گذشت، ساده‌ترینشان را انتخاب کرد: «پس ماجراهای تو چه می‌شود؟ آن‌ها را هم می‌خواهی در گذشته دفن کنی؟»

درست در همان لحظه سر و کله دختر خدمتکار، سفارش‌ها در دست و لبخندی ساختگی به لب، پیدا شد. اِلا و دیوید خودشان را عقب کشیدند و با نگاهی بی‌اعتنا خدمتکار را تماشا کردند که بشقاب‌ها را روی میز می گذاشت. دوباره که تنها ماندند، دیوید نگاه سرزنش‌بارش را از بالای غذاها

که بخار از رویشان بلند می‌شد، به زنش دوخت. «پس مسئله این بوده؟ می خواستی از من انتقام بگیری، همین طور است عزیزم؟»

اِللا با آرامش گفت. «نه. قصد انتقام ندارم. هیچ وقت هم نداشته ام.»

«خوب، پس چی؟»

اِللا با حالتی بسیار مشوش دست‌هایش را در هم گره کرد و نفس عمیقی کشید. انگار همه کس و همه چیز در رستوران از حرکت ایستاده بود؛ همه، از پیشخدمت بگیر تا آشپز، از مشتری میز بغلی بگیر تا ماهیِ توی آکواریوم، گوش تیز کرده بودند تا حرف های او را بشنوند.

سرانجام گفت: «عشق... من عاشق عزیز شده‌ام.»

دیوید اعتراض‌کنان گفت: «آن مرد را حتی نمی‌شناسی... خیلی چیزها هست که در باره‌اش چیزی نمی‌دانی... شاید یارو بیمار روانی باشد.»

«برای شناختنش لازم نیست چیز زیادی بدانم. جوهره‌اش را می بینم.»

اللا با خود گفت الآن است که شوهرش به او بخندد. منتظر چند جمله گزنده و تیز، یا قهقهه‌ای مسخره‌آمیز ماند. اما همچو چیزی نشد. اعتراض که هیچ، از دیوید جیک هم درنیامد. آخرسر که توانست سرش را بلند کند و نگاه کند، در چهره شوهرش فقط نگرانی دید. و در آن لحظه اِللا روبینشتاین فهمید «انتقام»، «خشم»، حتی «شهوت» نزد شوهرش چیزهایی قابل درکند. عشق آخرین کلمه‌ای بود که دیوید انتظار داشت از زنش، زنی که این همه مدت علیه عشق حرف زده و عشق را حقیر شمرده بود، بشنود.

دیوید با صدایی لرزان گفت: «ولی... ما سه تا بچه داریم...»

اِللا گفت: «بله، داریم. و هر سه‌شان را خیلی دوست دارم.» شانه‌هایش افتاد،

روی پیشانی‌اش رگی آبی رنگ پیدا شد. «اما عاشقِ عزیز شده‌ام...»
دیوید عصبی شد و گفت: «بس است دیگر، از این کلمه استفاده نکن!»
شراب توی لیوانش را تمام کرد. با نوک انگشتانش روی میز دایره‌هایی لرزان کشید بعد دوباره سعی کرد آرام باشد. «من متوجه اشتباهاتم هستم اِللا. بدون این‌که بخواهم، دلت را شکسته‌ام. اما می‌خواهم یک چیز را بدانی: حتی لحظه‌ای هم نبوده که تو را دوست نداشته باشم. از این به بعد هیچ وقت به تو خیانت نمی‌کنم. قول می‌دهم. اگر در وجود دیگران دنبال عشق بگردی، اشتباه می‌کنی. هیچ‌کس نمی‌تواند تو را به اندازه من دوست داشته باشد. مگر نمی‌فهمی؟»
اِللا گفت: «در وجود دیگران دنبال چیزی نمی‌گردم!» اما انگار این حرف را بیش‌تر از آن‌که به شوهرش گفته باشد، به خودش گفته بود. بی‌آن‌که به حرف‌هایی که می‌زند فکر کند، بی‌آن‌که بداند حرف‌هایش به کجا خواهد کشید، زمزمه‌کنان گفت: «مولوی می‌گوید عشق چیزی نیست که بیرون بشود پیدایش کرد. درونی است. تنها کاری که باید بکنیم این است که موانعی را که در درونمان جلو عشق را می‌گیرند پیدا کنیم و از میان برداریم...»
دیوید پرید وسط حرفش: «نگذار دهانم باز بشود... به خودت بیا. این تو نیستی. خودت را گول می‌زنی بازی درمی‌آوری. کتاب‌های شعر توی دستت و خیال‌های مختلف توی کله‌ات . اما بس است دیگر! تو آدمی... این طور رمانتیک نیستی!»
ابروهای اِللا لحظه‌ای در هم فرو رفت یادش افتاد این حرف را قبلاً هم شنیده بوده اتهام «رمانتیک» بودن که زمانی در آشپزخانه خانه‌اش به دختر

بزرگش زده بود، الآن سر خودش آمده بود. دایره کامل شده بود، حرف‌هایی که زده بود مثل بومرنگ به طرف خودش برگشته بود. صندلی‌اش را به عقب هل داد و دستمال سفره را کناری گذاشت.

آرام گفت: «دیگر می توانیم به خانه برگردیم؟ اشتهایم کور شد.»

موقع برگشتن توی ماشین یک کلمه هم حرف نزدند. آن شب در تختخواب های جداگانه خوابیدند. کاری به کار همدیگر نداشتند. و صبح روز بعد اولین کاری که اِللا کرد نوشتنِ نامه‌ای بلندبالا و صمیمی برای عزیز بود.. اوضاع از روال عادی خارج شده بود، وضعیت غیرمنتظره‌ای پیش آمده بود. عزیز هم حق داشت این را بداند.

متعصب

قونیه، شوال ۶۴۳

«تا حالا همچو آبروریزی‌ای ندیده بودیم! تو هم خبرها را شنیده‌ای شیخ یاسین؟»

کسی که با هیجان این را پرسید عبدالله سبدفروش پدر یکی از طلبه هایم بود. بعد اضافه کرد: «مولوی را دیروز در محله یهودی‌ها توی یک میخانه دیده اند!»

گفتم: «معلوم است که شنیده‌ام، مگر می‌شود که نشنیده باشم. اما به اندازه شما تعجب نکردم از این خبر. چه انتظاری دارید از مردی که زنش قبلاً مسیحی بوده و نزدیک‌ترین دوستش از زندیق‌هاست؟ مگر می‌شد طور

دیگری بشود؟»

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: «حق داری آقا. از ازل معلوم بوده که این طور می شود ملتفت نبودیم. کاش می فهمیدیم.»

کسانی که از کنارمان می گذشتند، می ایستادند و به حرف هایمان گوش می دادند. همه وحشت کرده بودند؛ نمی دانستند چه کنند. یکی گفت: «مولوی را دیگر به مسجد اعظم راه ندهیم. نگذاریم آن جا موعظه کند.» دیگری گفت: «باید جلو چشم همه توبه کند؛ قول بدهد که دیگر به نجستی دست نمی زند. وگرنه اصلاً نبخشیمش.»

گفتم: «این ها حرف مفت است. باید هم شمس را، هم مولوی را فورا از این شهر بیرون کرد. به نظر من بهتر است بنشینید و در این باره صحبت کنید که چطور باید آن ها را نفی بلد کرد.»

سرشان را با حرارت تکان دادند. دیدم حرف به درازا می کشد، گفتم درسم در مدرسه دیر می شود و راهم را کشیدم و رفتم.

از قبل حدس می زدم که مولوی جنبه ای غیرقابل اعتماد دارد. منتظر بودم، می دانستم که روزی پته اش روی آب می افتد. اما راستش من هم فکر نمی کردم تا این حد پیش برود. شراب گرفتنش از میخانه ها مرا هم به حیرت انداخت.ای عیاش! می گویند شمس است که باعث شده مولوی به این حال و روز بیفتد؛ اگر شمس نباشد مولوی فورا به حال اولش برمی گردد. من اما این طور فکر نمی کنم. شمس آدم ناراحتی است با افکار منحرف؛ در این شکی ندارم. روی مولوی تأثیر بدی دارد؛ این هم درست اما مسئله اصلی این است: چرا زور شمس نمی رسد دیگر عالم ها را از راه به در کند؟ مثلاً چرا بر من

تأثیری ندارد؟ پیغمبرمان بیهوده نگفته است «شخص به دین دوستش است. از این رو دقت کند با که دوست می شود.» پس، مولوی چرا دقت نمی‌کند؟ لابد او هم از قبل آماده بوده به دامن کفر بیفتد. در و تخته خوب با هم جور شده. مولوی و شمس در اصل بیش از آنچه گمان می شد به همدیگر شبیهند.

می گویند شمس گفته: «طایفه علما در لکه های مرکب زندگی می کند، طایفه صوفیان در ردِّ پاهای عشق!» آخر این چه حرفی است؟ معلوم است که به نظر شمس علما فقط حرف می زنند؛ کارمان این است که احکام وضع کنیم و بعد روی کاغذ بیاوریم. صوفی اما زندگی می‌کند. گیریم که این‌طور باشد،خوب مگر مولوی عالم نیست؟ یا این‌که دیگر خودش را از ما نمی داند؟

آه، اگر آن شمسِ بی اصل و نسب روزی به مجلس درسم بیاید، با پشت دستم مثل مگس بیرونش می کنم. به هیچ وجه اجازه نمی‌دهم در حضورم دهانش را باز کند و چرت و پرت بگوید. خوب، پس چرا مولوی همان کارها را می کند؟ چرا همه کارهایی را که شمس می گوید، مو به مو انجام می دهد؟ چون که او هم از همان قماش است. هردوشان را از یک قواره بریده‌اند؛ عیان و آشکار است زنش که مسیحی است. می گویند بعدا مسلمان شده؛ به من چه؟ مسیحیت توی خونش است، به خون بچه‌اش هم منتقل می شود. متأسفانه اهالی شهر خطر مسیحیت را آن‌قدر که لازم است جدی نمی گیرند. می گویند «با هم داریم زندگی می‌کنیم؛ خوب، چه عیبی دارد؟» من هم هر دفعه که به آدم‌هایی این‌قدر صاف و ساده برمی‌خورم، می‌گویم: «مگر آب و روغن زیتون مخلوط می‌شود؟ تا حالا دیده‌ای یک قطره آب با یک قطره

روغن قاطی شود؟ وضعیت مسلمان‌ها و مسیحی‌ها هم همین‌طور است! ممکن است کنار هم زندگی کنند، اما غیرممکن است با هم یکی شوند »

مولوی از همان اول با غیرمسلمان‌ها نرم رفتار می‌کرد. کسی نیست که نداند مرتب به صومعه خاریتون قدیس می‌رود و دعا می‌خواند. آدم مسلمان آن‌جا چه‌کار دارد؟ با راهب بزرگ صومعه رفیق گرمابه و گلستان است یعنی این که یا با کافرها رفاقت می‌کند یا با درویش‌هایی که در مسلمانیشان شک است. همین‌ها کافی بود تا مولوی در نظر من آدمی غیرقابل اعتماد باشد، اما این شمس تبریزی را هم که معلوم نیست تخم و ترکه‌اش مال کجاست، به خانه‌اش که راه داد دیگر پاک از راه حق منحرف شد. هر روز به طلبه‌هایم گوشزد می‌کنم: «بچه‌ها، در مقابل شیطان هوشیار باشید! ابلیس هر لحظه ممکن است گولتان بزند و از راه صواب خارجتان کند!»

شمس خودِ شیطان شامی است. مطمئنا کار خودش بوده که مولوی را به میخانه فرستاده. خدا می‌داند آن مرد بی‌چاره را چطور به این کار راضی کرده. اما مگر هنر اصلی شیطان این نیست که آدم‌های باشرف را از راه به در کند و به طرف گناه سوق بدهد؟

از همان اول فهمیده بودم شمس چه جانور بی‌نمازی است. چه گستاخی‌ای می‌خواهد که حضرت پیغمبر را با آن بسطامی صوفی یک لا قبا مقایسه کنی. مگر بسطامی نبود که می‌گفت: «ستایش از آن من است، شأنِ من چه والاست[1]» بعد هم بدون آن‌که خجالت بکشد مگر نگفته بود «آهنگری که نفْسش را می‌کوبد منم!» مردک کار را به جایی رسانده که گفته: «به طواف کعبه رفتم، دیدم کعبه مرا طواف می‌کند!» این چه مزخرفاتی است؟ این چه

جسارتی است؟ این ها اگر کفر نیست، پس چیست؟

کسی که شمس تبریزی با چنین احترامی از او یاد می‌کند، مردی است تا این حد فرومایه. هرچه باشد خودش هم مثل بسطامی از آن منافق‌های نابکار است.

چه خوب که اهالی شهر سرانجام متوجه حقیقت شده‌اند. روز به روز تعداد کسانی که در باره گمراهی شمس حرف می‌زنند بیش‌تر می‌شود. بعد، چه چیزها که نمی‌گویند در باره‌اش! حتی خود من هم بعضی وقت‌ها از چیزهایی که می‌شنوم به وحشت می‌افتم. آدم‌ها توی حمام، توی میدان، توی مزرعه، توی باغ و بوستان هرچه به دهنشان برسد در باره شمس می‌گویند.

راه می‌رفتم و به این چیزها فکر می‌کردم. برای همین دیرتر از همیشه به مدرسه رسیدم. فوری وارد اتاق درس شدم، اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که حس کردم اوضاع با همیشه فرق دارد. طلبه‌هایم دستمال‌هایشان را روی زمین پهن کرده بودند و صف به صف چهارزانو روی زمین نشسته بودند. هیچ یک رنگ به رخ نداشت. مثل بلبل توت خورده ساکت بودند.

یکدفعه متوجه ماجرا شدم. یکی پای پنجره باز، پشتش را به دیوار تکیه داده و نشسته بود. مرد بی‌مو و بی‌ریش و بی‌سبیلی که با تبسمی گستاخانه بر لب روبرویم نشسته بود، کسی نبود جز شمس تبریزی.

از آن طرف اتاق صدایش را بلند کرد و گفت: «سلام علیکم شیخ یاسین. منتظرت بودیم. دیر کردی.»

لحظه‌ای تردید کردم؛ سلام بدهم یا ندهم؟ آخرسر سلام ندادم. در عوض به طرف طلبه‌هایم برگشتم و از آن‌ها بازخواست کردم: «این مردک نحس این

جا چه کار دارد؟ چرا گذاشتید وارد اتاق بشود؟»

هیچ‌کدام از طلبه‌هایم جواب نداد. همه حیران، همه نگران بودند. سکوت را خود شمس شکست. با صدایی که بی‌احترامی از آن می‌بارید، چشم در چشمم دوخت و گفت: «شاگردهایت را سرزنش نکن شیخ یاسین. این فکر خودم بود. امروز صبح داشتم از این طرف‌ها می‌گذشتم، یکدفعه با خودم گفتم به این مدرسه سری بزنم. سری بزنم و آدمی را که توی این شهر بیش‌تر از همه از من نفرت دارد زیارت بکنم. ببینم حرف‌هایی را که پشت سرم می زند، توی رویم هم می‌تواند بزند؟»

حسام طلبه

قونیه، شعبان ۶۴۳

همین‌طور ماتمان برده بود؛ حیرت کردیم. مثل بچه آدم توی اتاق نشسته بودیم و منتظر استاد بودیم که یکدفعه دیدیم شمس تبریزی از در وارد شد. مانده بودیم چه کار بکنیم. از بس چیزهای وحشتناک در باره‌اش شنیده بودیم، بخصوص از استادمان، وقتی دیدیم آن‌طور جلومان سبز شده، ناخودآگاه ترس برمان داشت. اما رفتارهای شمس خیلی صمیمی و دوستانه به نظر می‌آمد. پس از آن‌که یکی‌یکی به ما سلام داد، گفت که آمده کمی با شیخ یاسین گپ بزند.

ترسیدم که نکند حادثه‌ای اتفاق بیفتد. گفتم: «شیخ... شیخ یاسین دوست ندارد غریبه‌ها به مجلس درسش بیایند. بهتر است الآن بروید و بعدا بیایید با

خودش صحبت کنید.»

شمس گفت: «ایوالله جوان، از این که هشدار دادی، متشکرم اما بعضی وقت ها برای حل کردن بعضی مسئله ها لازم است حادثه ای اتفاق بیفتد.»

چی؟ فکرم را خوانده بود؟ راستش قبلاً شنیده بودم که شمس می تواند فکر آدم ها را بخواند.

شمس این طور ادامه داد: «نگران نباشید، صحبتم با استادتان خیلی طول نمی کشد.»

ارشاد کنارم نشسته بود. خم شد و پچ پچ کنان در گوشم گفت: «مردک پررو را ببین، تا مجلس درس استاد آمده! یارو خودِ شیطانِ شامی است.»

سرم را تکان دادم، اما راستش من در وجود شمس حالتی ندیده بودم که به شیطان بماند. تصویری که از خودش در ذهنم درست کرده بود تصویر مردی درستکار، صریح اللهجه و جسور بود. فکرم را برای خودم نگه داشتم.

چند دقیقه بعد شیخ یاسین از در وارد شد. به نظر غرق فکر می رسید، ابروهایش در هم گره شده بود. هنوز یک قدم برنداشته بود که همان جا خشکش زد؛ حیرت زده به مهمان ناخوانده نگاه کرد.

«این مردک نحس این جا چه کار دارد؟ چرا گذاشتید وارد اتاق بشود؟»

ما شاگردها به همدیگر نگاه کردیم، اما قبل از آن که بتوانیم جوابی بدهیم، شمس بی پروا وسط صحبت پرید و گفت که داشته از این جا رد می شده، با خودش گفته سری به مدرسه بزند و مردی را ببیند که در قونیه به این بزرگی بیش از همه از او نفرت دارد.

بعضی از طلبه ها با حالت عصبی سرفه کردند. به ارشاد نگاه کردم، او هم

نگران بود چنان اضطرابی در فضا حاکم بود که می شد با دست لمسش کرد.
شیخ یاسین گفت. «برایم مهم نیست که چرا این جا آمده‌ای کارهای مهم تری از همکلام شدن با تو دارم. یالاّ برو بیرون، می خواهم برگردم سر درس. یالاّ بزن به چاک.»
شمس گفت: «می بینم نمی خواهی رودررو با من صحبت بکنی. اما پشت سرم بلبل زبانی می‌کنی، هیچ کس هم جلودارت نیست. مدام پشتِ سرِ من و مولوی و اهل تصوف لیچار می بافی. حالا که این قدر ذهنت را مشغول کرده ایم، لابد سؤال هایی داری. خوب بپرس!»
شیخ یاسین رو ترش کرد. «من حرفی با تو ندارم. هرچه لازم باشد بدانم، می دانم.»
شمس به طرف ما برگشت و صدایش را بلند کرد. «اگر کسی بگوید هرچه لازم باشد بدانم، می دانم`، به او نه به چشم استاد، بلکه به چشم جاهل و نادان باید نگاه کرد. فقط نادان ها گمان می کنند همه چیز را می دانند.»
شیخ یاسین از عصبانیت سرخ شد، سیب آدمش قلمبه بیرون زد. «در این صورت بیا از طلبه ها بپرسیم. کدام یک از این دو نفر باید بود: عارفی که جواب ها را می داند یا حیرانی که چیزی جز سؤال ندارد و ذهنش پریشان است؟»
همه دوستانم طرف شیخ یاسین را گرفتند، اما حس کردم که بیش ترشان صادق نیستند و این جوری می خواهند دل استاد را به دست بیاورند.
شمس شانه ای تکان داد و گفت: «این که گمان کنی همه جواب ها را می دانی، نشانه جهل است. اما حالا که در جواب پیدا کردن رودست نداری، یک سؤال

از تو بکنم.»

آن لحظه بود که نگران ادامه بحث شدم. اما هیچ جور نمی شد به قضیه فیصله داد.

شمس پرسید: «این جا و آن جا می نشینی و پشتِ سر من حرف می زنی، می گویی خدمتکار شیطانم. خیلی خوب، حالا که این جور است از خدمتتان خواهش می کنم بفرمایید شیطان چیست؟»

شیخ یاسین که فرصت نطق کردن به چنگش افتاده بود، گفت: «البته که می گویم. دینمان که آخرین و کامل ترین دینِ ادیان ابراهیمی است، می گوید که آدم و حوا به خاطر شیطان از بهشت رانده شدند. ما انسان ها هم که از نسل آدم ابوالبشریم همیشه باید مراقب باشیم. زیرا شیطان با لباس مبدل میانمان می گردد. گاه به لباس قمارباز درمی آید که به قمار دعوتمان می کند، گاه به هیئت زنی زیبا درمی آید تا از راه به در کند ما را... شیطان حتی به صورت هایی درمی آید که اصلاً انتظارش را نداریم. مثلاً به شکل درویشی آواره هم ممکن است سر راهمان سبز شود.»

شمس طوری که انگار منتظر این توهین بوده، لبخند زد. «منظورت کاملاً معلوم است. اما چه کار راحتی بوده! این که همیشه در وجود دیگران دنبال شیطان بگردیم به کارمان می آید، مگر نه؟»

شیخ یاسین با تردید پرسید: «منظورت چیست؟»

«خوب، اگر شیطان این قدر که می گویی حیله گر و قوی است و همیشه منتظر فرصتی است تا زیر پایمان بنشیند، دیگر چه نیازی است ما انسان ها به خاطر اشتباهاتی که مرتکب می شویم خودمان را مقصر بدانیم؟ می گوییم همه خیر

از خداست و همه شر از شیطان، ما این وسط چه کاره‌ایم؟ این طوری دیگر دلیلی نمی‌ماند که از خودمان بازخواست کنیم و اشتباهاتمان را جبران کنیم. می‌بینی چقدر راحت است؟!»

شمس همان طور که حرف می‌زد، توی اتاق شروع کرد به قدم زدن، و با هر کلمه تازه‌ای صدایش را بلندتر می‌کرد. «اما یک لحظه فرض کنیم جایی بیرون از وجودمان شیطانی حیله‌گر و مستقل از ما وجود ندارد. آن ملک های عذاب هم که توی دیگ آب جوش قل‌قل می‌جوشانندمان وجود ندارند. در این صورت، روایت‌هایی که از ترس خون را در رگ‌هایمان منجمد می‌کنند، ای بسا برای درس دادن به ما باشند! اگر شیطان و جهنم برای نشان دادنِ حقیقت به ما روایت شده باشند، و بعدها ما آن حقیقت را فراموش کرده و به از بر کردن روایت‌های قالبی بسنده کرده باشیم، در آن صورت چه؟»

شیخ یاسین دست‌هایش را در هم گره کرد: «خوب، آن حقیقت چه بوده؟»

«آن حقیقت چه بوده؟ این بوده: انسان موجودی چنان پیچیده است که هم بهشت را برای خود مهیا می‌کند هم جهنم را. انسان اشرف مخلوقات است. از بلندمرتبه بلندمرتبه‌تریم و از پست پست‌تر. اگر معنای این را کاملاً درک می کردیم، آن وقت نه در بیرون، بلکه در درونمان شیطان را می جستیم. چیزی که لازم داریم این است که خودمان را جزء به جزء وارسی کنیم نه این‌که در دیگران دنبال خطا باشیم.»

شیخ یاسین با لحنی تمسخرآمیز گفت: «تو برو خودت را وارسی کن. ان شاءالله روزی کفاره گناهانت را می‌دهی. اما علما باید مواظب جماعت

باشند. ما آن‌طوری نمی‌توانیم به کار خودمان برسیم.»

شمس گفت: «در این صورت، اگر اجازه می‌دهید، حکایتی تعریف کنم.» این حرف را با لحنی چنان غلوآمیز زد که درست نفهمیدیم سربه‌سرمان می‌گذارد یا این‌که واقعا اجازه می‌خواهد به هر حال این حکایت را تعریف کرد

چهار بازرگان در مسجدی خالی نماز می‌خواندند. همان موقع مؤذن وارد می‌شود. بازرگان اول نمازش را نیمه‌کاره رها می‌کند و فورا می‌پرسد: «جناب مؤذن! اذان گفته‌اند؟ یا هنوز وقت داریم؟»

بازرگان دوم نمازش را رها می‌کند و به دوستش می‌گوید: «ای بابا، نمازت را نیمه‌کاره رها کردی، چرا حرف زدی؟ نمازت باطل شد. یالّا، زود باش از اول بخوان ببینم!»

بازرگان سوم تا این را شنید، دخالت کرد و گفت: «ای وای، احمق، چرا او را سرزنش می‌کنی، تو باید نماز خودت را تمام می‌کردی. ببین، الآن نماز تو هم باطل شد.»

بازرگان چهارم طاقت نیاورد، زیر لب زمزمه‌کنان گفت: «این بی‌عقل‌ها را ببین! هر سه نمازشان را هدر دادند. خدایا، تو را شکر می‌گویم که نگذاشتی گول بخورم و مثل آن‌ها نمازم نیمه‌کاره بماند.»

شمس، پس از تعریف کردن این حکایت، به شاگردها رو کرد و پرسید: «خوب، شما چه فکر می‌کنید؟ به نظر شما کسی از این چهار بازرگان نمازش باطل شد؟ اگر شد، کدامشان؟»

توی اتاق درس انگار موجی به راه افتاد بعضی شاگردها به فکر فرو رفتند، بعضی دیگر هم دور هم جمع شدند و در باره جواب شروع به بحث کردند.

آخرسر یکی از ته اتاق فریاد زد: «نماز دومین و سومین و چهارمین بازرگان قبول نمی شود. همه شان باید از اول بخوانند. فقط تاجر اول است که تقصیری ندارد، چون او فقط خواسته که با مؤذن مشورت کند.»

ارشاد طاقت نیاورد، پرید وسط حرف «بله، اما او هم نباید نمازش را نیمه کاره می گذاشت. به نظر من بجز چهارمی، بقیه بازرگان ها اشتباه کرده اند. بازرگان چهارم فقط با خودش حرف می زد.»

نگاهم را دزدیدم. هیچ یک از این دو جواب را درست نمی دانستم، اما تصمیم گرفته بودم حرفی نزنم. اگر نظرم را می گفتم، احتمالاً هیچ کس خوشش نمی آمد.اما همین که این فکرها از ذهنم گذشت، شمس تبریزی یکدفعه ایستاد، به من اشاره کرد و پرسید:

«خوب، تو پسرجان! تو چه فکری می کنی؟»

آب دهانم را قورت دادم. گفتم: «این بازرگان ها اگر تقصیری هم داشته باشند، این نیست که نماز را نیمه کاره گذاشته اند و حرف زده اند. گناه اصلیشان این است که به جای آن که بر حقیقت نماز و دعایی که می خوانند متمرکز شوند، فکرشان جای دیگری است و حواسشان به اتفاقات دور و برشان. اما اگر الآن ما در باره آن ها قضاوت کنیم، آن وقت همان خطا را ما هم مرتکب شده ایم.»

شیخ یاسین بی حوصله حرفم را قطع کرد «چه می خواهی بگویی؟»

«می گویم هر چهار بازرگان به دلایل مشابه خطاکارند. از طرف دیگر نمی توانم به هیچ کدامشان بگویم خطاکار چون حکم کردن در باره آن ها وظیفه من نیست. من از کجا بدانم نماز کدامشان قبول بوده و نماز کدامشان قبول

نبوده. من فقط به کار خودم می پردازم؛ ذوب کرن نفْسم و پروردنِ دلم.»
شمس تبریزی قدمی به طرفم برداشت چنان با محبت و مهربانی به صورتم نگاه کرد که خودم را مثل کودکی حس کردم که از تشویق پدر و مادرش خوشحال شده اسمم را پرسید گفتم: «حسام، سرورم.» و در آن هنگام شمس به سایر شاگردها رو کرد و گفت:
«دوستتان حسام دلِ صوفیان دارد. شاید این را هنوز خودش هم نمی داند، اما مایه این ترکیب مایه رندان است!»
این را که شنیدم صورتم داغ شد. با خودم گفتم الآن است که شیخ یاسین کلی لیچار بارم کند و همشاگردی ها دستم بیندازند. اما نگرانی هایم همان طور که آمده بود همان طور هم رفت. پشتم را صاف کردم به شمس لبخند زدم. او هم لبخندزنان چشمکی به من زد و پرشورتر از قبل حرفش را ادامه داد:
«صوفی می گوید به جای آن که در باره دیگران داوری کنم و حکم بدهم، درون خودم را می نگرم. نادان می گوید همه نقص های دیگران را پیدا می کنم. اما فراموش نکنید کسانی که در دیگران دنبال خطا می گردند اکثر اوقات خودشان خطاکارند. می گویند وارد جزئیات شویم، آن گاه کل را فراموش می کنند درخت ها نمی گذارند جنگل را ببینند...»
شیخ یاسین حرفش را برید: «چی، جزئیات؟ یادت باشد که علما با توجه به موقعیتشان نمی توانند نسبت به اعمال دیگران بی اعتنا باشند. مردم در هر مسئله ای از ما فتوا می خواهند. اگر دماغم خون بیاید وضویم باطل می شود، روزه هایی را که موقع مسافرت نتوانسته ام بگیرم آیا واجب است بعدا بگیرم... مگر این مسئله ها را می شود بی جواب گذاشت؟ شافعی یک طور جواب می

دهد، حنفی طور دیگر، حنبلی و مالکی هم هر کدام طور دیگر. اگر راهنمایی مردان دین نباشد، جماعت به راه خطا می‌افتند.»

شمس شانه‌ای تکان داد و گفت: «عارفان از قرآن حظی دیگر می‌برند. آن‌ها نیازی به راهنمایی ندارند.»

شیخ یاسین همین که این حرف را شنید، چنان عصبانی شد که همان یک چشمش شروع کرد به پریدن. «راهنمایی ما دلبخواهی نیست حضرت آقا، اجباری است! شریعت مجموعه احکامی است که هر مسلمانی از گهواره تا گور باید به آن مراجعه کند.»

شمس جواب داد: «شریعت کشتی‌ای است شناور در دریای حقیقت. عاشق‌ها دیر یا زود کشتی را رها می‌کنند و در دریا غوطه‌ور می‌شوند.»

شیخ یاسین چشمانش را تنگ کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «... تا کوسه ماهی‌ها نوش جانشان کنند. آن‌که شیخ ندارد، شیخش شیطان است. آن‌که راهنمایی را نمی‌پذیرد، عاقبت خوشی نخواهد داشت.»

چند تا از شاگردها با خنده شیخ خندیدند، اما بقیه‌مان ماتمان برده بود. به پایان ساعت درس نزدیک می‌شدیم و من احتمال نمی‌دادم این بحث بی‌سر و صدا تمام شود. شمس هم لابد همین را حس کرده بود که با اندوهی آشکار در صدایش گفت:

«تا امروز با صدها شیخ آشنا شده‌ام. بعضی‌هایشان انسان‌هایی به غایت صمیمی و صادق بودند. اما بعضی‌هایشان تقلبی بودند و ذره‌ای از اسلام سررشته نداشتند. گرد چارق عاشق حقیقی خدا را با این گونه شیخ‌ها عوض نمی‌کنم...»

این حرف‌ها شیخ یاسین را از کوره به در برد. «بس است دیگر! مزخرفاتت را به اندازه کافی شنیدیم. یالاّ، از مجلس درسم برو بیرون!»

شمس با حالتی کلافه گفت: «نگران نباش، دارم می‌روم.» بعد به طرف ما برگشت. «این مباحثه‌ای که امروز شاهدش بودید در اصل نوعی جدایی فکر و روش است که از زمان حضرت رسول صل الله علیه و سلم تا امروز ادامه دارد. اما این دوگانگی خاص تاریخ اسلام نیست؛ در همه دین‌های ابراهیمی هست. این قضیه عالم و صوفی، عقل و دل، دین قاعده‌محور و دین عشق محور است. انتخاب با شماست!»

شمس مدتی سکوت کرد، انگار منتظر بود سنگینی کلمات را هضم کنیم. نگاهش را روی خودم حس کردم، انگار رازی مشترک داشتیم. بعد ادامه داد: «خلاصه، نه استادتان بیش از آن می‌داند که در توانش است بداند و نه من بیش از آن می‌دانم که در توانم است بدانم. شاید هم او کور است، هم من کورم. مهم این است: کور بودنِ بیننده خللی به نور خورشید نمی‌رساند. همین طور، مباحثه آدمیان تأثیری بر خدا ندارد.»

شمس تبریزی به محض گفتن این حرف دست راستش را روی قلبش گذاشت و به همگیمان، حتی به شیخ یاسین که در گوشه‌ای منفعل ایستاده بود، سلام داد. بعد در را باز کرد و رفت. پشت سرش سکوتی عمیق اتاق را فرا گرفت.

آرنج ارشاد که به پهلویم خورد، به خودم آمدم. انگار می‌خواست سربه‌سرم بگذارد. گفت: «چی شده؟ می‌بینم خیلی تحت تأثیر قرار گرفته‌ای. پس تو دل صوفیان داشته‌ای!»

نیازی ندیدم جوابش را بدهم. سکوت کردم. دیگران را نمی‌دانم، اما من خوشحالم از این‌که امروز با شمس تبریزی آشنا شدم.

بیبرس جنگاور

قونیه، شوال ۶۴۳

بی عار! فاسد! بی تربیت! این مرد ذره‌ای ادب ندارد!

وقتی شنیدم شمس تبریزی به مدرسه حمله کرده و جلو چشم شاگردها برای عمویم رجز خوانده، باورم نشد. کاش من هم آن‌جا بودم. قبل از آن‌که فرصت کند و دهن مسمومش را باز کند، از پس گردنش می گرفتم و از در بیرونش می انداختم. صد حیف که عمویم این کار را نکرده. از آن روز به بعد شاگردها جر و بحث آن‌ها را یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنند و این ور و آن ور تعریف می‌کنند. بیش تر حرف‌هایشان دروغ محض است. به آن درویش پست بیش از آنچه لایقش باشد اهمیت می دهند.

امشب اعصابم خراب است. همه‌اش به خاطر آن بدکاره. هیچ جور نمی توانم فکرش را از سرم بیرون کنم. گل کویر به جعبه جواهراتی می‌ماند که کشوهای مخفی دارد. حتی موقعی که فکر می‌کنی مال تو است و توی دستت داری‌اش، قفل و دست نیافتنی است.

چیزی که بیش تر از همه حرصم را در می‌آورد حالت تسلیم بودنش است. وقتی کتکش می زدم چرا مقاومت نکرد؟ چرا جواب مشت‌هایم را نداد؟ مدام جلو چشم‌هایم می‌آید که مثل پادری، بی‌دفاع، جلو پاهایم خوابیده. اگر مرا می‌زد یا داد و فریاد راه می‌انداخت و کمک می‌خواست، فورا دست از کتک زدن می‌کشیدم. اما همان‌طور روی زمین خوابید؛ لام تا کام نگفت، هر مشت و لگدی را که می زدم قبول می‌کرد. انگار حتی به مردن هم اهمیتی نمی داد

چند روز است فکرم را مشغول کرده. آخرسر طاقت نیاوردم، دوباره به آن خانه بدنام رفتم. سر راه با خود می گفتم گل کویر موقعی که مرا ببیند چه کار می کند؟ اگر شروع به شکایت می کرد یا می گفت نمی خواهد مرا ببیند، چهار پنج قروش اضافه می گذاشتم توی مشت رئیس خنثی. حسابِ همه چیز را کرده بودم آماده هر وضعیتِ احتمالی بودم. تنها احتمالی که نمی دادم این بود که آن جا نباشد. نگو گل کویر فرار کرده بوده.

داد زدم «منظورت چیست که گل کویر این جا نیست؟ پس کجاست؟»

رئیس خنثی یک راحت الحلقوم توی دهانش انداخت و با عصبانیت شروع کرد به جویدن. همان طور که دهانش شلپ و شولوپ صدا می داد، گفت: «بی خیال آن زنک بشو. بیا بقیه دخترها را نشانت بدهم بیبرس جان.»

«این زن های صد تا یک غازت را نمی خواهم چاقالو. می خواهم گل کویر را ببینم، همین الآن!»

با آن که بدجوری نگاهم کرد، اما انگار نخواست جواب تند و تیزی بدهد. با صدایی گرفته، طوری که انگار به زبان آوردن حرفی که می خواست بزند سختش باشد، گفت: «گل کویر این جا نیست. رفته. پتیاره وقتی همه خواب بودند فرار کرده.»

حرفی که زد چنان چرت بود که خنده ام گرفت: «کی تا حالا شنیده روسپی از خانه بدنام فرار کند؟ فوری بیاورش این جا آن زن را!»

یکدفعه خنثی طوری نگاهم کرد انگار اولین بار بود مرا می دید. گفت «تو کی هستی که به من دستور می دهی؟» از آن چشم های ریزش آتش می بارید.

گفتم «من کی هستم؟ مأمور حکومتی ای که عمویش آن بالابالاها خرش می

رود! اگر بخواهم در این‌جا را گل می‌گیرم و همه‌تان را می‌ریزم توی کوچه » بعد از توی کاسه‌ای که بغل خنثی بود یک راحت‌الحلقوم برداشتم و به دهن انداختم. انگشت‌هایم را هم با لباس رئیس خنثی پاک کردم. با ترس و لرز نگاهم کرد و جرئت نکرد عکس‌العمل نشان بدهد.

بعد در حالی که خودش را به مظلومیت زده بود، گفت: «من چه تقصیری دارم؟ همه‌اش تقصیر آن درویش است اوست که گل کویر را توی دردسر انداخته. آن یارو بهش گفت از این کار دست بکشد و توبه کند.»

اولش نفهمیدم در باره چه کسی حرف می‌زند، اما یکدفعه ملتفت شدم. درویشی که رئیس خنثی حرفش را می‌زد کسی نبود جز شمس تبریزی!

ای بی‌ناموس! اول برو آبروی عمویم را جلو شاگردهایش ببر، بعد هم بیا باعث بشو پتیاره‌ای مشهور از خانه‌ای مشهورتر فرار کند! دیگر بس است! باید به آن مردک بی‌همه چیز نشان بدهم دنیا دست کیست!

اِلا

بوستون، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۸

سلام عزیز،

خواستم این بار برایت نامه‌ای واقعی بنویسم، نه ایمیل و از این چیزها. روش قدیمی. نامه‌ای کلاسیک با جوهر و قلم و کاغذ و پاکت و تمبر. باید بنویسم و فوری توی صندوق پست بیندازم. اگر در فرستادنش تأخیر کنم، ممکن است پشیمان بشوم و نامه را پاره کنم.

پیش می‌آید، با یکی آشنا می‌شوی، یکی که با آدم‌هایی که معمولاً دور و برت می‌بینی خیلی فرق دارد؛ همه چیز را طور دیگری می‌بیند و تو را هم به طرفی سوق می‌دهد که زاویه دیدت را عوض کنی. به تدریج دنیا را از دید او می‌بینی. درون و بیرونت را هم. تحت تأثیر قرار می‌گیری؛ تحت تأثیر قرار گرفتن چیست، اسیر جادویش می‌شوی. اوایل فکر می‌کنی می‌توانی فاصله ات را حفظ کنی، زمام دلت را در دستت نگه داری. حال آن‌که طوفان است آنچه گمان می‌بردی باد است. زمینی لغزنده و ناپایدار است آنچه گمان می بردی حد و مرز است. یکدفعه می‌بینی، بی آن‌که متوجه شده باشی، از ساحل دور شده‌ای. درست وسط اقیانوس هستی.

عزیز، نمی‌دانم کی به کلمه هایت این طور وابسته شدم. تنها چیزی که می دانم این است که نامه‌نگاری‌هایمان مرا دگرگون کرده. از همان روز اول. شاید پشیمان بشوم از این‌که پیش تو به این ها اعتراف می‌کنم. شاید حدم را نمی شناسم. اما من که عمری در بندِ حد و حدود بوده‌ام، یک بار هم که شده می خواهم از حدودم پا فراتر بگذارم. جسارتم خودم را حیرت‌زده می‌کند. البته اگر بشود اسمش را جسارت گذاشت...

ابتدا رمانی را که نوشته‌ای خواندم. با کلمه هایت بیدار شدم، با کلمه هایت به خواب رفتم. بعد نامه‌نگاری را شروع کردیم و توجهم از نوشته به نویسنده معطوف شد. اگر ایمیلی از تو آمده باشد روزم را شاد شروع می‌کنم، اگر نیامده باشد احساس می‌کنم چیزی کم دارم. من به گمانم ابتدا عاشق حکایت هایت شدم؛ قوه تخیلت، دلت، حروفی که در درونت داری... و سرانجام فهمیدم این هیجان که مدت‌هاست مزه‌اش را نچشیده‌ام و حتی فکر می‌کردم

فراموشش کرده‌ام، هوسی گذرا نیست.

در طول روز انگار که با خودم حرف بزنم با تو حرف می‌زنم، این را می دانستی؟ با تو در باره اتفاقات آن روز صحبت می‌کنم. هروقت به جایی تازه بروم یا چیز قشنگ و دلنشینی ببینم، با خودم می‌گویم: «اگر عزیز این‌جا بود چه فکری می‌کرد؟» می‌خواهم همه زیبایی‌ها را با تو قسمت کنم.

پسرم دیروز پرسید «مادر، تو یک فرقی کرده‌ای. ببینم موهایت را کاری کرده ای؟» موهایم مثل همیشه است. اما خودم می‌دانم که با همیشه متفاوت به نظر می‌رسم. از دوست‌هایم هم حرف‌های مشابهی می‌شنوم. می‌گویند: «صورتت برق می‌زند. پیش متخصص پوست رفته‌ای؟» در صورتی که هیچ کار خاصی نکرده‌ام. جز فکر کردن به تو.

اما هروقت که غرق فکر شوم و به تو فکر کنم، یادم می‌افتد که ما هنوز همدیگر را از نزدیک ندیده‌ایم. و آن وقت است که به حقیقت می‌رسم. حقیقتی که باید بپذیرم این است: تو را، بی آن‌که دیده باشمت، دوست دارم...

ملت عشق را تا آخر خواندم، گزارشم را تحویل دادم (بله، داشتم برای مؤسسه انتشاراتی گزارش ارزشیابی تهیه می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست نظرهایم را برایت بنویسم. می‌خواستم دست‌کم نامه‌ای را که همراه گزارش برای مؤسسه انتشاراتی فرستادم، نشانت بدهم. اما کار درستی نبود. باز هم باید این را بگویم از رمانت خوشم آمد، خیلی زیاد. مرا به داخل داستانی کشاندی که ربطی به زندگی‌ام ندارد اما خواندنش که تمام شد، فهمیدم در اصل همه چیز با همه چیز ربط دارد...).

به هر حال تصمیمم برای نوشتن این نامه ربطی به ملت عشق ندارد. چیزی که

به نوشتن سوقم داد، ارتباطی است که بین ما وجود دارد و من نتوانسته‌ام اسمی رویش بگذارم. ماجرایی که اوایل به نظرم مکاتبه‌ای ساده می‌رسید، از آنچه فکر می‌کردم جدّی‌تر شده. ابتدا عاشق حکایت‌هایی شدم که تعریف می‌کردی، بعد یکدفعه دیدم که دوستت دارم...

گفته بودم که. این نامه را باید فوری بفرستم. وگرنه پاره‌اش می‌کنم و دور می ریزم.

اِللا

کرا

قونیه، شوال ۶۴۳

امروز صبح زنی عجیب به خانه‌مان آمد. سراغ شمس تبریزی را گرفت. گفتم این‌جا نیست، برو بعدا بیا. اما گفت جایی ندارد که برود. با خجالت و نگرانی پرسید: «می‌شود توی حیاط منتظر بمانم؟» آن موقع بود که شک کردم. گفتم زیر زبانش را بکشم: کی هستی، چه‌کاره‌ای، از کجا آمده‌ای؟ وقتی دید اصرار می‌کنم، روبنده‌اش را کنار زد. صورتش زخمی بود؛ روی گونه‌اش و گردنش کبود و ورم‌کرده بود. معلوم بود کتک خورده. با این همه خیلی زیبا بود. در حالی که اشک می‌ریخت، دستم را گرفت و تعریف کرد. نگو حق داشته‌ام شک بکنم. از خانه بدنام فرار کرده بوده.

با حالتی از خود مطمئن گفت: «آن باتلاق را ترک کردم. همین که از آن‌جا

فرار کردم، به حمام رفتم. کاسه‌کاسه آب روی سرم ریختم و خودم را چهل بار شستم. تصمیم گرفته‌ام: از این به بعد نمی‌گذارم هیچ مردی نزدیکم بشود. تا آخرین نفسم. بقیه عمرم را وقف خدا کرده‌ام.»

نمی‌دانستم چه بگویم. چقدر هم جوان و ظریف بود. چطور جرئت کرده بود همچه کاری بکند؟ چنین جسارتی را از کجا پیدا کرده بود؟ چطور توانسته بود وضعیتی را که بهش عادت کرده بود رها بکند؟ راستش حیرت کرده بودم. دلم برایش کباب شد. چشم‌های بادامی‌اش مرا یاد مریم مقدس انداخت. از طرفی هم نمی‌خواستم زنی در خانه‌ام باشد که به راه بد افتاده بوده. با این حال نتوانستم از خانه بیرونش کنم. اجازه دادم توی حیاط منتظر بماند. همین قدر از دستم برمی‌آمد. پای دیوار چمباتمه زد؛ مثل مجسمه‌ای مرمری که با اندوه تراشیده شده باشد، نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و شروع کرد به انتظار کشیدن.

ساعتی بعد شمس و مولوی از پیاده‌روی برگشتند. دوان‌دوان پیششان رفتم و قضیه را تعریف کردم.

مولانا حیرت‌زده پرسید: «گفتی توی حیاط زنی بدکاره هست؟»

«بله، می‌گوید برای پیدا کردن خدا آن‌جا را ترک کرده. یا دیوانه است، یا این که زن بی‌چاره... خلاصه من که درست نفهمیدم، نمی‌دانم کیست و چه‌کاره است.»

شمس در حالی‌که چشم‌هایش می‌خندید و در صدایش هم شادی موج می‌زد گفت: «من می‌دانم. حتما گل کویر است بارک‌الله! بالاخره موفق شد زن بینوا را چرا توی حیاط نگه داشته‌ای؟ بگو بیاید تو!»

اعتراض‌کنان گفتم: «آن‌وقت در و همسایه چه می‌گویند؟ همین طوری هم شب و روز ما را می‌پایند و پشت سرمان حرف می‌زنند. آن وقت بیاییم با همچه زنی زیر یک سقف زندگی کنیم و به مردم بهانه شایعه پراکنی بدهیم؟»

شمس سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد «خوب، کرا، مگر همه‌مان زیر یک سقف زندگی نمی‌کنیم؟ شاه و گدا، باکره و فاحشه، عالم و جاهل... همگی این جاییم! زیر این گنبد کبود!»

بحث کردن با شمس غیرممکن است! برای هر چیزی جوابی دارد. من چطور می‌توانم از پسش برآیم؟

ناچار زن را به خانه دعوت کردم. از طرف دیگر خداخدا می‌کردم از همسایه ها کسی نبیندمان. گل کویر همین که داخل شد و چشمش به شمس افتاد، دوید تا دستش را ببوسد.

شمس هم که نیشش تا بناگوشش باز شده بود، انگار که با دوستی قدیمی حرف بزند، گفت: «خوش آمدی! صفا آوردی! دیگر به آن مزبله‌دان پا نمی گذاری. آن صفحه زندگی‌ات کلاً به آخر رسید. ان شاءالله قدم به قدم حق تو را به خودش نزدیک می‌کند!»

گل کویر در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، گفت: «رئیس خنثی ولم نمی‌کند که حتما خیلی وقت است کله‌شغال را پی‌ام فرستاده. شما خبر ندارید او چه آدم ظالمی است...»

شمس حرف زن جوان را قطع کرد: «به این چیزها فکر نکن. خیالت راحت باشد. خدایی که از آن باتلاق بیرونت آورد، عزم و جسارتی را که لازمه این کار است به تو داد، در را به رویت باز کرد و وسیله‌ای فراهم آورد تا از آن جا

بیرون بیایی، البته راهت را هم هموار خواهد کرد. قاعده سی و سوم: در این دنیا که همه می‌کوشند چیزی شوند، تو هیچ` شو. مقصدت فنا باشد. انسان باید مثل گلدان باشد. همان‌طور که در گلدان نه شکل ظاهر، بلکه خلأ درون مهم است، در انسان نیز نه ظن منیت، بلکه معرفت هیچ بودن اهمیت دارد.»

هوا که تاریک شد برای گل کویر رختخواب پهن کردم. دختر بی‌چاره از بس خسته بود، همین که سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد. به اتاق که برگشتم دیدم مولوی و شمس سخت مشغول صحبتند.

شمس چشمش که به من افتاد، لبخند زد و گفت: «کرّا، تو را به آیینمان دعوت می‌کنیم.»

پرسیدم: «چه آیینی؟»

«رقصی روحانی و معنوی برگزار خواهیم کرد. آیینی است که پیش از این نظیرش را ندیده‌ای. موسیقی و پایکوبی و دست‌افشانی و دعا خواهد بود. همه با هم عاشقانه پروردگار را ذکر خواهیم گفت.»

با وحشت به شوهرم نگاه کردم. چه موسیقی‌ای؟ چه رقصی؟ منظورش چه بود؟

«مولانا، تو عالم محترمی هستی، نه رقاص و مطرب! مردم در باره‌ات چه فکری می‌کنند؟ اصلاً اعتبار و آبرویت را در نظر نمی‌گیری؟ اگر به فکر خودت نیستی به فکر خانواده‌ات باش. » حس می‌کردم صورتم از عصبانیت سرخ شده.

مولانا گفت «تو نگران نباش کرّا. خیلی وقت بود با شمس در باره این مسئله فکر می‌کردیم. رقص درویش‌های چرخ‌زن را اجرا خواهیم کرد. اسمش

سماع است. هر کس در آرزوی عشق الهی است مهمانمان است. می خواهیم تدارک ببینیم. از این به بعد هر روز کار می‌کنیم.»

شقیقه هایم شروع کرد به زق‌زق کردن به شمس گفتم: «اگر کسی خوشش نیاید، آن وقت چه؟ اگر کسی نپسندد؟ همه که برای رقص ارزش قائل نیستند. این‌جور کارها را تحقیر می‌کنند. اقلاً الآن این کار را نکنید. بگذارید برای بعد. ممکن است بگذارید کمی زمان بگذرد؟»

شمس شانه هایش را تکان داد. «برای خدا هم همه ارزش قائل نیستند. ایمان آوردن به او را هم باید بگذاریم برای بعد؟ پیغمبرمان را هم همه دوست ندارند. ذکر او را هم باید به تأخیر بیندازیم؟ عشق را هم همه محترم نمی شمارند. پس عاشق شدن را هم بگذاریم برای بعد؟»

نفسی عمیق کشیدم. به این مرد چه می توانستم بگویم؟ این طوری بحث هم به پایان رسید. حتی یک کلمه برای گفتن نمانده بود.

سلطان ولد

قونیه، ذیحجه ۶۴۳

شمس گفت: «این قدر فکر و خیال نکن. نگرانی که هیچ کس به آیین نیاید، اما نگرانی‌ات بیهوده است. ممکن است مردم شهر مرا دوست نداشته باشند و به پدرت هم مثل قبل احترام نگذارند، اما نمی‌توانند به مراسمی که ما تدارک دیده‌ایم نیایند. برای فضولی هم که شده، می‌آیند. می‌بینی! آدمیزاد ذاتا کنجکاو است!»

درست همان طور شد که گفته بود. شب آیین یکدفعه دیدم اطراف میدان پر از جمعیت شده. تاجرها، دباغ‌ها، آهنگرها، قالیباف‌ها، سنگتراش‌ها، رنگرزها، عطارها، فالگیرها، منشی‌ها، سفالگرها، نانواها، پیشگوها، موشگیرها، علاف ها... حتی و حتی شیخ یاسین هم با تعدادی از طلبه‌هایش آن‌جا بود.

وقتی سلطان کیخسرو و مشاورانش را در ردیف جلو دیدم، خیالم راحت شد. آمدن سلطان به این‌جا نشانه ارزش و اعتباری بود که برای پدرم قائل بود. امیدوار بودم این حمایت معنی‌دار دهن مردم را ببندد.

خیلی طول کشید تا همه جایی برای نشستن پیدا کنند. برای در امان ماندن از حرف‌هایی که پشت سر شمس می‌زدند، دنبال آدم مناسبی گشتم تا پهلویش بنشینم. آخرسر کنار سلیمان مست نشستم. دهنش بوی شراب می‌داد، اما حداقل زخم زبان نمی‌زد.

با آن‌که هوا خنک بود، همین جور عرق می‌کردم. خوب برگزار شدن آیین آن شب به لحاظ اعتبار پدرم اهمیت داشت. دعا کردم همه کارها خوب پیش

برود، اما چون خودم هم درست نمی‌دانستم چه می‌خواهم، دعایم هم نامشخص بود.

همین‌طور نشسته بودیم که یکدفعه صدای نامحسوس موسیقی بلند شد. ابتدا مثل پژواکی بود که از دوردست ها می آید؛ رفته رفته شتاب و جذبه پیدا کرد. تماشاچی‌ها وقتی این صدای سحرآمیز که انسان را از خودبیخود می‌کرد به گوششان رسید، از پچ پچ کردن و وول خوردن دست کشیدند نفس در سینه ها حبس شد.

سلیمان مست شیفته و شگفت‌زده در گوشم زمزمه کرد: «من که نفهمیدم این چه سازی است.»

یاد یکی از صحبت‌های شمس با پدرم افتادم. گفتم: «اسم این ساز نی است. به دیگر سازها نمی‌ماند. صدایش آهی عمیق است. آه عاشقی جدا افتاده از معشوق...»

صدای نی که کم‌تر شد، پدرم پا به میدان گذاشت. با قدم‌هایی شمرده و آرام به وسط میدان آمد؛ آرام خم شد و به همه سلام داد. پشت سرش شش درویش به میدان آمدند که همگی از مریدان پدرم بودند: تنوره‌پوش و سکه بر سر. دست‌ها را بر سینه گذاشتند و برای گرفتن رخصت جلو پدرم خم شدند. سه دور حلقه‌وار گرد میدان چرخیدند. با صدای موسیقی که دوباره بلند شده بود درویش‌ها تک‌به‌تک شروع به چرخ زدن کردند ابتدا چرخ زدنشان آهسته و سنگین بود. هرچه بیش‌تر چرخیدند سرعتشان هم بیش‌تر شد سرعتشان که بیش‌تر شد، دامن تنوره‌شان مانند گل نیلوفر باز شد

چه منظره‌ای بود! با غرور لبخند زدم. زیرچشمی به اطرافم نگاه کردم و

عکس‌العمل تماشاچی‌های سماع را زیر نظر گرفتم. حتی آن‌هایی که معروفند به این‌که هیچ چیزی را نمی‌پسندند، نگاهشان تحسین‌آمیز بود
درویش‌ها در حین چرخ زدن چهار سلام دادند. خوشی انگار پایانی نداشت. موسیقی قوت گرفت؛ صدای رباب که پشت پرده‌ای نواخته می‌شد با صدای قدوم درآمیخت و صدای قدوم با صدای نی. درست در آن اثنا شمس تبریزی، جاری مثل آبی خروشان، به میدان آمد. رنگ تنوره‌اش سیرتر از سایر درویش‌ها بود. قدش بلندتر از همیشه و تنش ظریف‌تر به نظر می‌رسید. دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود؛ کف دست راستش رو به آسمان و کف دست چپش رو به زمین بود.

همان‌طور که شمس، انگار که در گردابی نامرئی گرفتار شده باشد، دیوانه‌وار چرخ می‌زد و مریدها هم آهسته‌آهسته دورش می‌چرخیدند، پدرم ایستاده بود و لب‌هایش مدام باز و بسته می‌شد؛ پیدا بود مشغول دعا خواندن است. هماهنگی غریبی بینشان حکمفرما بود. متوجه شدم آدم‌های دور و برم از حیرت ماتشان برده. حتی کسانی که از شمس تبریزی متنفر بودند، به نظر می‌رسید تحت تأثیر این صحنه فسونکار قرار گرفته‌اند.

نمی‌دانم چقدر در آن وضعیت چرخ زدند. سرانجام موسیقی آرام گرفت. درویش‌ها یکی‌یکی از چرخ زدن باز ایستادند. بعد با حرکاتی ظریف دستان خود را به صورت ضربدر بر سینه قرار دادند و به همه حاضران در میدان سلام فرستادند. سکوتی عمیق همه جا را فراگرفت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید بکند. کسی پیش از این چنین نمایشی ندیده بود.

سکوت را پدرم شکست. «دوستان، آیینی که تماشا کردید، سماع نام دارد. از

این روز به بعد در همه اعصار درویش‌ها به سماع خواهند پرداخت یک دستشان رو به آسمان خواهد بود و دست دیگرشان رو به زمین، تا ذره‌ذره عشقی را که از حق می‌گیرند میان خلق تقسیم کنند.»

در میان ردیف تماشاچی‌ها عده‌ای سر تکان می‌دادند و بعضی‌ها اشک در چشمانشان حلقه زده بود. حال و هوایی لطیف همه جا را فراگرفته بود. اشک سپاس در چشم‌های من هم حلقه زد. سرانجام پدرم و شمس حرمتی را که سزاوارش بودند، به دست آورده بودند.

می‌شد آن شب همان‌طور تمام شود، با آن سیل شکرریز احساس؛ و می‌شد من شادمان و مغرور به خانه برگردم، اگر وقایع بعد از آن اتفاق نمی‌افتاد.

حیف که شمس همه چیز را خراب کرد...

سلیمان مست

قونیه، ذیحجه ۶۴۳

چیزهایی را که امشب شاهدش بودم، غیرممکن است فراموش کنم؛ بخصوص اتفاقاتی را که بعد از آیین سماع افتاد. مراسم که تمام شد، کیخسرو از جایش بلند شد و با حالتی مغرورانه، انگار که از دماغ فیل افتاده باشد، نگاهی به اطرافش انداخت. بعد با آن ادا و اطوار خاص حاکمانی که به نیروی خود واقفند و عادت دارند همیشه بادمجان دور قاب‌چین‌ها اطرافشان بپلکند، نزدیک میدان آمد و گفت:

«به همگیتان تبریک می‌گویم! شب باشکوهی تدارک دیده بودید از آیین

خوشمان آمد.»

مولوی با نزاکت تشکر کرد، دیگر درویش‌ها هم تشکر کردند. نوازنده‌ها از جایشان پا شدند، یک جا جمع شدند و با احترام به سلطان سلام کردند. صورت کیخسرو از شادی برق می‌زد. به یکی از محافظ‌هایش اشاره کرد. محافظ فورا کیسه مخملی بنفش رنگی آورد و به دست سلطان داد. کیخسرو برای آن‌که به همگیمان نشان دهد توی کیسه چقدر سکه طلا هست، آن را چند بار توی دستش سبک سنگین کرد و بالا و پایین انداخت، بعد کیسه را به وسط صحنه پرت کرد. تماشاچی‌ها به نشانه تأیید و سپاسگزاری برایش کف زدند. سلطان چقدر بخشنده است!

کیخسرو راضی از کاری که کرده بود و با حالتی از خود مطمئن پشتش را به میدان کرد و با همراهانش به طرف خروجی به راه افتاد. اما هنوز چند قدم بیش‌تر نرفته بود که کیسه‌ای که کمی قبل روی صحنه پرت کرده بود، در هوا پروازکنان آمد و جلو پایش روی زمین افتاد. همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که ماتمان برد، درجا خشکمان زد. اما بدون تردید آن‌که بیش از همه حیرت کرد، کیخسرو بود. این حرکت آن‌قدر عمدی بود و چنان آشکار و عیان انجام شده بود که امکان نداشت بخشیده شود. کیخسرو از بالای شانه اش با چشمانی که ناباوری از آن می‌بارید پشت سرش را نگاه کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد بفهمد چه کسی بوده که کیسه را به طرفش پرت کرده.

البته که شمس بود! مگر ممکن بود کس دیگری باشد!؟ ای درویش دیوانه! فوری همه سرها به طرف او برگشت. درست وسط میدان، دست‌ها به کمر، سیخ ایستاده بود با چشم‌های سیاهش به کیخسرو زل زده بود.

با صوتی داودی گفت: «ما برای پول سماع نمی‌کنیم. سماع پایکوبی و دست افشانی‌ای معنوی، آسمانی و روحانی است؛ تنها و تنها به خاطر عشق انجام می شود. برای همین، بگیر پولت را! طلاهای تو در مرتبه ما ارزشی ندارد!»

سکوتی وحشت‌انگیز همه‌جا را گرفت. سلطان ولد پسر بزرگ مولوی کنارم مثل بید می‌لرزید. کسی جیکش درنیامد. توی این حیص و بیص انگار همین را کم داشتیم که باران هم بگیرد. قطراتی که از آسمانِ بی‌ابر به رویمان می بارید آرزویمان را برای فرار کردن و رفتن از آن‌جا بیش‌تر کرد.

کیخسرو خشمگین از این‌که نتوانسته جواب شمس را بدهد، رو به افرادش کرد و فریاد زد: «یالآ، برویم!»

سلطان با اعصابی به هم ریخته به طرف خروجی به راه افتاد. با چکمه‌های سنگینش کیسه طلا را که روی زمین افتاده بود، لگد کرد و رد شد. محافظان بی‌شمارش فوری پشت سرش حرکت کردند. آن‌ها دلشان نمی‌آمد کیسه را لگد کنند، از رویش می‌پریدند و می‌رفتند.

همین که کیخسرو و افرادش از آن‌جا خارج شدند، غرولندها شروع شد.

گفتند: «این یارو دیوانه است! برایمان دردسر درست می‌کند!»

بعضی‌ها نق‌نق‌کنان گفتند: «این شمس فکر می‌کند چه کاره است!» دیگران در حمایت از آن‌ها گفتند: «با چه جرئتی به سلطان توهین می‌کند؟ اگر کیخسرو تصمیم بگیرد به خاطر این کار کل شهر را مجازات کند، آن وقت چه؟»

بدجوری به شمس نگاه می‌کردند. شیخ یاسین و شاگردهایش هم در این میان آتش‌بیار معرکه شده بودند. همگی با حالتی مغرور و متظاهر بلند شدند

و آشکارا اعلام کردند شمس را نمی‌بخشند. جالب توجه تر از همه این‌که در میان دسته‌ای که با عصبانیت آن‌جا را ترک کردند دو نفر از قدیم‌ترین مریدهای مولوی و پسر خودش علاءالدین هم بودند.

علاءالدین

قونیه، ذیحجه ۶۴۳

یادم نمی‌آید که هیچ وقت این قدر خجالت کشیده باشم. انگار ماه‌ها همکاری پدرم با آدمی زندیق کم مایه خجالتم بوده، حالا هم نوبت رسیده به موسیقی و رقص! پدرم چطور توانست جلو چشم مردم خودش را کوچک کند؟ تازه، همه می‌گفتند میان تماشاچی‌ها، در قسمت زنانه، روسپی‌ای معروف هم نشسته بوده. می‌گویند نشانده شمس است. این دیگر چه جور شری است؟! لابد باقی عمرمان را هم باید بنشینیم و کثافتکاری‌های شمس را تمیز کنیم. امشب که نشسته بودم و به این چیزها فکر می‌کردم، اولین بار در عمرم آرزو کردم ای کاش در خانواده‌ای دیگر به دنیا آمده بودم. من که افتخار می‌کردم به این‌که پسر همچو پدری هستم، الآن می‌سوزم از این‌که چرا فرزند کس دیگری نیستم.

این آیین به نظر من از آن رقاصی‌های مبتذل بود که به هیچ وجه شایسته عالم بزرگی مثل پدر من نیست. اما اتفاقاتی که بعد از سماع اصلی افتاد، مو به تنم راست کرد. این شمس بی‌عار و درد چطور جرئت می‌کند یکی از ارکان حکومت را تحقیر کند؟ یک نان بخورد صد تا نان بدهد به گدا و خدا را شکر

کند که کیخسرو دستور نداد دستگیرش کنند و دارش بزنند.

وقتی دیدم شیخ یاسین و شاگردهایش پشت سر کیخسرو دارند بیرون می روند، من هم به آن‌ها ملحق شدم. دوست ندارم اهالی فکر کنند طرف شمس را گرفته‌ام. باید همه بدانند، برخلاف برادر بزرگم، عروسک خیمه‌شب‌بازی پدرم نیستم!

آن شب به خانه برنگشتم. با چند تا از دوست‌هایم در خانه ارشاد ماندیم. تا صبح نشستیم و در باره ماجراهای آن روز صحبت کردیم.

ارشاد با آن صدای تودماغی‌اش می‌گفت. «این یارو بدجوری پدرت را تحت تأثیر قرار داده. می‌گویند مدتی است روسپی‌ای را توی خانه‌تان مخفی کرده. تو هم نتوانستی حرفی به ما بزنی. این چه آشفته‌بازاری است علاءالدین؟ تو باید این لکه ننگ را پاک کنی.»

این حرف‌ها را که می‌شنیدم می‌خواستم از خجالت آب بشوم و بروم توی زمین. وضعیت معلوم بود: شمس مصیبتی بود که به سر خانواده‌مان آمده بود.

آن شب تصمیمی مشترک گرفتیم: شمس تبریزی یا باید شترش را همان جایی که ما می‌گوییم بخواباند یا این‌که از این دیار برود.

یا با زبان خوش می‌رفت یا با زور...

فردای آن روز به خانه برگشتم تا مرد و مردانه با شمس حرف بزنم. مصمم بودم. دیدم تک و تنها توی حیاط نشسته داشت نی می‌زد؛ سرش خمیده، چشم‌هایش بسته، پشتش به من بود. در موسیقی غرق شده بود و ملتفت آمدنم نشده بود. مثل موش آرام و بی‌صدا از پشت نزدیک شدم گفتم تا فرصت به دستم افتاده دشمنم را بهتر بشناسم.

کمی بعد موسیقی به پایان رسید. شمس سرش را بلند کرد. طوری که انگار با خودش حرف بزند، گفت: «سلام علاءالدین، دنبال من می گشتی؟»

حرفی نزدم چون می دانستم پشت درهای بسته را هم می تواند ببیند، به نظرم تعجب آور نیامد که پس کله اش هم چشم داشته باشد.

شمس صورتش را به طرف من گرفت و در کمال پختگی پرسید: «آیین دیروز به نظرت چطور بود؟ پسندیدی؟»

گفتم: «اصلاً نپسندیدم. رقاص بازی بود. بیا بازی را بگذاریم کنار، باشد؟ از تو هیچ خوشم نمی آید. اجازه نمی دهم بیش از این اعتبار پدرم را لکه دار کنی.»

شمس نی را آهسته کناری گذاشت. «پس مسئله این است؟ اگر اعتبار پدرت لکه دار شود، دیگر کسی به تو به چشم پسر عالمی محترم نگاه نمی کند و امتیازات خاصی که در جامعه داری از دست می رود. نگران این هستی؟ چه اهمیتی دارد مردم چه فکری می کنند؟»

برای این که اجازه ندهم پا روی رگ اعصابم بگذارد، خود را به نفهمیدن زدم. اما باز هم طول کشید تا آرام شوم.

گفتم: «دیگر برو از این جا. برو تا آرامش پیدا کنیم. قبل از آمدنت خیلی خوب بودیم. پدرم عالمی معتبر بود و پدری خوب. شما دو نفر هیچ وجه مشترکی ندارید.»

ابروهای شمس در هم رفت. آهی عمیق کشید. یکدفعه به نظرم شکننده رسید. می توانستم با یک مشت محکم، یا با کوبیدن سنگ به کله اش جانش را بگیرم. آرزوی کشتنش چنان بر قلبم چنگ انداخت که نتوانستم به صورتش

نگاه کنم؛ مجبور شدم نگاهم را بدزدم.

دوباره که نگاهش کردم دیدم شمس طور غریبی براندازم می‌کند؛ انگار فکرم را خوانده بود. یکدفعه موهای تنم سیخ شد، انگار در یک لحظه هزاران سوزن به تنم فرو رفت. زانوهایم سست شد، کاسه زانوانم شل شد؛ انگار دیگر نمی‌خواستند بار تنم را بکشند. حتما جادویی در کار بود[1] یادم رفته بود شمس جادوگری هم می‌داند. نکند فهمیده می‌خواهم آسیبی به او برسانم و حالاست که بکشدم؟!

شمس یکدفعه گفت: «چقدر از من می‌ترسی علاءالدین. حیف. می‌دانی مرا یاد چه کسی می‌اندازی؟ شاگرد لوچ!»

گفتم: «چی داری می‌گویی؟»

«دارم داستان می‌گویم. داستان دوست داری؟»

«آن قدر وقت ندارم که سرم را به این جور چرت و پرت‌ها گرم کنم.»

شمس لب‌هایش را جمع کرد. «انسانی که برای داستان وقت ندارد، برای خواندنِ کتاب کائنات هم وقت نخواهد داشت. بهترین داستان‌ها را خدا می نویسد، مگر نمی‌دانی؟»

و بی آن‌که منتظر جوابم بماند، این داستان را تعریف کرد:

در زمان‌های دور استادی زندگی می‌کرد که شاگردی اخمو داشت. این شاگرد لوچ هم بود. یعنی همه چیزها را دوتا می‌دید. روزی استاد به شاگردش می‌گوید: «برو از پستو یک شیشه عسل بیاور.» شاگرد می‌رود، اما دستِ خالی برمی‌گردد و می‌گوید: «اما اوستا، توی پستو دو تا شیشه عسل هست. نفهمیدم کدام یکی را بیاورم.»

استاد که به اخلاق شاگردش وارد بود، می گوید: «برو یکی از آن شیشه ها را بشکن و آن یکی را بردار و بیاور. باشد؟»

افسوس که شاگرد ابله حکمتِ این کلام را درنیافت. جلدی به پستو رفت و یکی از شیشه ها را شکست. اما چشمت روز بد نبیند؛ دید که شیشه دیگر هم با شیشه اول شکسته.

پرخاش‌کنان گفتم: «منظورت چیست؟» نمی خواستم جلو شمس عصبانی بشوم و ضعف نشان بدهم، اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم. «برو بابا، تو هم با این داستان های صد تا یک غازت! نمی توانی توی عمرت یک بار هم که شده لقمه را دور سرت نچرخانی و حرفت را واضح بزنی؟»

شمس گفت: «حرفم که خیلی واضح است. تو هم عین شاگرد لوچ هر جا که نگاه می کنی دویی می بینی. من و پدرت یکی هستیم. اگر مرا بشکنی، او را هم شکسته ای، نمی فهمی علاءالدین؟»

«هیچ چیز مشترکی با پدرم نداری و من با شکستن دومین شیشه، شیشه اول را هم از اسارت نجات می دهم.»

دلم چنان پر از کینه بود که حتی به این فکر نکردم که حرف هایم ممکن است چه زخم هایی بزنند.

شمس

قونیه، ذیحجه ۶۴۳

می گویند: «این موسیقی بدعت است، کفر است.» دست بردارید آقایان! هنری

که با عشق اجرا می‌شود چطور ممکن است کفر باشد. لابد می‌خواهند بگویند خدا موسیقی را، نه فقط موسیقی‌ای که با دهان و ساز اجرا می‌شود بلکه نوای عزیزی که تمام کائنات را در بر گرفته، به ما عطا کرده، بعد هم گوش دادن به آن را منع کرده؛ همین طور است؟ مگر نمی‌بینید کلّ طبیعت، هر لحظه و همه جا، به ذکر او مشغول است؟ هرچه در این کائنات هست با همان آهنگِ اصلی حرکت می‌کند: تپش قلبمان، بال زدن پرنده در آسمان، بادی که در شب طوفانی بر در می‌کوبد، جوشش چشمه کوهساران، کوبش آهنگر بر آهن، صداهایی که کودک در رحم مادر می‌شنود... همه و همه با نغمه‌ای شکوهمند و واحد هم‌آواز است. موسیقی‌ای که درویش‌ها هنگام چرخ زدن می‌شنوند حلقه‌ای از حلقه‌های این زنجیر الهی است. همان‌طور که قطره‌ای آبِ اقیانوس‌ها در خود دارد، سماع ما هم رازهای کائنات را در خود دارد.

پیش از آیین سماع با مولانا به اتاقی ساکت رفتیم تا غرق تفکر شویم. شش درویشی که قرار بود شب در سماع شرکت کنند به ما ملحق شدند. به اتفاق وضو گرفتیم و دعا کردیم. بعد تنّوره پوشیدیم. سکه عسلی سنگ قبرمان بود، تنّوره بلند و سفید کفن نفْسمان، خرقه هم قبر آن‌که پیش از مرگ مرده. «آنان که خدا را ایستاده و نشسته و به پهلو خفته یاد می‌کنند و در آفرینش آسمان ها و زمین می‌اندیشند...» ما اهل حالیم، اهل دل، اهل عشق ما مانند پرگاریم. یک پایمان استوار بر شریعت، با پای دیگرمان هفتاد و دو ملت را چرخ می‌زنیم.

پیش از آن‌که به سماع خانه وارد شویم، این ابیات از دهان مولانا جاری شد

پیش تر آ، پیش تر آ، چند از این رهزنی؟
چون تو منی، من توام، چند تویی و منی؟

ما همه یک گوهریم، یک خرد و یک سریم،
لیک دور گشته ایم زین فلک منحنی.

آماده بودیم ابتدا صدای ناله نی آمد. سپس مولانا در هیئت بزرگِ سماع زنان به میدان وارد شد. درویش ها که یکی یکی به میدان وارد می شدند متواضعانه سر خم کرده بودند. آخرین نفری که باید وارد می شد شیخ بود. هر چه انکار کردم باز اصرار کرد که این وظیفه را به من بسپارد.
ضربه های قدوم به هم آوایی با صدای جانفزای نی و رباب آمد.

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

اولین درویش سماع آغاز کرد؛ همان طور که از دامن تنّوره اش خش خشی ظریف برمی آمد، پیش چشم تماشاچیان از این عالم دور شد. بعد همه به سماع پرداختیم. آن قدر چرخ زدیم تا غیر وحدت نماند. هرچه از آسمان

گرفتیم به خاک، هر چه از حق گرفتیم به خلق دادیم. ریسمانی شدیم میان عاشق و معشوق. موسیقی به پایان که رسید به احترام عناصر اصلی کائنات ایستادیم: آتش و باد و خاک و آب و پنجمین عنصر، خلأ.

از بگومگویی که بعد از سماع با کیخسرو کردم، پشیمان نیستم. فقط از این متأسفم که مولانا را در موقعیت دشواری قرار دادم. اما این هم لازم بود. مولانا همیشه امتیازهای خاص داشته و حاکمان مراقبش بوده‌اند. الآن حسی را که مردم عادی خیلی خوب می‌شناسندش، برای اولین بار چشید: حس ضعف در برابر نخبگان حاکم. مولانا پیش از درک درماندگی، محرومیت و بی‌چارگی چطور می‌تواند به شاعری بدل شود که همه پذیرایش شوند.

به این ترتیب، به گمانم زمانم در قونیه به سر آمده. وقت رفتن رسیده. عشق حقیقی راه را بر استحاله‌های غیرمنتظره می‌گشاید. عشق نوعی میلاد است. اگر «پس از عشق» همان انسانی باشیم که «پیش از عشق» بودیم، به این معناست که به قدر کافی دوست نداشته‌ایم. اگر کسی را دوست داشته باشی، با معناترین کاری که می‌توانی به خاطر او انجام بدهی، تغییر کردن است!

باید چندان تغییر کنی که تو از تو بودن به در آیی.

شعر، موسیقی، پایکوبی، دست افشانی.. مدارا، سیالی... استحاله مولوی به نظرم کامل شده... دیگر دارد به شاعری توانا و ترجمان حال جمله خاموشان تبدیل می‌شود.

و اما من؛ من هم تغییر کرده‌ام و تغییر می‌کنم. از هستی به نیستی می‌روم؛ از موسمی به موسمی، از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای، از زندگی به مرگ می‌لغزم یاد حرف‌های بابا زمان می‌افتم. می‌گفت برای این‌که ابریشم سالم از پیله جدا

شود، کرم ابریشم باید از جانش بگذرد.

دوستی و همدلیمان لطف الهی و ارمغانی بی‌مثال بود. با گپ و گفت بزرگ شدیم، شاد شدیم، جوانه زدیم، مثل گل دادن کلمه دادیم و مزه کامل بودن را چشیدیم. هیچ کس نمی‌تواند به تنهایی از خامی به پختگی برسد باید رفیق راهت را پیدا کنی تا مثل پرنده از این منزل به آن منزل پروازت دهد. و اگر پیدایش کردی، خودت را نه، او را باید بزرگی ببخشی.

شب سماع، پس از آن‌که همه رفتند و سر و صداها خوابید، تک و تنها در سماع‌خانه نشستم. داشتم به پایان زمان مشترکم با مولانا در این دنیا می رسیدم. در مدت دوستیمان زیبایی‌ای نادیده را با هم قسمت کردیم؛ مانند دو آینه که بی‌وقفه تصویر هم را منعکس می‌کنند، در وجود یکدیگر به تماشای ابدیت نشستیم. اما در پایان چرخ می‌چرخد، دور تمام می‌شود و آینه به راز بدل می‌شود. هر زمستانی بهاری و هر بهاری پایانی دارد.

و این نکته هنوز معتبر است: هر جا عشق باشد، دیر یا زود، جدایی هم هست.

بوستون، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۸

عزیز در یکی از ایمیل‌هایش نوشته بود «اتفاق‌های غیرمنتظره فقط وقتی می‌افتند که برای روبرو شدن با آن‌ها آماده باشیم.»

اگر این طور باشد، پس اِلا باید به نوعی برای اتفاقاتی که این هفته افتاد آماده شمرده می‌شد حال آن‌که دست و پایش را گم کرد، بدون آمادگی، غافلگیر شد. چون این هفته عزیز ز. زاهارا یکدفعه برای دیدنش به بوستون آمد.

یکشنبه شب بود. خانواده روبینشتاین تازه دور میز شام نشسته بودند که پیام کوتاهی برای تلفن همراه اِلا آمد. با خودش گفت حتما یکی از کلوب آشپزی فوزیون فرستاده، برای همین نیازی ندید فورا بخواندش. سرش را با چیزهای دیگر گرم کرد. بعد پا شد و غذا را سر میز آورد: اردک عسلی سرخ‌شده، کنارش سوته سیب‌زمینی، پلو یاسمن پسته‌ای با پیاز کارامل‌دار. اردک از بس خوش‌منظره بود و اشتهاآور به نظر می‌رسید، همین که روی میز گذاشتش، چشم همه گرد شد. حتی انگار اشتهای ژانت هم باز شد که آن روز صبح اسکات را با دوست دختر جدیدش دیده بود و دچار بحران روحی شده بود.

شامی آرام و معمولی بود. هر کسی از هر دری سخنی می‌گفت اِلا هم در صحبت‌ها شرکت می‌کرد و نظری می‌داد. با پیشنهاد شوهرش که می‌گفت می‌خواهد حصار باغچه را بدهد آبی رنگ کنند، مخالفتی نکرد، با ژانت در باره حجم زیاد درس‌های دانشگاه حرف زد، با دوقلوها هم در باره فیلم

دزدان دریایی کارائیب صحبت کرد می‌خواست به دل همه راه پیدا کند، اما در اصل از همه دور بود. فکرش پیش عزیز بود. نامه‌اش به دستش رسیده؟ اگر رسیده، پس از خواندنش چه فکری کرده؟ چرا تا حالا جواب نداده؟ وقتی داشت ظرف‌های کثیف را داخل ماشین ظرفشویی می‌چید یا وقتی کرم برول با شکلات سفید را سرو می‌کرد، ذهنش چنان مشغول بود که اصلاً به فکرش نرسید نگاهی به تلفن همراهش بیندازد. اما، پس از همه این‌ها، وقتی صندوق پیام‌های کوتاه وارده را باز کرد، از حیرت ماتش برد.

در بوستون هستم! آمده‌ام برای موزه اسمیتسونیان عکس بگیرم. اما اصلش برای دیدن تو آمده‌ام. در هتل اونیکس می‌مانم. می‌آیی به دیدنم... عزیز

گونه‌های اِللا سرخ شد، ضربان قلبش تند شد. با دستان لرزان تلفن همراهش را بست و توی کیفش گذاشت. در حالی که سعی می‌کرد آرام به نظر برسد پشت میز نشست. همان طور که وانمود می‌کرد به حرف‌های اعضای خانواده اش گوش می‌دهد، سرش کمی گیج می‌رفت.

اما این حالتش از چشم دیوید پنهان نمانده بود. سرش را از روی بشقابش بلند کرد و پرسید: «چی شده؟ مسیج آمده؟»

اِللا بی آن‌که فکر بکند گفت: «آه، بله . میشله مسیج فرستاده »

زن و شوهر لحظه‌ای توی چشم‌های هم زل زدند. نگاهشان در هم قفل شد. ده‌ها حرف بر زبان نیامده، بینشان رد و بدل شد. زندگی‌های مشترک طولانی چنین فوایدی هم دارند. دیگر می‌توانستند بدون یک کلمه حرف، فقط با نگاه

هایشان، دعوا کنند. به نظر می‌رسید بچه ها متوجه چیزی نشده‌اند. به این ترتیب، اِللا و دیوید دیدند به شکلی غریب وسطِ نوعی بازی هستند. یکی می دانست دیگری دروغ می گوید و آن یکی هم می‌دانست که او این را می داند.
آخرسر دیوید، غرق در فکر، به پشتی صندلی تکیه داد، دستمال سفره‌اش را با دقت تا کرد و با آن مربعی کامل ساخت. حرکاتش کند شده بود. زیر لب گفت: «آها، پس میشله مسیج فرستاده.»
اِللا با آن‌که می‌دانست شوهرش حرف هایش را ذره‌ای هم باور نکرده، حس کرد مجبور است داستانی را که سر هم کرده، ادامه بدهد. شاید هم در آن لحظه نیت اصلی‌اش نه قانع کردنِ شوهرش بود و نه فریب دادن بچه هایش. به این دروغ صرفا برای خودش احتیاج داشت. می‌خواست از خانه بیرون برود، به هتلی که عزیز در آن می‌ماند برود و سرانجام او را از نزدیک ببیند. آن هم چه خواستنی! در زندگی‌اش هیچ چیز را این‌قدر نخواسته بود... برای همین خیلی سنجیده به حرف هایش ادامه داد.
«گویا فردا در مؤسسه انتشاراتی جلسه هست. می‌خواهند فهرست کتاب های فصل آینده را مشخص کنند. تو مسیجش این را خبر داد. می‌خواهد من هم توی جلسه شرکت کنم.»
دیوید با برقی نامفهوم در چشمانش گفت: «در این صورت، جلسه مهمی است. حتما باید بروی. اگر بخواهی خودم فردا صبح می‌رسانمت و با هم می رویم. اگر چند تا از قرارهایم را جابجا کنم، می توانم وقتم را تنظیم کنم.»
نگاه اِللا بر شوهرش خیره ماند. چه کار می‌خواست بکند؟ واقعا دلش می خواست همراهش به بوستون برود؟ یا این‌که می‌خواست جلو بچه ها دعوا

راه بیندازد؟ به زور لبخند زد. «این‌طوری خیلی خوب می‌شود، اما صبح پیش از ساعت هفت باید از خانه بزنیم بیرون. میشله می‌خواهد پیش از جلسه با من جداگانه صحبت کند.»

اورلی، بی‌خبر از همه جا، پوزخندزنان گفت: «اووووه، پس دور پدرم را خط بکش. عمرا نمی‌تواند آن‌قدر زود بیدار شود. در آن ساعت پدرم را فقط با جرثقیل می‌توانی بلند کنی.»

دیوید هیچ وقت نتوانسته بود صبح زود بیدار شود. هم بچه‌هایش، هم زنش این را خیلی خوب می‌دانستند.

نگاه‌های اِللا و دیوید با هم تلاقی کرد. هر دو منتظر بودند و وضعیت را ارزیابی می‌کردند. یعنی چه کسی حمله را شروع می‌کرد؟ تا کی می‌خواستند به این بازی ادامه بدهند؟

یکدفعه دیوید، با تبسمی تمسخرآمیز بر چهره، عقب کشید و گفت: «حق با اورلی است. آن ساعت نمی‌توانم بیدار شوم. بهتر است خودت تنها بروی.»

ژانت هم بی‌خبر از همه جا گفت: «خوب چرا الآن نمی‌روی مادر؟ توی آپارتمانمان در شهر بمان. راستش خیلی وقت است به درد کسی نخورده. این طوری، صبح سرحال و بدون خستگی، می‌توانی توی جلسه شرکت کنی.»

اِللا در حالی که حس می‌کرد گونه‌هایش می‌سوزد، گفت: «آره، می‌شود...»

فکر این‌که صبح فردا به بوستون برود و با عزیز صبحانه بخورد، باعث شده بود ضربان قلبش تند شود، آن وقت همین الآن به راه افتادن و رفتن به نظر دیوانگی می‌رسید. از طرف دیگر می‌خواست عزیز را فورا ببیند، نه روز بعد. تا صبح خیلی مانده بود؛ انگار یک عمر. اگر همین الآن می‌رفت بهتر نبود؟ از

خانه تا بوستون با ماشین دو ساعت راه بود. اما برایش مهم نبود عزیز از آمستردام به آن دوری پا شده و آمده بود، آن وقت دو ساعت رانندگی مگر چیزی بود؟

اِللا حرفش را ادامه داد: «اگر الآن راه بیفتم، قبل از ساعت ده به بوستون می رسم فردا هم صبح زود به انتشاراتی می روم و میشله را می بینم »

رنگ از رخ دیوید پرید. کلمه ای حرف نزد. در چشم هایش حالت بی خیالی ای بود که نشان می داد نمی تواند جلو ملاقات زنش با مردی دیگر را بگیرد.

اِللا گفت: «تازه، خیلی وقت است آپارتمانمان را جمع و جور نکرده ام. بروم سری بزنم.» روی جمله آخر عمدا تأکید کرده بود. این طوری می خواست به شوهرش بفهماند که با عزیز صرفا چیزی می خورند و بعد خودش تنها به آپارتمان می رود و می خوابد.

دیوید لیوان به دست از پشت میز بلند شد. با اعتماد به نفسی که مشکل می شد از آن سر در آورد، گفت: «فکر خوبی است. باشد عزیزم، الآن برو.» می خواست مچش را بگیرد، یا این که برایش اهمیتی نداشت؟ اِللا نفهمید شوهرش چه فکری توی کله اش است.

ایوی ناله کنان گفت: «اما مادر، آخر گفته بودی توی تکالیف ریاضی کمکم می کنی.»

پیش از آن که اِللا فرصت حرف زدن پیدا کند، اورلی جواب برادرش را داد: «ای بچه ننه! بنشین تمرین های خودت را خودت حل کن. گوساله گنده!»

همان طور که بچه ها جر و بحث می کردند، اِللا با قدم های تند به طبقه بالا رفت. همین که در اتاق خواب را بست، جواب عزیز را نوشت

چه سورپریز قشنگی. خیلی غافلگیر شدم. دو ساعت دیگر در هتل اونیکس هستم.

دگمه Send را فشار داد. با چشم‌هایی مبهوت رفتن پیام کوتاه را تماشا کرد. چه کار داشت می‌کرد؟ این راه به کجا می‌رسید؟ آن موقع وقت نداشت به این چیزها فکر کند. اگر بعدها از کارهایی که امشب کرده پشیمان بشود، که احتمالاً می‌شود، همان موقع افسوسش را می‌خورد. فعلاً کاری را کرد که باید می‌کرد. باید عجله می‌کرد. در عرض بیست دقیقه دوش گرفت، با سشوار موهایش را خشک کرد، دندان‌هایش را مسواک زد، یک لباس انتخاب کرد، پوشید و درش آورد، یکی دیگر را امتحان کرد، این را هم نپسندید، تصمیم گرفت لباسی دیگر تنش کند، موهایش را شانه کرد، آرایش مختصری کرد، گوشواره‌های یشمی هدیه مادربزرگش را به گوش کرد، توی آینه خودش را برانداز کرد، چیزی را که می‌دید نپسندید، رفت و لباس دیگری پوشید.

نفسی عمیق کشید، کمی عطر زد. اترنیت کالوین کلاین. ته شیشه عطر به کف کابینت حمام چسبیده بود. دیوید از عطر خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت: «زن باید بوی زن بدهد، نه بوی وانیل یا پاپایا.» اما مردهای اروپایی ممکن بود در باره عطر نظر دیگری داشته باشند. مگر عطر در اروپا پرطرفدار نیست؟

حالا چرا عزیز از قبل خبر نداده بود که می‌آید؟ اگر از قبل خبر داشت، به خاطر او خودش را درست می‌کرد، آرایشگاه می‌رفت، مانیکور می‌کرد، حتی کسی چه می‌داند، شاید مدل مویش را عوض می‌کرد. کلی سؤال در ذهن اِللا

چشمک می‌زد: اگر عزیز مرا نپسندد، آن وقت چه؟ اگر اخلاقمان با هم جور نباشد؟ اگر پشیمان بشود از این‌که این همه راه تا بوستون آمده؟ نامه‌نگاری آسان‌تر بود، ملاقات سخت است. چرا آمده؟ من دعوتش کردم... با نوشتن آن نامه باعث شدم این‌جا بیاید...

از افکارش خلاص شد. خودش را جمع و جور کرد. مثلاً برای چه سعی می‌کرد نظرش را عوض کند؟ اگر اخلاقشان جور بود چه می‌شد، اگر جور نبود چه می‌شد؟ قرار بود با این مرد فقط فنجانی قهوه بخورد. همین و بس قرار نبود جلوتر برود. نمی‌توانست جلوتر برود. ارتباطش با زاهارا موقتی بود، گذرا بود، در حد دوستی‌ای ساده بود. آخر خانواده داشت. خانه و زندگی داشت. گذشته‌اش این‌جا بود، آینده‌اش هم. از دست خودش عصبانی شد که توی این سن و سال چه فکرهای غیرممکنی می‌کند. سعی کرد فکر نکند. خیال نکند. آرزو نکند.

ساعت یک ربع به هشت اِلا بچه‌هایش را بوسید، به همه شب‌به‌خیر گفت و از خانه بیرون آمد. دیوید به اتاق کارش رفته بود. همدیگر را ندیدند.

همان‌طور که دسته کلید آپارتمانشان در بوستون را در هوا تکان می‌داد و به طرف ماشین می‌رفت، ذهنش انگار فلج شده بود، اما دلش چهارنعل می‌تاخت.

بخش پنجم: خلأ

پدیده هایی که نبودنشان بر ما تأثیر می گذارد، نه بودنشان

سلطان ولد

قونیه، صفر ۶۴۴

بعد از مدت ها، صبح جمعه پدرم به اتاقم آمد. به نظر خیلی پریشان احوال می رسید. پای چشم هایش سیاه شده و گود افتاده بود. نگاهش جور دیگری شده بود. انگار شب اصلاً نخوابیده بود. اما بیش تر از همه محاسنش اسباب حیرتم شد: در عرض یک شب کلاً سفید شده بود.

گفت: «ولد، پسرم، خواهش می کنم کمکم کن.» صدایش چنان بغضی داشت و چنان شکننده بود که جگرم آتش گرفت.

دویدم، زیر بغلش را گرفتم. «امر امرِ شماست پدر عزیزم. هرچه بگویید، به روی چشم، انجام می دهم.»

مدتی سکوت کرد، انگار زیر بار حرف هایی مانده بود که می خواست بزند. «شمس رفته. ترکمان کرده.»

نمی دانستم چه بگویم. حیرت کردم، متأسف شدم، اما راستش به این هم فکر کردم که شاید این طوری برای همه بهتر باشد. پدرم این اواخر خیلی دشمن پیدا کرده بود، همه اش هم به خاطر شمس. قبلاً معتبرترین آدم این شهر بود. الآن اما زیاد شده بودند کسانی که دوستش نداشتند و از او انتقاد می کردند.

می‌ترسیدم. می‌خواستم همه چیز مثل قبل بشود. شاید هم علاءالدین حق داشت اگر شمس از زندگیمان بیرون می‌رفت، دوباره به آرامش قبلیمان نمی رسیدیم؟

پدرم طوری که انگار فکرم را خوانده باشد، با نگرانی به صورتم نگاه کرد و گفت: «ارجمند است او؛ خود من است، فراموش نکن. شمس و من دو انسان جداگانه نیستیم در اصل یکی هستیم ماه یک روی تاریک دارد یک روی روشن. شمس روی سرکش من است. او جنبه عاصی من است. کسی نمی بیند، اما در هر عصیان او من هستم.»

سرم را تکان دادم. شرمنده پدرم شده بودم. مدتی سکوت کردیم.

«خواهش می‌کنم شمس را پیدا کن، البته اگر خودش بخواهد که پیدا شود. برو بیاورش. به او بگو که در نبودش چقدر پریشان شده‌ام.» جمله هایش به پچپچی حزین بدل شده بود. «به او بگو که نبودنش عذابم می دهد.»

به پدرم قول دادم. گفتم شمس را هر جا که باشد پیدا می‌کنم و برمی گردانم. پدرم دستم را گرفت و با سپاس فشرد. نگاهم را دزدیدم. نمی خواستم نگرانی را در چشم هایم بخواند.

در طول هفته کوچه های قونیه را گز کردم. سعی کردم رد پایی از شمس پیدا کنم. در عرض این مدت هر که در شهر بود قضیه گم شدن شمس را شنیده بود. هر کسی در مورد این‌که کجا ممکن است رفته باشد حدسی می زد و هرچه به دهانش می آمد می گفت. در همان اثنا به گدایی جذامی برخوردم. شیفته شمس بود. مرا با آدم هایی مثل خودش بی پناه و بینوا و بی کس و کار آشنا کرد. همگیشان یک نقطه مشترک داشتند: شمس در گذشته به کمکشان

آمده بود. حیرت کردم. پس این همه طرفدار داشته شمس و من خبر نداشته ام. این همه مدت فقط به حرف کسانی گوش داده بودم که دوستش نداشتند؛ متوجه نشده بودم چقدر دوستدار دارد.

شبی خسته و کوفته به خانه برگشتم. کرّا فورا کاسه‌ای شیربرنج برایم آورد. شیرین بود و بوی گلاب و دارچین می‌داد کنارم نشست؛ مشغول خوردن که بودم با شفقتی مادرانه لبخندزنان تماشایم کرد. متوجه پریشانی چهره‌اش شدم. در عرض یک سال چقدر پیر شده بود.

کرّا کمی بعد پرسید: «شنیده‌ام دنبال شمس می گردی، درست است؟»

سرم را تکان دادم.

«خوب، می دانی کجا رفته؟»

«نه، نمی‌دانم. خیلی شایعه هست. می‌گویند به دمشق رفته. اما کسانی هم هستند که می‌گویند به اصفهان، قاهره، حتی شهر زادگاهش تبریز رفته. باید همه‌جا را سر زد. من فردا راه می‌افتم و به دمشق می‌روم. سه نفر از مریدهای پدرم هم به آن سه شهر دیگر می‌روند.»

صورت کرّا حالتی باوقار پیدا کرد؛ زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد، طوری که انگار با صدای بلند فکر می‌کند.

با لبخندی توأم با نگرانی گفت. «می‌دانی، پدرت انگار دیگر با شعر حرف می‌زند. از صبح تا شب سکوت می‌کند بعد وقتی هم که شروع به حرف زدن می‌کند، از دهانش شعر می‌ریزد. فکر کنم در نبود شمس دارد شاعر می شود.»

نگاهش را به گل قالی ایرانی که روی زمین پهن بود، دوخت. نوک مژه‌هایش

اشک جمع شد. نفسی کشید و یکدفعه این بیت را خواند:

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

متوجه وضعیت بودم. کرّا دچار عذاب وجدان شده بود. از رفتن شمس بیش تر از همه شاید او خوشحال شده بود. دست‌کم خیالش راحت شده بود. از طرف دیگر حاضر بود برای خوشحالی پدرم هر کاری بکند. و خیلی خوب می‌دانست خوشحالی پدرم به وجود شمس وابسته است. برگشتن شمس اما به این معنا بود که پدرم بار دیگر کرّا و ما را نادیده بگیرد. این طوری کرّا سر بد دوراهی‌ای گیر کرده بود؛ شاید یکی از بدترین دوراهی‌هایی که زنان ممکن است به آن بربخورند: «نمی‌دانم به بهای رنج و ناراحتی شوهرم هم که شده می‌خواهم کنارم و جلو چشمم باشد یا می‌خواهم به بهای رنج و ناراحتی خودم هم که شده او آزاد و مستقل باشد؟»

برای این‌که مزه دهانش را بفهمم، پرسیدم. «اگر نتوانم شمس را پیدا کنم، آن وقت چه؟» سؤالی که از دهانم درآمده بود خودم را هم متعجب کرد، اما دیگر پرسیده بودم.

کرّا در حالی که در چشم‌هایش بارقه های امید دیده می‌شد، گفت: «آن وقت دیگر چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ کاری از دستمان برنمی‌آید. همان طور که پیش از آمدن شمس بودیم، به زندگیمان ادامه می‌دهیم.»

فهمیدم با کنایه چه می‌خواهد بگوید. مجبور نبودم برای پیدا کردن شمس

تبریزی به راه بیفتم و تا دمشق بروم. اگر می‌خواستم می‌توانستم روز بعد از قونیه خارج شوم، مدتی این‌جا و آن‌جا گردش کنم، کاروانسرایی راحت و تمیز پیدا کنم، چند هفته بعد برگردم و بگویم از بس دنبال شمس گشته‌ام پاهایم تاول زده، اما چه کنم؟ انگار آب شده رفته توی زمین. پدرم حرفم را باور می‌کرد. این‌طوری مسئله هم خودبخود حل می‌شد. این کار نه فقط برای کرّا و علاءالدین بهتر بود، شاید برای طلبه‌ها و مریدهای پدرم هم فایده‌اش بیش‌تر بود، حتی شاید برای خود من.

آرام گفتم: «کرّا، به نظر تو چه باید بکنم؟»

اما این زن که سال‌ها قبل دینش را عوض کرده و مسلمان شده، پس از مرگ شوهر اولش به عقد پدرم درآمده، سال‌ها در حق من و برادرم مادری کرده، شوهرش را آن‌قدر دوست دارد که شعری را که او برای کس دیگری گفته از بر کرده، در طول زندگی همیشه از حق خود گذشته و مراقب بقیه بوده، نتوانست دهانش را باز کند و کلمه‌ای بگوید. لحظه‌ای انگار در درونش حرفی برای گفتن نمانده بود.

آن لحظه بود که درک کردم جواب این سؤال را خودم باید بدهم. به جستجوی شمس رفتن یا نرفتن، آزمونِ من بود.

مولوی

قونیه، ربیع‌الاول ۶۴۴

دنیا چاه پریشانی است در نبود شمس. از پسِ رفتنش روحم خشکیده، روزم

بی خورشید مانده. شب خواب به چشمم نمی‌آید، روز در خانه بی تاب و قرارم. نه این جایم، نه جایی دیگر. به شبحی مانند‌ه‌ام در میان جمع از دست همه دلخورم، از دست همه عاصی‌ام، دست خودم نیست. چطور می توانند به زندگی ادامه دهند، طوری که انگار اتفاقی نیفتاده؟ مگر زندگی بی شمس تبریزی ممکن است؟

شب همه شب، از شفق تا فلق، یکه و تنها در کتابخانه می‌نشینم و هیچ نمی گویم. تنها به شمس می‌اندیشم اما چون شمس در نظر من مجموع همه چیز و همه کس است، در اصل به کل کائنات می‌اندیشم. حرف‌هایش از فکرم بیرون نمی‌رود: «روزی می‌رسد شاعر زیباترین شعرهای عاشقانه می نامندت. در همه دنیا پرآوازه می‌شوی.»

حال آن‌که این روزها تنها کارم سکوت کردن است. «خاموش» می‌گویم به خودم. اما هرقدر هم سکوت بکنم، کلمه ها سینه‌ام را می‌شکافند و بیرون می آیند از تنم. مگر شمس همین را نمی‌خواست از روز اول؟ مگر نمی‌خواست از من شاعر بسازد؟ اما فکرش را هم نمی‌کردم برای رسیدن به این هدف ترکم بکند.

زندگیمان دور دائم است. خواه به قدر کوهی کلان، خواه به قدر کاهی خرد، هر دشواری‌ای که بر ما وارد می‌شود، هر ناراحتی‌ای که می‌کشیم در نقش کلی جایی و کارکردی دارد. مبارزه کردن شرط انسان بودن است. مگر نمی گوید کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می کنیم؟ اگر در راه گذر از نفْست، در راه یکی و برابر دیدنِ همه، در راه دوست داشتنِ آفریده به خاطر آفریدگار، قدمی هرچند کوچک برداری، مطمئنا

پاداشش را می‌گیری. اگر به وجود نظام الهی باور داشته باشیم، می‌دانیم که تصادف در این نظام جایی ندارد. دو سال می‌گذرد از روزی که نزدیک کاروانسرای شکرچی به هم برخوردیم. آمدن شمس تصادفی نبود که رفتنش تصادفی باشد.

شمس روزی گفت: «باد نیاورده است مرا که باد ببردم از زندگی‌ات. .»

بعد حکایتی تعریف کرد.

در زمان‌های گذشته صوفی‌ای زندگی می‌کرد صاحب کرامت. از کرامات او این بود که نفسش نفس مسیحایی بود این صوفی فقط یک شاگرد داشت. مشتاق نبود شاگرد و مرید بیش‌تری داشته باشد. اما شاگردش طور دیگری فکر می‌کرد. می‌خواست همه در برابر عزت و قدرت استادش انگشت حیرت به دهان بگزند. از این رو مدام التماس‌کنان از او می‌خواست طریقتی درست کند و مریدان زیادی به دور خود گرد آورد.

سرانجام صوفی می‌گوید: «ایوالله، حالا که این‌قدر اصرار داری، خوب انجامش بدهیم.»

آن روز به بازار می‌روند. در یکی از دکه‌ها آبنبات‌هایی به شکل پرنده می فروختند. صوفی به آن‌ها می‌دمد، بادی برمی‌خیزد و همه پرنده‌های آبنباتی جان می‌گیرند و به پرواز درمی‌آیند. زبان همه بند می‌آید و دور صوفی جمع می‌شوند. همه می‌خواهند مریدش شوند. رفته‌رفته آن‌قدر مرید و شیفته پیدا می‌کند و چنان دورش شلوغ می‌شود که شاگرد قدیمی دیگر نمی‌تواند درست و حسابی استادش را ببیند. سرانجام روزی فرصتی می‌یابد و به استادش می‌گوید: «سرورم، دور و برمان خیلی شلوغ شده. اطرافمان همین

جور آدم ریخته. قبلاً خیلی بهتر بود. کاری بکنید. خواهش می‌کنم همه را بفرستید بروند.»

صوفی می‌گوید: «ایوالله، حالا که این‌قدر اصرار داری، خوب انجامش بدهیم.»

روز بعد صوفی هنگام موعظه بادی رها می‌کند. مریدها در عجب می‌شوند. با حالت اشمئزاز از آن‌جا می‌روند. فقط شاگرد قدیمی می‌ماند

استاد می‌پرسد: «فرزند، تو چرا با بقیه نرفتی؟»

مرید جواب می‌دهد: «سرورم، من با باد اول نیامده‌ام که با باد آخر بروم.»

شمس تا امروز هر کاری کرده برای کامل شدن من بوده. چیزی که مردم نمی‌فهمند همین است. عالما دیگِ شایعاتشان را هم زد، عامدا بر رگِ حساسشان دست گذاشت. حرف‌هایی می‌زد که به گوش آدم‌های عادی همچو دشنام می‌رسد؛ حتی آدم‌هایی را که دوستش داشتند سردرگم و مأیوس می‌کرد. همه کتاب‌هایم را به آب پرت کرد تا بتوانم دانه‌های دانشی را که با عقل و منطق به آن رسیده بودم و گمان می‌کردم جواهرات قیمتی‌اند، کناری بگذارم. همه فکر می‌کنند او منتقد عالمان است، اما کم‌تر کسی می‌داند که خودش استعداد شگرفی در تفسیر دارد. شمس در علم سیمیا و نجوم و رصد و الهیات و فلسفه و منطق متبحر است، اما علمش را از چشم‌های کور پنهان می‌کند. جوهره‌اش فقیه است، اما مثل فقیر رفتار می‌کند.

شمس در خانه‌مان را به روی روسپی‌ای توبه‌کار باز کرد. مجبورمان کرد غذایمان را با او قسمت کنیم. یادمان داد به شایعه‌ها گوش ندهیم و دشنام را با دشنام جواب ندهیم. مرا به میخانه فرستاد تا همصحبت مستان شوم. یک

بار خواست جلو مسجدی که در آن موعظه می‌کنم، دست گدایی به سوی مردم دراز کنم. برای اولین بار در عمرم خودم را جای گدایی جذامی گذاشتم. یک بار هم از چشم او نگاه کردم به این دنیای دون. این را هم فهمیدم که چگونه دیده می‌شوم از جایی که گدا نگاه می‌کند. شمس مرا از شیفتگانم و از چاپلوسانی که بی‌آن‌که خود متوجه شوم دوره‌ام کرده بودند و حتی از حکام حامی‌ام جدا کرد؛ با پایین‌ترین لایه‌های جامعه آشنایم کرد. در سایه او آدم‌هایی را شناختم که اگر او نبود شاید هیچ وقت نمی‌شناختمشان. می گفت هر چه بت میان فرد و رب هست، خواه شهرت، خواه مقام و ثروت، خواه تعصب بیجا، هر چه سخت شده، هر چه سنگ شده، هر چه از عشق دور شده، باید از جا به در آید. می‌گفت باید محدودیت‌ها را از ذهن، پیش داوری‌ها را از دل پاک کرد تا همه بفهمیم یکی هستیم و برابریم. می‌گفت آنچه باید باقی بماند عشق الهی است، عشق الهی.

فقط به خاطر او از آزمون‌ها گذشتم، از عرش به فرش غلتیدم، از حالی به حالی درآمدم. حتی در چشم صادق‌ترین مریدانم به انسانی آبروباخته، حتی دیوانه، بدل شدم. به خاطر او مزه تلخ تنهایی، بی‌چارگی، سرزنش، تحقیر و سرانجام جدایی را چشیدم.

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است
کم ترش خور کآن پرآتش لقمه‌ای است

مادحت گر هجو گوید برملا

لیک ننماید چو شیرین است مدح
بد نماید زآنک تلخ افتاد قدح

خدا هر روز و هر لحظه می‌پرسد به یاد دارید عهدی را که پیش از فرستادنتان به این دنیا بستیم؟ گنجی ناشناخته بودم. خواستم شناخته شوم. مگر نمی‌بینید بزرگی و زیبایی سهمی را که در این شناخت دارید؟
بیش‌تر اوقات آماده جواب دادن نیستیم. این سؤال‌ها می‌ترساندمان. مشوشمان می‌کند. اما خدا صبور است. می‌پرسد، صبر می‌کند، دوباره می پرسد، دوباره صبر می‌کند.
اگر این زخم دل بخشی از آزمونم باشد، تنها آرزویم این است: در پایان این راه غم‌انگیز و تیره و تار، حسرت به پایان برسد و من به شمس برسم. آماده ام همه چیز را، کتاب‌هایم، موعظه‌هایم، پسرهایم، همسرم، همه هستی‌ام را رها کنم، فقط یک بار دیگر دیده‌ام به نور جمالش روشن شود.
دیروز کرّا گفت رفته‌رفته شاعر می‌شوم. چه شگفت! هیچ‌گاه به شاعرها اعتماد نداشته‌ام. اما این‌بار دم نزدم. اگر زمان دیگری بود به حرف‌هایش اعتراض می‌کردم، اما دیگر غیرممکن است.
قطره‌قطره مصراع می‌چکد از دهانم، بی‌توقف، بی‌آن‌که خود بخواهم؛ شنونده‌ها می‌توانند بگویند شاعر شده‌ام، بله. سلطان ملک سخن[1] اما در اصل این شعرها از آن من نیست. من صرفا واسطه حروفم. مثل قلم و دواتی

که کلمه‌ها را می‌نویسد آن‌گونه که به او امر می‌شود؛ مثل نیی که نوایی را می‌نوازد آن‌گونه که در او دمیده می‌شود، من هم صرفا وسیله‌ام. سهم خود را ادا می‌کنم من سرور کلمات نیستم، کاتبی ساده‌ام. هر چه به دلم زمزمه شود آن را می‌نویسم. اما زمزمه‌کننده من نیستم...

خیالت هر دمی این‌جاست با ما
الا ای شمس تبریزی کجایی

دمشق، ذیقعده ۶۴۴

پیدایم کرد سلطان ولد. ده ماه بود که به دمشق آمده بودم. زیر آسمانی آبی و شفاف با کشیشی به اسم فرانسیس شطرنج بازی می‌کردم. فرانسیس آدمی بود که ساز درونش به این سادگی‌ها ناساز نمی‌شد، آرامشِ پس از تسلیم شدن را می‌شناخت، و همه جانداران را به یک چشم می‌دید. به نظرم خیلی مسلمان‌تر از کسانی بود که اسم خودشان را گذاشته‌اند مسلمان، اما نمی‌دانند اسلام یعنی چه و حتی احتیاجی نمی‌بینند در این باره فکر کنند.

قاعده سی و چهارم: تسلیم شدن در برابر حق نه ضعف است نه انفعال. برعکس، چنین تسلیم شدنی قوی شدن است به حد اعلی. انسانِ تسلیم‌شده سرگردانی در میان موج‌ها و گرداب‌ها را رها می‌کند و در سرزمینی امن زندگی می‌کند.

روی صفحه شطرنج چند مهره باقی مانده بود. وزیرم را حرکت دادم تا شاه فرانسیس را کیش بدهم. او هم با حرکتی جسورانه رخش را جلو آورد. حسی درونی به من می‌گفت این بازی را می‌بازم. همان موقع که این فکر از ذهنم می‌گذشت، سرم را بلند کردم و با سلطان ولد چشم در چشم شدم.
گفتم: «چه خوب است که بار دیگر با چشم سر می‌بینمت. پس بالاخره تصمیم گرفتی دنبالم بگردی.»

خجالت‌زده لبخند زد، بعد خودش را جمع و جور کرد. تعجب کرده بود از این‌که متوجه کشمکش درونی‌اش شده‌ام. اما چون مردی باشرف و راستگو بود، حقیقت را انکار نکرد.

«بله، به جای این‌که دنبال تو بگردم، مدتی این‌ور و آن‌ور گشتم. می‌خواستم پدرم را فریب بدهم، اما پشیمان شدم. نمی‌توانستم به پدرم دروغ بگویم. سرانجام به دمشق آمدم، همه سوراخ سنبه‌ها را گشتم، اما پیدایت نکردم. چرا خودت را از من مخفی می‌کردی؟»

گفتم: «تو هم مردی درستکار، دل‌نازک و خوش‌اخلاقی و هم فرزندی خوب. روزی رفیق خوبی برای پدرت می‌شوی.»

سلطان ولد سرش را با اندوه تکان داد. «او به تنها رفیقی که احتیاج دارد تو هستی شمس. با من به قونیه بیا. پدرم خیلی دلش برایت تنگ شده.»

به محض شنیدن این دعوت هزار و یک فکر از سرم گذشت. نفسی که مدت‌ها بود درونم به خواب رفته بود یکدفعه بیدار شد و امر کرد نباید به جایی برگردم که چشم دیدنم را ندارند.

مبادا به حرف سلطان ولد گوش کنی تو وظیفه‌ات را انجام داده‌ای. لازم نیست به قونیه برگردی. حرف بابا زمان را فراموش نکن. راه از این به بعد خطرناک است. اگر بروی دیگر نمی‌توانی برگردی...

نفْس می‌خواهد زندگی کند. مدام بیش‌تر و بیش‌تر می‌خواهد. نفْس من هم می‌خواست دنیا را بگردد، با آدم‌های جدید آشنا بشود و جاهای جدید ببیند. علاوه بر این، از دمشق خوشم آمده بود، می‌توانستم تا زمستان بعدی راحت توی این شهر اقامت بکنم. این‌که آدم تا به جایی عادت کرد، فورا راه بیفتد و

به جایی دیگر برود، نوعی حس تنهایی ترسناک به وجود می آورد.
خیلی خوب می‌دانستم که دلم در قونیه مانده. دلم برای مولانا چنان تنگ شده بود که حتی یادآوری اسمش جگرم را می‌سوزاند. وقتی او در کنارم نیست دیگر چه اهمیتی دارد در کدام شهر باشم؟ او هر جا باشد، قبله‌ام همان جاست.
به طرف صفحه شطرنج برگشتم، شاهم را یک خانه به پیش بردم. چشم‌های فرانسیس گرد شد. فهمیده بود دانسته به طرف باخت می‌روم.
زندگی هم مثل شطرنج است. بعضی حرکت‌ها را برای بردن انجام می‌دهی، بعضی حرکت‌ها را هم برای این‌که جریان بازی ضروریشان کرده، برای این که صحیحند، و می‌بازی.
سلطان ولد گفت: «خواهش می‌کنم با من بیا. حتی آن‌هایی که پشت سرت حرف می‌زدند و با تو بدرفتاری می‌کردند، مثل سگ پشیمان شده‌اند. قول می‌دهم این بار همه چیز روبراه می‌شود.»
می‌خواستم بگویم فرزند، نمی‌توانی همچو قول‌هایی بدهی. کسی نمی‌تواند چنین تعهدی بدهد.
اما جلو زبانم را گرفتم. آرام سرم را تکان دادم و گفتم: «یک بار دیگر غروب قونیه را ببینیم. فردا صبح زود به راه می‌افتیم.»
سلطان ولد انگار خیالش آسوده شده باشد، لبخند زد. «خیلی عالی شد! خیلی متشکرم. زنده باشی. نمی‌دانی پدرم چقدر خوشحال می‌شود.»
به طرف فرانسیس برگشتم. او هم صبورانه منتظر بود دوباره به صفحه بازی نگاه کنم. وقتی فهمید دوباره حواسم به اوست، ابروهایش را بلند کرد و با

حالتی پیروزمند گفت: «دقت کن دوست من، کیش و مات!»

کیمیا

قونیه، ذیحجه ۶۴۴

خیلی عوض شده، انگار مرد دیگری شده. موهایش آن قدر بلند شده که روی چشم‌هایش می‌ریزد، پوست تنش زیر آفتاب دمشق سوخته؛ جوان‌تر و خوش‌سیماتر شده. چیز دیگری هم در او تغییر کرده، اما درست نمی‌دانم چه چیزی. چشم‌های سیاه و براقش مثل همیشه بی‌اعتنا نگاه می‌کند، اما در عمق چشم‌هایش جرقه‌ای دیگر هست. چشم‌هایش چشم‌های مردی است که همه چیز را دیده و گذشته، آردش را بیخته و الکش را آویخته، از همه هوس‌های دنیوی پاک شده...

شمس عوض شده. اما شاید بزرگ‌ترین تغییر را مولانا کرده باشد. فکر می کردم همین که شمس برگردد همه درد و مرض‌هایش از بین می‌رود و خنده به چهره‌اش می‌آید. اما این‌طور نشد. روزی که شمس می‌آمد، مولانا تا دروازه شهر به استقبالش رفت. اما بعدش دوباره به چاه غم و نگرانی درغلتید. این روزها بیش از قبل نگران و حتی غمگین و منزوی است. فکر کنم دلیلش را می‌دانم. چون یک بار شمس را از دست داده، می‌ترسد دوباره از دستش بدهد. چون یک بار درد جدایی را کشیده، می‌ترسد این درد را دوباره بچشد. کسی غیر من این را حس نمی‌کند، من اما در قلبم حسش می کنم. چون من هم درست مثل او می‌ترسم شمس را از دست بدهم.

تنها کسی که می توانم دردم را به او بگویم گوهرخاتون است. همسر مرحوم مولانا مرتب به دیدنم می آید. به او نمی توانم شبح بگویم. با بقیه اشباحی که می شناسم خیلی فرق دارد. در این عالم طوری نمی گردد انگار که در رؤیا باشد. اراده زنی را دارد که می داند چه می کند. با او در باره همه چیز حرف می زنم. اما این اواخر فقط در باره یک موضوع حرف می زنیم شمس!

امروز به گوهرخاتون گفتم: «سرورمان مولانا به نظر نگران می آید. کاش می توانستم کمکش کنم.»

با حالتی اسرارآمیز گفت: «می توانی. موضوعی هست که مدتی است فکر مولانا را مشغول کرده، اما هنوز نتوانسته با کسی در میان بگذارد.»

پرسیدم: «چه موضوعی؟»

«مولانا فکر می‌کند اگر شمس ازدواج کند و سر و سامان بگیرد، آن وقت اهالی قونیه او را راحت تر می پذیرند و دیگر کاری به کارش ندارند. شایعه ها و اتهام ها کم می شود. با خودش می گوید اگر سر شمس بند بشود، پایش هم بند می شود و دیگر نیازی نیست از این جا برود.»

کم مانده بود قلبم بایستد. پس قرار بود شمس ازدواج کند! اما با چه کسی؟

گوهرخاتون زیرچشمی نگاهم کرد. «پدرت مولانا کنجکاو است بداند کیمیای عزیز؛ آیا دلت می خواهد با شمس ازدواج کنی؟»

دست و پایم را گم کردم. گرچه اولین بار نبود که به ازدواج فکر می‌کردم. پانزده سالم تمام شده بود، دم بخت بودم، اما تا آن روز دیده بودم دخترها وقتی شوهر می‌کنند، کلاً عوض می شوند. نگاهشان فرق می‌کند، ادا و رفتار و طرز حرف زدنشان عوض می‌شود بقیه هم با آن ها طور دیگری رفتار می

کنند. حتی بچه‌های کوچک هم فوری زن جوان شوهردار را از دختر شوهرنکرده تشخیص می دهند.

گوهرخاتون نیمه‌مادرانه و نیمه‌موذیانه لبخند زد. دستم را گرفت. متوجه چیزی شده بود. چیزی که نگرانم می‌کرد شوهر کردن بود نه رسیدن به شمس.

فردای آن روز، بعدازظهر به دیدار مولانا رفتم. داشت تحفة‌التحفات می خواند.

با لحنی محبت‌آمیز گفت: «کیمیاجان، دختر قشنگم. کمکی از دستم برمی آید؟»

«سال‌ها قبل وقتی پدرم مرا دست شما می‌سپرد گفت استخوانش مال ما، گوشتش مال شما. شما هم گفتید دخترها نمی‌توانند مثل پسرها طلبه‌های خوبی باشند، چون باید شوهر کنند و بچه دار شوند. یادتان هست؟»

مولانا گفت: «البته که یادم است.» چشم‌های عسلی‌اش کنجکاوانه درخشید.

«آن روز به خودم قول دادم هیچ وقت شوهر نکنم. این‌طوری می توانستم همیشه طلبه‌تان بمانم. اما شاید امکان داشته باشد هم ازدواج کنم و هم در خانه‌تان بمانم. یعنی منظورم این است که با یکی از آدم‌های این خانه ازدواج بکنم...»

مولانا پرسید «نکند می خواهی با علاءالدین ازدواج کنی؟»

«چی؟ علاءالدین؟!»

گیج شده بودم. چرا فکر می‌کرد می خواهم با علاءالدین ازدواج کنم؟ او که مثل برادرم بود.

مولانا انگار متوجه شد گیج شده‌ام، برای همین توضیح داد: «چند وقت پیش، یک روز صبح علاءالدین پیشم آمد و گفت دست ازدواج کیمیا را طالبم.»

دهانم باز ماند. می‌دانستم درست نیست دخترهای جوان در چنین مسائلی خود را مشتاق نشان بدهند. اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم و پرسیدم: «شما چه گفتید سرورم؟»

«گفتم اول باید از کیمیا بپرسم.»

گفتم. «سرورم..» صدایم گرفت. روی پیشانی‌ام قطره‌قطره عرق نشست. «این جا آمده‌ام تا بگویم می‌خواهم با شمس ازدواج کنم.»

مولانا انگار باورش نمی‌شد چه شنیده. حیرت‌زده نگاهم می‌کرد. بعد پرسید: «مطمئنی دخترم؟»

گفتم: «مطمئنم. این ازدواج خیلی هم فایده دارد. این‌طوری شمس عضو خانواده می‌شود و دیگر مجبور نیست از این جا برود.»

آن هنگام مولانا با دقت صورتم را برانداز کرد: «یعنی تو برای کمک کردن به من می‌خواهی با شمس ازدواج کنی؟ برای این‌که این‌جا بماند، این‌طور است؟»

گفتم: «خیر، یعنی بله، اما دقیقا این نیست. » آب دهانم را قورت دادم «فکر می‌کنم شمس پیشانی‌نوشت من است. او قسمت من است. یا با او ازدواج می کنم یا با کسی ازدواج نمی‌کنم.»

تا همین حد توانستم عشقم را به شمس تبریزی اعتراف کنم.

اولین کسی که خبر ازدواج را شنیده بود کرّا بود. دوان‌دوان پیشم آمد. لبخندی ساختگی زد و کنارم نشست و شروع کرد به پرسیدن:

«مطمئنی دخترم؟ واقعا می‌خواهی با شمس ازدواج کنی؟ خوب فکر کن. شوهر کردن که به همین سادگی نیست. سن و سالت که خیلی کم است. شمس هم که خیلی از تو بزرگ تر است. بهتر نیست با کسی ازدواج کنی که سنّش بهت می‌خورد؟»

گفتم: «شمس می‌گوید عشق همه تفاوت‌ها را از اعتبار می‌اندازد. اختلاف سنّی که مهم نیست.»

فکر کنم آن موقع بود که کرّا فهمید بدجوری خاطرخواه شده‌ام. آه کشید. زلف‌های فلفل‌نمکی‌اش را که پیش از موعد سفید شده بود، زیر روسری‌اش قایم کرد و گفت: «دخترم، شمس درویشی حساس است؛ ذاتش شورشی است. مردهایی مثل او راحت و آسان به زندگی خانوادگی عادت نمی‌کنند. وحشی می‌مانند. این جور مردها را از دور دوست داشتن خوش است. اما شوهر خوبی ازشان در نمی‌آید. بعدا دلت می‌شکند.»

با اعتماد به نفس گفتم: «مسئله‌ای نیست که حل نشود. شمس به تدریج عوض می‌شود. آن‌قدر علاقه بهش نشان می‌دهم و آن‌قدر خوشبختش می‌کنم تا او هم عوض بشود. یاد می‌گیرد شوهری خوب و پدری خوب باشد.»

کرّا به من اعتراض نکرد. این شد که صحبتمان پیش از آن‌که شروع بشود تمام شد.

آن شب خوشحال به رختخواب رفتم. قلبم، مثل طبل، گرومب گرومب می‌زد. در آن هنگام از کجا می‌دانستم بزرگ ترین اشتباهی را مرتکب شده‌ام که زن ها از روز ازل مرتکب می‌شوند؟ نگو این گمان که می‌توانی مردی را که عاشقش هستی به واسطه عشق عوض کنی جهالتی قدیمْ و خاصّ ما زنان

بوده

کرّا

قونیه، ذیحجه ۶۴۴

سؤال دیگری نکردم. نه برای این‌که قانع شده بودم، برای این‌که فهمیده بودم کیمیا پاک عاشق شده. از دخالت کردن در قضیه ازدواج کیمیا دست برداشتم. در زندگی چنان اشتباه‌های عجیب و غریبی هست که حتی وقتی جلو چشم هایت اتفاق می‌افتد نمی‌توانی دخالت کنی و جلوش را بگیری.

امسال انگار ماه رمضان زودتر از راه رسید. توی خانه از سر و کولمان کار می‌ریخت. جهیزیه آماده می‌کردیم. عید هم زود گذشت. چهار روز بعدش کیمیا و شمس را به عقد یکدیگر درآوردیم.

شب عروسی، همان‌طور که مشغول کار بودم، اتفاق عجیبی افتاد. در مطبخ تنها بودم. داشتم با وردنه روی تخته خمیرگیری خمیر باز می‌کردم تا برای مهمان‌ها شیرینی بپزم. یکدفعه ناخودآگاه یک مشت خمیر برداشتم. با آن چانه خمیر شروع کردم به ساختن مجسمه کوچکی از مریم مقدس. با نوک چاقو به خمیر شکل دادم: حالتی مهربان و دوست‌داشتنی دادم به صورت مجسمه. آن‌قدر غرق این کار شده بودم که متوجه نشدم کسی پشت سرم ایستاده.

«چی ساخته‌ای کرّا؟»

جا خوردم وقتی برگشتم، شمس را دیدم که جلو در ایستاده. برای قایم کردن مجسمه دیگر دیر شده بود. شمس به تخته خمیرگیری نزدیک شد و به شمایلی که ساخته بودم نگاه کرد.

پرسید «حضرت مریم است، مگر نه؟» وقتی دید جواب نمی‌دهم، لبخند زد. «چقدر قشنگ شده. دلت برای حضرت مریم تنگ شده؟»

از قصد گفتم: «دلم برای کسی تنگ نشده. خیلی وقت است دینم را انتخاب کرده‌ام. دیگر زنی مسلمانم.»

شمس طوری که انگار حرفم را نشنیده باشد، ادامه داد: «شاید کنجکاو شده باشی بدانی که در اسلام چرا زنی مثل حضرت مریم نیست. البته جده‌مان حضرت فاطمه هست، اما شاید در نظر تو با حضرت مریم یکی نباشد.»

مضطرب شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم.

شمس گفت: «اجازه می‌دهی یک حکایت تعریف کنم؟» و این حکایت را تعریف کرد.

زمانی چهار دوست بودند، یکی فارس، یکی عرب، یکی ترک، یکی رومی. از قضا پولی به دستشان می‌رسد، اما نمی‌توانند تصمیم بگیرند با آن پول چه بخرند. فارس می‌گوید: «با این انگور بخریم.» عرب می‌گوید: «نه، من عنب می‌خواهم نه انگور.» ترک مخالفت می‌کند و می‌گوید: «من عنب نمی خواهم، اُزُم می‌خواهم.» رومی هم تصمیم خودش را می‌گیرد؛ برمی‌گردد و می‌گوید: «این‌ها را ول کنید. بیایید استافیل بخریم.» یکی این می‌گوید، یکی دیگری می‌گوید و آخرسر جر و بحثشان به دعوا می‌کشد تا این‌که فردی زباندان از راه می‌رسد و پس از پرس و جوی قضیه به آن چهار دوست می فهماند که همگی یک چیز می‌خواسته‌اند. اما این بار بحثی دیگر میانشان در می‌گیرد. هر یک انگور خودش را می‌پسندد؛ یکی انگور سیاه، یکی انگور سبز، یکی انگور زرد، یکی انگور کبود.

سرانجام صوفی ای که ترجمان دل ها بوده به آن ها برمی خورد. صوفی که می بیند آن ها دعوا و مرافعه می‌کنند، از چهار فروشنده چهار خوشه انگور می خرد. انگورها را در یک ظرف می گذارد و له می کند. آب انگورها را در می آورد و پوستش را دور می‌اندازد. چون اصل جوهر میوه است نه پوسته اش.

حکایت که تمام شد، شمس شمرده‌شمرده گفت: «یهودی و مسیحی و مسلمان... مؤمنان این سه دین بزرگ مثل آدم‌های این قصه‌اند. در ظاهر تفاهم ندارند، اما در باطن راهشان یکی است. صوفی به پوسته بیرونی کاری ندارد. در پی جوهره درونی است.»

با دقت گوش می‌کردم.

«منظورم این است که نیازی نیست دلت برای حضرت مریم تنگ شود. چون نیازی نیست از او دور شوی. اگر پیغمبری از میان زنان برمی خاست، مطمئنا حضرت مریم بود. اگر کسی که تو را به خدا می پیوندد و به سوی او می خواند حضرت مریم است، از راهی که می دانی به طرف او برو. زن مسلمان هم می تواند حضرت مریم را یاد کند و در حقش دعا بخواند.»

من من‌کنان گفتم: «اما این کار درست نیست.»

«چرا درست نیست؟ همه دین ها رودهایی‌اند که به دریایی واحد می ریزند. اگر به نظر تو حضرت مریم یعنی شفقت، مهربانی، مادری و خیرخواهی، در کسوت زن مسلمان هم می توانی دوستش داشته باشی. حتی اگر بخواهی می توانی اسم دخترت را بگذاری مریم.»

گفتم: «ولی من دختر ندارم.»

شمس گفت: «دختردار می شوی.»

حیرت زده گفتم: «از کجا می دانی؟»
گفت: «می دانم دیگر.»
بی آن که دست خودم باشد، لبخند زدم. اولین بار از وقتی به این خانه آمده، با شمس تبریزی احساس نزدیکی کردم؛ انگار همرازم شده بود کنار هم ایستادیم و با نظری مشابه نگاه کردیم به مجسمه خمیری مریم مقدس. او هم با گرمی همیشگی اش از روی تخته خمیرگیری لبخند زد. و آن هنگام بود که فهمیدم شمس چه انسان گشاده دل و خوش قلبی است و چرا شوهرم این قدر به دوستی اش با او اهمیت می دهد.
در این خانه بماند. جایی نرود.
اما باز هم شک دارم شمس برای کیمیا شوهر خوبی شود...

اِللا

بوستون، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۸

انگار نمی دانست چه باید بکند. به هتل که رسید، مدتی همان بیرون ماند. سرانجام وقتی جسارتش را جمع کرد و قدم به لابی هتل گذاشت با هنگامه ای روبرو شد. یک کاروان توریستی ژاپن آن جا بود؛ گروهی پیرمرد و پیرزن با لباس ها و مدل موهایی یکسان برای این که با کسی چشم در چشم نشود و با آدم آشنایی روبرو نشود نگاهش را به تابلوهای روی دیوارها و زلم زیمبوهای روی طاقچه ها دوخته بود. اما کمی بعد هیجانش بر او غلبه کرد. همین که سرش را گرداند و نگاهی به دور و برش انداخت، یکدفعه بین آن

همه آدم چشمش به عزیز ز. زاهارا افتاد گوشه‌ای ایستاده بود و لبخندزنان نگاهش می‌کرد.

پیراهنی خاکی‌رنگ به تن و شلوار جین پررنگ به پا داشت. موهای مواج و بلوطی‌رنگش روی چشم‌های سبزش افتاده بود و به او حالتی داده بود هم تخس، هم از خود مطمئن. جثه‌اش ریز اما عضلانی بود. به آن اندازه خوش تیپ بود که باعث شود اِللا دست و پایش را گم کند. در ظاهرش نوعی بی اعتنایی، بی‌خیالی و سرکشی دیده می‌شد. معلوم بود آن روز صبح ریشش را نتراشیده و همین جذاب‌تر و سرکش‌تر نشانش می‌داد. سر و وضعش کاملاً فرق داشت با دیوید رووبینشتاین که همیشه کت و شلوارهای گرانقیمت می پوشید.

صمیمانه لبخند زد. گفت: «خیلی خوشحال شدم از این‌که توانستی بیایی.» لهجه اسکاتلندی‌اش کاملاً آشکار بود و در عین حال جذاب. اللا با خودش گفت با همچو مردی یک فنجان قهوه خوردن به کسی ضرری نمی‌رساند. فقط یک فنجان قهوه...

اما یک ساعت و نیم بعد یک فنجان شده بود چندین فنجان. صحبتشان چنان گرم شده بود و چنان با سرعت جریان پیدا کرده بود که اِللا حتی یادش نیفتاده بود نگاهی به ساعت بیندازد. ساعت یازده و نیم شب بود و اِللا روبینشتاین، مادر سه فرزند، با مردی که در باره‌اش تقریبا چیزی نمی‌دانست جز این‌که رمانی تاریخی نوشته و یک ماه با او نامه‌نگاری و چند بار تلفنی صحبت کرده، تنها در لابی هتلی نشسته بود.

اِللا پرسید: «پس گفتی برای مجله اسمیتسونیان آمده‌ای؟»

عزیز گفت: «راستش، برای دیدن تو آمده‌ام. بعد از خواندن نامه‌ات، همان که با پست فرستاده بودی، تصمیم گرفتم بیایم و از نزدیک با تو صحبت کنم.»

اِللا انگار در آستانه گذر از مرز قرار گرفته بود. شاید می‌شد طوری رفتار کنند که گویی همه چیز تا الآن صرفا نوعی آشنایی از دور بوده، اما دیگر در آستانه پشت سر گذاشتنِ مرزی بودند.

عزیز پرسید: «اِللا، با من به اتاقم می آیی؟»

نمی‌دانست چه بگوید. سکوت کرد. این سؤال چنان سؤالی بود که رابطه‌شان را از حالت نوعی «بازیِ مجازی» در آورد و زیاده به واقعیت نزدیک کرد. کارها پیچیده شده بود. انگار پرده کنار رفته بود و مجبور شده بود با واقعیت رودررو شود؛ واقعیتی آشکار که از اول پشت پرده منتظر بود تا نوبتش برسد. اللا حس کرد معده‌اش می‌سوزد، اما دعوت عزیز را رد نکرد. شاید غریزی ترین، دیوانه‌وارترین و سرسری‌ترین تصمیم عمرش بود، اما انگار خیلی وقت پیش گرفته شده بود.

خودش را، دلش را به سیر حوادث سپرد. گفت: «می آیم.»

اتاق شماره ۶۰۸ را با رنگ‌های آبی و خاکستری خیلی با ذوق و سلیقه تزیین کرده بودند. بزرگ و دلباز بود. اِللا با خودش گفت آخرین بار کی توی هتل مانده. حتما چند سال پیش که با شوهر و بچه‌هایش به مونترال رفته بودند. چون از آن به بعد همیشه تعطیلاتشان را در ویلایشان در رودآیلند گذرانده بودند، خیلی وقت بود در جایی نمانده بود که کارهای رفت و روب و نظافتش را کس دیگری انجام می دهد. احساس کرد به کشور دیگری رفته.

اما همین که پایش را داخل اتاق گذاشت، نگران شد. با آن‌که اتاق به نظرش

قشنگ می آمد و دکوراسیونش همان طور بود که دوست داشت، اما تختخوابی که درست وسط اتاق گذاشته بودند، مضطربش کرد. برای چه به این اتاق آمده بود؟ توی هتل در اتاقِ مردی غریبه چه کار داشت؟ اگر عزیز می خواست به او دست بزند، بایست چه عکس العملی نشان می داد؟ اگر ساعتی را با او می گذراند، دیگر با چه رویی توی چشم شوهرش و بچه هایش نگاه می کرد؟ درست است که دیوید این همه سال با دیگر زن ها روی هم می ریخت و توی چشم اِللا نگاه کردن هم برایش سخت نبود؛ اما خوب، آن قضیه فرق می کرد! بعد ذهنش رفت سراغ نگرانی های دیگر. اگر عزیز نپسنددش، آن وقت چه؟ اِللا فکر می کرد هیکلش قشنگ نیست هیچ وقت توی بدن خودش راحت نبود. دوباره فکرش رفت سراغ بچه هایش. یعنی خوابیده اند؟ یا تا الآن پای تلویزیون نشسته اند؟ اگر بفهمند مادرشان این ساعت کجا بوده، او را می بخشند؟

عزیز متوجه تشویش اِللا شد؛ دستش را گرفت و روی مبل گوشه اتاق، دور از تختخواب، نشاندش.

پچ پچ کنان گفت: «هیس س س، ذهنت چقدر شلوغ است. چقدر صدا هست.»

اِللا سرش را به جلو خم کرد. گفت: «کاش قبلاً می شناختمت. آن وقت همه چیز فرق می کرد.»

عزیز گفت: «هر چیزی زمانی اتفاق می افتد که باید اتفاق بیفتد.»

«واقعا به این اعتقاد داری؟»

عزیز با چشم خندان نگاهش کرد؛ موهای روی پیشانی اش را کنار زد. بعد ساکش را باز کرد، گلیمی را که از گواتمالا خریده بود، درآورد کنارش بسته

ای کوچک بود. اِللا بسته را که باز کرد، دید گردن‌بندی از سنگ لاجورد داخلش است. وسطش یک سماع زن نقره‌ای آویزان بود.

وقتی عزیز گردن‌بند را به گردنش می‌آویخت، قلب اِللا تند می‌زد. این مرد طلسمی داشت که نمی‌توانست توضیحش بدهد. پرسید: «می‌توانی دوستم داشته باشی؟»

عزیز لبخندزنان گفت: «دوستت که دارم.»

«اما هنوز نمی‌شناسی‌ام که...»

عزیز با صدایی سرشار از اطمینان گفت «می‌شناسمت.»

«در مورد من خیلی چیزها هست که نمی‌دانی...»

عزیز گفت: «برای شناختنت لازم نیست چیز زیادی بدانم. جوهره‌ات را می‌بینم.»

و این جمله به نظر اِللا آشنا آمد. انگار جمله‌های گُنده‌ای که زمانی از دهانش در آمده بود، به طرفش برمی‌گشت. زندگی به دایره می‌ماند. هر چه بدهی همان را پسَت می‌دهد. دیوانگی بود این. نمی‌دانست چه بگوید.

عزیز دستش را دراز کرد... اللا یکباره یاد ملت عشق افتاد.... مردی که انگشت‌هایش مثل شمع می‌سوزد...

در عرض این مدت چشم‌های عزیز بسته بود و لب‌هایش تکان می‌خورد. کلمه‌هایی که زمزمه می‌کرد به گوش اِللا ابتدا مثل زبانی اسرارآمیز می‌رسید. اما بعد حیرت‌زده فهمید که در اصل عزیز دارد دعا می‌خواند. با آن‌که نمی‌فهمید چه می‌گوید، اما متوجه شد برای او دعا می‌کند. در یک لحظه دست‌های اِللا، آرنج‌هایش، شانه‌هایش و تمام بدنش در میان ابری از انرژی

شروع کرد به گزگز کردن و مورمور شدن. دیگر وزن بدنش را احساس نمی کرد، انگار بی حرکت روی آب استخر مانده بود. مرزهایش از میان رفته بود. نمی توانست تشخیص بدهد «من» کجا شروع می‌شود و کجا به پایان می رسد انگار داخل نور شنا می‌کرد این لحظه روحانی ترین لحظه زندگی‌اش بود. و جنسیت، به شکلی غریب، در درونش هم بود و هم نبود

چشم‌هایش را بست و خودش را در نفس عزیز رها کرد. الآن در رودی سرکش بود؛ عاصی و بی‌قرار جاری بود شاید رود به آبشار می‌رسید، اما باز هم نمی‌خواست بایستد. و در آن لحظه فهمید می‌تواند این مرد را دوست داشته باشد.

با این احساس دستش را به طرف عزیز دراز کرد، اما عزیز با حالتی نگران چشم‌هایش را باز و بسته کرد، انگار موقع بازگشت از جایی که رفته بود به مشکل برخورده بود. بعد با نوک انگشت ضربه‌ای ملایم به نوک بینی اِللا زد و خودش را عقب کشید.

اِللا پرسید: «مرا نمی‌خواهی؟» صدایش می‌لرزید.

«نمی‌خواهم کاری بکنم که باعث ناراحتی‌ات بشود. ذهنت خیلی شلوغ است. در پنج دقیقه به چهل چیز مختلف فکر می‌کنی. می‌خواهی من هم دوستت باشم، هم معشوقت. قدمی که الآن برمی‌داری ممکن است سبب شود فردا صبح پشیمان از خواب بیدار شوی دوست ندارم این طور بشود »

یک جنبه وجود اِللا از این توضیح غصه‌دار و ناراحت شد. غرور زنانه‌اش بدجوری جریحه‌دار شد. اما جنبه دیگرش سبک شده بود و احساس راحتی می‌کرد. دیگر وراجی کردن را کنار گذاشته بود. عشق عزیز از آن عشق‌های

محصورکننده، محدودکننده، بازخواست‌کننده، حسادت‌کننده نبود. این ارتباط مثل دری آهنی به رویش بسته نمی‌شد برعکس، درهایی را که خیلی وقت بود قفل شده بودند، باز می‌کرد. می‌گفت. «پرواز کن... به جهتی که می خواهی، هر جور که آرزو داری پرواز کن...»

عشق عزیز هم مثل خودش بود: نه از اسارت، بلکه از آزادی نیرو می‌گرفت.

نیمه‌شب اللا روبینشتاین در آپارتمانشان در بوستون را باز کرد. روی مبل چرمی دراز کشید؛ دلش نمی‌خواست در رختخواب بخوابد. نه برای این‌که شوهرش زن‌های دیگر را به آن‌جا آورده بود، برای این‌که خودش را در خانه خودش غریبه حس می‌کرد ترجیح داد روی مبل بخوابد.

انگار آن‌جا مهمان بود. و خود اصلی‌اش در جایی دیگر صبورانه انتظارش را می‌کشید.

شمس

قونیه، ذیحجه ۶۴۴

امشب شب دامادی‌ام است. در حیاط نشستم و به صدایی که از خانه سرریز می‌کرد گوش دادم: قهقهه، موسیقی، صحبت، غیبت. در اندرونی نوازنده‌ها و خواننده‌ها زنند. نمی‌دانم چرا زن‌ها در شب زفاف ترانه‌های غمبار می خوانند. ما صوفی‌ها مرگ را به عروسی تشبیه می‌کنیم. زن‌ها عروسی را به مرگ تشبیه می‌کنند. حتی اگر با عشق و علاقه هم شوهر بکنند، باز هم گریان به حجله می‌روند؛ طوری که انگار یکی مرده...

سرانجام مهمان‌ها که رفتند، به خانه برگشتم، در گوشه‌ای ساکت نشستم و غرق فکر شدم. بعد به حجله رفتم که کیمیا در آن منتظرم بود. روی تشک نشسته بود؛ با لباسی سفید به تن، شال سرخی به کمر، گیسوان بافته و صورت بزک شده. از پشت تور نمی شد صورتش را دید. اتاق کم‌نور بود. فقط شمعی بر طاقچه می‌سوخت. آینه‌های دیوارها را با پارچه مخملی پوشانده بودند. چون می گفتند اگر عروس در شب عروسی خودش را در آینه ببیند، بدشگون است، از قبل فکر همه چیز را کرده بودند. یک رختخواب، یک چاقو و یک انار بود. زن و شوهر باید این انار را با هم می‌خوردند تا به اندازه دانه‌های انار بچه دار شوند.

کرّا قبلاً رسم و رسوم این منطقه را برایم توضیح داده بود و گفته بود برای رونما باید سکه طلا بدهم. اما من که توی عمرم هیچ وقت طلا و سکه طلا نداشته‌ام! برای همین تور صورت کیمیا را که بلند کردم بوسه‌ای بر پیشانی اش نشاندم. لبخند زد.

گفتم: «چه زیبا شده‌ای.»

سرخ شد. اما زود شانه‌هایش را صاف کرد و کوشید بزرگ تر از سنّش نشان بدهد. گفت: «دیگر زنت هستم.»

گرمای نفسش موجی از آرزو در بدنم ایجاد کرد. موهایش بوی یاسمن می داد. رایحه‌اش را به مشام کشیدم. دست‌هایم را گرفت و خودش را به من نزدیک تر کرد...

خودم را عقب کشیدم. «ببخش مرا کیمیا. نمی توانم این کار را بکنم.»

مأیوسانه نگاهم کرد. به مجسمه‌ای نمکی می‌مانست؛ انگار اگر فوتش می

کردی از هم می‌پاشید. بیش‌تر از آن نتوانستم به صورتش نگاه کنم. بلند شدم

«باید بروم.»

«نمی‌شود! نمی‌توانی بروی!» انگار کسی که حرف می‌زد کیمیا نبود، کسی دیگر بود؛ یکی بسیار زیرک‌تر و بی‌باک‌تر و قاطع‌تر و آمرتر از او «اگر فوری از اتاق بروی بیرون، در و همسایه چه می‌گویند؟ آن وقت می‌فهمند شب زفاف کاری نکرده‌ایم. بعد هم گناه را می‌اندازند گردن من.»

گفتم: «منظورت چیست؟» البته فهمیده بودم چه می‌خواهد بگوید.

زیرلب با ترس گفت: «گمان می‌کنند دختر نبوده‌ام. آبرویم می‌رود، رسوا می شوم.»

اعتراض‌کنان گفتم: «یعنی چه؟ مگر همچو چیزی می‌شود؟ سرشان به کار خودشان باشد.» اما می‌دانستم کیمیا حق دارد. چاقوی کنار انار را برداشتم. برق نگرانی را در چشمان کیمیا دیدم. اما زود فهمید چه قصدی دارم و قبول کرد.

با چاقو کف دست چپم را بریدم. خطی قرمز کف دستم افتاد، مثل خطّ تقدیر. خونم را روی ملافه چکاندم و ملافه را به طرفش گرفتم.

«بگیرش. برای بستن در دهان مردم کافی است. این‌طوری تو هم آسوده می شوی و اسمت پاک می‌ماند.»

کیمیا التماس کرد. گفت: «بایست خواهش می‌کنم! نرو.» پا شد، اما چون درست نمی‌دانست چه کار می‌خواهد بکند، همان جمله را تکرار کرد: «دیگر زنت هستم.»

آن لحظه فهمیدم ازدواج کردن با او اشتباه بزرگی بوده. آدمی مثل من برای چه باید ازدواج کند؟ آفریدگار مرا برای ایفای وظیفه شوهری نیافریده. این را دیگر آشکارا می‌دیدم. اما خون شدن دلم بهایی بود که برای دانستن این موضوع می‌پرداختم.

می‌خواستم از همه چیز فرار کنم، از همه چیز. از این خانه، از این ازدواج، از این شهر، حتی از این تن فانی. اما صرفا به این دلیل که اگر مولانا صبح روز بعد نبیندم، حالش ناخوش می‌شود، انگار که آن‌جا میخکوب شده باشم، سر جایم ماندم. رفیقم بود، همرازم بود، آینه روحم بود. دیگر نمی‌توانستم ترکش کنم.

فهمیدم ازدواج برای کسی مثل من با در دام افتادن فرقی ندارد. توی تله افتاده بودم.

علاءالدین

قونیه، ۲۱ صفر ۶۴۵

دردی چنین موذی و چنین آزارنده در زندگی نکشیده بودم. روزی که قرار بود شمس کیمیا را به زنی بگیرد، نتوانستم در خانه بمانم. توی قفسه سینه‌ام نوعی سنگینی، توی سرم انگار همهمه بود؛ داشتم خفه می‌شدم. دلم برای خودم می‌سوخت. مشتی به صورتم زدم تا مثل بچه‌ها زرزر نکنم و نزنم زیر گریه. و بارها پیش خودم تکرار کردم: «دیگر پسر پدرت نیستی. دیگر پسرِ پدرت نیستی...»

مادرم نیست. پدرم هم. و دیگر کیمیا هم نیست. در این خانه، میان این همه آدم، تک و تنهایم. باقی مانده احترامی هم که برای پدرم قائل بودم، دود شد و به هوا رفت. فکر می‌کردم دوستش دارد. اما نگو به تنها چیزی که فکر می کرده منافع شمس بوده. وگرنه چرا باید کیمیا را به همچو مردی می‌داد؟ لازم نیست نابغه باشی تا بفهمی از شمس شوهر در نمی‌آید. بله، پدرم کیمیا را فقط برای خوش‌آمدِ شمس از خوشبختی محروم کرد. البته مرا هم با او.

تمام روز گوشه‌ای نشستم و رفت و آمدهای توی خانه را تماشا کردم. تدارک عروسی دختری را سیر کردم که می‌خواستم بگیرمش. اتاق حجله را از سقف تا کف تزیین کردند. برای دور کردنِ طایفه اجنّه کندر سوزاندند. شاهشان این‌جاست! مگر جن بهتر از شمس پیدا می‌شود؟

دم غروب دیگر طاقتم طاق شد. دیگر نمی‌توانستم این شکنجه را تاب بیاورم. به طرف در رفتم.

برادرم از پشت سر صدایم کرد: «علاءالدین، بایست! کجا می روی؟»

بی آن که به صورتش نگاه کنم، گفتم: «امشب خانه ارشادا‌ین‌ها می مانم.»

«مگر به سرت زده؟ در و همسایه نمی پرسند شب عروسی چرا خانه نیستی؟ تازه، اگر پدرم بشنود خیلی ناراحت می شود.»

«پس آن‌هایی که پدرم ناراحتشان کرده چه می شوند؟»

«منظورت چیست؟»

«مگر نفهمیده‌ای؟ پدرم فقط برای خوش کردن دل شمس، برای آن‌که دیگر از این خانه نرود این عروسی را تدارک دیده. کیمیا را توی سینی نقره گذاشته و به آن مردک نمک به حرام پیشکش کرده.»

برادر بزرگم لب‌هایش را به هم فشار داد. «اشتباه می‌کنی. تو فکر می‌کنی کیمیا را دارند به زور شوهر می دهند. در صورتی که خود کیمیا بود که گفت می خواهد با شمس ازدواج کند.»

پرخاش‌کنان گفتم: «مگر چاره دیگری هم داشت؟»

برادرم دست‌هایش را بلند کرد: «البته که داشت. تو را به خدا، مگر نمی فهمی؟ کیمیا شمس را دوست دارد. عاشقش است.»

گفتم: «عجب دروغی! دیگر پیش من از این حرف‌ها نزن!» صدایم مثل قطعه یخی که تحمل باری را ندارد که رویش گذاشته‌اند، چرق چرق می‌کرد.

سلطان ولد گفت: «احساساتت چشم‌هایت را کور کرده. حسودی می‌کنی. اما از حس خباثت‌آمیزی مثل حسادت هم می‌شود به شکلی سودمند استفاده کرد. قاعده سی و پنجم: در این زندگی فقط با تضادهاست که می توانیم پیش برویم. مؤمن با منکر درونش آشنا شود، ملحد با مؤمن درونش. شخص تا

هنگامی که به مرتبه انسان کامل برسد پله پله پیش می رود. و فقط تا حدی که تضادها را پذیرفته، بالغ می شود.»

برادر خودم جلوم ایستاده بود و «سخنان گهربار» مردی را نقل می‌کرد که دشمن خودم می دانستمش. این آخرین قطره‌ای شد که کاسه را لبریز کرد

«نگاه کن ببین چه می گویم، از دست این صوفی بازی ها ذلّه شده‌ام. تازه، چرا به حرف تو گوش کنم؟ اصلاً باعث و بانی همه این ها خودت هستی. باید می گذاشتی شمس همان‌جا توی دمشق بماند. چرا برش گرداندی؟ اگر اوضاع به هم بریزد، که حتما می ریزد، تقصیرش به گردن تو است!»

رنگش پرید. آن لحظه اولین بار در عمرم دیدم برادرم از من و از کارهایی که ممکن است از من سر بزند، می‌ترسد. چیز غریبی بود که آدم بتواند برادر بزرگ‌ترش را بترساند، اما بدم نیامد.

از کوچه پس‌کوچه‌های بوگندو به خانه ارشادین‌ها رفتم تا کسی در این وضعیت نبیندم. هر کاری می‌کردم فایده نداشت، باز جلو چشمم شمس و کیمیا را می دیدم، توی یک اتاق، توی یک بستر. وقتی فکر کردم شمس با آن دست های زمختش رختِ عروسی کیمیا را در می‌آورد و تصاحبش می‌کند، دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم اشکم سرازیر شد.

مرا به چه روزی انداخته بود این مرد خیلی وقت بود پایش را از گلیم خودش درازتر کرده بود.

باید فورا کاری می‌کردم.

کیمیا

با هم نخوابیدیم. حتی یک بار. شش ماه است ازدواج کرده‌ایم اما هنوز زن و شوهر نشده‌ایم. برای این‌که آدم‌های دور و برم متوجه موضوع نشوند، هر کاری از دستم بربیاید می‌کنم، اما به این سادگی ها هم نیست. شک می کنند. شاید هم شرمندگی‌ام را از صورتم می خوانند. مثل لکه‌ای روی پیشانی‌ام. نگاهم که می‌کنند اولین چیزی که می‌بینند این است. وقتی توی کوچه با دوست و آشنا حرف می‌زنم، توی مزرعه و جالیز کار می‌کنم، توی بازار خرید می‌کنم، توی خانه از مهمان پذیرایی می‌کنم، شاید اولین چیزی که همه متوجهش می شوند این است: همه می دانند زنی شوهردار اما هنوز باکره‌ام.

البته این طورها هم نیست که شمس اصلاً به اتاقم نیاید. می آید. و هر وقت که بخواهد پیشم بیاید، حتما از قبل خبرم می‌کند و می‌پرسد آمدنش اشکالی دارد یا نه. هر بار هم من جواب همیشگی را می دهم.

می گویم: «البته که اشکالی ندارد. من همسر شرعی توام.»

شب هایی که او قرار است بیاید، تمام روز بی‌صبرانه انتظار می‌کشم و دعا می‌کنم وصل مرا بخواهد. اما شب که می آید، دق‌الباب می‌کند و داخل می شود، تنها کاری که می‌کند نشستن و صحبت کردن است. می خواهد با هم کتاب بخوانیم. لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، یوسف و زلیخا، گل و بلبل... حکایت عشاقی که در مقابل همه دشواری‌ها سینه سپر کردند و عشقشان را حفظ کردند. این‌ها را که می‌خوانم دلم می‌گیرد. شاید چون می دانم مزه چنین عشقی را هیچ وقت نخواهم چشید...

گاه نیز به پشت دراز می‌کشد و برایم در باره چهل قاعده صوفی مسلکانی که

دلی باز و روحی در پرواز دارند صحبت می‌کند. یک شب در حالی که داشت یکی از قاعده‌ها را شرح می‌داد، یکدفعه ساکت شد و چشم‌هایش را بست. دیدم خوابش برده. سرش را روی زانوهایم گذاشتم. موهایش را که دیگر خیلی بلند شده، نوازش کردم. تا سپیده‌دم چشم بر هم نگذاشتم و تماشایش کردم. یک بار توی خواب حرف زد بعد دستم را گرفت و آرام نوازش کرد. خیلی وقت بود آن‌طور هیجان‌زده و خوشحال نشده بودم. تا صبح کنار هم دراز کشیدیم. اما همه‌اش همین بود.

در این شش ماه من هم گاهی به اتاقش رفته‌ام. اما همان‌طور که او از من اجازه می‌خواهد، من هم حتما پیش از رفتن خبرش می‌کنم. وگرنه، نمی‌دانم چطور رفتار می‌کند. امروزِ شمس به فردایش نمی‌خورد، حتی این لحظه‌اش به لحظه بعدش. فهمیدنِ حالت روحی‌اش از حل کردن معما سخت‌تر است. بعضی وقت‌ها خیلی بشاش و بامحبت می‌شود، بعضی وقت‌ها هم با یک من عسل نمی‌شود خوردش. یک بار در را به رویم بست و فریاد زد: «راحتم بگذار!» دیگر به دل نمی‌گیرم. نشکستن را یاد گرفته‌ام، همین‌طور ناراحت نکردن او را.

ماه‌ها طوری وانمود کردم که انگار همه چیز روبراه است؛ نه برای گول زدنِ دیگران، برای گول زدن خودم. با خودم گفتم حالا که شمس مثل شوهرها رفتار نمی‌کند، من برایش نقش‌های دیگری در نظر می‌گیرم: دوستم بود، همرازم، رفیقم، گاهی برادرم، گاهی پسرم. با توجه به وضعیت و احوال و روحیه‌اش گاه این می‌شد، گاه آن؛ توی ذهنم از کسوتی به کسوت دیگر می رفت. همه کسّم شد، فقط شوهرم نشد.

مدتی به این منوال سر کردم. بی آن‌که انتظار زیادی داشته باشم، منتظر لحظه هایی می‌ماندم که دو نفری بنشینیم و حرف بزنیم. شمس برای فکرهایم ارزش قائل می‌شد و شادم می‌کرد. تشویقم می‌کرد خلاقانه‌تر فکر کنم. خیلی چیزها از او یاد گرفتم؛ و مطمئنم من هم چند چیز به او یاد داده‌ام. دست‌کم نمی‌دانست خوشبختی خانوادگی یا کاشانه‌ای گرم چگونه چیزی است کمی هم که شده مزه این‌ها را چشاندم به او. علاوه بر این‌ها، هیچ کس مثل من نتوانست بخنداندش.

با این حال کافی نبود، کافی نیست. این فکر را که شمس دوستم ندارد نمی توانم از ذهنم بیرون کنم. شک ندارم می‌پسنددم و علاقه دارد به من، اما این ربطی به عشق ندارد. دلم می‌گیرد. از همه آدم‌های دور و برم، از همه دوست ها و آشناها دور شده‌ام. دیگر ترجیح می‌دهم توی اتاقم بنشینم و با مرده‌ها حرف بزنم. مرده‌ها برخلاف زنده‌ها پیش‌داوری نمی‌کنند.

تنها دوستم، جز مرده‌ها، گل کویر است.

چون هر دومان، بنا به دلایل خاص خودمان، ترجیح داده‌ایم دور از جماعت بمانیم، رفته‌رفته با همدیگر دوست شده‌ایم. او دیگر صوفی به حساب می آید. اثری از زندگی قبلی‌اش در وجودش نمانده. پاک شده. یک بار گفتم شیفته جسارت، متانت و عزمش برای آغاز زندگی‌ای نو شده‌ام. سرش را به دو طرف تکان داد:

«اما من زندگی‌ای نو آغاز نکرده‌ام. تنها کاری که کرده‌ام مردن پیش از مرگ بوده!»

امروز ظهر به دیدن گل کویر رفتم. نمی‌خواستم متوجه بی‌حوصلگی و

ناراحتی ام بشود، اما انگار همین که به صورتم نگاه کرد، فهمید اوضاع بر وفق مراد نیست.

«کیمیاجان، حالت خوب است؟ به نظر افسرده می رسی.»

خواستم جوری دست به سرش کنم، اما در برابر اصرارش نتوانستم مقاومت کنم و سر درد دلم باز شد. «خوب نیستم خواهش می‌کنم کمکم کن.»

گل کویر گفت «حتما. بگو چه کاری باید بکنم.»

«مسئله شمس است... اصلاً پیشم نمی آید؛ یعنی می آید، اما آن طور نمی آید. می‌خواهم دوستم داشته باشد، نه مثل برادر و رفیق... مثل شوهر. خواهش می‌کنم یادم بده.»

«چه چیزی را یادت بدهم؟»

«خودت که فهمیدی...»

«آه کیمیاجان، من قسم خورده‌ام. با خودم عهد کرده‌ام از مسائل مربوط به تن دور بمانم. حتی نمی خواهم در این باره فکر بکنم.»

التماس‌کنان گفتم: «تو که قسمت را زیر پا نمی‌گذاری. فقط به من کمک می کنی. خیلی بی چاره‌ام، نمی توانم دردم را به کسی بگویم، خجالت می‌کشم. نمی‌دانم شمس را چطور خوشبخت کنم.»

گل کویر گفت: «اما شمس درویش است. این طور نزدیک شدن به او صحیح نیست.»

«درویش هم که باشد، خوب، آدم که هست. بالاخره او هم مرد است! تمام پسرانِ آدم ابوالبشر گوشت و پوستند. به هر کسی بدنی عطا شده. شمس هم بدن دارد، مگر این طور نیست؟»

«بدن دارد، اما...»

گل کویر نتوانست جمله‌اش را تمام کند. خودش را عقب کشید.

التماسش کردم «دردم را فقط به تو می‌توانم بگویم. شش ماه شده هر روز صبح دلم از غم می‌گیرد، هر شب گریه‌کنان می‌خوابم. نمی‌توانم این‌طور ادامه بدهم. باید شوهرم را به طرف خودم بکشم!»

گل کویر با نگرانی نگاهم کرد، اما حرفی نزد. روسری‌ام را روی شانه‌ام انداختم و موهایم را باز کردم. گفتم: «بگو، تو را به خدا بدون رودروایستی بگو. من خیلی زشتم؟»

«نه که زشت نیستی کیمیاجان، مثل ماه شب چهارده خوشگلی.»

«پس کمکم کن. راهی را که به قلب مرد می‌رسد برایم تعریف کن.»

گل کویر یکدفعه اخم‌هایش در هم رفت و گفت: «آن راه آن‌قدرها هم که فکر می‌کنی بی‌خطر نیست. مواظب باش راهی که به قلب مرد می‌رسد، راهی نباشد که زن را از خودش دور می‌کند. موقعی که می‌خواهی او را به طرف خودت بکشی، با خودت غریبه نشوی.»

نفهمیدم منظورش چیست، سعی هم نکردم بفهمم.

گفتم: «مهم نیست. دیگر هر چه باداباد برای همه چیز آماده‌ام.»

گل کویر

قونیه، جمادی الثانی ۶۴۵

چرا این حماقت را کردم؟ دانسته و آگاهانه نباید به حرفش گوش می‌دادم. چطور نفهمیدم آخرش این‌طور می‌شود؟ بایست جلو کیمیا را می‌گرفتم. خودم را اصلاً نمی‌بخشم که چرا مانعش نشدم

اما روزی که گریه‌کنان التماسم کرد کمکش کنم، جگرم آتش گرفت. با خودم گفتم: «خوب، چه ایرادی ممکن است داشته باشد؟» مردی که می‌خواست به طرف خودش بکشد شوهر شرعی‌اش بود، غریبه که نبود. علاوه بر این، تنها دلیلش عشق بود. ذره‌ای خباثت درش نبود. نه توطئه‌ای، نه دوز و کلکی. مگر گناه است که زنی طالب عشق شوهرش باشد؟ چند روز فکر کردم. صوفیِ درونم می‌گفت: «عشق زورکی نمی‌شود، در این کار دخالت نکن.» زن درونم می‌گفت: «به دختری عاشق کمک کن.» سرانجام صدای دوم پیروز شد.

و این شد که من به دخترکی روستایی که تنها معیار زیبایی‌اش حنا گذاشتن در کف دست‌ها بود، راه و رسم به دست آوردن دل مردها را آموختم. شاگردی مشتاق بود، تشنه یادگیری یادش دادم با آب مخلوط با عطر استحمام کند، پوستش را با روغن‌های مخصوص بمالد و نرم کند، صورتش را با سرخاب و سفیداب بزک کند و موقع صحبت کردن با مردها از کدام کلمه ها و چگونه استفاده کند. گیسوانش را با شاخه‌های یاسمن بافتم تا همیشه بوی خوش بدهد. اسطوخودوس، بابونه، اکلیل کوهی، آویشن، یاس، روغن

زیتون... مفصل برایش توضیح دادم که هر کدام این‌ها چه موقع و برای چه به کار می‌رود. بعد یکی یکی گفتم که چطور دندان‌هایش را سفید کند، ناخن هایش را رنگ بزند، چشم‌هایش را سرمه بکشد، لب‌هایش را برق بیندازد و.. با هم به بازار رفتیم، به دکانی که از قدیم مشتری‌اش بودم. برایش لباس های حریر و لباس‌های زیر خریدیم. از خجالت سرخ شد، اما همه‌اش را گرفت.

سرانجام، آن روز بعدازظهر مثل چوپانی که بره قربانی را تحویل قصاب می دهد، کیمیا را برای تحویل دادن به شمس تبریزی آماده کردم. اول توی حمام با آب داغ خودش را شست؛ خوب کیسه کشید، موهایش را روغن مالید. بعد از حمام لباس های حریر ظریف را تنش کردم. لباسی صورتی رنگ با طرح سنبل انتخاب کرده بودم تا زیباتر به نظر برسد. آخرسر صورتش را آرایش کردم. یک دانه مروارید قاب‌دار هم روی پیشانی‌اش چسباندم تا جاذبه‌اش بیش‌تر شود. کارم که تمام شد، کیمیا آن قدر زیبا شده بود که نمی‌شد چشم از او برداشت.

دیگر آن دختر ساده نبود، زنی بود که در آتش عشق می‌سوخت؛ زنی که حاضر بود بهای رسیدن به عشقش را بپردازد. نگاهش که می‌کردم آیه‌های مربوط به یوسف و زلیخا به یادم افتاد.

زلیخا در آتش عشق مردی می‌سوزد که از خواسته‌های او گریزان است. وقتی می‌شنود زنان شهر حرف‌های ناشایستی در باره‌اش می‌زنند، همگی را به خانه‌اش دعوت می‌کند و به یوسف می‌گوید هر وقت صدایش کرد، وارد اتاق شود. «به هر یک از آنان کاردی داد و گفت بر آنان در آی. پس چون

[زنان] او را دیدند وی را بس شگرف یافتند و دست‌های خود را بریدند و گفتند منزه است خدا، این بشر نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست »

چه کسی می‌تواند زلیخا را سرزنش کند که چرا عاشق فرشته‌ای بزرگوار شده است؟

کیمیا دم غروب، پیش از کشیدن روبنده بر صورتش و قدم گذاشتن به کوچه، با چشمانی مملو از بیم و امید نگاهم کرد. پرسید: «چطور به نظر می‌آیم خواهر؟»

گفتم: «مثل دختر شاه پریان. امشب شوهرت حتما قبولت می‌کند و دیگر نمی گذارد از پیشش بروی.»

تا بناگوشش سرخ شد، لب‌هایش گل انداخت. خندیدم و بغلش کردم. مدتی سکوت کرد. بعد قهقهه زد. خنده‌اش مثل آفتاب درونم را گرم کرد.

به حرف‌هایی که زده بودم اطمینان داشتم. فکر می‌کردم همان‌طور که زنبور جذب شهد گل می‌شود، شمس هم جذب او خواهد شد. اما باز وقتی داشتم دخترک را بدرقه می‌کردم، احساس بدی داشتم. انگار جنّی در گوشم چیزهایی ناراحت‌کننده زمزمه کرد. اما باز هم جلو کیمیا را نگرفتم.

تا عمر دارم خودم را نمی‌بخشم.

کیمیا

قونیه، رجب ۶۴۵

می‌داند شمس تبریزی چیزهایی را که دیگران نمی‌دانند. عذاب فقیران را،

دیده‌های غیبگویان را، کرامات اولیاء را، انواع و اقسام معماهای این عالم را، همه را می‌داند. اما موضوعی هست که در باره‌اش هیچ نمی‌داند عشق یکطرفه[1] همین است که شمس نمی‌داند. نمی‌داند چه دردآور است این‌که عشقت بی‌پاسخ بماند!

آن شب که گل کویر بزک‌دوزکم کرد چنان هیجان‌زده شده بودم که نمی توانستم یک جا بند شوم. حالت غریبی بود. جسارت بود یا بی‌پروایی؟ خش خش‌کنانِ لباس حریر، بوی عطر گیسوان، طعم گل روی زبان... هیچ وقت این قدر آرا بیرا نکرده بودم، خودم را این طور مثل زن‌ها حس نکرده بودم. به نظر خودم که بد نشده بودم.

صبر کردم تا همه بخوابند. بعد شالی بلند دور خودم پیچیدم و پاورچین پاورچین رفتم دم اتاق شمس.

به محض این‌که در را باز کرد، گفت: «کیمیا! منتظرت نبودم.»

گفتم: «می‌بخشی. اما باید می‌دیدمت.» بعد بی آن‌که منتظر تعارف بمانم، رفتم توی اتاق و گفتم: «لطفا در را می‌بندی؟»

به نظر می‌رسید گیج شده، اما کاری را کرد که گفته بودم.

وقتی مطمئن شدم در را خوب بسته، با حالتی اغواگر و لبخندزنان به طرفش رفتم. پشتم را به او کردم، نفسی عمیق کشیدم و یکدفعه شالم را به زمین انداختم. . نگاه حیران شوهرم را بر پشتم حس کردم و لرزیدم. نگاهش به هر جا که می‌افتاد، می‌سوزاندش. خیلی هیجان‌زده بودم. سینه‌ام از هیجان مثل دم آهنگری بالا و پایین می‌رفت. سرانجام جسارتم را جمع کردم و به طرفش برگشتم مثل حوری‌های بهشتی پیش چشمان شوهرم ایستادم و به خیال

خودم دلبری کردم.

شمس، با حالتی بی‌اعتنا گفت: «چه کار داری می‌کنی؟»

به زحمت توانستم حرف بزنم. «امشب این جا آمده‌ام تا از آنِ تو شوم..»

شمس تبریزی دایره‌ای کامل دورم کشید، بعد آمد روبرویم ایستاد و مجبورم کرد به چشم‌هایش نگاه کنم. زانوهایم سست شد، اما خودم را نگه داشتم. می خواستم تمام فوت و فن‌هایی را که گل کویر یادم داده بود، یکی یکی به کار ببندم، اما شمس طوری عقب رفت، انگار دستش به آتش خورده بود.

گفت: «گمان می‌کنی در آرزوی منی، حال آن‌که تنها آرزویت التیام بخشیدن به نفْسِ رنجیده‌ات است.»

اهمیت ندادم. نزدیک تر رفتم؛ آن گاه که می‌خواستم در گرداب نفسش غرق شوم، شمس گرفت و هلم داد.

گفت: «مرا دچار خسران می‌کنی کیمیا. این حال برازنده تو نیست. الآن هم خواهش می‌کنم اتاقم را ترک کن و تا موقعی که صدایت نکرده‌ام، این جا نیا. باشد؟»

در عمرم این قدر تحقیر نشده بودم. خم شدم شالم را بردارم، اما از بس دستم می‌لرزید نتوانستم پارچه لیز و لطیف را بگیرم. شمس شال و لباسم را از روی زمین برداشت و به دستم داد. و من نیمه شب گریه‌کنان از اتاق شوهرم بیرون آمدم.

اگر نمی‌دانستم چه گناه بزرگی است، خودم را می‌کشتم.

دیگر شمس را ندیدم. بعد از آن روز دیگر از اتاقم بیرون نیامدم. تمام مدت توی رختخوابم دراز می‌کشیدم و به سقف خیره می‌شدم. نیرویم، قوتم،

اشتیاقم به زندگی به سرعت آب می شد. یک هفته این طور گذشت، بعد یک هفته دیگر گذشت، بعد شمردن روزها را رها کردم.

خیلی بعد بویی ناآشنا در اتاقم پیچید رایحه ای تند بود، مثل بوی جوشانده زنجفیل؛ تلخ بود، اما بد نبود. پس مرگ این بو را می داده. تبم داشت بالا می رفت، انگار هذیان هم می گفتم. طبیب آوردند. همسایه ها و دوستانم به ملاقاتم آمدند. کرّا چند شب کنار بالینم نشست و از من مراقبت کرد؛ چشم هایش از گریه زیاد پف کرده بود، صورتش شده بود رنگ گچ دیوار. گوهرخاتون هم آن طرف بالینم می نشست و با آن تبسم شیرینش برایم ترانه می خواند.

یک بار که از خواب بیدار شده بودم صدای غرولند صفیه زن همسایه را شنیدم. «خدا لعنتش کند آن مرد را. دختر بی چاره دارد به خاطر عشق او از دست می رود. همه اش تقصیر اوست!»

خواستم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم، اما کلمه ها توی گلویم گیر کرد و ماند.

خوب شد کرّا به کمکم آمد: «چرا همچه حرفی می زنی صفیه؟ چطور می توانیم شمس را مقصر بدانیم؟ مگر او مریضش کرده؟ تقدیر الهی این بوده.»

اما کسی به حرف کرّا گوش نمی داد. من هم آن قدر توان نداشتم که کسی را قانع کنم. خیلی نگذشته بود که فهمیدم به هر حال نتیجه عوض نخواهد شد. کسانی که از شمس خوششان نمی آید، بیماری مرا بهانه می کنند و از او بیش تر متنفر می شوند. من اما حتی اگر می خواستم، باز نمی توانستم دوستش نداشته باشم

مدت کوتاهی بعد بی‌حال افتادم؛ همه رنگ‌ها سفید شد، همه صداها هم وزوزی یکنواخت. دیگر نمی‌توانستم صورت آدم‌ها را تشخیص بدهم؛ حرف هایشان را هم نمی توانستم بشنوم.

شمس به دیدنم آمده بود؟ شاید بله، شاید نه. شاید زن‌های توی اتاق نگذاشته بودند داخل شود. شاید هم بارها آمده و کنارم نشسته و دست هایم را توی دست هایش گرفته و برایم دعا کرده بود.

بله، حتما همین طور بوده. می خواهم باور کنم که این طور بوده.

به هر حال، یا این‌طور یا آن‌طور، دیگر مهم نیست. نه خشمگینم، نه دلشکسته. حالا که به طرف ابدیت می روم، پیش چه کسی و چطور می توانم درد دل کنم؟ خدا مهربان و بخشنده، رحمان و رحیم است. پشت هر جزء کوچک کائنات نظمی هست. نظام کامل عشق! من، کیمیا دخترخوانده مولانا، شانزده روز پس از آن‌که با لباس حریر و شال اطلسی و گیسوی عطرآگین و صورت بزک‌کرده اتاق شمس را زیارت کردم، در رود خروشان نیستی غوطه ور شدم. آن طور که دلم می‌خواست در آن‌جا شنا کردم، شنا کردم، جاری شدم.

و آن هنگام فهمیدم که قرائت چهارم قرآن چنین چیزی باید باشد: ابدیت، بی کرانگی، گستردگی و گشادگی به ظاهر هیچ شدن، اما همه چیز شدن... به ظاهر سبک شدن، اما عمیق شدن...

به این ترتیب، گذرم از زندگی به مرگ همراه شد با گذر آب‌های روان.

بوستون، ۱۹ ژوئیه ۲۰۰۸

عزیز چهار روز در بوستون ماند. در این چهار روز اللا هر روز صبح برای دیدنش از نورتمپتن تا بوستون رانندگی می‌کرد. با همدیگر شهر را وجب به وجب گشتند. در محله ایتالیایی‌ها غذاهای خوشمزه اما ارزان خوردند، موزه هنرهای زیبا را گشتند، پارک کامن و بندر را گز کردند، در پارک آبی نمایش دلفین‌ها را تماشا کردند، در میدان هاروارد توی کافه‌های شلوغ قهوه خوردند. و موقع انجام دادن همه این کارها بی‌وقفه حرف زدند. در موضوع های مختلف، و شاید عجیب و غریبی، مثل دستور غذایی کشورهای مختلف، تکنیک های مراقبه، هنر بومیان استرالیا، رمان های گوتیک، باغبانی، تکنیک های پرورش گوجه‌فرنگی و تعبیر خواب و رؤیا، از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و موقع صحبت جمله‌های همدیگر را کامل می‌کردند. اللا به یاد نداشت در عمرش این‌قدر حرف زده باشد. شب که به خانه‌اش برمی‌گشت، چانه‌اش درد می‌کرد.

با آن‌که توی کوچه و خیابان میان آدم‌ها خیلی سعی می‌کردند به همدیگر نخورند، اما این کار رفته‌رفته سخت‌تر می‌شد. گاه اتفاقی دست‌هایشان به هم می‌خورد، بازوهایشان به هم می‌سایید.. اللا با خودش می‌گفت «کی دستم را می‌گیرد؟» وقتی دید عزیز دستش را نمی‌گیرد، خودش دست عزیز را گرفت؛ اول با خجالت و واهمه، اما بعد آزادانه و بدون هیچ وسوسه‌ای. اهمیتی نمی‌داد به این‌که ممکن است آدم آشنایی ببیندشان. حتی انگار ته

دلش می‌خواست «دیده» شود. اما باز همیشه فاصله‌ای بینشان بود. روح هایشان به هم نزدیک بود، اما بدن‌هایشان دور ماند از همدیگر. چند بار با هم به هتل عزیز برگشتند. اما کاری نکردند. عزیز نخواست

صبح روزی که قرار بود عزیز به آمستردام پرواز کند، باز در اتاق هتل بودند. یکیشان روی این مبل نشسته بود، یکیشان روی آن مبل، بینشان هم یک چمدان روی زمین بود.

اِللا آرام گفت: «چیزی هست که باید بهت بگویم. خیلی وقت است که دارم فکر می‌کنم این موضوع را چطور مطرح بکنم »

عزیز متوجه تغییر آنی لحن صدای اِللا شد، کنجکاوانه ابروهایش را بالا برد و گفت: «خیلی جالب است. چون من هم چیزی هست که باید به تو بگویم.»

اللا انگار که بازی بکند، گفت: «خوب، پس تو اول بگو.»

«نه، حالا که خودت شروع کرده‌ای، اول تو...»

اِللا بی آن‌که لبخندش محو شود، سرش را خم کرد و خوب فکر کرد که چه چیزی را چطور بگوید. بعد حرفش را شروع کرد. «پیش از آمدنت به بوستون، شبی با دیوید بیرون رفتیم و برای اولین بار بعد از مدت‌ها بی آن‌که نقش بازی کنیم روراست با هم صحبت کردیم. در باره تو پرسید. نگو مخفیانه نامه های ما را خوانده بوده. البته خیلی ناراحت شدم که چرا این کار را کرده، اما منکر واقعیت نشدم. یعنی، منظورم چیزهایی است که بینمان پیش آمده بود.»

پیش از آن‌که ادامه بدهد، سرفه‌ای کرد نمی‌دانست عزیز در برابر چیزی که الآن می‌خواست اعتراف کند، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد: «به شوهرم

گفتم مرد دیگری را دوست دارم.»

شهر، بیرون از پنجره، سر و صدای همیشگی‌اش را داشت. سه ماشین آتش نشانی پشت سر هم و به سرعت از کوچه گذشتند. حدود یک دقیقه صدای آژیر همه محله را گرفت. با آن‌که حواس اللا کمی پرت شد، اما توانست حرفش را تمام کند. «ممکن است به نظرت دیوانگی برسد، اما می‌خواهم با تو به آمستردام بروم.»

عزیز به طرف پنجره رفت؛ شلوغی و ازدحام پایین را با دقت نگاه کرد از ساختمانی کمی جلوتر دود به هوا بلند می‌شد و ابری سیاه و متراکم تشکیل می‌داد. برای آدم‌هایی که آن‌جا زندگی می‌کردند بی‌صدا دعا کرد. دوباره که سر صحبت را باز کرد، چون هنوز رویش را به طرف اللا برنگردانده بود، انگار خطابش به کلّ شهر بود.

«من هم می‌خواهم که با من به آمستردام بیایی... خیلی هم می‌خواهم... اما هیچ قولی در باره آینده نمی‌توانم به تو بدهم.»

اِللا پرسید: «منظورت چیست؟» زخمی قدیمی سر باز کرد. مردها چرا این طورند؟ همه‌شان از وابسته شدن می‌ترسند. این همه بگرد، این همه صحبت بکن، این همه اوقات خوش بگذران، این همه رازهای مگو را بگو، این همه رؤیابافی بکن، بعد یکدفعه طلسم باطل شود! یعنی چه که هیچ قولی در باره آینده نمی‌توانم به تو بدهم؟ چه جمله بی‌احساسی! فقط مردها می‌توانند همچو جمله‌ای بسازند!

عزیز انگار که فهمیده باشد در ذهن اللا چه می‌گذرد، لبخندزنان کنارش نشست و دستش را نوازش کرد: «آن طور که فکر می‌کنی، نیست.»

«پس چه جور است؟»

عزیز گفت: «روزی زنی ناشناس ایمیلی برایم فرستاد. نوشته بود رمانم را خوانده. گفت که کتابم با دوره عجیبی از زندگی‌اش همزمان شده. گفت سر دو راهی مانده .» عزیز غرق در فکر لبخند زد. «می‌دانی، راستش آن موقع که ایمیلت را گرفتم من هم در دوره عجیبی از زندگی‌ام بودم »

اِللا پرسید: «یعنی... کس دیگری هست؟»

«نه، جانم، همچو چیزی نیست.» عزیز یکباره آرام شد. «تا امروز سه مرحله از زندگی‌ام را برایت نوشته‌ام. تعریف کرده‌ام که چطور با سه حرف اول کلمه صوفی آشنا شده‌ام. تو چهارمین حرف را از من نپرسیدی. شاید هم توی شلوغی از یاد رفت. من هم جسارت پیدا نکردم تا تعریف کنم. حال آن‌که آشنایی‌ام با حرف ی` هم حکایتی دارد، می‌خواهی گوش کنی؟»

اِللا با آن‌که از هر چیزی که طلسم آن لحظه را بشکند، واهمه داشت، باز هم سرش را تکان داد. گفت: «بله، می‌خواهم بشنوم. تعریف کن.»

عزیز زاهارا در آن روز ماه ژوئیه، در اتاق هتل، چند ساعت مانده به پروازش به آمستردام، زندگی‌اش را پس از سال ۱۹۷۶ که صوفی شده و اسمش را عوض کرده بود، برای اللا روبینشتاین تعریف کرد. از آن تاریخ به بعد با ظاهر عکاس و باطن درویش دنیا را گشته بود. در شش قاره دوستان و رفقایی پیدا کرده بود. مفهوم خانواده را نه در پیوند خونی، بلکه در پیوند روحی یافته بود؛ دو بچه بی‌کس را در رومانی به فرزندی قبول کرده و بزرگشان کرده و خرج تحصیلشان را داده بود. دیگر ازدواج نکرده بود، چند بار از ساحل عشق برگشته بود. و در عرض این مدت دو یادگاری خانقاه مراکش را از خود دور

نکرده بود؛ نه گوشواره نقره‌ای را از گوشش در آورده بود و نه گردن‌بند شکل خورشید را از گردنش باز کرده بود. تصوف شده بود محور اصلی سرشت و زندگی‌اش؛ عمرش را وقف ایمان به عشق و کمک به دیگر انسان ها کرده بود. در هر مکانی و در هر شیء و ذره‌ای دنبال نشانه های خدا می گشت.

و بعد، دو سال پیش، وضعیت سلامتی‌اش دچار مشکل شده بود. یکدفعه احساس می‌کرد بی‌حال شده. با نقطه متورمی که زیر بغلش پیدا شده بود در یک آن همه چیز تغییر کرده بود. افسوس که دیر متوجه شده بود. معلوم شد آن نقطه متورم کوچک مالین ملانوم است، نوعی سرطان پوست. دکترها مدت زیادی نتوانسته بودند تشخیص بدهند و برای مشخص کردن ابعاد بیماری پشت سر هم آزمایش می‌کردند. سرانجام که به نتیجه رسیدند، خبرها چندان خوب نبود: ملانوم به اعضای داخلی سرایت کرده و کبد را در بر گرفته بود.

آن هنگام عزیز پنجاه و دو ساله بود. گفته بودند: «ممکن است پنجاه و پنج سالگی‌ات را نبینی. برای همین خودت را آماده کن.»

به این ترتیب مرحله‌ای تازه و از بعضی جهات پربارتر در زندگی‌اش شروع شده بود. هنوز جاهایی مانده بود که دلش می‌خواست ببیند؛ بعد از آن، نه تنها سیاحت‌هایش را متوقف نکرده بود، بلکه بیش‌تر از هر زمان دیگری مسافرت کرده بود. با استفاده از ارتباطاتی که در همه‌جای دنیا داشت در آمستردام یک بنیاد صوفیسم تأسیس کرده بود. در اندونزی، پاکستان و مصر با نوازندگان صوفی چند کنسرت اجرا کرده و حتی در اسپانیا، در قرطبه با گروهی عارف یهودی و مسلمان آلبوم مشترک منتشر کرده بود. به مراکش

برگشته و به زیارت خانقاهی رفته بود که اولین بار در آن جا با صوفی ها آشنا شده بود بر سر مزار بابا صمد دعا کرده و به تفکر پرداخته و از کوره راه هایی که زندگی برایش در نظر گرفته بود با سپاس یاد کرده بود.

عزیز چشمکی زد و گفت: «بعد شروع به نوشتن رمانی کردم که همیشه دوست داشتم بنویسم اما نوشتنش را به تأخیر می‌انداختم اسم رمان را گذاشتم ملّت عشق. بعد از تمام کردنش، توی پاکتی گذاشتم و برای مؤسسه انتشاراتی مشهوری در آمریکا فرستادمش. چیز زیادی انتظار نداشتم، اما خودم را برای هر احتمالی آماده کرده بودم. یک هفته بعد از زنی اسرارآمیز در بوستون یک ایمیل برایم آمد.»

اِلِلا نتوانست لبخند نزند.

عزیز گفت: «از آن لحظه به بعد همه چیز تغییر کرد.»

یکدفعه از آدمی که آماده مرگ می شود به آدمی که اسیر عشق می شود تبدیل شده بود. لازم شده بود همه قطعاتی را که فکر می‌کرد سر جایشان گذاشته، بار دیگر از نظر بگذراند. ایمان، عشق، آرزو، ترس از مرگ، آرزوی زندگی جاودانی، خانواده، کاشانه، حسرت، سعادت... لازم شده بود در باره همه این مفاهیم از نو بیندیشد. امروز خودش را آماده مرگ حس می‌کرد، اما هنوز نمی خواست بمیرد.

به این مرحله که آخرین مرحله زندگی‌اش بود می‌گفت موسم آشنایی با حرف «ی» از کلمه صوفی. شاید هم این سخت‌ترین مرحله بود. چون در زمانی که گمان می‌کرد، اگر نه همه، بیش‌تر حساب‌های درونی‌اش را به پایان برده و به لحاظ معنوی کامل شده، برای اولین بار احساس تزلزل می

کرد

«در تصوف مردن پیش از مرگ را یاد گرفتم. قدم به قدم از منازل گذشتم. سعی کردم تا آن‌جا که درک می‌کنم در این طریق پیش بروم. درست موقعی که فکر می‌کردم همه چیز روبراه شده، یکدفعه تو از آسمان با زنبیل پایین آمدی. بعد از اولین نامه‌ات همه چیز خیلی سریع تغییر کرد. هر روز پای کامپیوتر نفسم را حبس می‌کردم و با خود می‌گفتم خوب است اِللا باز هم برایم نامه نوشته باشد. این‌طوری زندگی‌ام شد داستانی که در انتظار تعریف شدن برای تو است. و فهمیدم که دلم می‌خواهد بیش‌تر بشناسمت. بایست اوقات بیش‌تری با تو می‌گذراندم. مدتی که برایم مشخص کرده بودند یکدفعه به نظرم کوتاه آمد، کوتاه و ناکافی. در نقطه عصیان در برابر خدایی بودم که خودم را تسلیمش کرده بودم.»

اللا با نگرانی زمزمه کرد: «مریضی‌ات... با همدیگر می‌توانیم از پسش بربیاییم.»

عزیز گفت: «شانزده ماه دیگر مانده. دکترها می‌گویند. البته، ممکن است اشتباه کرده باشند. نمی‌دانم. همان‌طور که می‌بینی تنها چیزی که می‌توانم به تو بدهم همین لحظه‌ای است که در آن هستیم! خوب، راستش را بخواهی، کسی نمی‌تواند به کسی دیگر فراتر از این را وعده بدهد. اما همیشه این حقیقت را فراموش می‌کنیم. دوست داریم برنامه‌هایی در مورد آینده بشنویم.»

اِللا سرش را خم کرد، نگاهش به نوک پاهایش خیره ماند. سنگینی‌اش را به یک طرف داد، انگار یک طرفش داشت می‌افتاد و طرف دیگرش مقاومت

می‌کرد. شروع کرد به گریه کردن.
«خواهش می‌کنم گریه نکن. بزرگ‌ترین آرزویم این است که با من به آمستردام بیایی. شهرم را نشانت می‌دهم. با همدیگر دنیا را می‌گردیم. تا آن جا که می‌توانیم. دوست دارم همراه تو با آدم‌های تازه آشنا بشوم و به تماشای اثر معظمی بنشینم که آفریدگار خلق کرده است.»
اِللا مثل بچه‌ای که اسباب‌بازی رنگی و براق جلوش گذاشته باشند، گریه را قطع کرد و دماغش را کشید. «من هم... من هم... من هم... خیلی دوست دارم...»
عزیز گفت: «نمی‌خواستم این‌ها را برایت تعریف کنم. حتی دست زدن به تو برایم سخت بود. تو همیشه زندگی‌ات را بر پایه فکر آینده ساخته‌ای. طرح ها، برنامه‌ها... به نظرم غیرممکن می‌آمد به آدمی مثل تو بگویم یالاّ، همه چیز را ول کن و با من بیا، اما فردا من پیشت نخواهم بود.»
اللا همین که این حرف‌ها را شنید، انگار تازه متوجه حقیقتی شده باشد، هیجان‌زده گفت: «همه این‌ها درست، اما نمی‌فهمم چرا به این زودی تسلیم شده‌ای. می‌توانی با سرطان بجنگی. به خاطر من می‌توانی این کار را بکنی. به خاطر ما...»
عزیز گفت: «برای سالم‌تر و طولانی‌تر عمر کردن هر کاری از دستم بیاید انجام می‌دهم، اما با سرطانم مبارزه نمی‌کنم.»
«سر در نمی‌آورم. مگر نمی‌خواهی زنده بمانی؟»
«البته که می‌خواهم. اما طور دیگری. در حال جنگ با همه چیز هستیم. جنگ با تروریسم، جنگ با فقر، جنگ با تورم، جنگ با ایدز، جنگ با سرطان، جنگ با رشوه‌خواری، حتی جنگ با چاقی... راه دیگری غیر از

جنگیدن وجود ندارد؟»

اِلا بی حوصله فریاد زد: «من مثل تو صوفی نیستم!»

در آن لحظه ده ها فکر از ذهنش گذشت؛ کنار نیامدنش با خودکشی پدرش، بچگی پر از دربه دری اش، عذاب وجدانش، احساس گناه کردنش، تصمیمش به این که ازدواج کند و خوشبخت شود و همه یأس ها و نومیدی هایی که سال ها بود توی خودش می ریخت و بروز نمی داد، در یک لحظه جلو چشمش مجسم شدند.

عزیز لبخند زد و گفت: «صوفی نیستی، می دانم. لازم هم نیست صوفی بشوی. تو فقط کافی است مولوی بشوی.»

اِلا چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد و پرسید: «منظورت چیست؟»

«یک بار از من پرسیده بودی تو شمس هستی. منتهای آرزویم است، اما من نمی توانم شمس بشوم، در حد و اندازه اش نیستم. ولی تو می توانی مولوی بشوی. عشق از بس استفاده شده به کلمه ای توخالی تبدیل شده، اما تو با هستی ات می توانی عشق را متعالی کنی.»

اِلا با صدایی گرفته گفت: «من شاعر نیستم »

«مولوی هم شاعر نبود، اما شاعر شد.»

«مگر نمی فهمی عزیز؟ من زنی خانه دارم، مادر سه فرزند! مرا در نظرت زیادی بزرگ نکن.»

عزیز صدایش را پایین آورد. گفت «در حق خودت بی انصافی می کنی. همگی همانیم که هستیم. مهم این است که آیا جسارتش را داریم که خودمان را تغییر بدهیم. اگر از بابت این عشق به اندازه کافی مطمئنیم، می توانیم باقی

این سفر را با هم ادامه بدهیم. آخرسر با همدیگر به قونیه می روپم. می خواهم آن جا دفنم کنند.»

اِللا گفت: «این چه حرفی است می زنی؟»

عزیز سرش را خم کرد. الآن در چهره اش حالتی دیگر بود. بعد در حالی که سعی می کرد کلمه ها را انتخاب کند، حرف هایش را تمام کرد: «یا این که می توانی الآن از این جا یکراست به خانه ات برگردی و این پیشنهاد را فراموش کنی. این طوری به آشیانه ات، پیش بچه هایت برمی گردی. فقط این را بدان که من به هر حال دوستت دارم.»

سلیمان مست

قونیه، رجب ۶۴۵

سرم روی میز افتاده و خوابم برده بود. خواب وحشتناکی می دیدم که بختک پیشش پادشاه بود. یک گاو نر بزرگ و عصبانی توی کوچه ها داشت دنبالم می کرد. بی آن که بدانم چه کار کرده ام که این حیوان ملعون را این طور عصبانی کرده، دو تا پا داشتم دو تای دیگر هم قرض کرده بودم و حالا بدو، کی ندو. همان طور که دکه های مردم را چپه و میوه ها و سبزی ها را لگد می کردم و می دویدم، از ترس جان توی کوچه ای فرعی پیچیدم. نگو کوچه بن بست بوده. آن جا یک تخم پرنده بود انگار، قد شتر. همان موقع پوستش ترک خورد و از داخلش یک جوجه زشت بیرون پرید. خواستم از آن جا فرار بکنم، اما یکدفعه سر و کله مادرش توی آسمان پیدا شد؛ طوری زل زد بهم

انگار تقصیر من بوده که جوجه‌اش این‌قدر زشت شده. پنجه‌های مثل خنجرش را باز کرد و تا خواست به طرفم حمله کند، خیس عرق از خواب پریدم.

نگاه کردم، دیدم توی میخانه، پشت میز کنار پنجره خوابم برده بوده. دهنم مزه گندی می‌داد، انگار میخ زنگ‌زده لیس زده بودم. زبانم از تشنگی به سقم چسبیده بود. خواستم بلند شوم، اما نتوانستم دستم را تکان بدهم. نتوانستم سرم را که عین کوه سنگین شده بود، از روی میز بلند کنم. سر جایم همان جور ماندم و به صداهای آشنای میخانه گوش کردم.

همان موقع گوش تیز کردم ببینم سر میز بغلی چه دارند در گوش هم پچ‌پچ می‌کنند. معلوم بود بحث آتشینی درگرفته آن‌جا. و یکدفعه آن کلمه وحشتناک را شنیدم: کشتن.

اولش گفتم مزخرفات مستانه است و اهمیتی ندادم. توی میخانه از این جور صحبت‌های چرت و پرت زیاد می‌شود و هر کس هر چه به دهانش برسد، می‌گوید. اما صحبت‌های این آدم‌ها انگار حال و هوایی دیگر داشت. آخرسر فهمیدم که توی حرف‌هایشان جدی‌اند. موهای تنم سیخ شد. اما موقعی پاک وحشت کردم که ملتفت شدم چه کسی را می‌خواهند بکشند: شمس تبریزی!

تا وقتی پا شوند و بروند، همان جور سرم روی میز ماند و خودم را به خواب زدم. وقتی مطمئن شدم که رفته‌اند، پا شدم و فریاد زدم: «خریستوس! بیا این جا! زود باش!»

خریستوس دوان‌دوان آمد و پرسید: «باز چه شده سلیمان؟ حالت خوب

است؟»

کلمه ها توی گلویم گیر کرد، نتوانستم حرف بزنم. یکدفعه به همه مشکوک شدم؛ شاید دیگران هم توی این توطئه دست داشته باشند. باید دهانم را می بستم و چهارچشمی همه جا را می پاییدم.

گفتم: «هیچ چیز نشده. گرسنه ام. یالاّ برایم آش شکمبه بیاور. با سیر فراوان. باید هوشیار بشوم.»

خریستوس به طرز غریبی نگاهم کرد، اما چون به خرده فرمایش هایم عادت داشت، دیگر چیزی نپرسید. چند دقیقه بعد یک کاسه آش جلوم گذاشت که بخار ازش بلند می شد. من هم همان جور داغ داغ آش را سر کشیدم. به خودم که آمدم، فوری رفتم دنبال شمس تا بهش هشدار بدهم.

اول به خانه مولوی رفتم. آن جا نبود. بعد به مسجد، مدرسه، چایخانه، نانوایی و حمام سر زدم. توی محله صنعتکارها همه دکان ها و انبارها و پستوها را گشتم. حتی پیش پیرزن کولی صد و پنجاه ساله هم رفتم که توی خرابه ها زندگی می کند، گفتم شاید هوس کرده باشد جادو جنبلی بکند یا فالی بگیرد. از همه پرس و جو کردم. ترس به جانم افتاده بود. با خودم می گفتم اگر دیر کرده باشم، اگر کشته باشندش، آن وقت چه؟

ساعت ها بعد خسته و پریشان راه میخانه را در پیش گرفتم. و درست از سر نبش کوچه ای رد می شدم که با شمس دماغ به دماغ شدیم.

شمس لبخندی زد و گفت: «اووه، ببین کی این جاست! سلام سلیمان. کجا با این عجله؟»

گفتم: «آخ، بالاخره پیدایت کردم! خدا را شکر که زنده ای.» بعد نتوانستم

خودم را نگه دارم و بغلش کردم.

شمس همین که از میان دست هایم خلاص شد، قهقهه زد. به نظر سرحال می آمد. «البته که زنده ام! مگر شبیه ارواح شده ام؟»

زورکی لبخند زدم

شمس انگار به چیزی شک کرد «دوست من، چه شده؟ مشکلی پیش آمده؟ همه چیز روبراه است؟»

آب دهانم را قورت دادم. با خودم گفتم اگر حرفم را باور نکند، اگر فکر کند بخار شراب بالا زده و خیالاتی شده ام، آن وقت چه؟ شاید هم همان طور بود. حتی خودم هم نمی توانستم مطمئن باشم چیزهایی که شنیده ام درست است. با این همه تصمیم گرفتم موضوع را برایش تعریف کنم.

گفتم: «می خواهند بکشندت. نمی دانم چه کسانی اند. نتوانستم صورتشان را ببینم. اما خواب نمی دیدم. یعنی خواب می دیدم، ولی آن خواب به این ها هیچ ربطی نداشت. مست هم نبودم. یعنی چند پیاله بالا انداخته بودم اما...»

شمس دستش را روی شانه ام گذاشت. «آرام باش سلیمان. من درکت کردم، نگران نباش.»

با تعجب پرسیدم: «واقعا درک کردی؟» وقتی خود من خودم را درک نکرده ام، او یعنی چه چیزی را درک کرده بود؟

«بله. الآن هم به میخانه برگرد، نگران من نباش »

«نه، نه! هیچ جا نمی روم. تو هم نمی روی. مرا نگاه کن، این آدم ها قصدشان جدیِ جدی است. باید مراقب خودت باشی. به خانه مولوی نمی توانی برگردی. اولین جایی که می روند همان جاست.»

شمس سکوت کرد.

«بیا به خانه من. کوچک است، شلوغ پلوغ است، اما اگر برای تو مسئله‌ای نیست، بیا و تا هر موقع خواستی آن‌جا بمان.»

شمس گفت: «سایه‌ات کم نشود، شرمنده‌ام می‌کنی. اما هر کاری با عنایت خدا صورت می‌گیرد. این هم یکی از قاعده‌هاست.»

قاعده سی و ششم: از حیله و دسیسه نترس. اگر کسانی دامی برایت بگسترانند تا صدمه‌ای به تو بزنند، خدا هم برای آنان دام می‌گسترد. چاه‌کن اول خودش ته چاه است. این نظام بر جزا استوار است. نه یک ذره خیر بی جزا می‌ماند، نه یک ذره شرّ.

تا او نخواهد برگی از درخت نمی‌افتد. فقط به این ایمان بیاور.

شمس، پس از گفتن این حرف‌ها، چشمکی زد و بغلم کرد. حالتی داشت انگار می‌خواست وداع بکند؛ نتوانستم مانع رفتنش بشوم.

برگشت و وارد کوچه گل‌آلودی شد که به خانه مولوی می‌رسید. مدت زیادی پشت سرش نگاه کردم. حال عجیبی داشتم، از تو می‌لرزیدم. و من، سلیمان مست قونیوی، طوری که انگار پس از روزها ننوشیدن حالا شروع به نوشیدن کرده باشم، مثل بید می‌لرزیدم...

قاتل

قونیه، اول شعبان ۶۴۵، پنجشنبه

گفتم با من نیایید. گفتم اگر مشتری‌ها توی کارم دخالت بکنند، اعصابم به هم می‌ریزد. از من انکار و از آن‌ها اصرار. گفتند: «تو این درویش را نمی‌شناسی. کارهای عجیب و غریبی می‌کند، جادو و جنبل می‌کند. باید خودمان به چشم خودمان ببینیم که مرده، وگرنه معامله فسخ می‌شود.»

آخرسر رضایت دادم. گفتم: «خیلی خوب، اما مبادا قبل از تمام شدن کارم آن طرف‌ها آفتابی بشوید.»

سرشان را تکان دادند. سه نفر بودند. دو نفرشان دفعه قبل هم آمده بودند، اما سومی هم، تا آن‌جا که از صدایش معلوم بود، به اندازه آن دو نفر دیگر جوان و مضطرب بود. همگی صورتشان را با پارچه سیاه پوشانده بودند. انگار برایم مهم بود که بدانم کی هستند!

نیمه‌شب راه خانه مولوی را در پیش گرفتم. به آن‌جا که رسیدم، از بالای دیوار آجری پریدم توی حیاط و پشت بوته‌ها قایم شدم. مشتری‌ها بهم گفته بودند شمس عادت دارد هر شب، پیش از وضو گرفتن، بیاید به حیاط و گوشه‌ای بنشیند و برود توی فکر. تنها کاری که باید می‌کردم انتظار کشیدن بود.

یکدفعه بادی وزید که نگو و نپرس. کم مانده بود شاخ در بیاورم! هیچ وقت این موقع سال همچو سوزی نمی‌آمد. شمشیری که توی دستم بود یواش یواش سنگین‌تر می‌شد، مرجان‌های روی قبضه‌اش عین یخ سرد شد. یک خنجر هم محض احتیاط پر شالم گذاشته بودم.

هاله کمرنگی دور ماه را گرفته بود. از دور صدای زوزه حیوان‌های شب‌رو می‌آمد. چه صدای شوم و اسرارآمیزی بود. آرامشم را به هم زد. در یک آن

دچار حسی عجیب شدم. شاید هم بهتر بود همان لحظه همه چیز را رها می کردم و از آن جایِ بدشگون دور می‌شدم.

اما این کار را نکردم. زمان زیادی گذشت پلک‌هایم سنگین شد. همین جور ناخواسته خمیازه می‌کشیدم. شدت باد که بیش‌تر شد فکرهایی یکی از یکی بدتر هجوم آورد به ذهنم. صورت آدم‌هایی که کشته بودم دایره‌وار بالای سرم می‌چرخیدند، مثل کرکس‌هایی که بالای لاشه می‌چرخند. نفهمیدم چه‌م شده. مردی بودم که به خونسردی معروف بود؛ زود دستپاچه نمی‌شدم. به علاوه از آن‌هایی نبودم که دوست دارند به گذشته فکر بکنند. برای این‌که حالم سرِ جایش بیاید، کمی سوت زدم. وقتی دیدم این هم فایده ندارد، چشم هایم را به در پشتی خانه دوختم و زیر لب گفتم:

«زود باش شمس. خیلی معطلم کرده‌ای. د بیا بیرون دیگر!»

همان موقع یکدفعه باران شروع کرد به باریدن؛ انگار باران خواسته بودم! آن هم چه بارانی! از آسمان سیل می‌آمد. چنان بارانی بارید که در یک چشم به هم زدن تا زانو توی گل ماندم. از سر تا پا خیس شده بودم.

گفتم: «لعنت! صد بار لعنت!»

زمان نمی‌گذشت، رگبار قطع نمی‌شد، دیگر کم مانده بود بگذارم و بروم که یکدفعه صدای ترق و تروق شنیدم. یکی توی حیاط بود. پای دیوار قایم شدم و نگاه کردم خودش بود. توی دستش یک شمع گرفته بود. مستقیم به طرفم آمد، چند قدم مانده به من ایستاد.

شمس پرسید: «شب قشنگی است، مگر نه؟»

این مرد با خودش حرف می‌زد، یا کسی پیشش بود؟ قاطی کرده بودم. نکند

با من حرف می زد؟ یعنی می دانست من آن جا هستم؟ یکدفعه متوجه چیزی شدم که خیلی حیرت زده ام کرد: توی آن باد شدید، زیر آن رگبار باران چطور می شد شمع توی دستش روشن بماند؟ تیره پشتم لرزید.

روایت هایی که در مورد شمس می گفتند یادم آمد. می گفتند توی سحر و جادو ماهر است. راستش این مزخرفات را باور نمی کردم، اما وقتی دیدم شمس زیر باد و باران با شمعی روشن در دست ایستاده، زانوهایم سست شد.

شمس گفت: «سال ها قبل در تبریز استادی داشتم به اسم ابوبکر. انسان ارجمندی بود. یادم داد که هر چیزی زمانی دارد. این هم یکی از آخرین قواعد است.»

در باره کدام قاعده ها حرف می زد؟ نکند فکر می کرد می تواند با حرف های بی معنی و نامفهوم بترساندم؟ باید تصمیم می گرفتم. یا باید فوری از پای دیوار می پریدم جلو و حمله می کردم یا این که همان جا مخفی می شدم و منتظر لحظه مناسب می ماندم. اما شمس انگار قصد نداشت پشتش را به من بکند. از طرف دیگر، اگر می دانست که من آن جایم، دیگر برای چه باید قایم می شدم؟

هنوز تصمیم خودم را نگرفته بودم که یکدفعه چند سیاهی پای دیوار باغ پیدایشان شد، شمردم، شش نفر بودند. لابد جوان ها که دیده بودند تا آن موقع درویش را نکشته ام، رفته بودند نیروی کمکی آورده بودند. شمس هم طوری که انگار متوجه چیزی نشده باشد، به حرف زدن ادامه داد:

«قاعده سی و هفتم. ساعتی دقیق تر از ساعت خدا نیست. آن قدر دقیق است

که در سایه‌اش همه چیز سر موقعش اتفاق می‌افتد. نه یک ثانیه زودتر، نه یک ثانیه دیرتر. برای هر انسانی یک زمانِ عاشق شدن هست، یک زمانِ مردن »

آن لحظه بود که فهمیدم درویش از اول با من صحبت می‌کرده. می دانست آن جایم فکر کنم پیش از آمدن به حیاط هم می دانسته. دلم شروع کرد به تاپ تاپ زدن. بیش‌تر از این مخفی شدنم بی‌معنی بود. پا شدم، آمدم وسط. رودرروی هم ایستادیم، قاتل و مقتول با وجود ترسناک بودن وضعیت، انگار نوعی آرامش در هوا موج می‌زد. باران همان‌طور که یکدفعه شروع شده بود، یکدفعه هم قطع شد، همه جا و همه چیز در سکوت فرو رفت.

شمشیرم را کشیدم و با تمام قوّت حمله کردم. درویش ضربه‌ام را چنان سریع و مطمئن رد کرد که از تعجب خشکم زد. بار دیگر حمله کردم، اما همان صحنه تکرار شد. یکدفعه از توی تاریکی سر و صدایی بلند شد. پیش از آن که بفهمم چه خبر شده، شش مردی که پای دیوار قایم شده بودند، چماق به دست حمله کردند. معلوم نبود کی به کی است، همه توی سر و کله هم می زدند. همین جور چماق بود که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و توی سر این و آن می‌خورد. نفهمیدم کی دارد کی را می‌زند.

کنار ایستادم. هیچ وقت در جنایتی که قرار بود مرتکب بشوم، حالت تماشاچی پیدا نکرده بودم. از دست جوان‌ها آن‌قدر عصبانی بودم که کم مانده بود شمس را ول کنم و به آن‌ها حمله کنم.

اما کمی بعد یکی از جوان‌ها شروع کرد به داد زدن: «کمک! کله‌شغال به

دادمان برس! همه مان را می‌کشد!»

همان موقع تصمیمی گرفتم؛ با خودم گفتم اول درویش را می‌کشم، بعد به حساب جوان‌ها می‌رسم. پریدم جلو. جوان‌ها با دیدن من دل و جرئت پیدا کردند و دوباره حمله را شروع کردند. شش نفری با هم شمس را گرفتیم و زمینش زدیم. خنجر را در آوردم و یکضرب توی قلبش فرو کردم. از دهانش تنها یک فریاد درآمد، تیز و وحشی. شاید هم همه جای شهر شنیده شد فریادش. لب هایش آخرین دم را فرو داد و دیگر تکان نخورد.

همگی با هم جسدش را بلند کردیم. از تعجب دهانمان باز ماند، خیلی سبک بود! سبک مثل شاخه‌ای خشکیده، مثل میوه‌ای که آبش گرفته شده. بعد توی چاه انداختیمش. یک قدم عقب رفتیم و منتظر ماندیم صدای در آب افتادنش را بشنویم.

اما صدایی نیامد.

یکی از جوان ها گفت: «چی شد؟ نکند این یارو توی آب نیفتاد؟»

یکی دیگر گفت: «مگر همچو چیزی می‌شود؟ چطور ممکن است توی آب نیفتاده باشد؟»

نگاه‌هایمان را از همدیگر دزدیدیم. همه اعصابشان به هم ریخته بود.

یکی حدسی زد و گفت: «شاید روی دیواره چاه گیره‌ای چیزی بوده و جسد به آن گیر کرده.»

عاقلانه‌ترین توضیح همین بود. وانمود کردیم که قبول کرده‌ایم. اما همگی خوب می‌دانستیم این سکوت را با گیره و چنگک و این جور چیزها نمی توان توجیه کرد. آن‌جا، در سکوت، چقدر منتظر ماندیم، نمی‌دانم. یواش

یواش آسمان از سمت مشرق به سرخی می‌زد و سحر نزدیک می‌شد. کمی بعد درِ پشتی خانه باز شد و مردی بیرون آمد. فوری شناختمش. مولانا بود با نگرانی صدا زد- «کجایی جان من؟ شمس، عزیزتر از جانم، نکند آن جایی؟»

جوان‌ها دست و پایشان را گم کردند بعد یکی یکی از دیوار باغ بالا رفتند و به آن طرف دیوار پریدند. می‌دانستم یک ثانیه دیگر نباید آن جا معطل بشوم، اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم، برگشتم و نگاه کردم.

و آن موقع دیدم مولانا مستقیم به طرف چاه به راه افتاد. سر چاه که رسید، خم شد و مدتی همان‌طور ماند؛ لابد چشم‌هایش داشت به تاریکی عادت می‌کرد. بعد یکدفعه انگار چیزی دید، به عقب برگشت، زانو زد و فریاد کشید. «کشتندش! شمس را کشتند!»

از دیوار پریدم. بی آن‌که بتوانم خنجری را بردارم که خون درویش رویش بود، به سرعت شروع کردم به دویدن. از کجا می‌دانستم حتی با گذشت سال ها باز هم نمی‌توانم بایستم و مجبور می‌شوم مدام از خاطره آن شب فرار کنم.

اِللا

بوستون، ۳ اوت ۲۰۰۸

روزی معمولی بود، مثل روزهای دیگر. از آن صبح‌هایی که به سستی و تنبلی خاص ِ ماه اوت آغشته شده. اللا صبح زود بیدار شد؛ میز صبحانه را آماده

کرد؛ بعد از صبحانه شوهرش را روانه کار و بچه هایش را روانه مدرسه کرد؛ به آشپزخانه برگشت و کتاب آشپزی را باز کرد؛ منوی آن روز را انتخاب کرد.

سوپِ قارچ خامه دار
سالاد گیاهان دریایی با خردل
ماهی خاردار خشک شده با گوجه فرنگی و رازیانه
گراتن برنج با شوید

پختن غذاها خیلی وقتش را گرفت. کارش که تمام شد، سرویس چینی ظریف و گلداری را که برای مهمان های خاص نگه داشته بود، از توی کمد در آورد. میز را چید، دستمال سفره ها را تا کرد، گل ها را مرتب کرد. ساعتِ فر را روی چهل و پنج دقیقه تنظیم کرد تا گراتن قبل از ساعت هفت خوب گرم شده باشد. نان های ذرت را سرخ کرد، سس سالاد را آماده کرد با خامه زیاد، همان طور که ایوی دوست داشت. فکر کرد شمع ها را هم روشن کند، اما بعدا صرف نظر کرد بهترین کار این بود که میز را همین جور رها کند، مثل تابلویی بی نقص. دست نخورده، بی حرکت.

به میزی که چیده بود برای آخرین بار نگاه کرد. بعد با آرامش دو چمدانی را که از شب قبل آماده کرده بود، به دست گرفت. و به این ترتیب، اِللا روبینشتاین خانه اش را ترک کرد.

قاعده سی و هشتم: برای عوض کردن زندگیمان، برای تغییر دادن خودمان هیچ‌گاه دیر نیست. هر چند سال که داشته باشیم، هر گونه که زندگی کرده باشیم، هر اتفاقی که از سر گذرانده باشیم، باز هم نو شدن ممکن است.

حتی اگر یک روزمان درست مثل روز قبلش باشد، باید افسوس بخوریم. باید در هر لحظه و در هر نفسی نو شد. برای رسیدن به زندگیِ نو باید پیش از مرگ مُرد.

علاءالدین

قونیه، شعبان ۶۴۵

مدت زیادی جرئت نکردم با پدرم حرف بزنم. خودم را توی یک اتاق حبس کردم هفته‌ها مثل موش‌ها و دزدها مخفیانه زندگی کردم. سرانجام روزی جسارتم را جمع کردم و پیش پدرم رفتم در کتابخانه تک و تنها زیر نور شمع نشسته بود.

گفتم: «اجازه می دهی حرف بزنم؟»

سرش را آرام‌آرام، طوری که انگار در دریای فکر و خیال به طرف ساحل شنا می‌کند، بلند کرد و به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

«می دانم، گمان می‌کنی در گم شدن شمس من هم نقش داشته‌ام، اما به تو اطمینان می دهم که...»

پدرم انگشتش را بلند کرد و حرفم را برید. «ساکت باش فرزند! نمی‌خواهم از تو چیزی بشنوم. حرفی هم ندارم به تو بزنم. از این به بعد میان ما کلمه‌ها خشکیده.»

با صدایی لرزان گفتم: «اما پدر عزیزم، حقم را می‌خورید. اجازه بدهید توضیح بدهم. قرآن بیاورید، دست روی قرآن می‌گذارم. قسم می‌خورم من نبودم. می دانم چه کسانی این کار را کرده‌اند، اما من بی گناهم..»

گفت «پسرم،» انگار این کلمه زبانش را سوزانده باشد، صورتش در هم رفت.

«می گویی من نبودم، اما کناره‌های جبّه‌ات خون او هست »

جا خوردم، فوری کناره‌های جبّه‌ام را وارسی کردم. یعنی ممکن بود؟ یعنی

لکه خونی از آن شب باقی مانده بود؟ پارچه را با دقت وارسی کردم. تمیز بود. سرم را که بلند کردم با پدرم چشم درچشم شدم و آن موقع بود که فهمیدم کلک کوچکی به من زده. با وارسی کردن جبّه ام به دنبال لکه خون، خودم را لو داده بودم.

درست است آن شب که توی میخانه نقشه جنایت را می‌کشیدند، من هم کنارشان بودم از همه چیز خبر داشتم. حتی این من بودم که در گوش کله شغال زمزمه‌کنان گفتم شمس شب ها به حیاط می رود. و شب جنایت، یکی از شش نفری بودم که پشت دیوار باغ به صحبت‌های قاتل و مقتول گوش می دادند. وقتی متوجه شدیم کله شغال خیلی دارد معطلش می کند و تصمیم گرفتیم حمله کنیم، من بودم که به بقیه افراد راه ورود به حیاط را نشان دادم. اما همه‌اش همین بود. توی دعوا شرکت نکردم. در میان حمله‌کننده‌ها به شمس نبودم. بیبرس بود که حمله کرد. ارشاد و بقیه هم کمکش کردند. و کسی چه می داند، شاید موفق نمی شدند و پا می گذاشتند به فرار. اما کاری را که آن ها نیمه کاره گذاشته بودند، کله شغال کامل کرد.

گاهی به خوابم می آید. هر بار به شکلی. یک بار دیدم شبح شده و در اطراف می گردد، یک بار دیدم از نو به دنیا می آید. در یکی دیگر از خواب‌هایم داشت از چاه در می آمد. هر بار هم با دلی گرفته از خواب بیدار می شوم.

او دیگر نیست، اما رد پایش همه جا هست. سماع، شعر، موسیقی، نکته، هجو، عشق و جذبه.. خیلی چیزها که فکر می‌کردم با بیرون رفتن شمس از زندگیمان نابود می شود، مثل ستون پابرجا مانده. پدرم هر جا که نگاه می کند، او را می بیند. شمس حق داشت. یکی از شیشه ها که شکست، شیشه دیگر هم

با آن تکه تکه شد.

پدرم از اول آدم نازک‌دلی بود. با اهل همه دین‌ها و اعتقادها مدارا می‌کرد. بعد از آشنایی‌اش با شمس دایره محبتش چنان گسترده شد که حتی پست ترین آدم‌های جامعه را هم در بر گرفت بی‌خانمان‌ها، دیوانه‌ها، جذامی‌ها، مست‌ها، روسپی‌ها، گداها، جیب‌برها.. می‌تواند به همه این‌ها بدون پیش داوری نظر کند و همگی را درک کند. حتی باور دارم که قاتل‌های شمس را هم می‌تواند عفو کند. فقط یک نفر هست که دوستش ندارد:

فقط من، پسر خودش، نتوانستم به دایره محبت پدرم وارد شوم...

سلطان ولد

قونیه، شوال ۶۴۵

پدرم پس از آن شب وحشتناک دیگر هیچ‌گاه مثل سابق نشد. مدتی طولانی چنان پریشان‌احوال بود که گمان کردم عقلش را از دست داده. هنوز هم دار و ندارش را میان گداها و یتیم‌ها و بینواها تقسیم می‌کند. به کسانی که از او می پرسند چه می‌کنی، فقط می‌گوید «عمرو القیس»، چیز دیگری نمی‌گوید.

عمرو القیس یکی از امرای بسیار ثروتمند و قدرتمند و بانفوذ عرب بوده که در ناز و نعمت زندگی می‌کرده. به علاوه، رعایایش هم دوستش می‌داشتند و احترامش می‌گذاشتند. اما روزی به شکلی غیرمنتظره قصر و تاج و تختش را رها می‌کند، مال و ملکش را می‌بخشد و، خرقه درویشی به تن و عصا به دست، دیار به دیار می‌گردد.

پدرم می‌گوید: «پادشاه درون من هم رفت، فقط درویشی ساده باقی ماند. مادامی که شمس نیست، من هم نیستم. من بعد نه خطیبم، نه عالمم، نه فقیه.»

دیروز بازرگانی موقرمز که از سر و رویش تزویر و تقلب می‌بارید، به درِ خانه‌مان آمد. گفت که از بغداد آمده است. گفت: «شنیده‌ام شمس ناپدید شده. من از قدیم او را می‌شناختم. دست راستش بودم، نزدیک‌ترین کس به او بودم.» بعد طوری که انگار دارد رازی را فاش می‌کند، خم شد و در گوش پدرم گفت شمس سلامت است و فعلاً در هندوستان پنهان شده، و ادعا کرد منتظر زمان مناسب است تا دوباره به میان مردم در آید.

خیلی واضح و آشکار بود که مرد جوان دروغ می‌گوید. اما در کمال تعجب پدرم برگشت و گفت: «در مقابل این خبر خوب که آورده‌ای هر چه بخواهی به تو می‌دهم.» بازرگان هم در کمال پختگی گفت که زمانی دلش می‌خواسته درویش شود، اما حالا که زندگی او را به سمتی دیگر سوق داده، خیلی خوشحال می‌شود صاحبِ ردایِ عالم مشهوری همچون مولانا شود. و پدرم به محض شنیدن این حرف ردای مخملی زربفتش را در آورد و به آن مرد داد.

همین که بازرگان رفت، نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم: «پدرجان، از این جوان هیچ خوشم نیامد. چرا ردایتان را به او دادید؟ معلوم بود که دروغ می‌گوید.»

پدرم که پیدا بود غرق در فکر است، لبخند زد و گفت: «مگر نشنیدی که گفت شمس زنده است. در مقابل چنین دروغی یک ردا داده‌ام، مگر زیاد است؟ فکرش را بکن، اگر حرف‌هایش راست بود، اگر شمس واقعا زنده بود، آن

وقت ردا چیست، جانم را می دادم.»

مولوی

قونیه، ۱۶ ذیقعده ۶۵۸

امروز شانزدهمین سالگرد روزی است که جلو کاروانسرای شکرچی با شمس روبرو شدم. جمادی‌الاول هر سال، در آن روزهای خاص، گوشه‌نشینی اختیار می‌کنم. زمان سنگین می‌شود، سنگ آسیایی آویخته بر گردنم می شود. چهل روز چلّه می‌نشینم و به قواعد شمس می‌اندیشم. هر کدام را تک به تک به یاد می‌آورم و به محک تجربه می‌زنم. در گوشه‌ای دنج از روحم که آفتاب به آن نمی‌تابد، شمس تبریزی نور می‌پراکند، خنده‌اش به چراغ می‌ماند...

اگر یکی را که دوستش داری از دست بدهی، بخشی از وجودت همراه با او از دست می‌رود. مانند خانه‌ای متروکه اسیر تنهایی‌ای تلخ می‌شوی؛ ناقص می مانی. خلأ محبوب از دست رفته را همچون رازی در درونت حفظ می‌کنی. چنان زخمی است که با گذشت زمان، هر قدر هم طولانی، باز تسکین نمی یابد. چنان زخمی است که حتی زمانی که خوب شود، باز خون‌چکان است. گمان می‌کنی دیگر هیچ‌گاه نخواهی خندید، سبک نخواهی شد. زندگی‌ات به کورمال‌کورمال رفتن در تاریکی شبیه می‌شود؛ بی‌آن‌که پیش رویت را ببینی، بی‌آن‌که جهت را بدانی، فقط زمان حال را نجات می‌دهی. شمع دلت خاموش شده، در شب ظلمات مانده‌ای. اما فقط در چنین وضعیتی، یعنی

زمانی که هر دو چشم با هم در تاریکی بمانند، چشم سومی در وجود انسان باز می‌شود. چشمی که بسته نمی‌شود... و فقط آن هنگام است که می‌فهمی این درد ابدی نیست. پس از خزان موسمی دیگر، پس از گذر از این بیابان وادی‌ای دیگر در راه است؛ پس از این فراق نیز وصالی ابدی.

با چشم معنوی که نگاه کنی، شخصی را که تازه از دست داده‌ای، همه جا می بینی. در قطره‌ای که به دریا می‌افتد، در جزر و مد که با بدر حرکت می‌کند و در نسیمی که می‌وزد به او برمی‌خوری. در رمل کشیده بر شن، در دانه بلوری که زیر آفتاب می‌درخشد، در تبسم کودک تازه متولد شده، در نبض مچ دستت او را می‌بینی. وقتی در همه جا و همه چیز می‌بینمش، چطور می توانم بگویم شمس رفته؟

در سخت‌ترین روزها دو نفر کمکم کردند. پسر بزرگم و صوفی‌ای به نام صلاح‌الدین زرکوب. وقتی اولین بار صدای ضربه‌های چکش صلاح‌الدین را شنیدم، گمان بردم ضربان قلب کائنات را می‌شنوم. و همان‌جا به سماع ایستادم و پایکوبی و دست‌افشانی‌ای را که شمس آغاز کرده بود، به شکل نهایی‌اش در آوردم. روزی رسید، پسر بزرگم با فاطمه دختر بزرگ صلاح الدین ازدواج کرد. این دختر کوشا و عاقل مرا به یاد کیمیای زیبا می‌اندازد. رفته‌رفته فاطمه شد «چشم راستم»، خواهرش هدیه هم شد «چشم چپم». هر گاه لازم باشد در میان جمع وظیفه‌ای ایفا کنم، این چشم‌ها راهنمایم می شوند. چه کسی گفته دخترها نمی‌توانند مثل پسرها شاگردان خوبی باشند؟ همان کیمیای عزیز شایستگی دخترها را اثبات کرده بود. من هم به احترام روح او نه فقط برای مردان، برای زنان نیز آیین سماع برگزار می‌کنم و به

باجیان صوفی توصیه می‌کنم این رسم را ادامه دهند. مبادا گمان کنند زنان از مردان عقب‌ترند یا ناقص‌ترند! انسانی را از انسانی دیگر برتر دانستن و تبعیض قائل شدن خاص ما بندگان است؛ وگرنه نزد خداوند همه بندگان برابرند.

چهار سال پیش سرودن مثنوی را آغاز کردم. بهتر است بگویم مثنوی سرودن خودش را آغاز کرد. آمدن نخستین بیت را غیرممکن است فراموش کنم. وقت سحر بود. همان هنگام که نور خورشید تاریکی را می‌شکافت، کلمه‌ها از دهانم ریخت. بی آن‌که خود بخواهم، بی آن‌که بدانم چه می‌سرایم و چرا می‌سرایم، آن روز صبح نفسم شعر شده بود. و از آن لحظه به بعد بیت‌ها با فواصلی معین می‌آمدند و می‌آیند. شعرها مثل دسته پرندگان مهاجر که دنبال چشمه‌ای برای استراحت کردن می‌گردند، در یک لحظه از راه می‌رسند، احاطه‌ام می‌کنند، هم‌آواز می‌خوانند و بعد پر می‌زنند و می‌روند. در میانشان چنان مصراع‌هایی هست که اگر بگویند بار دیگر تکرارش کن، نمی‌توانم. اگر صلاح‌الدین نبود شاید بیش‌تر شعرها از میان می‌رفت و فراموش می‌شد. اما او با صبر و فداکاری زیاد همه را روی کاغذ آورد. صلاح‌الدین نوشت و سلطان ولد رونویسی کرد. به این ترتیب مثنوی صفحه به صفحه، شعر به شعر پدید آمد.

وقتی سرودن شعری را آغاز می‌کنم اغلب اوقات نمی‌دانم ادامه‌اش چه خواهد شد. بلندی‌اش را، عمقش را نمی‌توانم از پیش تعیین کنم. سرودن شعر تمام که می‌شود، دوباره در خاموشی فرو می‌روم. در سکوت زندگی می‌کنم. دو تخلص دارم یکی «خاموش»، دیگری «شمس تبریزی». به اسمِ آینه از

دست رفته روحم می نویسم.

در این میان دنیا نیز، دنیایی که از گوشت و پوست و ماده و بیم و امید تشکیل شده، به راه خود می رود. بغداد که همه تصور می کردند قلعه‌ای فتح ناپذیر است، ۶۳۷ سال پس از هجرت به دست مغولان افتاد. شهری که رفاه و شکوهش زبانزد بود و ادعا می شد مرکز جهان است، در عرض یک روز سقوط کرد. همان سال صلاح الدین زرکوب نیز وفات یافت در تشییع جنازه اش با درویش هایم مراسمی باشکوه برگزار کردیم؛ کوچه ها را با قدوم ها و تنبورها و نی ها به ناله واداشتیم.

سال ۶۴۹ هجری از راه رسید و این بار نوبت شکست به مغول ها رسید. نام دشمنشان ممالیک بود. مغول ها که تا دیروز امان نمی دادند، امروز محتاج امان شده‌اند. انسانی که به موفقیت خو کرده، گمان می کند تا ابد مظفر و ثروتمند می ماند. و همه شکست خوردگان گمان می کنند تا آخر عمر کمر راست نخواهند کرد. حال آن که هر دو در اشتباهند. در این دنیای فانی باد به سرعت جهت عوض می کند. غم و شادی، پیروزی و شکست، هیچ کدام ماندگار نیستند. جز صورت نامرئی پروردگار، همه چیز همیشه در حال تغییر است.

طی این مدت یکی از کسانی که بیش از همه مایه مباهاتم شد، حسام طلبه بود که مدرسه را رها کرد و به خانقاه آمد چنان زود به درجه کمال رسید و در طریق معنویت چنان به سرعت پخته شد که الآن همه به او احترام می گذارند و حسام چلبی خطابش می کنند پس از مرگ صلاح الدین اوست که در نوشتن اشعار یاری ام می دهد. کاتبی که مثنوی را قلمی می کند اوست هر

گاه کسی از حسام چلبیِ متواضع و نیکوخصال و روشندل بپرسد «تو که هستی؟» همیشه این جواب را می‌شنود:

«من فقیری‌ام که از پی رد پای شمس تبریزی می‌رود. همینم و بس. نه به دنبال مریدم، نه به دنبال مراد. نیتم کوشش در راه حفظ میراث انسانی نیکوست.»

و به این ترتیب سال‌ها گذشت و می‌گذرد. پیر شدنت را بدنت پیش از سن و سالت حس می‌کند. پله‌ها را بالا می‌روی و به چهل سالگی می‌رسی، بعد پنجاه سالگی، بعد پنجاه و پنج، و تا چشم به هم بزنی به شصت سالگی رسیده ای...

هر ده سال یک بار برمی‌گردم و به گذشته می‌نگرم. ناچارم به طی طریق، به پیمودن این راه. با حروف کاخی ساخته‌ام برای خودم. راهروهایش عشق، دیوارهایش عشق، اتاق‌هایش عشق... دنیا در نظر غیرصوفی هرج و مرج است، با آدم‌هایش، مباحثه‌هایش و تضادهایش... حال آن‌که این همه کشمکش تنها در یک کلمه پنهان است. کلمه در حرف پنهان است. حرف در نقطه پنهان است؛ در نقطه زیر ب. با این معرفت ما شب و روز در حال سماعیم در میان جنگ‌ها، برادرکشی‌ها، سوءتفاهم‌ها، دلشکستگی‌ها، گرسنگی و بینوایی، بی‌انصافی و بی‌عدالتی، در حالی که همه چیز را در بر گرفته‌ایم اما به چیزی نمی‌خوریم، چرخ می‌زنیم تا ابد. اگر همه جهان بسوزد، زمین و آسمان به سرخی بزند، قصرها را آب ببرد، پادشاهی برود و

پادشاه دیگری بیاید، برای ما علی السویه است. در غم، در شادی، در امید، در یأس، هم به تنهایی، هم با همدیگر، هم آرام، هم به سرعت، روان مثل آب چرخ می زنیم در سماع. حتی اگر تا زانو در خون خود فرو برویم، دست نمی کشیم از چرخ زدن به دور عشق، از سجده کردن در برابر عشق.
کائنات آهنگی کامل و نظامی حساس دارد. قطعات و نقطه ها مدام عوض می شود. اسم‌ها و مقام‌ها نو می شود انسان هر حرفی که بزند، هر ضرری که برساند، به سوی خودش برمی گردد. حال آن که انسان این را نمی داند؛ ماهر است در به سختی افکندن خود. همیشه دیگران را مسئول ناکامی هایش می داند. جزئیات پاک می شوند و از نو کشیده می شوند. اما دایره ثابت می ماند.

قاعده سی و نهم: حتی اگر نقطه ها مدام عوض شوند، کل همان است. به جای دزدی که از این دنیا می رود، دزدی دیگر به دنیا می آید. جای هر انسان درستکاری را انسانی درستکار می گیرد. کل هیچ گاه دچار خلل نمی شود، همه چیز سر جایش می ماند، در مرکزش.. هیچ چیز هم از امروز تا فردا به یک شکل نمی ماند، تغییر می کند.
به جای هر صوفی ای که می میرد، صوفی ای دیگر می زاید.

ملت ما ملت عشق است، طریق ما طریق عشق. در زنجیره بی پایان دل ها تنها یک حلقه‌ایم. اگر جایی از زنجیر بگسلد، فورا حلقه‌ای دیگر به آن افزوده می شود به جای هر شمس تبریزی که می رود، در عصری دیگر، در مکانی دیگر، با اسمی دیگر، شمسی دیگر می آید.

یکی شمس به دنیا می آید.

یکی شمس از دنیا می رود.

قونیه، ۷ سپتامبر ۲۰۰۹

بشنو! گوش کن!

از کسی که برای اولین بار در عمرش به اذان صبح گوش می‌دهد، بپرسید صدایی که می‌شنود به چه می‌ماند احتمالاً چنین می‌گوید: اسرارآمیز، غیرعادی، مسحورکننده. اما در عین حال ماوراءالطبیعی، فراتر از ادراک، حتی تکان دهنده. درست مثل عشق!

این بود صدایی که در تاریکی شب اللا روبینشتاین را از خواب بیدار کرد. به سرعت بلند شد. گیج شده بود، نمی‌دانست چیست صدای مردانه‌ای که از پنجره به گوش می‌رسد. چند ثانیه طول کشید تا به یاد آورد دیگر در آمریکا، در ماساچوست نیست. جایی که در آن بود، خانه مجلل و بزرگی نبود که به اتفاق شوهر و سه فرزندش در آن زندگی می‌کرد. همه این‌ها به زمانی دیگر تعلق داشت. زمانی چنان دور که دیگر به نظرش نه مثل گذشته خودش، بلکه مثل قصه‌های پریان می‌رسید.

نه، در ماساچوست نبود. در آن طرف دنیا بود در قونیه، در بیمارستانی ساده بود که بوی دارو و مواد ضدعفونی‌کننده می‌داد. و آدمی که به صدای دم و بازدمش گوش می‌داد، مردی نبود که بیست سال شوهرش بود، بلکه مردی بود که تابستان گذشته در روزی آفتابی به خاطرش شوهرش را ترک کرده بود.

چراغ رومیزی را روشن کرد. در نور کهربایی رنگی که چهره‌اش را ملایم‌تر

نشان می‌داد، دور و برش را نگاه کرد تا ببیند در عرض آن یکی، دو ساعت چیزی در اتاق تغییر کرده یا نه. توی کوچک‌ترین اتاق بیمارستانی بود که در عمرش دیده بود. البته نمی‌شد گفت اِلا در طول عمرش خیلی اتاق بیمارستان دیده. تخت بیمار درست وسط اتاق قرار داشت. جایِ دیگر وسایلِ اتاق را قفسه‌ای درهم و برهم، کمدی چوبی، صندلی‌ها، گلدان پر از گل بابونه، میزی پر از قرص و دوا با توجه به تخت چیده بودند کتابی که عزیز می‌خواند در گوشه تخت بود: من و مولوی.

چهار روز بود که به قونیه آمده بودند. چند ساعت اول را در شهر مثل دیگر توریست‌ها گذرانده بودند: موزه‌ها و بناهای یادبود را گشته بودند؛ از کوچه ها و ساختمان‌ها عکس گرفته بودند؛ غذاهای محلی خورده بودند؛ به عادی ترین چیزها هم با دقت توجه کرده بودند. تا دیروز همه چیز بر وفق مراد بود. اما روز گذشته موقع ناهار حال عزیز به هم خورد و با عجله به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندندش. از آن لحظه به بعد بی‌آن‌که بداند به چه چیز باید امید داشته باشد، اما باز بی‌آن‌که امیدش را از دست بدهد، انتظار می‌کشید اِلا. و از طرفی هم پیش خدا شکایت می‌کرد. «عشقی را که این‌قدر دیر به من عطا کردی، این‌قدر زود می‌خواهی از دستم بگیری؟ این کارت عادلانه نیست. یا نباید اصلاً عشق را عطا می‌کردی، یا این‌که باید می‌گذاشتی با عشق زندگی بکنم...»

به مردی که روی تخت خوابیده بود عاشقانه نگاه کرد. پرسید «عزیزم، خوابی؟» راستش، نمی‌خواست بیدارش کند. اما در آن لحظه خیلی احتیاج داشت که صدایش را بشنود. نتوانست جلو خودش را بگیرد. یک بار دیگر

صدایش کرد: «عزیز!»

ریتم یکنواخت نفس کشیدن بیمار لحظه‌ای مختل شد، در ریتمِ آهنگ یک نت خارج نواخته شد، اما ادامه پیدا نکرد.

اِللا صدایش را بلندتر کرد و دوباره پرسید: «خوابی؟»

عزیز با لحنی شوخ گفت: «خواب بودم! چه شده عشق من، خواب از سرت پریده؟»

اِللا گفت: «اذان صبح تکانم داد » و سکوت کرد. انگار این چهار کلمه همه چیز را توضیح می‌داد: وضعیت سلامت عزیز را که رو به وخامت می‌رفت، ترس. از دست دادنش را، دیوانگی‌ای به نام عشق را و اتفاقاتی را که برایشان افتاده بود خلاصه می‌کرد.

عزیز به زحمت روی تخت نشست؛ از چشمان سبزش درد خوانده می‌شد. صورت خوش ترکیبش زیر نور چراغ، در میان ملافه‌های سفید، پژمرده به نظر می‌رسید. با این حال باز حالتی آرام و مطمئن داشت.

عزیز زمزمه‌کنان گفت: «اذان صبح همیشه به نظرم حالتی خاص داشته. کسانی که به این صدا عادت کرده‌اند، آن را نمی‌توانند مثل تو بشنوند. آن‌قدر شنیده‌اند این صدا را که متوجه افسونش نمی‌شوند. اما خارجی‌ها وقتی اذان صبح را می‌شنوند، می‌لرزند و ماتشان می‌برد. می‌گویند نماز صبح میان نمازهای پنجگانه از همه باارزش‌تر است، و در عین حال از همه دشوارتر.»

«چرا؟»

«لابد به این خاطر که از خواب شیرین بیدارمان می‌کند. رؤیایمان را نیمه کاره می‌گذارد و به حقیقتی دیگر دعوتمان می‌کند، برای همین سخت است.

در اذان صبح جمله ای هست که در دیگر اذان ها نیست: نماز از خواب بهتر است.»

اِللا با خود گفت اما برای ما دو نفر شاید خواب بهتر باشد، کاش با هم به خواب می رفتیم، خوابی عمیق و آرام، از آن خواب هایی که حتی توپ هم بیدارمان نکند... مثل زیبای خفته به خوابی سحرآمیز می رفتیم و صد سال دیگر بیدار می شدیم...

کمی بعد اذان به آخر رسید؛ پژواک هایی که از دیگر مسجدها می آمد نیز یک به یک خاموش شد. آخرین نت که از آسمان پر کشید، سکوتی اسرارآمیز حاکم شد. اِللا، در آن سکوت، به خواب رفتنِ دوباره عزیز را تماشا کرد. یک سال را با هم گذرانده بودند. سالی پربار. عزیز تا دو هفته پیش چنان در برابر بیماری مقاومت کرده بود که باعث تعجب دکترها شده بود. چنان قبراق بود که به هر سفری می رفتند نور و انرژی از خود می پراکند. با هم بودنشان چنان بود که هیچ روزشان به روز قبلش نمی مانست و زندگی خود را تکرار نمی کرد. اِللا راضی بود از به هم خوردن روال عادی زندگی اش. چه زیبا بوده یکی را با عشق و آگاهی و سپاس دوست داشتن!

اِللا قبلاً معتقد بود باید مدت زیادی بگذرد تا آدم ها همدیگر را بشناسند. اما الآن فکر می کرد مفهوم زمان انواع گوناگونی دارد. یعنی سعی می کنیم با یک کلمه چند چیز را توضیح بدهیم. «زمان ۱» روند یکنواخت و مکانیکی عادت های خسته کننده، کارهای کسالت آور و درجا زدن دائمی است «زمان ۲» جریانی است پر از اسرار و شگفتی ها، افت و خیزها، سریع و در عین حال سرگیجه آور. «زمان ۳» زمان مطلق خداست.

«زمان ۱» و «زمان ۲» با سرعت یکسانی جریان ندارند.

«زمان ۳» اما همه چیز را در بر می‌گیرد و زمان‌های دیگر را هم می‌بلعد و هم می‌زاید

اِللا خم شد و پیشانی عزیز را آرام بوسید. این تن که در یک سال گذشته دیوانه‌وار دوستش داشت، در نظرش چیزی بیش از تنی مردانه بود؛ انگار نوعی معبد بود. به همین سبب، این‌که عزیز در پیش چشمانش روز به روز بیش‌تر آب می‌شد، در وجود اللا نه آرزوی دور شدن پدید آورده بود و نه حس ترحم. عزیز چشمه‌ای بود که هر قدر بیش‌تر از آن می‌آشامید، تشنه‌تر می‌شد. پس اگر زنی عاشق روح مردی شود، وجود نزار و بیمارش را نیز می‌تواند دوست داشته باشد. اگر این را به زبان می‌آورد، کسی پیدا می‌شد که درکش کند؟

سرم از شیشه‌ای بالای سر بیمار تپ‌تپ می‌چکید و به بدن ضعیف بیمار قطره‌قطره زندگی می‌فرستاد. اما اِللا می‌دانست که عزیز برای مردن به قونیه آمده. هیچ شیشه سرمی، هیچ دستگاه تنفسی نمی‌توانست این واقعیت را تغییر دهد. چشم‌هایش پر اشک شد. حال آن‌که به خودش قول داده بود گریه نکند.

بیش‌تر نتوانست آن‌جا بماند، از اتاق بیرون آمد. از راهروهای سفیدرنگ که روح انسان را سیاه می‌کرد گذشت؛ از لای درهای نیمه‌باز به دیگر مریض‌ها نگاه کرد. این همه آدم، پیر و جوان، زن و مرد، یکی چاق، یکی با گونه‌های فرورفته، یکی خندان، یکی گریان... بعضی‌ها برگشتند و با علاقه به این زن آمریکایی کنجکاو نگاه کردند که از لای در سرش را تو آورده بود. بعضی

اهمیتی ندادند، از بس درد داشتند. پنج دقیقه بعد اِللا کنار حوض رسید که در باغچه کوچک اما زیبای بیمارستان قرار داشت. درست وسط حوض یک مجسمه فرشته گذاشته بودند. کف حوض هم سکه‌هایی برق می‌زدند که کسی نمی‌دانست پنهان‌ترین آرزوهای چند انسان را می‌دانند. اِللا جیب هایش را گشت تا سکه‌ای پیدا کند، اما بیهوده! جز یادداشت‌هایش و خرده بیسکویت چیزی پیدا نکرد.

کمی آن طرف‌تر چند سنگریزه صاف و براق توجهش را جلب کرد. یکی از سنگریزه‌ها را برداشت، چشم‌هایش را بست، آرزویی کرد که می‌دانست تحققش محال است، بعد سنگریزه را به طرف حوض انداخت. اما سنگریزه به جای آن‌که توی حوض بیفتد، صاف رفت و توی بغل مجسمه افتاد.

با خودش گفت: «اگر عزیز این‌جا بود، این را حتما نشانه چیزی می‌دانست.»

نیم ساعت بعد که به اتاق برگشت با دکتری سیبیلو و پرستاری محجبه روبرو شد. داشتند روی صورت بیمار ملافه می‌کشیدند.

عزیز زکریا زاهارا بی‌صدا از دنیا رفته بود.

مثل مولوی که شیفته‌اش بود، وصیت کرده بود در قونیه دفنش کنند. اِللا همه چیز را تدارک دید. عادتش به برنامه‌ریزی این بار به کار آمد. این‌که زنِ توریست تنهایی است که از کاغذبازی سر در نمی‌آورد، گاه به دردش خورد و گاه باعث دردسرش شد. در گورستان قدیمی مسلمانان زیر یک درخت ماگنولیای لطیف جایی برای عزیز پیدا کرد. قطعه‌خاکی چهارگوش. شب همان روز برای دوستان عزیز در چهار گوشه دنیا ایمیل فرستاد و همه را یکی‌یکی برای مراسم دعوت کرد. در این میان به طور تصادفی با نی‌زن‌ها،

قدوم‌زن‌ها و سماع‌زن‌های مولویه آشنا شد و به مراسم تشییع جنازه دعوتشان کرد. آدم‌هایی که فکرش را نمی‌کرد، کمک‌هایی کردند که انتظارش را نداشت. عزیز اگر زنده بود احتمالاً لبخند می‌زد.

«مگر چیزی به اسم تصادف هم وجود دارد، اللا؟»

روز دفن آن‌قدر آدم آمد که اللا فکرش را هم نمی‌کرد. از جاهای دور، از کیپ تاون، سن پترزبورگ، مرشدآباد و سائوپولو صوفی‌هایی برای شرکت در مراسم آمده بودند. در کنارشان عکاس‌ها، آکادمیسین‌ها، روزنامه‌نگارها، نویسنده‌ها، مجسمه‌سازها، بانکدارها، تاجرها، کشاورزها، شاعرها، نقاش‌ها، استادان یوگا هم بودند. و همین‌طور دو جوانی که عزیز به فرزندی پذیرفته بود؛ آن‌ها هم آن‌جا بودند.

به این ترتیب تشییع‌کنندگانی با زبان‌های مختلف و اعتقادات گوناگون عزیز را در آخرین سفرش بدرقه کردند. بعضی مهمان‌ها بچه‌هایشان را هم آورده بودند؛ بچه‌هایی از هر سن و سال که با بچه‌های کوچه‌های اطراف دور هم جمع شدند، بازی کردند، دعوا کردند، ترقه ترکاندند، فشفشه هوا کردند؛ کسی دخالت نکرد. شاعری مکزیکی pan de muertos، نان مردگان، پخش کرد؛ یکی از دوستان قدیم اسکاتلندی عزیز روی سر جمعیت کاغذهای رنگی ریز ریخت. نی‌زن‌ها نی زدند، سماع‌زن‌ها چرخ زدند. مرگش را جشن گرفتند، چون خودش این‌طور می‌خواست. شادی به جای ماتم... تشییع جنازه‌ای شبیه جشن عروسی.

پیرمردی قوزی از کسبهٔ قونیه که توی دهانش فقط دو دندان داشت، پس از آن‌که مراسم را کنجکاوانه و با نیشی تا بناگوش باز تماشا کرد، گفت «قونیه

از موقعی که قونیه شده همچو تشییع جنازه ای ندیده.» و بعد اضافه کرد: «البته اگر شب عروسی سرورمان مولانا را که چند صد سال پیش بوده، حساب نکنیم.»

سه روز پس از تشییع جنازه که همه مهمان ها رفتند، اِللا که تک و تنها مانده بود، تصمیم گرفت بار دیگر شهر را بگردد. خانواده هایی را که کالسکه بچه شان را هل می‌دادند و از کنارش می‌گذشتند، مغازه‌های پارچه و ادویه فروشی، دستفروش هایی را که با سماجت می خواستند چیزی به او بفروشند، همه را مثل فیلم سینمایی تماشا کرد. آن ها هم به این زن آمریکایی قدبلند که درست از میانشان می گذشت و چشمانش از فرط گریه پف کرده بود، کنجکاوانه نگاه می‌کردند. اِللا آن جا غریبه بود، اما در آن لحظه حالت روحی اش چنان بود که همه جا غریبه به حساب می آمد.

پس از برگشتن به هتل چمدان‌هایش را بست. کتش را درآورد و پلیور کشمیر صورتی رنگی به تنش کشید. با خودش گفت: «برای زنی که سعی می کند نیرومندتر از آنچه هست به نظر برسد، زیادی خوشگل و زنانه است!» اما برایش مهم نبود. قبول کرده بود. هر چه بود، بود.

بعد به آمریکا، به دختر بزرگش تلفن کرد. از بچه هایش فقط ژانت هنوز با او حرف می زد. اورلی و ایوی یک سال بود با مادرشان قهر کرده بودند.

ژانت هیجان زده پرسید: «مامان، چطوری؟»

اِللا غمگین و شرمنده لبخند زد. دخترش که زمانی عشقش را تحقیر کرده و برایش در باره بیهودگی عشق نطق غرایی کرده بود، با ازدواجش با مردی که دوستش داشت مخالفت کرده بود، امروز تنها انسانی بود که حمایتش می‌کرد.

زیرلب گفت: «عزیز مُرد.»

از تلفن صدای خش‌خش آمد. صدای ژانت قطع و وصل شد. «آه مادر، خیلی ناراحت شدم. تسلیت می‌گویم.»

مدتی سکوت کردند. نمی‌دانستند چه بگویند. سکوت را ژانت شکست: «حالا دیگر به خانه برمی‌گردی؟»

راستی، اِللا در آن لحظه واقعا باید چه کار می‌کرد؟ کارهای طلاق بدجوری گره خورده بود. به نظر می‌رسید دیوید هر کاری از دستش بربیاید، می‌کند تا جدایی سخت‌تر شود. نامه‌ای بلندبالا و خشن نوشته و در آن به اللا گفته بود: «حسرت پنج سنت را هم به دلت می‌گذارم» شوهرش عصبانی بود و دوقلوهایش قهر کرده بودند. اگر برگردد کارها بهتر نمی‌شود؟

به‌علاوه نه پول داشت، نه کار. اما خوب، می‌توانست همه‌جا به راحتی انگلیسی تدریس کند، در مجله‌ها مطلب بنویسد، یا این‌که، کسی چه می‌داند، روزی در یکی از مؤسسات انتشاراتی ویراستار شود، حتی رمان خودش را بنویسد. چشم‌هایش را بست. پیش از این هیچ‌گاه این‌طور تنها نمانده بود، اما عجیب بود که خودش را تنها حس نمی‌کرد.

گفت: «ژانت، دختر عزیزم، دلم برایت تنگ شده. دلم برای اورلی و ایوی هم تنگ شده. رفتنم هیچ ربطی به شما نداشت. محبتم نسبت به شما اصلاً کم نشده...»

ژانت با پختگی گفت: «می‌دانم.»

«برای دیدنم می‌آیید؟»

«البته که می‌آیم... می‌آییم مادر.. فکر دوقلوها را نکن، می‌گذرد... مهم این

است که تو خوب باشی. الآن چه کار می‌خواهی بکنی؟ مطمئنی که نمی خواهی برگردی؟»

اِللا گفت: «فکر کنم به آمستردام بروم. آن جا آپارتمان‌های زیرشیروانی نقلی و قشنگی هست می‌توانم یکیشان را اجاره کنم. اما باید تمرین دوچرخه سواری هم بکنم...» خندید. «هیچ برنامه‌ای ندارم ژانت. نمی‌دانم فردا چه می شود، پس‌فردا، پنج سال بعد چه می‌شود تنها چیزی که می‌دانم این است که زندگی را از نو شروع کرده‌ام. خوب، این هم یکی از قاعده‌هاست، مگر نه؟»

ژانت پرسید: «کدام قاعده، مادر؟ در باره چه حرف می‌زنی؟»

اِللا به پنجره نزدیک شد، به سایه‌روشن‌های آبی‌رنگی که آسمان را فرا گرفته بود نگاه کرد. ابرهایی سفید و ظریف مانند تور، آرام‌آرام، در آسمان می‌چرخیدند، با خلأ در می‌آمیختند و آب می‌شدند، درست مثل سماع‌زن ها...

شمرده شمرده گفت: «قاعده چهلم: عمری که بی‌عشق بگذرد، بیهوده گذشته. نپرس که آیا باید در پی عشق الهی باشم یا عشق مجازی، عشق زمینی یا عشق آسمانی، یا عشق جسمانی؟ از تفاوت‌ها تفاوت می‌زاید. حال آن‌که به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق. خود به تنهایی دنیایی است عشق. یا درست در میانش هستی، در آتشش، یا بیرونش هستی، در حسرتش »

منابع

Algan, Refik ve Helminskı, C Rumi's Sun: The Teachings of Shams of Tabriz, Sandpoint, 2008

Baldick, Julıan. Mystical Islam, New York, 1989.

Barks, Coleman, The Soul of Rumı, New York, 2002.

A Year With Rumi, New York, 2006.

Bayram, Mıkail. Selçuklular Zamaninda Konya'da Dıni ve Fikri Hareketler, Konya, 1991.

Baciyan-i Rum: Anadolu Selçuklulari Zamaninda Genç Kizlar TeÚkilati, Konya, 1987.

Bayrak, Shaykh Tosun. The Name and the Named, New York, 2001.

Bayru, Esin Çelebi ve Bekir Seha SagbaÚ, Yüzyillar Boyunca Mevlana ve.

Mevlevilik, Kültür ve Turizm Bakanligİ, Istanbul, 2008.

Chittick, William. The Sufi Path of Knowledge. The Spiritual Teachıngs of Rumi, Albany, 1983.

.Me & Rumi, The Autobiography of Shams-i Tabrizi, Kentucky, 2004.

Corbin, Henry Creatıve Imaginatıon in the Sufısm of Ibn Arabi, Princeton, 1969.

Eflakı, Ahmed. Ariflerin Menkibeleri, çev. Tahsin Yazıcı, Kabalcı, Istanbul.

Gölpinarli, Abdülbaki. Melamılik ve Melamıler, Istanbul, 1983.

Mevlana'dan Sonra Mevlevılik, Istanbul, 1987.

Halman, Talat, Mevlana Celalettın Rumi and the Whirling Dervishes,.

Istanbul, 1983.

Helminski, Kabir. The Knowing Heart, Boston, 1999. (ed), The Rumi Collection, Boston, 2005.

Inançer, Tugrul. Gonul Sohbetleri, Istanbul, 2006.

Kafadar, Cemal. Between Two Worlds, Berkeley, 1995.

Karamustafa, Ahmet T. Tanrinin Kural Tanimaz Kullari, Istanbul, 2008.

Khan, Inayat Vilayat Pir. In Search of the Hidden Treasure, London, 2003.

The Art of Beıng and Becoming, London, 2005.

Koprulu, Fuat. Turk Edebıyatinda Ilk Mutasavvıflar, Ankara, 1966

Lewıs, Franklın. Rumi: Past and Present, East and West, Oxford, 2008

Melikoff, Irene. Uyur Idik Uyardilar, Istanbul, 2006

Mevlana, Celaleddın. Mesnevi, çev. Veled Izbudak, Gozden Geçıren..

Abdulbakı Golpinarlı, Konya Buyukšehir Belediyesi Yayınlari, 2004.

Nicholson, R. A. The Idea of Personality in Sufism, Cambridge, 1923.

Mystics of Islam, Arkana, 1989.

Multi-Douglas, Fedwa. Woman's Body, Woman's Word: Gender Discourses in Arabo-Islamic Writing, Princeton, 1991.

Ocak, Ahmet Yašar. Osmanli Imparatorlugİu'nda Marjinal Sufilik: Kalenderiler, Ankara, 1992.

Ozturk, Yašar Nuri Ozturk, Kuran-i Kerim ve Yuce Meali, Yeni Boyut Yayinlari.

Sargut, Cemalnur. Dinle, Istanbul, 2006.

Schımmel, Annemarie. I am Wınd, You Are Fire The Lıfe and Work of Rumi, Boston, 1992

.Islamin Mistik Boyutlari, Istanbul, 2001.

Shah, Idries. The Sufis, London, 1994

Wısdom of the Idiots, London, 1991.

Smith, Margaret. Studies in Early Myticism from Near and Middle East, London, 1995.

Sonuç, Turhan. Islam Tasavvufunda Olgunlašma Yontemleri, Istanbul, 1982.

Urkmez, Melahat. šems-i Tebrizî, Istanbul, 2008.

Yazir, Elmali Hamdi, Kur'an-i Kerim ve Yuce Meali, Merve Yayinlari.

در باره نویسنده



اِلیف شافاک به سال ۱۹۷۱ در استراسبورگ فرانسه به دنیا آمد؛ دوران کودکی و جوانی‌اش در آنکارا، مادرید، عمان، کلن، استانبول، بوستون، میشیگان و آریزونا گذشت. فارغ‌التحصیل رشته روابط بین‌الملل از دانشگاه فنی خاورمیانه (آنکارا) است. دوره کارشناسی ارشد را نیز در همان دانشگاه

در رشته مطالعات زنان و دوره دکتری را در رشته علوم سیاسی به پایان رساند.

اولین رمان اِلیف شافاک با عنوان پنهان در سال ۱۹۹۸ جایزه بزرگ مولانا را برایش به ارمغان آورد. پس از آن رمان های آینه های شهر (۱۹۹۹) و محرم (۲۰۰۰) را به دست چاپ سپرد. رمان محرم برنده جایزه اتحادیه نویسندگان ترکیه شده است. سپس دو رمان دیگرش که هر دو پرفروش شدند به چاپ رسید: آپارتمان شبش (۲۰۰۲) و برزخ (۲۰۰۴) که در اصل به انگلیسی نوشته شده بود.

اِلیف شافاک در جزر و مد مقالاتش را در موضوعاتی مانند زنان، هویت، انشقاق فرهنگی، زبان و ادبیات گرد آورده است. در سال ۲۰۰۶ پرخواننده ترین کتاب سال پدر و حرامزاده را منتشر کرد. پس از آن نخستین کتاب حسب حالش با عنوان شیر سیاه منتشر شد که ماه‌ها در صدر فهرست پرفروش ترین کتاب ها قرار داشت. در سال ۲۰۰۹ نیز کتاب ملت عشق را به چاپ رساند که با استقبال بی نظیری مواجه شد و عنوان پرفروش ترین کتاب تاریخ ترکیه را به دست آورد.

رمان های اِلیف شافاک را که به بیش از بیست زبان ترجمه شده، معتبرترین مؤسسات انتشاراتی دنیا مانند فارار، اشتراوس اند گیرو، وایکینگ و پنگوئن منتشر می کنند.

۱. Ella Robinstein